

۱۷۸

کتابخانه نظامی معلوم ۲۵

۲۵۹

۲۸۵۹

کتابخانه

خبر دهلوی
م



۴۸۵۹

و وصف به السیاحه
مالک البرز و البحر
القادر محمود و
والسعد علی
المرکز السیاحه
عمر ۶۶



در روز خوشتر و خوشتر	ما گفتم از خوشتر و خوشتر	زین دم عقلت که دردم کرد	تس زبون گیر ز برکت
توت شیریم جان در کجک	کاهوی من باز درین کجک	آنچه بود مصلحت کار من	دور مدار از من و کرد آن
تا ندیدم تل تو باران فراخ	کشته کس بر بند بستم شاخ	تخم عمل را که بکارش بریم	دیکر کم نمیشد از آن خرم
کشم از آن ابر پر آواز کن	کشتن امید مرا تا زنه کن	آن علم بخش که بی کمیتی	پیش تو بخشد به بدیر فتنی
چون بجا بعل اقد شمار	مناجات سیم در ترمد دیده امید بر صفای قضای ربانی و توفیق	نم جاوید از عطای سبحانی و تسلیم کان خلقت خویش	حرف نام ده و آزاد کن
حرف سیاه که دالت	بیت اداوت قادر کوبین و کشیدن سهم سعادت از کیش پادشاه		
از رقم عفو دلم شاد کن	از کرمت بخت جاوید ما	چون تو کشتادی در جاویدم	کی بود اندیشه نو میدیم
ای ز تو پردامن امید ما	خواهش آموز جو خوام بد	از همه کان سوی تو تو فتم	تا همه یابم جو ترا یستم
کنج کشتاده کن ورام بد	در کف اندیشه چه کجدم	بر لب من نه ز سر جوان خویش	لتم ز اندازده احسان خویش
سهل بود عقل چه سجد مرا	کم دمی اول دل روزی شاک	زمین تن روزی خور عصبان	دور کن اندیشه که آن غای
نمتم انگاه رسان بی قیاس	که چه سیاست نه بار دی ما	بیز قوی کن بدلم این اساس	تا بنوم درع تو بی سباس
زان بخشش که ز تو سوی	مستی خود را بتو دادم نام	مصلحت آموخت نشاید ترا	دار بد انگونه که باید ترا
الهی ازستی من چون نام	کن کن خویش کنم برخدا	بنده که باشد قدی خاک است	کو بود آگاه ز روزالت
من که بوم کرد دل شورایی	حالت من بر شش نیست	خسر میکنم ز دل مستمند	طرح بتسلیم رعایت نکند
علم تو که نقش طراز است	آنچه ز تو میسر آن کن بود	دار عرض برسم احسان تو	حاجتم اینست ز غمزان تو
کار نکویم که چو سان کن بود			
کاخ روز آفرم آیدم جود	فت اول سید کی بکن که یک ملک و دانی امین که خد فلک ملک		
راه جهان بر که جواز خود را	بر اینچون انگ من اهلین باران رحمت و امانک الی یوم الدین		
چرخ کریمیان عجب کوشا	بهر رسول عرب آرستند	احمد رسول که نوشته فتم	حمد بنام دی و حامیم هم
د فلک از نام محمد مستقیم	بر جهان در خدا مشرقیم	کوی زمین برده بگوکان خود	عصه میدانش از آن ابد
موج نخستینش ز دریای نور	شته بساط ابد و رفته دور	مستی کوبین درین کوبیت	دع چه آگاه که خوشتر نیست
زان ازلی مکتب ای بیت	عقل کل آموخته روح ادا	کرده و کیدان قصه درخت	هم بدم بستن حدیث درت
درج شرف کرده بخیر امان	شیر خورده زام الکات	عین عنایت ز عطای کریم	دال بدایت رزم سیمتم
عزمه و شتی کف نوزاد	جبل متین سخن بشواری	نامه که آزادی خاصه عالم	کرده تبلیغ رسالت تمام
شاه ملک جیش جهان جود	شمع جهان تاب فلک دود	ایلیق ایام در آفر بخش	زاویه نقره تناف بخش

تس کشیده قلم انداخته	فشر ز تیش علم انداخته	زمان در قد کج و جها نشین	که چو بس اندر همه پیش رفت
پیش رو فکد پیش من	مردمک دید عین البیق	ماه و مقله سبهر جال	با فقه اربعه مثانی کمال
مهر ز نویش فلک پاز	صبح ز سرش دم والارده	اشت کشت داز کرم نموند	بند و کشت دیش سزای سبند
از عرق افشان بنا کوشی	جشمه فرسید یکی قطره حوی	کیسور و نور و دخالش هم	ابروی او باره خون و عظم
از بسا و نیم غمی سلیدل	بر شکر او کسی حیر پیل	مرد او خضر حیوان خویش	تشنه او نوح بطوفان خویش
پشته از کلبه آدمی	دولت جان بود بروی	آدم خاکیش جو جلان گرفت	خاک درش مرتبه جان گرفت
خاک وی ارباب مردم بود	مسح سبکا به تیمم بود	جی که دورش ز تابا نوشت	بر در او کنت ترا با نوشت
کر چه که یوسف ملک گم گشت	نت دوم در معراج سلطان اینا که قلبش منداوت فشر		
نیم شبی کان سر کردون غلام	تو بال و خوش اوازی که الت با شش او نه برنگزده اسری ریشا		
دولت در عالم بالا فت	غلفه در کشید و الا فتاد	نه تنق سنت منم خاستند	آهنت و نه خویش بکشد
ثابت سیاره در این اقطار	ماند ز پیر و ن و درون پیوار	خازن جنت بدل میگون	گاه برون آمد و گاهی درون
روح سر بر آورد غباری کوز	ساخته جادوب ز کیوی حور	سدره و طوبی سوی دربی	سجده کنان در شرفی جان
بیل طوبی که نواز د بلند	رقص در ادریس مسی نکند	در مسره که قدم کارزد	مرغ فلک بوسه بنبارزد
ساخته طاهوس ملک بکا	با کیه بالا زد و طاهوس وار	خوا چه جو شمع شبستان بود	کامشش آن یک بشارت بود
پیش کش آورد برانی نکند	کرده جهان یک نه بیان گرفت	طرفه نمایی که پر از نور داشت	بوی خوش از غایه جود داشت
خزده رسان گفت برادر بدیر	کاورد آتنگ بر شش آتیر	شاه رسل غارت بر این بق	برق صنعت جت بر این
عز ملک بسته زاوچ سیر	چهره تیره کرده ز اسیر	از حرم او که شد اندر خوام	بر کدش باقیه بیت الحرام
آن حرم قدس جو ابر نکند	از در اقصای قدس نکند	چلوه نمود و استنب آن محرم	خانده کاخ ز حرم تا حرم
کیند دیکر که از انجا نمود	بر ز بر مسجد اقصا نمود	بس بک جیشش آن راهوار	بر که ماه شد آن شهور
کیس از آن بویه جو بر داشت	چار که کرد راه هم بجای	جو برده داشت چشم سیاه	کشته زدیده درم افشان
مردمک چشم قر شد ز نور	ناخن از چشم قر کرد دور	خامه جو بر نخته دیکر نهاد	نیز فتم شد بنده سر نهاد
چون بکستان سیم خاکشت	محبوب زمره رفاقت	تا بهارم فلک آرد شتاب	بود بخلطه بجاک آفتاب
چون علم فراخت به بنج باط	نوک فلک رفت سلب باط	در ششمین خانه بخند مکی	بند بی سیم شده شتری
چون بختی ز ششم نشین	رشته زمار زحل را گشت	کرد جو در سمن شمش نبات	روزه در ابد به نبات
پرده در افتاد بکون ملکش	خاست که قربان شود اندر	نور که بدو کمر بر پیش یار	کرده بر سر سلطان نثار

عانت دو پیکر زور و اتفاق	سود و خوش ربابی براق	بر سر طمان چون دم فرج کند	کشت سپهر از سلطان بر کرد
شیر بهم بوسن براق خبان	از بن سبالت شده دندان کن	در نه آن ابرو امر نثار	سبند در بجهت درامد ببار
سنگ و را که در ناز و بخود	زانکه بمقدار ناز و بنود	که در دم حاره زره کوی برد	خار خود از راه بکیسوی برد
توس جوهر پس بشت کشید	سم سعادت ز کاش کشید	رو ضه بر را جود و آورید	بر زمان شیر خود آورید
دلو که از چشمه خورشید ماند	ز زرش از چشمه رحمت فشانید	حوت که در بای کفش را بدید	تشنه زنه بحر بسویش دیدید
کره مسیک بای زکر سی لبند	بر سر عرش آمد و کر سی کند	کرد ز پان حمت نخلین دور	ز اطلس با جرح در افکند دور
چون قدری بر زانان زد	کشت خرافان بیضا قدم	بس که درون رفت در اوان	دور شد از خویش برادران
کم شد از احسان که ز خویش بود	کم شدش یافتن خوش بود	تن شدش از صورت سخی	باک شدش خانه ز صورتگری
از همه سو حاست جهت غایت	هر جوی که در بسوی کریر	کشته خیال دویی از چشم	بلکه یکی کشته ز چشمش دوز
دست بدر بر ز مستود	روی بطاعتک معبود داشت	پیچ جهت چون ز منم سو بود	آنکه نیکو جهت رو نمود
ناظر دیر بسندید کشت	دانی دیدن سمه تن دیدت	او پیتین دید حال سیریز	ما سم از امید که پیسم تیر
یا فتنه عین الله عین العین	دید برو عین حذار امین	بار که بشت فلک از دی حمید	بر سر کرد و بدینو حمید
دید و شنید آنچه نیکو بود	دیده عین بود و عین بود	حرف خدا کشته جزا حید	آمد زان کوه نازی قبا
که دمازی بنیازی قام	بود نماز از وی و از حق تلام	یا فتنه تشریف نماز حادی	دادش همه بکف دوستان
از سن و لاله آن بوستان	فصل سیم در بیان طبع حضرت بی که باست عالم از بخت او و نبوت آدم از نبوت او که بی که کافهای کلام ابرار کم و کرامت نشینت کافی و حکیمی که علت جانی را از انماهای قرانی طیب شانی		
جام شرابی که متمیز خود	برو در آن سم شدانان خم	ای شده مست که تکیه کن	بر سی از آن جود بخر و دان
از تو صدایی باست آمو	ماه بطوق خدمت جوان	میت بهمانی مست آمده	عزده ماه از خم ابروی تن
برده ز کیسوی تو شب تاری	لعل تو کجینه ر جان کشد	شام بداع حبشت جوان	صبح که طغش ز سخن شیرایت
سر قدمت عهد و عهد دوم	از فتنه بافته حرف صوا	داز فوی تو بافته کل آری	خلق کلابی نه کل رختی
پر تو تو مشعل راه مسر	بر سخت عازن و جی خدی	چشم تو در وازه احسان کشد	از لب تویی علی صدر رختی
جایزه ان ایبا حساب	طل لوی تو بیا همه	نام تو زاده بدو بیا به خاص	نام تو زاده بدو بیا به خاص
خوش تو زیدان زلفک خسته	خادم نه جوده تو ما و مهر	نام تو زاده بدو بیا به خاص	نام تو زاده بدو بیا به خاص
ای بخت کج خدارا کلید	عزده ماه از خم ابروی تن	صبح که طغش ز سخن شیرایت	خلق کلابی نه کل رختی
طرح شام از شکن موی تن	در شب شیر از تو به شیرایت	نور کلابی کلی انگشت	جان نتوان داد و بیاستن بخت
دست در افکند ملک را بخت	ثانی خورشید بروی زمین	پت مقدس شده برج دعا	سکه کاشش بزوع و اصول
بر چن موفت این فتنه	راست عمارش جوشه نانی	دیکش بلکه عزایل سوز	از فلک قطب زمانه سم

عانت دو پیکر زور و اتفاق	سود و خوش ربابی براق	بر سر طمان چون دم فرج کند	کشت سپهر از سلطان بر کرد
شیر بهم بوسن براق خبان	از بن سبالت شده دندان کن	در نه آن ابرو امر نثار	سبند در بجهت درامد ببار
سنگ و را که در ناز و بخود	زانکه بمقدار ناز و بنود	که در دم حاره زره کوی برد	خار خود از راه بکیسوی برد
توس جوهر پس بشت کشید	سم سعادت ز کاش کشید	رو ضه بر را جود و آورید	بر زمان شیر خود آورید
دلو که از چشمه خورشید ماند	ز زرش از چشمه رحمت فشانید	حوت که در بای کفش را بدید	تشنه زنه بحر بسویش دیدید
کره مسیک بای زکر سی لبند	بر سر عرش آمد و کر سی کند	کرد ز پان حمت نخلین دور	ز اطلس با جرح در افکند دور
چون قدری بر زانان زد	کشت خرافان بیضا قدم	بس که درون رفت در اوان	دور شد از خویش برادران
کم شد از احسان که ز خویش بود	کم شدش یافتن خوش بود	تن شدش از صورت سخی	باک شدش خانه ز صورتگری
از همه سو حاست جهت غایت	هر جوی که در بسوی کریر	کشته خیال دویی از چشم	بلکه یکی کشته ز چشمش دوز
دست بدر بر ز مستود	روی بطاعتک معبود داشت	پیچ جهت چون ز منم سو بود	آنکه نیکو جهت رو نمود
ناظر دیر بسندید کشت	دانی دیدن سمه تن دیدت	او پیتین دید حال سیریز	ما سم از امید که پیسم تیر
یا فتنه عین الله عین العین	دید برو عین حذار امین	بار که بشت فلک از دی حمید	بر سر کرد و بدینو حمید
دید و شنید آنچه نیکو بود	دیده عین بود و عین بود	حرف خدا کشته جزا حید	آمد زان کوه نازی قبا
که دمازی بنیازی قام	بود نماز از وی و از حق تلام	یا فتنه تشریف نماز حادی	دادش همه بکف دوستان
از سن و لاله آن بوستان	فصل سیم در بیان طبع حضرت بی که باست عالم از بخت او و نبوت آدم از نبوت او که بی که کافهای کلام ابرار کم و کرامت نشینت کافی و حکیمی که علت جانی را از انماهای قرانی طیب شانی		
جام شرابی که متمیز خود	برو در آن سم شدانان خم	ای شده مست که تکیه کن	بر سی از آن جود بخر و دان
از تو صدایی باست آمو	ماه بطوق خدمت جوان	میت بهمانی مست آمده	عزده ماه از خم ابروی تن
برده ز کیسوی تو شب تاری	لعل تو کجینه ر جان کشد	شام بداع حبشت جوان	صبح که طغش ز سخن شیرایت
سر قدمت عهد و عهد دوم	از فتنه بافته حرف صوا	داز فوی تو بافته کل آری	خلق کلابی نه کل رختی
پر تو تو مشعل راه مسر	بر سخت عازن و جی خدی	چشم تو در وازه احسان کشد	از لب تویی علی صدر رختی
جایزه ان ایبا حساب	طل لوی تو بیا همه	نام تو زاده بدو بیا به خاص	نام تو زاده بدو بیا به خاص
خوش تو زیدان زلفک خسته	خادم نه جوده تو ما و مهر	نام تو زاده بدو بیا به خاص	نام تو زاده بدو بیا به خاص
ای بخت کج خدارا کلید	عزده ماه از خم ابروی تن	صبح که طغش ز سخن شیرایت	خلق کلابی نه کل رختی
طرح شام از شکن موی تن	در شب شیر از تو به شیرایت	نور کلابی کلی انگشت	جان نتوان داد و بیاستن بخت
دست در افکند ملک را بخت	ثانی خورشید بروی زمین	پت مقدس شده برج دعا	سکه کاشش بزوع و اصول
بر چن موفت این فتنه	راست عمارش جوشه نانی	دیکش بلکه عزایل سوز	از فلک قطب زمانه سم

مع درای ابرار و محاب در بار مقام جوادین سریدند
خنین انشاء الله فی سلوک المؤمنین کالدور المبین

در نظر او ز کلاه و ملوک	در شرف سجاده بسک ملوک	بر در او که از ادب نمود	زنده جا و بدست اراده بود
قوت او پر دوازده قوت را	نافه دست ملک الموت را	در تن سر کز دم او جان شد	نفس که دیو ست سلطان شد
با دوش تری کلایم	خاک درش کوری دلایم	از بی کرامی جان رقیب	و از بی عمر ای دلایم
دل که برشته فرمان شد	رشته نینج رک جان شد	سر که بر دوش کشت خاک	موی بود که ز سود کشت خاک
داده هر سر کله جبین ساری	تنگ از دوده و ره از حدی	زافرش تان کله او خورده	بر کلهش پای هوا کرده
اوسته و از ملک بمان جوش	داده ولایت بمان جوش	منته از وی بمانی سمن	خواجه حط پست نقایم
داده خدایا بر صافی جوش	دای خرمایون سلطان السلاطین	دای خرمایون سلطان السلاطین	خاص خودش کن رضای جوش
چون دمی از نور مرا و شرف	والدین زاده الله علیه السلام	پرتو آن بر دل خرد و شرف	رفت رسم که برده که بوی
دوش که از محبت والای جوش	باز کشت دم تنگ بای جوش	چون نقب سبق میردم	در خور مدح شسته عالم بود
جستم از دمن بدم دست	او قلم خویش بدستم سپرد	آن سخن آرام که جان کم بود	کرد قوی سیر رسول خدا
من که نهان خانه جاد و خان	باز کشت دم بکلیدی جان	شاه محمد که بتا بیداری	جودش از اندازد خویش
آن بلبنت دینی و دین را	کوب بجان دادر حسن صلا	کارش از اندیشه مردم برد	لشکری و شتری از بدو داد
داغ نه ناصیه سر کشتن	تیغ زن تارک کرد کشتان	حامل دولت مبدین از بدو داد	تشنه حرمان امل از بدو داد
معدش قاهره و خان ارکان	رحمتش در غم پیکار کان	خلق که بستند بطن مای	از کشت عقل جنون در کشت
نایب فرمان ز در دکار	خازن روزی ز کف کج مای	سکه او بسته زد دولت طران	خطبه از نایب بانک ماز
مای امید سر افکنده کان	سایزندان بسریندگان	مثل نید از ملکش خواب هم	سبک کین را جو بتا بدیم
طلش آبدی مرغان	طل مالا زم ویرا نشد	دار به از دگر طلبدم هم	آب شو چشمه حش ن مهر
بوم شد آباد عرب تا عجم	خاصیت بود بکل کشتیم	سرمه شام و ملک نیم روز	سرمه شام و ملک نیم روز
جمعه که آزادی کیهان شد	خطبه شامت دران زان شد	جوخ زمان اخت و انجم کون	خسته بر آورد بکلاب مرک
دویم او در همه عالم است	دار به از دگر طلبدم هم	خاک کی اردغش را بایاب	زبور او آسمان افغان است
میتش از بانک برادر سپهر	آب شو چشمه حش ن مهر		
روشن از دوا حرم عالم فروز	سرمه شام و ملک نیم روز		
وار کفند تیر جبین خرون	جوخ زمان اخت و انجم کون		
پیکش از پیکر چون پیدرک	خسته بر آورد بکلاب مرک		
کردند چشمه احاشش آب	خاک کی اردغش را بایاب		

زبور شایان دگر زور میسم	مار سه دایره سحر جسیم	او شرف بار کشتن مرغان	حقه پروین سحر بر آسمان
بر در او بودن کردون میتم	جوت سلامت و عطای کیم	شده ششوی بر اید با وج	عنو جود رایش در اوج
اسکه کند دید ز کردار او	کرد حوالت بکرم کار او	خمش از آفاق بجاز کمری	جشمش از احسان بپا ز کمری
ابرکش کرده جهان بستان	شسته سواد از رخ سمدستان	نیت شماییش از زر دهد	سم شود آن لحظه که کمر دهد
رزومیش فی نیران کرد	داده زرا با تراز وی جو	بر سکه کشت کثا ده جوت	بسته و بپشتش بمان بپشت
هر جو او بنود و خورشیدم	هر دو بنیض ارچه بیامیدم	جاشنی بر کبر خون کند	جشم خورشیدی افزون کند
ترجیه که شاه از کت باز کرد	چون کرم خویش کو ارنده داد	عکس نمود آن آینه سیم را	نقطه نمود اینه سیم را
ترش از ان پیش که سجدیم	در امل مدخل و من کریم	چون بطلا داد سخن در ده	صامت و مطلق سیم کیم
لا جوش زان دل بخت بند	بای شای تانی بجامه خدایان	بای شای تانی بجامه خدایان	بای شای تانی بجامه خدایان
تا بدان نامه اکرام خویش	وکیل دار نفاق فتح الله	وکیل دار نفاق فتح الله	وکیل دار نفاق فتح الله
ای زمان تو وکیل کرم	دایک ز زر برده شمار از دم	بدل که خورشید منور کند	دامن کف ریز ز زر کند
لیک فخر از تو جو کو افکنی	کوه زرا اندر خم مر دمنی	چین سالی که تو آبش دمی	میوه شاختش بنود جز بهی
ملک و پادشاه بر تو پوز کی	ملک ز تو یافته پرورد کی	قایم بخت تو کردون نشین	قاعده ملک تو بنیاد دین
روی زرا آینه دین پیش	بخت ترا سهم سعادت کیش	دامن جز تو ز بر پیش مهر	رایت و آلات ستون سپهر
کله بارت شده بر اوج میخ	کنکرة قدرت زده بر جف تیغ	بام تو مزاج سلاطین منی	نام تو لاجل شایطین انس
تیغ تو در مو که مالک رقاب	ذات تو در کرد و عا بنو نرا	شیر فلک بسته زنجیر تو	نقد طود در کوه تیر تو
بر سر دین تو بنشیند وان	جز تیبایی ترا با سبان	ناوک سندیت شده کز کا	همدی محافظت ایمان بانه
صف سباه تو بر و ز صفا	تم سر اسکندر و هم کوه قاف	پشت از آب تو بر روی جاف	کس ندیدم بوجا جگر که فح
تیغ زنت بهمن باز و دراز	نوبتیت سبزه نوبت نواز	سبز اگر خور دز نوبت عوز	نوبت او بانک دهل ز در دوز
نوبت نشتین که یاکند	غلغله در کند کردن کند	ز امن ترنگ جزر شد دینم	واز الف تیر تو شد قافیم
تیغ تو که فاخته اقتدار است	بر تن بدخواه تو نوبت پیداست	چون فی تیر تو بر ارد نوا	رخ غصه بیدمان سوا
سم تو که در فلک آرد شتاب	لرزه کند جبین جود بایک	تیر تو دیدم انجم ر بود	ان بی کوری سپهر کبود
ضم تو در زرم بر دار خوار	دینت زبون دیده و دل مرگوار	کشته ز محبت نقبت علم	تیغ که از تیغ تو کشته قلم
کنکرة تیغ تو ضم تر اند	بر جود از خواب جوشن بلند	ملک تو میور و مخالف خوار	جزم تو پیدار و جهانی خواب
دزد بهمت ز زر فتنه چیز	کرده جوشیر از قف آتش کزیر	عدل جوموی تو ز راه دیل	فی رسن شیر که زنجیر پس

تا تو باضافه سراسر شتی	کرده بهم آتش و آب شتی	مختب عدل تو تا جوشش کرد	جنگ زدن کرک فراموش کرد
رای جوهر رشید تو از فیضش	دیدد نهانهای فلک را ز دور	نام بر رکان که بهمنان نشست	از تو بر تارنج میایان نشست
بس که دود جبین با کفکشش	تا ش دمی ساقیه بندگی	باد بر در که همه افلاک را	تخت تو بس ملک خاک را
سرشب روزی که در آید پیش	عمر همه کم شد و زان پوشش	تیر فلک که بهر مو شکافت	کرد قلم عهد و شای تو پیش
ای سخن از مدحت تو بلند	بایق فتح تو از اختر بلند	من که مرا کشت بکیوان سید	دست بدیع تو ز دم رگان
و این که ز کاک می کشم	که چه در درشته جان می کشم	نیز برانم که ز مدحت کری	باز رسم بدل جوهری
که حد آن نیست که گستاخ واد	راه ترا آب ز غم زین نثار	لیک اساسی که نوشش بر کشند	از لب خاص بر یو کشند
که چه با پست بود در مرای	فر خطابت گذشت جرج سالی	سهل بود تا که ز روی وصال	زارب کل من چه توان کرد
لیکن از آغاز عازم ز تری	دانش از نام تو نیک اختری	تا جوشد و بقدر خاطر بسند	ماند از آرایش نعت بلند
شاید که مرمت پادشاه	جوت این بنده بکیر دکن	کایچه برد دین ز غور رشیدش	عرضه کند نیز کی حال خویش
تخته که مور می بسلیان برد	عفو سلیمان نکرد زان برد	دارد ز چه اندازه بود خاک را	کاب و بد جشم افلاک را
جوهر تو زین جبین بود	خبر و سکینت چه یار دستود	وصف تو چون در حد اندیشه	طبع مرا جز زده عایشه نیست
تا زین جبین بود بر تار	در آینه تربیت این جیده پر حکمت	باد تو جبرج و زمین بدار	باد تو جبرج و زمین بدار
دور فلک بسته زمان تو	و خود در قفس حاس نهادن این کاغذ و نایح گاه	و آنچه در دست سحران تو	یافت ز کینه تو فنی بخش
نکست من چون فلک را در شش	و خود را چون نیرنج بر اصحاب	پیر زده غیب از سر کلکم درید	پیر زده غیب از سر کلکم درید
نکست دود و در و در و گشتاد	پیشتر از خواشش من باده داد	بیل نطق از کل طبعم برید	بیل نطق از کل طبعم برید
پیشتر دود و در و در و گشتاد	خامه درون خاندن بیا بیا	مرحبه در آینه که درون خیال	مرحبه در آینه که درون خیال
فوج ز جبین ز معانی خشر	خوانده و نا خوانده در اندر	ز غم فلک پر آواز گشت	ز غم فلک پر آواز گشت
مر مطلق را که بر آراستم	بهر از آن بود که میجو استم	بر سر مر بای که بر دم سیر	بر سر مر بای که بر دم سیر
کشت جو نند سر قلب آرای	سایه بریدم ز همه چون مای	دبد من که بر آمد بلند	دبد من که بر آمد بلند
آن روشی بود ز اندازد و	عطپ در آمد بد ما غم زود	که چه بر دوشم سخن مکرش	که چه بر دوشم سخن مکرش
خاتم و را جو کشت دم نیکین	داد بکینش من انکشتن	خاتم من ملک سلطان سپرد	خاتم من ملک سلطان سپرد
آن که کورم کنون از گشت	کاب شود عفو ترا بچ	که چه بلک ابد آن پنج کج	که چه بلک ابد آن پنج کج
غیبت خبر و گسینش نوست	سیج زن نوبت آن خسروست	سازم از انسان بر ای سیج	سازم از انسان بر ای سیج
آن خط آرام که همه فغان	زرق نداشت ازین تا بدان	سازم از آن جان خم جو کوشش	سازم از آن جان خم جو کوشش

سکه آن ملک مسلم کنم	سکه خود نیز بروم هم کنم	ملک کهن را جو گفتم بشن	کوهر خود تیر نشتم جبین
جیب جهان پر ز غایب کنم	وضع مظهرای عجایب کنم	رشته تعلق که بصر انهم	در کوه بایه دریا خشم
ز آتش دل شمع خواب کنم	پیشش سر مرا کنم	در نه سر پست نهم در نهان	تخته پوشیده جهان تا جهان
پیشتر کی نکست ز سر تارین	زایت و اجار سرایم سخن	جود شود در بسته نطقی جو	از کوه نتر کنم خانه پر
هر چه نویسم بر دستان	راست کنم ره ز بی رگستان	تا قلم هر که دوا و کند	بس روی این روشش نکند
نتر از انکو ز کشم در قلم	کاب ز شوخی رود ز شرم	یافت آیین عبارت زری	لغظش آراسته چون جوی
آنچه نخواست مرا در خیال	که کشش وصف غایب حال	غیر چه که که درین سبیت	کوهر چه داند که در آید کیت
پاک خدایی که نهان کرد پاک	کنج دو عالم یکی مشت خاک	آنکه جبین کنج یک سینه داد	پین که بهر سینه چه کجینه داد
لعل بکان در نظرت چون شمع	پیشش آرزو که پروان گشتم	ناشد از اندیشه دلم سحر	بای زورفت قلم را بکنج
مرحبه من از خانه شام بر	کنج خدایت که را نام برون	کلک من از کنج خدایت	جهت که در کنج خدایت
سوز پین خشک بینی را بکار	میوه تر کرده نکونش ز بار	تخته مریم ز زبان فصیح	کوهر خسته ز باد فصیح
مایه من زین سخن ناست	مایه ز کسبیت که الهیت	حاصل قوی ز سماعی بود	بهر بعضی زمتی بود
مایه که اندیشه در و کم بود	کی حد تعلیم و تقلم بود	و آنچه ز الهام بر اید ز جیب	عیب کسی کن که بر و گشت
و آنچه بر دم شرف عالم داد	وحی حق لب الهام داد	ملک سخن کو صفت بریت	نسخه دیاپ پیریت
و آنچه کشت اهل سخن بارت	سوز که نیست که امانیت	که بدستی بود آن کینه	تا نکند کشته بران دست
من که جبین روح ابد میکنم	حجت این دعوی خود میکنم	مت بخشنده امیدم جهان	کادم من بگذرد از من جهان
باش که این نامه بگو آن	دار بودم عمر بیا بیا	سخت نوش کرده جوام تمام	چلو کند در نظر خاص و عام
هر ورق را که بخواند از نو	مهره خود باز ستاند از نو	اهل بصر مایه کانی کنند	اهل حد پدید جالی کند
راحت این چون نکرده بودند	ریح و بارش نشاء که جزد	که چه برین رنج نریزد و داد	ریح دلم را نیز نداد و داد
آنکه بپذیرد بینا ز از منش	منت جانبیت را برنش	دانند گذر و بسوی دامن	منت صد جانش بود بر تنم
ز آنکه قبول ورد کرش کسب	بخش غنیت کس از او چه	داد جابین حرف روانم خدا	ز سر که دارد که نهد پیش پای
باد مخالف ز زمینی که کاست	خس نتواند که بهند بای راست	زان دم برین باد بندی و بند	ماتش خبی پیش باید فرید
بر سر این نکست چه جای ستاد	بل جکند بر سر طوفان باد	من که خواستی ز حسان میکنم	ز بی خود بهر کسان میکنم
که چه صد افتاده را با طیب	خلق از احسانش نماند	یک تن اگر شد زاجل و کرای	ایش سیه رو کند آن سیرای
باز کشت دم بطیپی دکان	در هم دل دارم و داروی جان	تب زد کاراک حلو است	خوردن کشیز ز فغان است

آنکه دلش شک یابد ز بند	داروی تلخش هم سودمند	و آنکه نصیحت ز سر آید پیش	تلخ بجز که بشیر مینش
داروی تلخ از نمودم کسی	هم بودش نیز خوردن بسی	و آنکه خوش آید طلبت مرست	بیک شکر خفته بت رامیت
بند که تنگست بر بنام و پیر	گفتن شیرین گذشت دلیر	آنکه بد را بجل پرورد	داروی خوش خوار و کمور
قیمت این مرسم بی باکیان	بی جدمین میددت رایگان	که تو خوری سود تو باشد بیست	دارد خوری آنکه خور و سود است
مرستی تذکره اند پیش	تا آنکه نری جو خوش از جای خویش	عیب تو من باز نایم بروی	که تو نشو پیش تو دانی موشی
دشمن اگر عیب تو در روی	بتر از آن دوست که عینیت	زخم زبانی که کند اهل بند	ز خود قیمتیت آن کند
تن که بریش از بی راحت	سیم و درم مزد جرات	آنچه داری خلد اندر صمیم	نیت در آنم که گذار شکر نیر
شرع و طریقت بر پام آورم	کنج حقیقت بیان آورم	باز نایم که هدایت کجاست	غیر این سر و ولایت کجاست
من گفتم راه مونی بکار	چند زن موبت اگر دکار	بود در اندیشه من دیر باز	کز دل دانه اندیشه ساز
حکمت پوشیده بصر ابرام	رخت که امانیه بود ابرام	پنجه را زادم اگه ایسی	تا ز کیم شرط نکند خدایسی
که چه میخواست سخن گام	لیک که بود به کام خویش	همین که رسید آن نمر جان نواز	کان نفس از جان شود چلو
ای که نداری خط عقی از عدا	اینست امان نام یول طباب	آنچه ازین نکتة که برداشتم	شرح دهم ز آنکه خبر داشتم
کردی این را که درین ماست	کز سی عده آن برنت	من که درین عکس دیر شدم	ست هم از جام خستین شدم
<p>ملوت اول در فضل تبه که او شش نیت و آفرین در حجت و نصیبت به نصیبت است و جهت قلب نام ستان نزدیک ایل کفرت و روشن کرد ایندن غری که در دل شب بیدار عین سایه شد و بان مودن صفا بی که از دل آسین آینه شد</p>			
طرفه ظلمت جو نسیم بهار	مست نشان شد جالب روز	دیر پر از غایه سود گشت	دیر پر از غایه سود گشت
مردم چشم گمان تار و ز	که در بزم کان در خود میوز	سایه فکن خاک بچرخ برین	سایه فکن خاک بچرخ برین
چون فلک در شد و تیشیر	راز و حس هم دوشده گوشه	زان بشت فرخنده که میون	زان بشت فرخنده که میون
از اثر نورش یا نشین	مرغ مسی شده خورشید من	من بچین تیر شبت بانک	من بچین تیر شبت بانک
چند به مقصود غنا نم گرفت	و در دل رک جانم گرفت	دل که شد آسینه خاک برودن	دل که شد آسینه خاک برودن
چون قدم از خاک فراتر دهم	باد هوا را بهوا بر زدم	چرخ گشت آب فروزنده را	چرخ گشت آب فروزنده را
جوهر جانم ز دل آنگذ گشت	کش کشش طبع پاکد گشت	فلک زین خانه فرازم کشید	فلک زین خانه فرازم کشید
دیم از انسان شرف بزی	کز سرم افتاد کلاه سری	داد دلم سمت عالی کرای	داد دلم سمت عالی کرای

من که بدان گشته مدو با فتم	کرم روی کردم و شبا فتم	رزمه گمان در شدم از جای	من ریش حاجب امید پیش
یا فتم آراسته نطق حضور	بر سر زدم ذیل کرم راز دور	دیدم دستور عیایت را	فرانده کونر عیایت را
در تن معشتم بار داد	ولی ادبی را ادب کار داد	گفتم بد انسان که دلم زده گشت	سینه تار یک فروز گشت
کی کس کلن ازین چیه چند	مرغ فلک شو که برایی بلند	هر چه زبجه فرشت آن سوز	هر چه زبجه فرشت آن سوز
بای دل از راه صناعت برار	دست بجز به طاعت برار	کردن شیطان تبعات کن	سرد و جبار بر سر کن
دور زدی که بیازی بود	شو بهازی که نیازی بود	کم مشوار حضرت و جادارین	دل بکخور آرد و جادارین
بو که دلت بشود از کوشش	از درین دانی نقالی معال	خیز که امشب ز شبت گشت	بلکه شب قصه دل گشت
جو که عیانت من این نکته	نفس بدم غایت ز خوابی گشت	و اعیبه صدق در آمدین	رفت برودن بر کزانی تن
که قدری غایت ز غفلت	کینه زدم بر کرم ذوالجلال	عفت از آنجا که بنام نکند	بار در دین بخاتم نکند
را بین تو فقیق در افشرد بای	مترع زده که بچشم زجای	دیدم بر انداخت تبار از جا	من صفا کردم از آب چشم
آب زدم بر رخ صافی صفات	دست شستم ز سمه کایات	گشتم اندیشه عالم بری	روی نهادم بنیاز شکر
غفلت کتبه بر آمد ز شام	پشت قوی شد بر کعبه و قیام	سر که بسیه ز زمین تاب یافت	در دل شب بایه موی یافت
روی بجهت بزمین داشتم	فرق بجهت به افراشتم	قامت من چون فلک هر در	در ملک تو علم ملک ساخت
نور حضورم که بدل خانه کرد	جان بهر شش رقص جو پر واد کرد	زان همه نوری که شبت	زاد دل شب تا سحر روز بود
تندی من دو ملک روبرو	بنده کرم الطر فین از دوی	زعت و سوسن ز اندیشه	خمت احلاص در اندیشه
خاتمه جدر عقد ز بان	عفت کش ده که عقل جان	کوشش پران کت عدا	فی بیان واسطه حیر میل
دعوت من کرده بدست باز	سمت در کبند دل کرده باز	رفته ز تن رحمت جاس	برده دل از مهر و جانشین
تن که ماندش از زندگی	ز نشت باقی شد از آن زندگی	نیم ششی زان عمل بی ریا	خاص شدم در حرم کبریا
یا فتم اما ز بختار خویش	خوئی از هر چه توان گشت	بشم بین سره جادید یافت	نزد امل سکه امید یافت
ر بچیم آن نقد فلک را بچپ	جان و دلم کا خرم میون شدند	<p>ملوت دوم در صفت صبا صبح در وایح راج و صبا حال سایه کفرت از آسمان تا آواز میوز اندک یک زمان و صبا</p>	
که در سر زنده بران مرداب	تخله مرده خورشید آفتاب	پرتو خورشید و هوا شد زیست	پرتو خورشید و هوا شد زیست
مرغ سحر گشت بر تپش پاک	بانک موزن بنلک شد خاک	خلوتی شرق بر آمد ز دور	بر کفتم آنکه مصلای نور
صبح که شد جرج بعد شش کما	ز د قدم صدق بروی هوا	جیشش کان سوی محراب	جیشش کان سوی محراب
شیر که از کبند فیروزه کون	رفت بیز و ز کبند درون	بو که در رفت جو زوان باغ	در سر خویش شد از کوب باغ

بمن شب خیز نواز کشید	ز غم پر بهر ابر کشید	باد که در لاله و گل پا نهاد	رفق کمان روی بهر انباده
تازه شد از باد بهار چمن	ز من شد از بوی رایح چمن	ابر که از باد روان شد سوده	بست سر پرده با ناز کوه
سرخ مشرق ز افق زد و نمود	مجموعی سرخ بجام بکود	شاید صبح از لب لعل سید	داد و میان طرب را نوید
که دهن رود و بریشم روان	گشت روان جام صبوحی خور	باد صبحی که همه با او سال	شد ز دوش فرخ و ز غنچه مال
من بچین صبح مبارک تش	کم تش قرب به از پیش بس	هم جو خوسان سر صبح خیز	نوه بکثیر بر آورده تیز
پرده مرغان فلک سوی من	پر ملک گسته ز بازوی من	بال پر و از بیار استم	سوی نو آیین جینی خاستم
طایر قبل بهر امیم	مخت مایون بهر او امیم	نوه زمان دولت فرخ نفا	مسک اند بطل البقا
باد صبا مسک فشان بدم	ابر هو اسایه فکن بر سرم	قری و دریاچ پستان شده	بوی کلم رهبر پستان شده
جون گذر افغان دکان ششم	شد گذر حبه جان روشنم	داد تسم کل و سرین باغ	لذت روحانیم اندر دماغ
کردم از آسایش آن پستان	چلو طاووس بپند و سان	زان چمن تازه جز غم شست	خاک رسبیل شده غم شست
خنه کلهای جن رو بروی	نغمه و غان هو اسوسوی	جان که ازین نغمه سر انداخته	فرخه دیرینه در انداخته
فاخته شیشه که دم از نغمه	کرد که بیان رخ از نغمه	زاع که با یک نموده حرام	خند فرود شده شکوفه بجام
بندگشاده کل غنچه نسیم	هم جو دل مدخل دست کیم	قطره غم بر من تر جان	کابل بر عارض سیمین تمان
عاشق کل غنچه پیوسته حال	پرده درش گشته نسیم شال	لاکرتش باد دهن بوس او	دین ز کس شست چاسوس
آب ز متاب زمین کرده	جسته غم کشید جاعل تر	رفته ازین روضه فردوس	غایب تر زده حوران بوی
من بچین کلین میوه نشان	دامن اندیشه بهر سو نشان	بر سرم سبزه که بای زدم	از دل شوریده نوایی زدم
سر کل نوست که برداشتم	از زده حن در چکان شستم	سرفه لاله که کردم بدست	جوش شراب در کم کدکست
در تر شاخ که جستم تابه	همه اش از نغمه که دم زده	سرخه خار که خوردم گشت	صدقه بهر بجام گذشت
سر سخی کش تر انداختم	ما و ک غم را سپری ساختم	سینه گرفتار هواپی نشوت	جان بتای ساعی زد و ق
کاه از انگود که رفتم ز من	از طر فی ناله دردی بکوش	طرف سرودی که جان در گرفت	و آتش از دل زبان در گرفت
بس که از آن زغمه گشتم فر	جوخ زمان که دم از انوشا	رفتم و دیدم که هم اندوه بود	بر دل تنکش غم چون کوه بود
سوخته دار از زده حن بکند	در دل خورشید بر دهن بکند	گشایش ای ناله توان کداز	حیت که می نالی ازین کوه باز
کنت زکاری که مبتدایت	مجموعی را حداین کار نیست	کار که جذین سر مردان پاک	در سر این کار فرود شد پاک
آدمی عاجز و باری چنین	در سر خاکی سر و کاری چنین	تا چه بود این من ناقص جو	کار و کس تا چه برین در کجود
صدقه بهشت بر برون افتد	جوخ نمون خیز نمون افتد	پیش جان صدقه عالم را	شوقی مردم که نندیشی

مرد شناسم که تواند ستاد	پیش رفاه صیوفان باد	من که شیندم سخن استنا	دنت سرشته شدم در سوا
حال من از حالت او در کند	آب رخ آید و از سر گذشت	او تر نشسته ز سر ناز کرد	داغ من از نغمه تر ناز کرد
پرده ام از عالم دل باشد	پرده دو شتم ز سر آغشته	سر چرخ تسبیح سنانم گشت	زان شغب عشق سنانم گشت
آنکه شیش بایه معراج بود	رور شکیش سر را تاج بود	عاشق دیوان بهر افتاد	حوز دیک جوعه و از افتاد
ره زدن مطربش آواز کرد	نغمه او پرده جان ناز کرد	مستی نه از مطرب بی کسی	مطرب دوست تر از زنی کسی
ناله عشق بجان کرده کار	عاقبت از سینه برون برده	شعبه شوق آمده ممان دل	دامن خود بسته بدمان دل
کرده دل از شربت معنی حق	کوزه تنی گشته ز درد کهن	طبع بسیلاب عدم داده خشت	عشق بکنجیه قدم کرده بخت
جان شده عاصی ز تن ناسا	پنجه از کار کران خواست	کر به بهر ای نیاز آمده	قطره جوصوفی نیاز آمده
باک شده ناله طلال نیم	روح شده جسم میولا نیم	جوشش دو سدر دیکچا شده	سوج دو خوانه بدر میا شده
او غم خود کشته رمن سورچین	دیدم نلک ریخته بر سر دوشین	آرزوی مرد و بیک کام بود	جاشنی مرد و بیک کام بود
ما تم نادیده کل خنده ناک	جابه خود کرده بصد جای پاک	حن دل لاله افزوده خسته	شد کف طبعین ز دل سوخته
گشت تنی دیده ز کس نگوید	بلکه فرود آمدش از دیده آب	غنچه ز دل شکی نهان خویش	کرده فرو سر بک بیان خویش
پیدا که آگاه شد از درد ما	رزه فنا و دشت زدم سرد ما	یافت جو را به ملک اندرون	سبزه غلطید کاک اندرون
مرغ که آه از دل نکین زده	در چکر سرخ گل آتش زده	بیل ناله ز غم دیده تر	سینه ز آواز حرنشیده تر
بیک و کبوتر بنیز آمده	زاع و زغن دریم و ز پر آمده	راه دل من همه و غان باغ	سوخته بر واد صفت جراح
برد نوازنده نوا ساز کرد	ناشدم از عقل سر اسیم فرد	رفت ز تنی سمدل و هم دم بر	پنجه دیم بر دز عالم برون
جون بنامیت شدم در جو	مستی بی نیت جا	یافتم آن لحظه حال اندرون	انگنجی بکمال اندرون
طرف می بود که ساقی سپرد	کم ز فنا برد و یاتنی سپرد	بر کنجیه در آب و کلم	پنجه نمودند جشم دم
گشتم اگر من بزبان آورم	این سخن دل که کند باورم	بانک بر آمد ز دل در ناک	کای شد باز یک طلع ناک
بکه درین ثعبه بخندی جو برق	وار نتوان نبت که بر عشق	<p>حوت سیم در کشتن اهرام خرم حوت کعبه و احترام تقیم عطف اعظم سبح</p> <p>السلام و ذکر نواب که آن سید را و دان دیدم خندان غلامان</p>	
من که شیندم ز دل این دستان	بای نهادم بر آتشه وار		
رور بوی حواچه و دل سوی او	رشد یکا نه شده در متو و بو	بسی که رسم بود بدان ریمای	دیدم سبز بختیال بای
بر کف پا بوسه همیز در زمین	رشد می بر دسپهر برین	کرده من که صبا تحفه بر	کل بر تبرک بکوه کبیر

دیده ادریس زنده و سبک	فخر و شایسته حضرت ای خاک	زه جو قدحگاه خضر سبز	باجرد و بخشش مسیحا اثر
سبزه بیتیچ زبان کرده باز	کوشش بهایم بهمان کرده باز	خار قدم دور به پیراهنم	سوزن عبیسی شده در انهم
من شده چون رشته پریم تا	که ده کدر نان سر سوزن تا	سر طرف از سایه من تا بدو	دیو که یزداده جوسایه زوز
روح منستی بر کوی و بکوبد	وجه مصور شده نقد وجود	زین منطاکوده شوق و نیاز	در نظر خوا چه سپیدم دوز
کابلد سوخته بر جان سپید	تشنه بسجسته حیران سپید	کار ششاس از نظر دور بین	شد ز دل نیره من نور بین
دید زرم رابسته کوره در	علت پیرا بقار و ره در	گفت سپهای تو شد روشنم	کت منی میرسد از کشتنم
سکه خاموشی تو در سخن	میکنند از عالم دیگر سخن	دولت از آن خواب که یاد	دولت از آنیک بد اراغود
تا بنی ترکنی بای خویش	پیشتر که رو که در راست	خوا چه که این واقع برین	فکره پرده ز روزن کش
بوسه زدم از هر جوت بجاک	گشش ای قدو مردان پاک	خواب تو دامن که باشد خیال	حال برون ده که درایم حال
ذره که از هیچ معافیت نایب	خنده کش از لب آن آفتاب	پرده بر انداخت زار و زلفت	و آنچه نشان داشت در آن پرده
پیش ما از نظری ریا	که دس قلب ترا کیبیا	چون تو نمودی خط خود در اتم	ما رقم خویش بخوانیم هم
نیم شبی ساخت پر نور ما	که طلوع از دل معمور ما	کلبه کل رخت درگاه داشت	سکه دل ترش مع الله داشت
ای شده از دولت باهره مند	کش سرت زین در دولت	جان بهین مرتبه پیوسته بود	کز خودی خویش برون جستبه بود
آن نه نشی بود نظم های	بل شب معراج رسول عزای	نوزدهمی رخت زمان تارمان	نجم از حق آسمان
در شرف عزت و بار حق	کافیه داشت نثار حق	دیدم از ایشان که نمودند باز	بهلوی خودش میطاباز
من شده از نور محمد سبک	مقبس از حق جو از آفتاب	که چه که این بایه ز قدرت	لیکن از آنچه نمودارت
آتش آن مشاع تا بداد	بر تو شاع کند انجام کار	ی کم از اثر دل فروز	در شب تاریک تو آغاز زور
مطلع این صبح که در خنده باد	بر تو و بر روز تو خنده باد	من که بدین روزه توئی ل شام	پیشتر از خویش مترل شدم
مترل اول خبرم شد ریا	رخت ریا که دم و بر جایگاه	غارت دزد است بره پشمار	زنت بمقتصد برت رو کار
لیک جوشد بد رفته باری	پیر من و فنا خدایا من	که چه بود زان کالامی	دری این خوا چه چه پاک کچی
قیمتی من که مبادش کشاد	بخشش آن منم خشنده	آن ندیده بهره خویش کج	تا رسد اذن خدایش غیب
آنچه بستروری رحان دهند	مناات اول در حکومت آدمیت و مودرت آن و بیت و مودرت	کی زنی غارت شیطان دهند	کی زنی غارت شیطان دهند
یارب اگر حفظ تو بنود ریا	نظره حقان و حاکم بر حقان و بایه بیت را بلندی و اذن که چون	مایه درویش که دارد کلاه	مایه درویش که دارد کلاه
خسر و از آن بهر که دارد زهر	فرمانی همه عالم سپید نماید و تو را جان و فرادین که در کفر	سر زکبانی خود بر یک	سر زکبانی خود بر یک
ای زائل کو هر پاک آمد	کو هر تو ز بوز خاک آمد	چیز نه چرخ بسی بخت خاک	تا تو برون آمدی ای در پاک

آن غلغلی تو که ز روز نخست	کون بهمانی شش روزت	خود بد کرد که کون آمدی	با پدر جلد برون آمدی
دقت معنی نه ز بر خواند	نخسته اسما ز بدر خواند	عرصه عالم بمصافت تراست	دولت آدم کجاست تراست
مغل و کون زده اسب طبع	بر رخ ابریس شده داغ لمن	جبل و رید تو فکنت بلند	در شرف کنگر افسه کند
نور تو مسکانه انجم شکست	دست تو تسبیح ملک است	جوخ و زمین رزق صافیت	لوح و قلم سر هدایت نوشت
جان و جهان همه عالم تویی	آنکه کنجد بجهان هم تویی	منت در از که مرتبه ترک	نه که از دور میان تو شک
دشته واقیم تو شد دوری	تو ملکیت تو شد چارهای	کنج حذار تو کلید آمدی	نه از بی بار کچه بدید آمدی
جوخ که از کومر حاصالت است	آینه صورت رحمت است	آینه زین کون که داری بیک	آه و مزار که داری بیک
از سره سکه سپاهی تست	ساخته مهر بنوت دست	دار تو همان آب کلی درشت	بکته شوا ما به کلین جوش
موش که غول کند خاک را	پاک نه پند علف پاک را	هم آنکه نه دبالا حست	بر سر خواب و نه مهرت
رنج که در پیشه نازل بر بند	برسم از آنکو نه بهتر ل بر بند	آنکه ملک ملک فابست	که مکن حین که کذا طلست
مشر به خویش کز آتشم تو	پر ملک روید از اندام تو	مرتبه جو که برایی بجا	کس نخورد در شربت باران
بس که نه نوره بالا کزید	اول ذوالنون شد و بس ریش	هیچ کسی ره سوی بالا یافت	تا قدم از سمت والا یافت
بر زوی میفهم از جانی	تا تنی برده جهان بای خویش	دیدم اندیشه ملک پندار	رخه بدین تنک نظر تیر دار
جسم بر چشمه سوزن بری	سر چه از انست در آن بیک	سهل بود تا چه نماید یا	دیدم ز باد ام صبور ما
از نظر دل بجهان کن نظر	ز آنکه غلط کار بود چشم	دور جستی که ز تو دیگر	مورخ دیدم و بلخ دیدم مور
پیشش عکس است که پیون	کشتی بر جای و کنار و رون	چون نظر راست و کون	آنکه همه کش کرد چون بود
دیدم کز راز فرقه دامن کن	دیدم ز صاحب نظان دامن کن	آنکه به پیش نظرش رشت	خانه جنت اگر دشمنیت
کل بنود که چه ز پیا چشم	بک باشد کل رعنا چشم	از نظری نظان دو باش	ز آنکه سمانیت جو نور
کو که او را مهر کوران شود	سر زده در جابه جو موران شود	منت ز یک سکه جو پنی بوش	کو تنی چشم و سیاهی کوش
مینت مکن با جو کلاه بلند	فرق بجاست نشا سوزند	تشکی آب رود زاب جو	تشکی چشم بود زاب رو
ای دل تو شک ترا ز جسم نور	عرض در کشته جو دریای شود	بهر جوی ناکیت این کار کا	عذر را با خاری صمت نخواه
قطره آبی که تن مردست	در دل آن قطره جهانی است	قطره که صافیت زلال اندر	جوخ کنجد خیال اندر
چونکه تو در قطره آبی کسی	نیت ترا قطره از مرد می	تری دل سوی بلندی کشد	بستی صمت به نزد کشد
آب که میش همه درستی است	در پریش لاف ز برستی	موج زنده سینه که تالاب بود	کوزه بیزد جو تالاب بود
چند جو طاهوس بر استن	وان چل ز رخت خوار استن	کرده با سن تنک تر بدید	قطره آبی که بخوابد جکید

شانه زهر دل شکریان	چند تو بسید بختین زبان	کوشه دامانت جود زدن	موی براندام تو سوزن
کار تو بوشیدن عال غدت	پریشش بکانه جال غدت	آنکه دلش راست بهمت مر	حله کشد که چه که بوسد باک
کر که باشد زکهر جوشش	جامه عوگست ز بر پوشش	سنگد که ز یور سمه بر خوریت	شد سرش از سر زش خلقیت
که چه بساط از خرواطلس بود	نیز لکه خاره که کس بود	پیل که از برک کیا که دوشش	پره نه پسنی دانی بوش
نیت مکر از جود نیت سخن	باد و جریست بر من بدن	آنکه بکاشش کنی از وی خور	تا غز که خوری از وی بری
آنچه که خور طعم زرشش دید	دعه بهمانی خوشیش دید	چون شتر خسته مالان بود	بوشش که مش زشکان بود
قد فر و مایه باشد عیان	سکه ندارد درم ماهیان	پست بزد و تنه بلند	کر چه بانگشت که پابلند
کوم مردم ز بی سروریت	مهره فر ساختنش از فریت	جری ترا به شرف ساخته	توتن خود دیک علف ساخته
نیز که ترک از بی آماج ساخت	بطعینش جود به تنج ساخت	جامه که کار زهر از آبش	مشقه دارش ز بی شکست
بینه که شد بوشش تن را	جذفتید کیش در جراع	آدمیت ز بی کار بزرگ	کر نکند مت حار بزرگ
فادع کار جو زاک بود	دست کسی است که جاک بود	نچرک زن که نلزد زرش	جان برد از غر و غر زرش
بای سخن تاب که بتد براه	کی بر سن برد و داز روی	ممت که دهم ترا بشکند	زان همه دشوار تر آسان کند
آنکه سندی که است بر آب	کشتی ممت بودش ز نوا	وان درانی که بیالابند	هم ز برمت والا پرند
مردن محتاج بیماری رس است	ممت از کیه بشتش بر است	کتیه چه آری بعصای گان	زمن نشد کس بیای گان
شع مشب که یک گمان میرد	زانکه بجان و گران میرد	دال بود بر سر دولت بیای	زانکه شد از معنی خود میای
مست الفت ابله و بال	زان که دانا ز دکر ی پادراز	خیزد یاد بد و جدر بری	باد بود مر چه نه از خود بری
آنکه جوطلمان همه در خاک زشت	ممت مردان چه شانه کشت	قالب مردان که جهان کوه اند	عرصه دلداران زان کشته اند
و از نه چسپ باران دم خاک	کو تر دامن کشد افلاک را	درست از جیخ چه کجند بکو	کیل نکونار که سجده بکو
سهل بود تا که چه آرد بر من	باید در بیا بطهار نکون	لیک دلی که در ممت کشد	فر من عالم ز جوی کم نهاد
مست جهان در دل والاد	دانه خجشش بد ریادون	دل که بدین پر نشود اوج کیر	کر نپر تو به پرانش تیر
دل که پر دنا ز فلک نکند	جوژه که در چمنه بود کی جود	باید دل باید از انسان فراخ	کز تا او کم شود این کف کاخ
و آدمی بجای زشت از روی	تا نداند یور روح الامین	و این پردالات ز نونیکل	تا بزد دانه ممت ز دل
تا نداند پر بنو نتوان پرید	و از چه فوی از نونیکل	تیر که شد عار تیش بایر پر	نیم پریشش مینی و با چار پر
پر زدن آن که که سایی بود	پر زدن مرغ هوایی بود	دو که تشنه است بچر کبود	سر نیم ابریا در زود
دل که ز بستی سوی بالاش	مر چه زود دید همه هیچ مایت	چون ز بلندی که سوی بست	نزد ما بد نظر مر چه بست

10

سر که دوسه تیر بر اید بلند	اسب ناید تیرش کوسند	بادهار قدی بر ترانان بافتند	پیل شود در نظر او جود
مر نه چون بر ترانان کشتن	زیر نظر مسیح شود جود	نسبت از اجاست که دیدیم	آنکه بلند است جود از اجهر
از نظری کشن کخاره بود	حایت بیکم مای ممت و نفاست که بخورای موی چشم کاید	حایت بیکم مای ممت و نفاست که بخورای موی چشم کاید	حایت بیکم مای ممت و نفاست که بخورای موی چشم کاید
کنت بزرگی بکچیم خدای	کی بر بزرگی همه رارسامای	بسن که کوس سخن انجا زدی	عقلی رویت بچه یار زدی
این چه طلب بود دران کاک	و این چه ادب بود دران بکا	داد جو بوشش که جو کدم راز	دیدم پشش به خلق باز
چون نظر ممت از اوج بود	مستی عالم همه میچم نمود	در ره آن دیدم که بستی نوا	میچ رقم صورت هستی نوا
کنت دل از پشش عالی کرای	نیت رستی اثری هیچ جای	کرد جو فکرت بخدا یک گمان	یا نتم از رستی مطلق نشان
خودستم از نیت کناره کنم	مستی بی نیت نظار کنم	جو تم از غیشش جو بزرگشید	تا در جات طلبم بکشید
ممت کساح ز نو بوی کشت	مر سر مویم از بی کوی کشت	غیرت از اجا که مین کرد بود	در ادم دست بر او رده بود
تا بجان پایه یا ایستم	کر دیک نیک کسی نیستم	آن ادم که جو بستی نکند	بود مودوم سرستی بلند
در دل من آنچه بغیر غدت	خوارم در سلطان از شد علم که مر غر بستی بایر مین و	خوارم در سلطان از شد علم که مر غر بستی بایر مین و	خوارم در سلطان از شد علم که مر غر بستی بایر مین و
آنکه بهمت ز بر عالمست	استقا و از نده جمل که مویطیت فی ضلال مین و این صلا استقا	استقا و از نده جمل که مویطیت فی ضلال مین و این صلا استقا	استقا و از نده جمل که مویطیت فی ضلال مین و این صلا استقا
ممت خضر و چه بر دین نمن	کدانا چای بی امر ایل بخود اندازد بخت جوان کیش ایل که بخت نوا	کدانا چای بی امر ایل بخود اندازد بخت جوان کیش ایل که بخت نوا	کدانا چای بی امر ایل بخود اندازد بخت جوان کیش ایل که بخت نوا
ای زخو خیمه فراتر زده	مهر فجات بد من برزد	فانخ از ان فن که ره مومت	کم شده بر بادیه کان کمت
از دوشش علم فراغت نه	در مشب تاریک جو انیت	آنکه جو عیش باشد براه	در مشب تاریک در افتد براه
راه پر از جان و تو زان بچر	تا چه دود مور بربال در	آنکه بر ندان جات کمت	مست کد که چه زرش خمت
چون بود مرد بد پشش خیز	کا و بود فر کس کا و نیز	سک مر د جابل آوده سیر	کر عکسک باند بربیر
مرد که از علم تو آنکه بود	کی نظرشش بیکور و ز بود	علم و درم مرد و نه هم کسیت	از حمدان راه بد مناسیت
آنکه با مهره روزی سپرد	در نش و اند بر روزی شرد	خاتم آنکشت کینش ز بس	آنکه بزرگت بزرگش بست
جابل اگر جاست نادر ثنما	عالم اگر خضر و روست و شام	کر نه با صاف شوی پر دنا	جیف بود در حق جابل سنود
بس جو جین است زار باب کوش	عیب بود بر ز جابل خورش	کر چه کشت کا و جوال کور	بار زیادت بودش نی نر
کا و فلک کومر پریش با	چون خوک در کشت زربار	ای مع از جمل جو در مصر فر	اغل دگر باشد و املی دگر
شده جو کار ز کده آب کیر	سینه ننی چون سر ماحض پر	آنکه نکند و بهما سینه	فر نشود از چیل دیا نیت
نیت جو دستار ز ابار سیح	که به پی سس از این پیچ	زشت بود کوفتی جیل کیش	پر منده با صد کر که بس پیش
جمل سرست را جو بستی نکند	کی شودت از دق موی بلند	چون به طبعی نیت حاد	مایه بر از بی دق کان دقت

چون کنی از صحبت علمت کزین	تا کیت از علمت دق سر کال	که چه که بوشی سلب نادان	جمل تو بر شیده نکر دبدان
جانی و پسر دی از حد بران	جامه سیند استند ز کین دران	چیه علمش نکر کش بهر	خاره بریرست و دشتی بر
ای که بکوت شده صد جوی	کر ز تو بر سنج کوی کوی	مغصب بی مایه نه در حوز بود	کر سمسه فرزند پیمبر بود
باب تو کیم که علی مرتضی	ده بتوزان باب کلیدی گما	نیکه اوست یالش و بال	زانکه بود جاش بصف محال
وار تو میراث ز آبای خویش	از سمر بر تطلبی جای خویش	آنکه بود وارث پیمبر ان	جاش کد است بکوی دران
از مهر خویش کش سیز را	مایه کن نسبت دیرینه را	آب کمرهای کهن را بجوی	در جو کهن کشت بود زردی
نه زده بر ده مشای نامقام	زنده تو کن مرده خود را بنام	زمن کن مرده سیاحت	زانکه دم از مرده برادر جت
زنده که از مرده فصول است	مرد به از وی بمثل است	از بدر مرده طلاف ای جوان	کر نه مکی چون خوشی از استخوان
از کمر دانش خود ساز باج	نی زرمی که کمر به علاج	ست ز دانش در جانی کست	دازی جانی در کاتی کست
چون در جانی در کست	بایه اعلی طلبد اجلست	ای بهر از است بهر جایگاه	کاستن از دل و قردن جای
پیش و کی نیست بر پناهی کار	دین نه فر شود و نی ترار	قاعده علم صمیمت خاص	کست دهد از جمل تو بکر خلاص
سبق ادب کبری خود پستی	مطلع دپا چه بی دی است	علم تو نورست بر کاش کن	شمع سیه خانه جایش کن
شعله کعبه بکفن مسوز	دلق خراز سوزن عیبی دروز	مرد که دانش ز بی آب جت	دست ز دانش هم از ان آب
چون طلبد زایل تکلف قیام	آنکه بود مستعد صدتش مقام	برتر از ان شد شرف سوختن	کش بنشاند بسدر بلند
مصطفی اگر بر سر و پا کبریت	سود سر و سود کی مصحفیت	منبر و محراب نثری کیست	کش بدل از دین و دیانت
چون زنده از مرده نکر غیر	بالجی باشد و سگانه کیر	خونکری کش دو خط از بر بود	دای که ده محفل از و کر بود
هر غایتش نصف سمران	نزد پیروده زنده چون خوان	نیشکری باش ز پری خوش	جند زدن چون نی خالی خوش
آنکه بذا ندر قی بهر نام	به ز فیهنی که بود نامقام	مت یک مهره باله زین	عالی و پر سر و دنگو بد سخن
آنکه نهی مایه فغان در کزنت	دانکه بود پر دم از ان برگرفت	خم که بالاش نهی با جود	نایب کرمای بود در سرود
عالم غافل سوال و جواب	نیت یالش طلبیدن جواب	کشته که پیروده کند بر سریر	دیو مسلط بودش محزه کیر
علم که آن خواب سگالان بود	علم نه کاف نه زلال بود	علم جهان خوان که بس بندگی	خواب تو باشد شرف زندگی
چون تو بی از شایه وی خیک	علم مگو خواب پریشان کن	چند توان ساخو بهمان رذن	بس نفس از رختن قرآن زدن
زشت بود ز سر بلور زیندر	باده و قرآن یکی سیزدر	حافظ قرآن و حوز باده	کمز بود شستن قرآن بی
علم که رهش سلطنت بود	بد رقه راه قیامت بود	آنکه بتعلم دل از زودت	نزدی دوتخ سبق آموزت
نیش زدن اندر ستر آموختن	نخت زاری ز بی سوختن	شیخ شب افروزی کاشانه	تربی آتش زدن خانه راست

خود وطن خویش بود سوختن	بدر قمر راره زنی آموختن	خاکش از سوزن پای آرمایی	بخار مکن سوزن خود را پای
خامه وزن سوختن عامه را	الت تذویر مکن عامه را	رزق تو رخصت رحمان نه	زیر ملک پیغه شیطان نه
پیفنه سیمخ بریر معای	از نسب خویش بود بجزای	شرم نداری که جو زمان می	تنج بنی در کف شیطان می
عالم بزدان بود از حیل و دو	سیح کسی سایه نه پند ز نور	خامه تذویر محل صواب	بو قلوبیت بام الکتاب
کس جهلا را نکند جسیج کار	حک بنود بر ورق نی کار	علم حانت تحقیق و بس	کراره توفیق برادر نفس
سر چکنی کر چه صوابت ناک	سم بوی از خشم خدا ز سناک	چون تو نداری ز خطای تیرم	علم تو در دین خللی شد عظیم
ای ز بی فتنه کر که رجب	دازی بی تحقیق علی بایست	علم که اعمال نشانش نیست	کالبدی دارد و جانش نیست
کالبد از بهر کله پیش خواد	کنده بود کالبدی کلاه	آنکه سبق خواند سیه ناک	خط کشش از خود همه ناک
عالم بی کار ندارد بری	کر چه بعد جید برادر بری	سوزن بی رشته ندر داک	صدره روزیر کند یاز بر
کار شناسی که رخ از کار ناک	دراغ جبین محل افسار ناک	قاصی بی علم نبرد بشیر	کر نه عمل دارد و نی علم نیر
نی علی بر هدای خودش	عامل شکر کرده قضای پیش	دود چراغ آنکه یارست خور	گاه نقاد و زجی آشام کرد
زانکه حوزد و دوجبرای زدن	تیره و تاریکیت از دزدن	از بی یک میر سکینش را	محو کند صدق در ویش را
جید کرانی که مظالم کنند	شرع بنی صحنه ظلم کنند	سر زده رادم میا دهند	کمر ملک را لب ایان نهند
آنجکه شمش از کار پریشان کند	آون سحر از رخت ایشان کند	او مکن مال کسان در محاک	شان سحر کو میند حلال ملک
سر بره که صعب و قوی نر کند	سهل نماید که دیگر کند	کرم تر سیت دلش را بریز	در نفس از جید کند کش دلم
جایه که نی خود خلق کرده اند	از بی بر کشیدن حق کرده اند	دور جانی ز ملک آب جری	روی در آتش ز بی آب روی
علم نه علمت برابر با جاد	جاد و سیت از بی تیغیر	خواصه بیکار بسی زان دود	تا شود دشمن که سلطان دود
بهر علم از در سلطانت	چاوش شده عالم ربانیت	این سخن از کوفی در ربانیت	چند در چهر روی دهانیت
دور زامیری که بود خیر خیر	پیش چراغ ملکی خواند حرف	مرد و بر کشته شدن همان در زلف	دید یکیشان ز بزرگان بجواب
نیم شبی نکته شناسی شگرف	کنت چه پر سی بزدان بال	کنت از انسان که ترا بود ریت	با شرف علم و مال تو بیت
کنت به انکه که جکده است حال	حقه برودن ز دزد و بالی که بود	چون ز ملک جت حدیث چراغ	کنت که شد بر تنم آن شعلای
اوزب شتند حالی که بود	کشت ز آتش خط آزادیم	اوشده از مثل من تافت	من ز خطش جز زمان بافته
سبق معلم ز بی شادیم	سودا میرست وزیان فیه	خردان در امرانیت خیز	سوی فیهان خدایی کیز
جای فیه از امرای سینه	از بی کمارت تعطیم میر	مقامت سیم در حال کلام که ملک قبلت	دید زبانی علام بر کیم

هر چه درین کج کن ساخت	قابلی از بهر سخن ساخت	لیک نیتا در روی زمین	قاب این سکه از آدی
که ازین سکه باب بود	جان نوان گشت که قابی	زنده بجز آدمیان نیت کس	کادی از پاطه زدنست
ران دران جمله که تازه اند	از طرف پاطه تازه اند	بس جوینست سخن جان	دانه بدو زنده بود آن است
ای بنده چاه عقل سخن	خط خنین شده در حرف کن	این خرد و نطق که زان تواند	سرد و دوشیره جان تواند
که خسر دکنج همان داده اند	لیک کلیکش زبان داده اند	کس چه شناسد حد کثارت	و این دم جان را بهمان کارست
بی سخن این غفلت آب و گیاه	بلکه یکی از صفت کربایت	دانه حق در دل کردن بران	وحی خدا در دل سپهران
دری زاندازه سفتن بران	کشتی از سر حد کشتن بران	جنش منت اختر ازین یک سوا	غافل نگذار ازین یکصد است
نکته باریک جو موردان	لیک بکچند بهر دو جهان	آدی اندر دوع و رزق از	و ادبیا زان زان فرق از
که شمشیر زبان همه	از کهرش آب دران همه	ای که گشتی تیره ز لالی جان	شرم نزاری زو بالی جان
نقد که ساز بهر شد تمام	بانک گانش کنی از غمی	خند ز باس درم افقی برج	باس سخن دار که انیت کج
ابلی از خسر ز میکی	حرفه کن کن ار میکی	که چه تراشته کوه بر بیت	که بجل حرف نکرده حنیت
رد که او بجز به کار کرد	خرج همه چیز بهی بر کرد	آنکه سفر کرد بدریا نزون	حرفه کذاب بدریا دران
نرخ سخن کرد نشاید بال	زانکه سخن جان بود در خیال	مد سخن گفت که جنت و جید	خاشی لیک میانک بلند
گشت که حاصل نقد گشت	اول احصا نکند کن دست	یک یاید دل باریک جوی	کوسن فرق کند موی
نیتا بدو فرق کوش	متن فرق زان فرق پوش	فانچه چون تمه د بلو کند	بوم و اچده کو کو کند
هر چه به کانه نگوید کسی	خاشی از گشت نکوتر بسی	کاه ز سرفه قول تیر	هر خوشی بدوش خلق گیر
سوت که اندازد که در قتل	اره دل باشد و سوان جان	که شنبه عول بدی دلپذیر	جاده نکر دی ز تیرش تیر
آنکه حدیثش تمیز نیت	مرد و جان در تن او نیت	خواب مجاور که بد پیراوت	کوسنی بهره تغییر اوست
نقطه زور که بجا رت نمود	بر درم قبضه خوش بود	لعل که آن راست کند از دغ	قدر نزار که نزار در دغ
نرخ نزار در فانی شناس	قالی بریشم و تارشناس	قول که کس نیت بدست اوتار	شاعر و قمره زن و اختر ساز
لاجم آن که رسد مکرم بریت	هر چه درار دهرت کمرست	نیت ز شاعر دم شیر است	کز الف کرسه اساج است
زان معجزه کوش که بران موی	بر کز رفا فیله حوی ریت	دانه فلک نیز دوستان است	قرص فلک در غورند است
کشت او صوره که صفت آن است	نخته خاکی که طبع خوان است	ما می از بحر شپش است	ما می ششش بجل است
قرص زان کند از شمش	تا چه در بهلوی جوی ترش	قرص که کردد به زمان است	کی دید که رزوی جان است
این همه ناراستی کارشان	مزد در وقت بکفتارشان	بس رفعت کسی را بدید	کش بود از راستی خود کلبه

راست روزا زات حدان	حرف زلفت از خط جدول	آنکه شادان بخت سر داستان	سر نهاد از قدم داستان
که چپ کمان جند و دنی کند	پیش زه راست نکونی کند	سر جو سوی راستی آورد	باد حوادث کلمش کر نکند
سر که بتن راست علامت بود	قاب توفیق سلامت بود	صدق جز از راستی دل نداشت	تیر شد از کابل داستان
آنکه رک راست با تمام است	مسطر حرف در ان شد بیست	بس که بگفت همه بر قابلیت	آدمی از جوش سخن تابست
مرد که پوشیده ز بانیش بجام	بر سنه هم که در بانیش تمام	پرده در اهل قلم کشت نال	بزر در اهل مقامات محال
دید که آخر که بشکل و نهاد	بای ز کل باره شول زیاد	ورد ز بانست صواب کذا	خط تنبید مقلی نیکاف
میل بود باد و وزبان درین	کرد و سرت نیت زن برد	کار که فضا بود بر سمنند	بشده پیش حرف خم زنده
مار که چون سپهر رسن سپند	از دوز بانیت که لیلین	طره کنار مکن خم خمسم	کر چه دل آویز جانیت هم
نکته که افزون زینش دست	کوشش خوی دان که بر کرد جای	قفل مکن درج دما ز برون	کم کن اگر ماند کلیدش دران
گفت شنب ز سخن داران	نبیه کوشش از کوشش نه دران	پسته پر سوز کوبید سخن	که چه دمانت ز سر تابان
هست چنانچه بطر بسته است	کز دو سه سیلی بنفانت	باز جو کجک دهن باریت	مای سخن درد من باریت
سطح که چون نه کاغذ بود	سر خط او بر کشتی خط بود	بلبل از آشفتگی خود نکند	عوز زبانی و بسی شوشت
بلبل ز آشفتگی خود نکند	هر زبانی و بسی شوشت	سر که دهن باز بود غفلت	غارت جانت و لمان است
آنکه دل اوست خنوشی	خواد دهن و اکن و خوا می بند	حلقه که با کوشش کسان گشت	با دهن از حدیثی نکشت
مرد بود کم شنبه تازه روی	قنقه در خنده کلها جوی	در لب آرازه نپسی بود	بانج سوسن نپسی بود
آدمی از عیده پیا گشت	کز شنبه رعد زمین بار گشت	آنکه کند کوشش کرای او	نایب کرای بودای او
خو جو کند بانک بهسایکی	تر سرفند بیتی مایکی	کس نکند از سخن نرم	وز سخن سخت تر سیکیم
بانک زنده سختی تشدید کرد	حرف خود در دل حرف کرد	تیز مکن تیغ زبان درد مان	آه ز دلق ترا در زبان
تیغ که او کوشش بر دبی حد	تیغ که از کوشش بود آن بد	چ کسی ز خشم زبانی نکند	کا خزان کار زبانی نکند
خار که دارد بزبان نیشتر	هم بخنیدن شکند پیشتر	لیک بر سندن زبان آوردان	گاه جرات ز دل نادران
خیزه زبان ز خشم جان زنده	چون بود آن زخم که نشتر زنده	از دل سخت زبانه بچند	تیزی خنجر بود از خار سنگ
ره بر دوی خوشان کسی	زخم خود در دهن در بسی	در دل شب سزدوی دران	تیر زنده بر سخن آوست
هر چه لبست را سخن ره در دست	جایزه قدس سعاده در دست	چون شنبه است خدا موی	هر چه نیر زده بشود نیکوی
نی سب لب ادب آمو ز باش	سامعه را تیر چکر دوز باش	کوشش من بر بعبیت کران	تا تو هم بنابر باشی دران
راه مده میجکی را بکوشش	وارد می از بنه دانش پیش	عزده سزد که با کوشش است	فته بهمان به با کوشش است

نارینه و شعله کوشش می	پیشکش چون کوش که شعله می	قطره نم در صدف پاک جرم	در شد و اندر صدف ترکم
هر چه رسد بر خود از آبکوش	زود کار بند بر و چشم هوش	شع بزبان میسر شد دلیل	مرو خرم چشم بود کوش پیل
ناشنو است و لیکن کوی	کوشش که است نشان جوی	مر که سخن بشنو و از عیبش	خود شود اندر حق خود عیبش
از که خنده زدن مردوزن	ادم از آن خنده شود خنده زن	یا به ازین کوی تو و به بشنو	پاره کلکان و کران کیه درو
آنکه ندارد بد بیان انگبین	کرد و بد از دست شرابین	کشت زبانت جو زردی در	شراب جلاب چه سود کشت
کام زبانت از به خاصیت	به که زبانت از زبانی بکام	لوت که در کز زبانت بود	شوی اگر آب دانت بود
یک سران خند کا گنده تر	سر چه بشوید شود کدو تر	نیت جو هیچ آب دانت بند	ماند با چار زبانت بلید
نی که کنار زانسان خوش	سر چه بسندیده بود آن خوش	کشت که ز زیش بود بین	لحن بود ز زنه نی سخن
نیت بود ز زنه معنی فروغ	کایت عیان داری ادم از چنان سپیده	جند توان زد کله چون مکنای	جند توان زد کله چون مکنای
رادروی که در ادم سوال	کای که تذبذبیدان حال	معنی نیک در تپا پاستی	این قدم آفر زکی بافتی
خازن کجینه که کرد باز	رزم بر من ز تخت ز صندلی	کشت از آن که زبان ساق	داشتم از سپیده کوی گاه
درج و از ناکشت دم ز بند	فرخندیش که بود سود مند	نیزین سودای که سپید مای	این علم شد بخدا رسد مای
کشتن بی ناپه ترک حیات	قول هر چه صفت اینست	خبر از ایران تو در کشت روز	نیکیت این سر زه در این روز
زین دهن باز نه شرمسار	مقامت جوامع در تپید مسلمان	کر ز خدا نیت ز خود شرم دار	کر ز خدا نیت ز خود شرم دار
بخ اساس است که ایانی است	هر یک از آن حسن سلکیت	مر که در نهانه عارت نهاد	ما فی جده بهارت بداد
اول آن جلد شهادت شناس	راش هم سعادت شناس	لای شهادت که بتوحید خاست	دکشتش آورد و کرا میداشت
لا جو بوجدت در الازده	مر چه بر الله را لالازده	این دو کتبت که دو عالم درو	سهل مین کا بچه فرین مروت
باک فاز ار چه دتا میرود	قامت ادم بهای میرود	باک در حق ز سنا ز زمین	رسته ز سر جرمین ایعتن
مردش غله مخلصه	نامی از اسم و محمد شده	دینی و عقی ز برشش مای	سدره و طوبی ز سرشش مای
شبه او بر فلک برتری	میوه او زابی داری بری	رخت جو در سایه شاخشینی	میوه بیابی زوی الاهی
بکه شهادت کنی از حق بید	کوست که است و کنی به بند	پین که کوی اسی جو چه نوشت	آنکه به بند شداده نوشت
مردم در همه ایام خویش	بخ فریبت به کلام خویش	مر که قوی باز و از آن کشت	که در شیطان ز کشتن کشت
بمل متین که مده محتاج یافت	از بی این نگره حواج یافت	شرم نداری که ترا بی پاک	خواند بهواج و توحه خاک
مر چه بد است و بدی	نیت که بر پرستش کری	ای بیطالت جو فرومایگان	جند خوری نیت حق را بیکان
و جش طوبی که جو خور	سر که خور و نکوف رکود	قطره آبی نخورد مایان	آنکه ز روستوی آسمان

فشت و جادی که بکوی در بند	سم بزبانی تبغالی اندان	شک و یکای سی که تو چینی خوش	غلتش و سمیت فلک و کوش
را که پری خارج میوان شد	سم به پرستش سم تن جان شد	را که تلک بایه ترجی یافت	بر شدن از رشته تسبیح یافت
جوخ سم انگه بکشت وجود	سمت همیشه بر کوع و سجود	جوخ کواکب که جان میروند	سم به پرش سجده کنان میروند
و آتش دانی که درین پرازد	سم سراطعت بر زمین برده اند	خلق سم بر در دار خوش	سمت پرستنده بمقدار خوش
آدمیت آنکه بقتل کشت	دیو دست ارچه بتن در دست	آنکه سجودی بهر شش کم بود	با شد از ابلیس ز ادم بود
کوست اقدام بر اندام حمت	قوت اسلام در اندیشه است	جیل کسوت رکوش کینیت	سایه طاروس کینیت
کهنه کلکی که نازی بود	زا طلس نوبه که یازی بود	جامه اسلام بر اصحاب ریو	پرزشت و کس ران دیو
آن ز باست که تپیس با	و این ز جیات که ابلیس با	را که و ساچه شد تن چون مثال	بوی زان مشرق و مغرب مثال
سروش میخانه در در حذای	وای برین طاعت آوده وای	پهغه دین خوانده تو در انبیا	وازمی آوده در دشت قلم
جون بود این پیغه اسلام جون	کاید از دیکه شیطان برون	شک تو در دین بود از استوار	پیغه شیطان شکند صدم زار
تر که در دیش بسلامت	خطبه او در سلم شیطانت	دور ز نفسی که جو امر معان	دم ز نذاشته مطلق خان
جند توان داشت درین دیو	را که مجلس دیوان فریاد	آب و کلکان بتد آسود اند	سم سراطعت بر زمین سود اند
قطره آبی که چکد ز آب دست	دشمنه بود بر چکر دیو دست	یکدمت ارباب بفرمان بود	رنیبات ملک سلیمان بود
پاک آن سرمن با کیره خوی	کاب نازی بود کشت آبی	کاه و خوشش دست از	موقل میگرد از پره دست
کاوری آندم جو بد رگاه روی	دست ز لایشش باطل شیری	سم بد آنکه ز مکش سرری	کاب ز سر کزد دست از روی
باک جان شو قدم روست	کرتری آزاد بود دست	شد کل سر شوی جو باکی خوی	کر چه که خاکت بهر قی خای
سهل بود آب که شوی بران	آب جان حوز که بشوید دران	باک شوره خداوند کیر	کر چه به بلیدم زمین این بند
تخته پشانی خود کن بکار	تخته خاک از بی روز شمار	تا نشود ماصیه در سجده خاص	کی بود از ماصیه کیران خلص
شش لغت بلوح جبین	بر در مخلوق منه بر زمین	وای که تا جند جو اضردکان	سجده کنی بر در این مردکان
ای که کذاری بجهان ناز	سجده نداری که ندارد جان	زشت نازی که ریاشانی	ز بدید در ارکان اوست
کشت ستونت جو زیو کشتی	سستی آن سفت که بروی	این سم جایست که فرضی بجا	مر چه جان نیت چه جای بجا
ای سم در جوه و عیدت ناز	کی بود آبت ز در بی نایز	تیغ خطیب ارچه که محر است	کند و سر افکنده ز بی است
آنکه ندارد دل اسلام جوی	سمت بهر جا که بود زرد روی	ست جو زرد آینه مژده ان	سرخ در دیدن روجون توان
پشته مردست ناز و نیان	زان بود از عذر زنی بی ناز	تن که ز طاعت نبود نوزدار	عذر زان دارد و موزدار
نیت ناز آنکه کنی بی فتوح	بایدت ارکان سجده و رکوع	سجده بنام شد که بروی زمین	بر صفت مرغ شوی دانه چین

تو بچین جبین دانه ز خاک	چون پری اندر صف رخان پاک	کن بهارست سوار کان تخت	تا شودت خانه ایمان دست
ساخته کن ماری از ارکان بر	بو که در نور حضورت عذای	سوی کارنگه داشت خوام	حصن خود از دادن زرنگی تمام
مال که احسان بزکات ویت	کر ز ساند در کات ویت	آنکه یکی ده دهرت پیشکی	که از ان کشش دمی از چنکی
خاسته با خاسته دادت ندی	شرط رسانیدش آرد بجای	ز آنچه نصابت نصیبی بد	مزد دایمی بطیبی بد
ساخته را در می خوشتر	مهر در دانه آتش زیت	چون که بنایان بطنای تمام	قاعده چاری آمد میام
روزه کم نام روزی دست	نام چه حقت انا جویست	ماه نوزده که کرد بدید	که چه سرخه که عین عید
کرد اشارت بیک ابرو که نم	واز در ابرو و تبارت که تم	صایم ازین ملک دین قزای	شرق بد آمد و موزب کشی
بید شده شمع شمش باز	جوش خاش آمده وقت باز	بود جوهر زمهر سات شکم	کم زمهری که بود این مایه کم
بازده شهر از سکت بری که	کم ز یکی شهر که در ایش پاک	زشت بود دل جیس ازین	عیش خداداد کلکین شده
کعبه مسجد کش از مال خاست	شب برکش مطح اقبال خاست	چون تن مردم بکاست بود	کی جو خان بار بکاست بود
کر سکنی که بل شکم را بکاست	راه روان از چشم صلاست	که تو سجده ز غم نان سال	سند بر شتری آمد و بال
روزه که خورشید وی آتش و	نوروی آنکه سپر آتش	بایدت اندر صف دیوان گشت	نیز حفا کم کن ازین سم گشت
و آنکه حفا که یکی راز جای	سم زده مرد زشت عذای	چار باشد جو بیا کی تمام	زاد حلال دره پیت اطرام
پیش رو انگاه بصدق و	بندگی حضرت پیت الحیق	کودن نور مصفا را به پین	لنگ نمره از راه پین
کر تن پیا شود کوشه کیر	در دل پیا شود کوشه کیر	خیز ز دریا و بیابان مر ترس	تشنه مرد غرق شاز جان کیر
زاشک مذمت کهر افشان	ترویه ده پنجبان غیب	لیک صفای تو جوازی بود	زمرمت از راه صفا کی بود
کوی تان و دل طفت بانه	بیت حامت بس و سنگ سیاه	مسجد اگر مست ترا پیش در	از بس مالی رسی آن سم مک
در سمر سات بنو این سوا	خیز از این غنشین و بس	آنکه دو کامی ره سالش بود	در رویک که چو حالش بود
کعبه روی دید بصدق و	خاک در آسینه سیاحان	از سر دل بوست می کرد باز	یکم ره ازین کوزه که نغم پیش
بان زدم شوق ساهان	کین سوز آخر زکی تا کی	بر منش کنت که ساهانیش	پا بر منش تیر ز دل ساهان
کنت بدو عارف خوف جا	سینه جاداری بدین بویست	کنت جود در دره بت یافت	کبر که تیرش بنیاز خطاست
کنت نیوشنده که چون بای	سم زوی آتوز پرستش گری	که درین کیش از و خم زفت	راست نشد تا بچشم زفت
ای که زبت طعنه بزند وری	کو بگری ماند بکیش درت	خرد می کوشش بر سر صواب	تا نمکد ترک خطای خطاب
ستی آن که ز روی سست	عاقبتش تاب زارش بود		

کتابت جامی با بر من در راه کعبه

ای شده بار بچپه دست مرا	ترک خدا این چه مسامحت	میگس از بند خود آزاد نیست	کده روایی بره ناروا
جد و بال این چه بر تپانیت	رک بنوشته در اطلاق	بی کوی جند که کان میکنند	سپیدلی راز خدا یاد نیست
سج طبعیان بدیست بنی	کوشش بی سود زانیت بود	نامد جواز آب نویسی روان	چون نگر می رسد جان میکنند
در غرضی کوشش کانت بود	از بی دار و زود با طیب	سرمد جو سوار نسا بد کسی	جیش از ان سرمد بکریدی
سر که بر میز بنید نصیب	نورتن از منتر بودی زبیرت	از کل جوب ارچه که باشد جوع	کی زید از نیست زرد غن فراغ
مردن از جوی طینت نکوت	کی شود از جلد سواد تو دور	زید بود خلق تبه مایه را	خنجر خورشید بر دسار را
تا ندید پر تو اسلام نور	آب جو بکرفت بجاکت کشید	خیز که از بهر تو که دند پاک	قبله که دون در مملای خاک
باد جو بر شد بهلاکت کشید	جسته خورشید زمین سوت	کالبدی داد حدایت درست	ستی جانت که گذار نیست
چونکه زمین سجده که روی	پیش که آن داد و ستاد باز	مردند دست بجاری بزل	در منکر بسته تو باری بزل
ز آنچه خداداد نوایی بساز	پیشتر که زان که باند ز کار	جان و منت از بی دین داد	تربی بازیت که این داد اند
هیکل آسوده بجاری درار	کنده بی تیشه بکار میت	در غلی کوشش که باکی بود	کوشش نایاک باکی بود
دار ویت از خون تن چنار	جهد کنی باری اگر میتوان	نیکویی آموز بهر ماکسی	زانکه بری ست خود اوار بس
کار جو پیش است ز جهانی	آتش برزد و دم کردش	آنکه در انگند بر دیالصاب	تا چه فروز کرد بر دیالصاب
آنکه بدم دادن منفعت	غوغه شدن در قفج می دام	بر خرم می دان دل مندر زود	بر سر ره و قص کدو کوشش گود
لیک بسندیده نشد صبح شام	جزمع و مطرب که ساید ترا	کل که به پیر اند بیابان رست	بیل او جند بیابان رست
دل جو بماند که اید ترا	نقل و کبابی نکش رنجته	خردن می سر بدی رست	آنکه پرش میزد آن خرد
جیت شراب آب شرابچینه	لرزه آواز بران کشت یار	کفش گری جو کم کن میکرد	بوی دمان کشت بران پیرفته
بود بریشم زان مار عشته دار	سوخه مرد پر شدن کاریت	خلق و تواضع که زمستان بود	شجده باده پرستان بود
ست بجز سوز و شیار نیست	بوی وی از گلشن میزد	طینت کی کش بود بری طپ	دید لا ترا بود از وی نصیب
کل که ز خضای زمین بود	خوک و چل بازوی آسود	ست نمنا که آستام می	پاک هم از بوی می افتد می
بانی خانه جو پراگنده کیت	ز سر بود پر کس الکین	بای نه پند جبر سیری بود	مستی و نا بقدمی کی بود
جان کس مست نم بار کین	شاد روی ست کند بای را	شیشه می کنت بکل فساد	جیت کزین ام جایش ترا
شراب و زامیره کداری را	نرس خرد بسته این خرابایت	رک بکام این قفج از شربت	آب هم از روی و هم از شربت
رسن و سر کزین آب یافت	بشت جوی آب شود درت	گاه جوانی منکتاب خورش	رود شود سبیل بران آب ش
روی بوی آب شد ز رت			

قطره که از پشت درشت بگرفت	کوسری از مهره پشت بگرفت	کوسر سگ که بگرفت از پیران	مهره محل شود آن ریسبان
خشت ترا جوش تو بی تاب کرد	نقطه تو خن را آب کرد	مشت به بزار بود میز ریت	جذب را نکشت تو در غلظت
مشت که از عقد تو آنکه بود	مشت و سر از پست تو آنکه بود	جذب بود ماسه توان داشت	مشت ز عقد تو دسه ریخت
مرد دم از شتوت آزاده زد	زان که نیغ ز داده زد	مردی آن مرد که کم جوش کرد	مرد و که برزد و خاموش کرد
مرد نه آن شد که ز شتوت برست	مرد کسی دان که ز شتوت برست	طفل که بازی دهدش دیت	در صف مردان بیلافت
مرد که بویای دین ساریش	اوست که شیطان ندیدش	رزد و خوار می زاریا روی را	پرد و مکن چشم ز ناجوی را
دیدم بود رشت کش دل من	زد بچند مکر از کبستین	رسم گانت بهر سو گناه	بهر سر افکنده خاند براه
آنکه زره شسته کش زادت	جند غلام و زنج سادست	کند بود که چه که دزدان کرک	ست زبان بره سوان کرک
جشم بلیدی که ز باکی برد	بی بهرست آنکه فرسایش خود	میج شده غمزه زنی سراز	کور بود آنکه خسر و بازو
دل مکن از شتوت آلود شود	خیز و مده سد جوانی ماید	سر ملایک مطلب ای سلیم	یافتی از سبک شیطانی کلیم
ناکیت از رخت دیوان	دقت غنیمت بر سر دست	که بر میت نه دلت خون شود	دیو بلا حول که پیرون شود
مرد که درین زاد یله پشت	فوق ملون بگانش جوش	زنگی نا خوش بهاری درون	مورثا در غیش از برون
مصل مندر که به پشایت	خایه بهر شیطانیست	این چه زمانست که از هر طرف	ست مبنق اهل چهار اثر
رضنی کار کند پشتر	خاری دین باشد ازین پشتر	آنکه برضنی بکند کا بی	متیقش نام کند ولی
بس که شد از کز جهان پرزد	سر که شرارت جوی خود	کرم شب افروز به نام جواز	دود بود آنکه غایب جراز
پیکر سیاه که با یک شد	باره نور از شب تاریک شد	وای نه یکبار که عهد بار وای	زین همه بکران مسلمان وای
دوی زین دلی ترساک	خنده زین پهمه بر دین پاک	زیر لب این خنده بد را بکشت	زار کوی دانش خود را بکشت
دو رخ سوزن که شد عالمی	بس بوشش که بر مجرم بی	دودن است جو سیه کردی	روی سید زاب دودید بشوی
این همه بر نسبت کبر است	نام مسلمانیت از بهر چیت	نیکویی از نقش آن نام است	ز یور طاووس زاندام است
آنکه تک از شرح فزاید	رسم دیارب که زنده عیت	زشت بود اعرن کا کل سیر	نمره تکبیر زدن در کریر
مند و بنا که کند قبل دست	راست بود در قبل باشد خدا	دین جو عمارت نه بدیر ترا	هر چه کنی دست نگیرد ترا
کبر که چه کند ز بهر صواب	رفت در تیش هم از ازوب	باش که تا نام بدست بدهد	جون شکن نام شکست بدهد
نامه که خوانی جو پچی روان	هر چه خوانی و به پچی خوان	نادت از رشتن بلرز جوید	مغز تا امید مدار از امید
خوف در جامه در باطن	نور و دغان مرد و بتران	کریا صفت صفت جلال ترا	رخش برون تا ز که میدان ترا
تا علم شرح بیازدی تست	کج د عالم تر از دی تست	تا کششی آستین از اصل	میره حلات نه دشاخ شرح

طخ برین خانه چه افکنده	خیز و در خانه زن از زنده	علم اگر ت نیست خیز و زب	غالتوات از سر احلاص بس
وار بودت علم و عمل مرد	پر تو یک شمع بدو شعله پیش	عید که در جوع مبین شود	نور و عیدست که یکجا شود
از تو ز رحان طلبی میکند	از بی رحمت سببی میکند	دار نه بران در که نه ملک اند	کرده و نه کرده بهر شکست
کر نه بهانت ز بهر کرم	از علش چه پیش و چه کم	تا که خود مهره رخشان بخ	یا حسیه بر آره بای طخ
باک نداریم ز خشم و عتاب	کار جو با اوست بر روز حساب	بس بود اندوی خطا و صواب	جانی نه ان الیها حساب
کر چه عمل نی بقیاس عطا	سم ز عمل است کشیدن خطا	کار کن ای دوست که زین گشت	تخم گشت راست بر پشتر
دار عقلت نی بجزای سرت	زادی از خوان رصا تو شیر	شد ز بسی سجده بنهانش	خاک زمین صندل میانش
تا بر نو دسال درین داوری	داشت ز تو فنی حجاباوری	مسجد می خضر ز خضر ای دشت	سوی همتا نه را کشت
گفت ز عملی که داده اند	مرفت مرد و سر داده اند	می نکریم کین عمل خنده زای	میکنی و می نه بدیر و خدای
پیر محلات جو کلی بر شکست	استیتی از طرب افشا ندوخت	کر نه بدیر دمن بیکس	آنکه نکه میکندم آن نه بس
من عمل خویش کنم بده وار	آخچه خداست بدنام چار	خضر و اگر دین طلبی کار کن	طاعت یزدان کن بسیار
عزمه مکن پیش بهر کشتی	ای قدم اندزه مردان زده	بر نروی بیکدم از جای جوش	تا سنی بر سر خدای جوش
خاک شوا ز بار کد جون کجا	بو که رسی بر فلک کبریا	لنگر و آرام بیک کوشه نه	راه بلا ز صاف تو شسته نه
ز اندوه و محنت علمی بازن	بر سر ایران فلک ناز کن	تا بسا کوسس الحی زنی	دیده به نوبت شای نی
باز اندوه ز روی دلیل	صیت تو ز آواز پر چریل	نام تو زان مرتبه کا تو کن	عقله در کسید کردن کند
گاه و غادر صف مردان مرد	نام بهر آنکه حد کنی بخورد	طبل که سوراخ کندش سیر	بهر بر و نرقش آواز است
تا نشود خسته بعد جاد است	نور دقایق نشود حاصلت	چیزه سنگ از نکتی زبون	داند کجا سوده شود جو بگو
خوا چه که او زنده در می کند	وای که آسانم بلا کی کند	مست بسی عارف بشینه برش	کش ز سدا بانگ موزن بکوش
جون ز میش دور سلطان شود	تند مجرای خوابان شود	بش پرده در تخته خود بر فوس	صیحه از بانگ ناز جوس
ز اندر خش از بی آرا مشو	کت رسد از جوی کسان آید	کو تو مجواب شوی آب می	روغن دوزخ بر آن آید
هر چه در آتو دکی افتد باک	پیش نظر ما بنود تا بناک	دیدن خورشید که نتوان ز	بس که توان دیدن دیر سن
رفت از آتو د تا بعد عیان	بست غایب نه آب آسمان	اگر من مردم نه خدا دست	زاد میان تا بملایک چو فرق
مهر و مدینیت بزرگ اندکی	مزب و شامت بمعنی یکی	مست زاد و ناک فلک را مدار	خنده بی میج نگیرد و شزار

حکایت زاب کوشه نشین و مناطی خواجه خضر علیه

مناجات ششم در شکوه دیوان مانی بوش

نور جهان از قدم او نیست	جان نظر در جسد تو نیست	هر چه بر پیشینه درون کمران	کو مست جهانی ترمویی نهان
حد بر کان نشاند کسی	صحنه آن تا نکرند بسی	ره ننگ آنکری در حضور	جسته خورشید در دریای نور
سر یک از ابرام که بخت است	در محل غیش یکی عالت	آنکه سهار آنکری در وار	مست بمقدار زمین شد بار
نبت مردان هم از جایگیر	مردی اگر یافته بای گیر	این همه مردان که ملک بر	مورع نماید و سلیمان فرزند
جذب و سنجی بر زمین در شوی	پر تو شان جوی که جوشی	پر تو اشراق جو خشنده گشت	شک سیر جو خشنده گشت
زنگ زرد ز قر تاب یافت	لعل از جفته خراب یافت	سره دامان کسی در مبر	کو کندت غوغ ز دامان تر
قبله مکن پر خوابات را	تا محرابی نبرد ذات را	ابروی قبله جوا شارت نمود	خشت و گل آمد بر کعبه و کعبه
کر دستون چون بترغی سلام	بام وزمین بوسه زند و السلام	دیدی آن پر چه پویی بزق	کو بد خد نیک نماید بزرق
رد سیمه نامه بخت غرور	تیرگی خویش نماید بنور	بر من بت که کند شرح بید	شخته پیشش بود و خط سید
باده و تسبیح یک بخت	مجلس و سراج یک بخت	مسجد و میخانه جو یکجا بود	نطق و بیان ز مصل بود
طاعت آورده بیاید بکار	شکر و سوده بیاید بکار	زمره او تا دک و اصل شوند	میخ زانما که باطل شوند
صوفی می خاره که کوید حال	کر همه کشتن مغان چو حال	عکس و خایلی که نماید ز می	مست می زشت تر از روی
صورت پاک از می زخا	صدق در آینه شیطان نواز	در سر این ره که توداری پیش	راه زانما که زانما پیش
جان مکن اندر سر کالاکرو	بار میزدان و سلامت برو	دیده که کی بقا کرد پیش	پیر دم نکر پاک در دوش
طعنه فریه که زنده بازار	کاه تک و تا خن تر دجار	آنکه نکرده خدش زاب تر	خرفدی خشک چه باشد گر
تر قندی بایه دیگر بود	کر همه زای قدمت تر بود	فقر کن و جان عدی پیش	جده دمی و مدی پیش
زنده فقریت که دم باشد	اوست روزه که قدم باشد	خضر و سبزی که مکم شدند	مایه عمر از قدم و دم شدند
پن چه سبک باشد و آن بکوش	کر نفس خویش بر دم تس	مردم به آن خر که ز بهر دو جو	کرد بهر جاد م عیسی کرد
ز که ستانی و دمی پیش	خامه کبستانی و دمی کس	خواجه که آسان نکند خد	شخصه خوزه بای و مطرب
هره صوفی علف شایست	موش ندان که جوار است	زاید زرد و دست که کز چست	معدنه کش یان بکین کار
فی شکر که کسی ساز کرد	خلق بهندان کرشش بکرد	غم نموده کعبه بر سنگدل	کر بی ز خواجه شود شکل
آه ازین طایفه رزق ساز	ز استین کوه دست در	جشم سپیدان زانما گشت	دام سیاه از بی ملک است
زشت بود صوفی و دین زشت	موی نه و کوه کران بر ش	موجی تراشی برست بار ش	خود شری اصل جگر است
ز جبهه سنجید بک و شکوه	مست کرانتر بسی از شکوه	جو نیکو سنجید سر تو تار موی	کوه چه سان میکش ز خوی
دعوی فقر و عمل زنده ام	فقر کرانیت تجارت کرد	رند متا که بود پاک باز	بزر عبادت که با جرح و ز

عاشق ز عاشق در گشت	زانکه دوی در خرابی گشت	آنکه ز دنیا شتر باشد علی	حاصل عری دهد اندر بی
و آنکه که ز دیل او درم	تخت اسراف نهاده بر کرم	کسب زار خود بتریت بود	در روش فقر خدیت بود
تا ندانی که زار بخت است	بر من زار زارین در دست	این همه شیخان خرابین پرست	بر ستمند و بت زین پرست
بینی و دین مرد و هم درخت	زمر جو باز میاید شناخت	کس یکی کف نه کرد دست دین	سبک شتر و شرای کوزن
از بی دنیا که نیز ز خسی	مرک نموده جو بکر یک کسی	مرد می خانه پیکار گذار	کارها ز انجمن و انکار
مر که سبک شد ز جهان بر کران	بار سبک دید و تران و کران	کر نه ز مکی بیایا رستی	رتبه مست بازار نیستی
بخت تو که خفت ز جهان	خواب بریشان نکره آن بدست	باک روش را مکن از فاقه	آنچه التبت نکر کن بخت
سهل بین سختی و سنگ نیز	کو مر آن سکی بین بی نظیر	کو که بندد که از خار و سنگ	لعل وزی هم دید از کانک
آب خور خاک جو اندک بخت	ای خشک آن کاب خورش بر ست	سنگ جوین چه خور خود سیر	دست بودن بخان و دیران
در چه کلنج بران کرم خرد	زاد و جوان بود و کمن کشت	تاکیت این زبله سسک بود	راست جو کرمی بکلنج بود
آنکه ازین جیفه برودن رفت	خاک بر دوشش که شد شوک	مرد در اینجا جو بزدان رود	کر بر زمان آید و خزان رود
راه و راه پنهان بر هوا	کی برد از جاده زمین بر هوا	آنکه ز دنیا بسته نکرست	برزدن از وی بهر انکست
باید و مرغی ز ملک بران	کش نشود نکر دنیا کران	نیت کران بر تن پیدان درای	بشتم از بانک در پیدان
هم سبکی جوی که بر او زار	بار چلا چل نکره باز را	کی رود این ره بر ویلی تنی	نکر عیسی چه شود سوزنی
شد بسی از سایه خود بر کران	زانکه شدش سایه درین کران	آنکه تبارک که ترک دخت	مستین از نیت باید دخت
شبلی از اینجا که قدم پیش	کنت بر سر آنچه تودانی سخن	پیر و دین پیر و شناس	هره نکند داشت سخن زانک
نقد بس داشت یاری نداشت	در طلب نقد سوی خانه نداشت	آنچه بر و راه زن را نداشت	داد و هم اندر نفسی باز داشت
روی بد و کوششای کار	کی بد رعیب ز حاصان بار	راز که در پرده سمیت و شام	نیک بدانم که بدانی قاتم
جیست که با آن سر کج وجود	قفل هر هیچ کلیدی نبود	من که شدم سلسله جیان راز	راه در خاز کفستی خاز
تا رفتی را که مذاقی صواب	خزانی و آنکه بمن آری جواب	پیر نموده که خاموش با بخت	عبد و کوشش کن و شایست
من که ز کنت ز تو جستم ز پیش	ره که فتم بر طسکه و خویش	تا تو بدانی که دل راه بین	نیت درین و تبه کو تاه بین
لیکن از ان رز که نیز ز نهال	یکدم می دهم از ملک مال	بود دران خود در و نم کرد	در کف در پیش نهادم کرد
تا جوس از ترک برارم گناه	فرقه ازرق نشود زرق راه	آنکه زدم زانچه و با لم بود	تا دم این سکه جالم بنود
شتم بدارم که بذات کمن	یک درم نقد و ز ترکم سخن	ای که نکر دی تو بصد کج سپهر	جون دم تو برید براری دیر

حکایت پهلوی که یکدم در کوه است

بانی جو برق سنی زینهار
ای دم از این قناعت زده
مهر چو بخت کج خواب
طالب زردان زردون تیغ
تسوس جو کوزه آبی کج
بای ساز که بخندد خاک
باد که باکو نماید شکوه
باک یابد تن آسوده حال
سوزن درزی بدو دکنه سیاه
کند سبک بر تن هیزم بران
ریک بیابان چو شد فروخته
انگه با سان خویش غرض
بشت منجم که توی شد بخت
چو از این شرم که شد سایشین
خواج که داند روش زندگی
آنکه بود سنگ و سال پیش
نانی اگر مست میرز جو
ماه از ان کاست که انجا که
دست بنو زاب کسان تن
مناج روزی تو روزی رمان
رحیم زاباب تو پر خند
آب و هوایی که دم و جان
کمر و دلی که یابد بکار
دارند زده که ز زردان بی
تا تو بدانی که کم کرده اند

تفاوت ششم در نوع و قسم و رنگ و روشن و غریب

مهر بدر بای مصاحت زده
رو که تویی منم کامل مصاب
بر شکم مار بود بای مار
بک بود شربت سبب و تیغ
خاک خرد زان دمن خند
پوسه زمان بگذرد از بگو
ریح گشت از است مسلم حال
مست به ان تیغ چنان گشت
صندل ز بر تن نازک کران
شیردود چون مک با سوز
زود شرف نش میگوی شد
زیر سطرلاب خرد عکسوت
رفت فزنا که اندر زمین
بر در دومان کند بند کی
میل ز دریش بود بر جوش
از بی کوزینه دومان مدو
کچو کند بر سر خورشید دست
دست مشو زاب ریخ خوش
دید که تو بوی چنان
ز آنچه تو دانی بر از ان خند
بی دردی در همه جا آفت
چون نگر قیمت او پستار
نمود درویش کی آسان بدی
کار تو پیش ز تو بهم کرده اند
دست جو خرد و کدایی بدار
بر تو فریفت ز کاتی برین
لیک نه صبری که خردی بود
آب خوش از شربت کل خور
نیز کرد مکر از خاک و بس
پیش نشسته عنای بود
باری اگر تک زنی از بزرگ
با کتر آن توت که بخش کردن
کی جو دوس پاره نیم گشت
زمره چه دارد جز از گشتان
سم تو کنی کسب و هم بای تو
کنی که دست بکاس بختی
رقص کنان گشت بهر اوجام
این سخن انگس که بداند خوش
کش بود کدتم سلطان شیر
نی نمک ز ملک جو بود
کوز جهان گشت بر جوی صبور
کو تفتد بر کفن برنج
کن ز بی جیه خود آب روی
کرم هم اندازل جو جو خور
سر چه کایسته تر از ان ریت
خانه بخانه شده آرا میکور
زنده بنوی و جوی دران
ز که سکنه جو بهاری ازو
سرد و خنک واره که چون شیر است

وانکه نشن راز با تفت
خاک بعد جای شکم که چاک
جوخ و زمین مرد و بکاشه
آنکه ملک را بملیت خواند
بس ز بی آنچه نخواهد رسید
از دل خرسند برادرش
پاک آن کج که پاکش دی
بوی عارت بخوابی رسان
حاصل دنیا خور و لب پاک دار
باد مکن بر سر ازین خار و جن
شد شکم دلق حاصل فراخ
ریک که تشنه است بجای
ای غل را در غل دان کرده کو
لاجم افشار دهندش می
آدمیت آنکه نه سیری بر
بی خویش کب زرشایگان
باد تا سف مخرای ناچار
آنکه تری بودش بجه مان
کل که بهر جام صد تو نهاد
شده سلطان منکر زباب
شربت آسایش تراب بس
باسمه شربت جز آب است
کر بی و میوه را بیت بود
خو که مری جو بیکی دم خور
سیر سیرت جو دادم رسد

مطهری دست مر و آفتاب
نات یکی خوشه بر دین داد
تا بر تو یک میوه میا شده
برک تو آفریند رسد
هر چه اسپیده باید دید
کاخچه رسد بهر حانت
خاک بران ز که خاکش منی
سوخه رادم آبی رسان
راه خویشی می خن غل خاک
خوش خور با خاک میکی باش
بار شکم تک بود دل فراخ
خشت راحت بد ریادون
چند که در شکم و کت جو مور
بس بر بند و بکشش می
بر سیری غم سیری خور
مست جو خور ز کل را بیکان
زانکه شکم سپید کرد زباد
بند از سردی خور چون پاز
رز که کند با تن نازک جو باد
جبه درویش نکر آفتاب
شده بام تو متاب بس
هر کلف بکلف بکوش
شربت آبی همه جایت بود
دل شودش جو با که خور
رنجه شوی لا بد که کم رسد

جوخ بد و لای شایخ جوت
عطر و اجرام بکار تو یار
خادم اسباب تو جندین کن
رحیم که روزیت رسد در زمان
مردم ناقص که جدا بقضا
نقد ندانی که دید که کار
بی درمی نقد رصا پیش نه
جسته سیل آوردت مسکین
لب که بود ساد و عسل خوش
پن که نشیاری خور نیل
آنکه ز مال بود تشنه حال
نقد که بسته و معده سق
نیشکری کوی نابی دید
جانوری کوی است بخوادی
جذب ازون غم ازون خور
چون کنه کاو که دران
مردم حرمت که بدل در شود
وانکه پر منت جو شیر ازین
خار معینان که نه برکی درو
کر ز خود بای بدامان تو بی
کر چه خوری شربت جلالت
آب عجب مست حلال بکار
وانکه مینش از روی تن بود
با کم که ساز جو پیش آید
شیر سیاسی مک دکان شو

ابر بستغایی گشت نوت
نشو و غایت جو عطر بکار
دید که تو بوی چنان
و آنچه باشد رسد پیکان
پشت شکست و سار مصا
کج سنی از دل نا استوار
معتشی لقمه بدر پیش ده
نظره کنک نثار غلیل
سبقت پر دم کس کس کرد
خاک بر سر کرده خور در چرت
سیر نکرد ز دور بای مال
کتب زون نسیم زنی املی
صد که سخت بر آبی دید
معده جو پر شد بودش غلی
شیر و میت مست جو اخون غلی
شیر بستان خور خون غلی
آتش حوص تو خور در شود
بگذر دوش هم پیک پیمن
بس بودش جامه جان بوی
جای که کرد که سلطان تو بی
تشکی دل زود جز آب
مغل تو که دوش بکلف حوام
سیر با چار بیک من بود
تا ددت ذوق جو پیش آید
باز سیدی کس جان شو

تنگ بختی و فراخ از بخت تو شد	تنگ بختی و فراخ از بخت تو شد	تنگ بختی و فراخ از بخت تو شد	تنگ بختی و فراخ از بخت تو شد
با کم از آن تیر توان رستن	با کم از آن تیر توان رستن	با کم از آن تیر توان رستن	با کم از آن تیر توان رستن
حکایت پرستاری که گران سنگ بود	حکایت پرستاری که گران سنگ بود	حکایت پرستاری که گران سنگ بود	حکایت پرستاری که گران سنگ بود
دام خود بست بدامان گود	دام خود بست بدامان گود	دام خود بست بدامان گود	دام خود بست بدامان گود
روزی از اسوی گذشت که از	روزی از اسوی گذشت که از	روزی از اسوی گذشت که از	روزی از اسوی گذشت که از
قامتی از رخ فلک چون مهال	قامتی از رخ فلک چون مهال	قامتی از رخ فلک چون مهال	قامتی از رخ فلک چون مهال
روز تو پر امن پری مباد	روز تو پر امن پری مباد	روز تو پر امن پری مباد	روز تو پر امن پری مباد
بجزی ز آفت جبرنج بلند	بجزی ز آفت جبرنج بلند	بجزی ز آفت جبرنج بلند	بجزی ز آفت جبرنج بلند
طعمه که خم ز کباب پاره	طعمه که خم ز کباب پاره	طعمه که خم ز کباب پاره	طعمه که خم ز کباب پاره
واری از خوردن ششی بیکه	واری از خوردن ششی بیکه	واری از خوردن ششی بیکه	واری از خوردن ششی بیکه
بند کشته جگر اگر دی	بند کشته جگر اگر دی	بند کشته جگر اگر دی	بند کشته جگر اگر دی
مقام ششم در بایه بلندی عشق که روشن چون خورشید	مقام ششم در بایه بلندی عشق که روشن چون خورشید	مقام ششم در بایه بلندی عشق که روشن چون خورشید	مقام ششم در بایه بلندی عشق که روشن چون خورشید
نات جو خرد و داند نیاز	نات جو خرد و داند نیاز	نات جو خرد و داند نیاز	نات جو خرد و داند نیاز
دارند علف خار و آب گشت	دارند علف خار و آب گشت	دارند علف خار و آب گشت	دارند علف خار و آب گشت
خرم از اقبال تو صاحب د	خرم از اقبال تو صاحب د	خرم از اقبال تو صاحب د	خرم از اقبال تو صاحب د
زنده بدل باشد که عمر آن بود	زنده بدل باشد که عمر آن بود	زنده بدل باشد که عمر آن بود	زنده بدل باشد که عمر آن بود
زندگی که گاه بیست خاک	زندگی که گاه بیست خاک	زندگی که گاه بیست خاک	زندگی که گاه بیست خاک
شیشه چه آگاه ز بوی کلاب	شیشه چه آگاه ز بوی کلاب	شیشه چه آگاه ز بوی کلاب	شیشه چه آگاه ز بوی کلاب
خون جو بن سرد شود کل بود	خون جو بن سرد شود کل بود	خون جو بن سرد شود کل بود	خون جو بن سرد شود کل بود
جاشی از است که حلاجی است	جاشی از است که حلاجی است	جاشی از است که حلاجی است	جاشی از است که حلاجی است
سورنش آن از دل آزر دیر	سورنش آن از دل آزر دیر	سورنش آن از دل آزر دیر	سورنش آن از دل آزر دیر
کر چه کند بر سر آتش کباب	کر چه کند بر سر آتش کباب	کر چه کند بر سر آتش کباب	کر چه کند بر سر آتش کباب
بوست کجا پرده بر کردش	بوست کجا پرده بر کردش	بوست کجا پرده بر کردش	بوست کجا پرده بر کردش
کو بکداز و فتنه از یک تراز	کو بکداز و فتنه از یک تراز	کو بکداز و فتنه از یک تراز	کو بکداز و فتنه از یک تراز
همیزم تردد و برادر ز نور	همیزم تردد و برادر ز نور	همیزم تردد و برادر ز نور	همیزم تردد و برادر ز نور
خون آلود زهر قوت دور	خون آلود زهر قوت دور	خون آلود زهر قوت دور	خون آلود زهر قوت دور
خون تن آدم بکل آراستند	خون تن آدم بکل آراستند	خون تن آدم بکل آراستند	خون تن آدم بکل آراستند
دل نه معان قطره غمت بود	دل نه معان قطره غمت بود	دل نه معان قطره غمت بود	دل نه معان قطره غمت بود
لیک دل آن شد که هوا بی درد	لیک دل آن شد که هوا بی درد	لیک دل آن شد که هوا بی درد	لیک دل آن شد که هوا بی درد
زندی دل چه بود سوز و داغ	زندی دل چه بود سوز و داغ	زندی دل چه بود سوز و داغ	زندی دل چه بود سوز و داغ
شوق ز در آب و گل تالبت	شوق ز در آب و گل تالبت	شوق ز در آب و گل تالبت	شوق ز در آب و گل تالبت
غمرده جانی که دل اندر نیست	غمرده جانی که دل اندر نیست	غمرده جانی که دل اندر نیست	غمرده جانی که دل اندر نیست
زاهل تکلف نتوان یافت سوز	زاهل تکلف نتوان یافت سوز	زاهل تکلف نتوان یافت سوز	زاهل تکلف نتوان یافت سوز
کر چه دمان تیره زانکشت است	کر چه دمان تیره زانکشت است	کر چه دمان تیره زانکشت است	کر چه دمان تیره زانکشت است
ذوق ملک کر چه زبانه خوش	ذوق ملک کر چه زبانه خوش	ذوق ملک کر چه زبانه خوش	ذوق ملک کر چه زبانه خوش
کر چه کس از خسته ز کاوش کند	کر چه کس از خسته ز کاوش کند	کر چه کس از خسته ز کاوش کند	کر چه کس از خسته ز کاوش کند
نوه کوه دل غلش بود	نوه کوه دل غلش بود	نوه کوه دل غلش بود	نوه کوه دل غلش بود
هست جود یار تن ز کوه	هست جود یار تن ز کوه	هست جود یار تن ز کوه	هست جود یار تن ز کوه
سوخته را جیش دال بود	سوخته را جیش دال بود	سوخته را جیش دال بود	سوخته را جیش دال بود
خاندان بهر دل آراستند	خاندان بهر دل آراستند	خاندان بهر دل آراستند	خاندان بهر دل آراستند
کز عود آتاشم برادر نفس	کز عود آتاشم برادر نفس	کز عود آتاشم برادر نفس	کز عود آتاشم برادر نفس
راز طری بوی و جایی در دست	راز طری بوی و جایی در دست	راز طری بوی و جایی در دست	راز طری بوی و جایی در دست
مرد بود هر چه سوز و داغ	مرد بود هر چه سوز و داغ	مرد بود هر چه سوز و داغ	مرد بود هر چه سوز و داغ
ست نکردم خیم اگر تالبت	ست نکردم خیم اگر تالبت	ست نکردم خیم اگر تالبت	ست نکردم خیم اگر تالبت
سوخته بهر دل که در سورت	سوخته بهر دل که در سورت	سوخته بهر دل که در سورت	سوخته بهر دل که در سورت
تا بنود شعله هستی خور و	تا بنود شعله هستی خور و	تا بنود شعله هستی خور و	تا بنود شعله هستی خور و
ذوق دما ز است زانکشت است	ذوق دما ز است زانکشت است	ذوق دما ز است زانکشت است	ذوق دما ز است زانکشت است
برون بجوحت مکنی آتش است	برون بجوحت مکنی آتش است	برون بجوحت مکنی آتش است	برون بجوحت مکنی آتش است
ریش مکنید ترا و آتش کند	ریش مکنید ترا و آتش کند	ریش مکنید ترا و آتش کند	ریش مکنید ترا و آتش کند
دود مجازی آتش بود	دود مجازی آتش بود	دود مجازی آتش بود	دود مجازی آتش بود
گاه کلی کرده و سنگی ز بر	گاه کلی کرده و سنگی ز بر	گاه کلی کرده و سنگی ز بر	گاه کلی کرده و سنگی ز بر
کوشش آتش سوی با بود	کوشش آتش سوی با بود	کوشش آتش سوی با بود	کوشش آتش سوی با بود

مشقه عشق چو شد فانگی	مشقه عشق چو شد فانگی	مشقه عشق چو شد فانگی	مشقه عشق چو شد فانگی
راند جو بر تخم هستی قلم	راند جو بر تخم هستی قلم	راند جو بر تخم هستی قلم	راند جو بر تخم هستی قلم
راند جو بر خضم مکن کینه را	راند جو بر خضم مکن کینه را	راند جو بر خضم مکن کینه را	راند جو بر خضم مکن کینه را
داد سگاز ابله یک برات	داد سگاز ابله یک برات	داد سگاز ابله یک برات	داد سگاز ابله یک برات
شت حقیقه جن این کله	شت حقیقه جن این کله	شت حقیقه جن این کله	شت حقیقه جن این کله
بلج که میلش سوی مرکز بود	بلج که میلش سوی مرکز بود	بلج که میلش سوی مرکز بود	بلج که میلش سوی مرکز بود
آنکه جشد این فتح تلخ فام	آنکه جشد این فتح تلخ فام	آنکه جشد این فتح تلخ فام	آنکه جشد این فتح تلخ فام
جاشی با دونه تلخ آنکه یافت	جاشی با دونه تلخ آنکه یافت	جاشی با دونه تلخ آنکه یافت	جاشی با دونه تلخ آنکه یافت
جان پسکی شطه کزین حرفت	جان پسکی شطه کزین حرفت	جان پسکی شطه کزین حرفت	جان پسکی شطه کزین حرفت
جان که ششش بود آن باز	جان که ششش بود آن باز	جان که ششش بود آن باز	جان که ششش بود آن باز
رد که در عشق ز جان فردیت	رد که در عشق ز جان فردیت	رد که در عشق ز جان فردیت	رد که در عشق ز جان فردیت
باک روانی که با کما می اند	باک روانی که با کما می اند	باک روانی که با کما می اند	باک روانی که با کما می اند
کر سو بر دیده زنده و ست	کر سو بر دیده زنده و ست	کر سو بر دیده زنده و ست	کر سو بر دیده زنده و ست
دل که اسیر رخ ز کین بود	دل که اسیر رخ ز کین بود	دل که اسیر رخ ز کین بود	دل که اسیر رخ ز کین بود
روی نکوراحت نظاکت	روی نکوراحت نظاکت	روی نکوراحت نظاکت	روی نکوراحت نظاکت
صورت شاید اجل نیست	صورت شاید اجل نیست	صورت شاید اجل نیست	صورت شاید اجل نیست
سرت ز پیکر جالش بود	سرت ز پیکر جالش بود	سرت ز پیکر جالش بود	سرت ز پیکر جالش بود
زهر سست این بر آتش دل	زهر سست این بر آتش دل	زهر سست این بر آتش دل	زهر سست این بر آتش دل
سیمه ای که تو پینی جرمه	سیمه ای که تو پینی جرمه	سیمه ای که تو پینی جرمه	سیمه ای که تو پینی جرمه
کر چه سه چشم و جگر داغ داند	کر چه سه چشم و جگر داغ داند	کر چه سه چشم و جگر داغ داند	کر چه سه چشم و جگر داغ داند
آفت توی لب چون بوس	آفت توی لب چون بوس	آفت توی لب چون بوس	آفت توی لب چون بوس
دشت کا زار رخ زیبا ملت	دشت کا زار رخ زیبا ملت	دشت کا زار رخ زیبا ملت	دشت کا زار رخ زیبا ملت
دیدن خوابت بشوین	دیدن خوابت بشوین	دیدن خوابت بشوین	دیدن خوابت بشوین
آنکه ز حق باکی جشش عکاست	آنکه ز حق باکی جشش عکاست	آنکه ز حق باکی جشش عکاست	آنکه ز حق باکی جشش عکاست
دیدن باشد که نظر نیستش	دیدن باشد که نظر نیستش	دیدن باشد که نظر نیستش	دیدن باشد که نظر نیستش
سوخته عشق پر پروا کنی	سوخته عشق پر پروا کنی	سوخته عشق پر پروا کنی	سوخته عشق پر پروا کنی
عالمها با فلان ز در ختم	عالمها با فلان ز در ختم	عالمها با فلان ز در ختم	عالمها با فلان ز در ختم
کشت بکاک آتش درین را	کشت بکاک آتش درین را	کشت بکاک آتش درین را	کشت بکاک آتش درین را
کر د بدل لای شهادت بنا	کر د بدل لای شهادت بنا	کر د بدل لای شهادت بنا	کر د بدل لای شهادت بنا
چادر شسته مکن این ملند	چادر شسته مکن این ملند	چادر شسته مکن این ملند	چادر شسته مکن این ملند
از کشتش مرکزش آن قورود	از کشتش مرکزش آن قورود	از کشتش مرکزش آن قورود	از کشتش مرکزش آن قورود
تلخ شدش جبهه حیدر ان کلام	تلخ شدش جبهه حیدر ان کلام	تلخ شدش جبهه حیدر ان کلام	تلخ شدش جبهه حیدر ان کلام
روی شیرینی عالم یافت	روی شیرینی عالم یافت	روی شیرینی عالم یافت	روی شیرینی عالم یافت
کر د خرد جلد و پیر من کرخت	کر د خرد جلد و پیر من کرخت	کر د خرد جلد و پیر من کرخت	کر د خرد جلد و پیر من کرخت
عشق ز بازیت که جان باز	عشق ز بازیت که جان باز	عشق ز بازیت که جان باز	عشق ز بازیت که جان باز
سر صفت کا ز شکر در نیست	سر صفت کا ز شکر در نیست	سر صفت کا ز شکر در نیست	سر صفت کا ز شکر در نیست
کشته حق چون تلخ دما می اند	کشته حق چون تلخ دما می اند	کشته حق چون تلخ دما می اند	کشته حق چون تلخ دما می اند
منت و بر دیده نه و در بند بر	منت و بر دیده نه و در بند بر	منت و بر دیده نه و در بند بر	منت و بر دیده نه و در بند بر
موم شود که چه که سیکین بود	موم شود که چه که سیکین بود	موم شود که چه که سیکین بود	موم شود که چه که سیکین بود
بر دل عاشق غم آوار کیت	بر دل عاشق غم آوار کیت	بر دل عاشق غم آوار کیت	بر دل عاشق غم آوار کیت
خط مسلسل زخم جادویت	خط مسلسل زخم جادویت	خط مسلسل زخم جادویت	خط مسلسل زخم جادویت
فتنه یار زاده جالش بود	فتنه یار زاده جالش بود	فتنه یار زاده جالش بود	فتنه یار زاده جالش بود
ست بنا زار و جادو دل	ست بنا زار و جادو دل	ست بنا زار و جادو دل	ست بنا زار و جادو دل
عزوب جانم زلف سیاه	عزوب جانم زلف سیاه	عزوب جانم زلف سیاه	عزوب جانم زلف سیاه
سوخته داند که چه داند	سوخته داند که چه داند	سوخته داند که چه داند	سوخته داند که چه داند
زلف با بایی به با کوسان	زلف با بایی به با کوسان	زلف با بایی به با کوسان	زلف با بایی به با کوسان
مستی بلبل نه ز می کرکلت	مستی بلبل نه ز می کرکلت	مستی بلبل نه ز می کرکلت	مستی بلبل نه ز می کرکلت
قند جو می کشت باشد حلال	قند جو می کشت باشد حلال	قند جو می کشت باشد حلال	قند جو می کشت باشد حلال
منع ز رخسار بتانش غلط	منع ز رخسار بتانش غلط	منع ز رخسار بتانش غلط	منع ز رخسار بتانش غلط
کور چه پند که بهر نیستش	کور چه پند که بهر نیستش	کور چه پند که بهر نیستش	کور چه پند که بهر نیستش
کشته این تیغ سیاست است	کشته این تیغ سیاست است	کشته این تیغ سیاست است	کشته این تیغ سیاست است
دانه بهمانی انسان ستاد	دانه بهمانی انسان ستاد	دانه بهمانی انسان ستاد	دانه بهمانی انسان ستاد
فاجعه خاک بر اختر کشید	فاجعه خاک بر اختر کشید	فاجعه خاک بر اختر کشید	فاجعه خاک بر اختر کشید
چام چه اگر که چه صبا است	چام چه اگر که چه صبا است	چام چه اگر که چه صبا است	چام چه اگر که چه صبا است
جوخ که زیر است و زیر من	جوخ که زیر است و زیر من	جوخ که زیر است و زیر من	جوخ که زیر است و زیر من
روح درین زاویه پیکان است	روح درین زاویه پیکان است	روح درین زاویه پیکان است	روح درین زاویه پیکان است
شریت شیرین بشاری نوز	شریت شیرین بشاری نوز	شریت شیرین بشاری نوز	شریت شیرین بشاری نوز
شیفته از بوی می افتد غرا	شیفته از بوی می افتد غرا	شیفته از بوی می افتد غرا	شیفته از بوی می افتد غرا
زنده نه آنست که جانی درو	زنده نه آنست که جانی درو	زنده نه آنست که جانی درو	زنده نه آنست که جانی درو
جذب بر عشق بیازی سپر	جذب بر عشق بیازی سپر	جذب بر عشق بیازی سپر	جذب بر عشق بیازی سپر
زنده دلاان خوش ز غم دل	زنده دلاان خوش ز غم دل	زنده دلاان خوش ز غم دل	زنده دلاان خوش ز غم دل
به کورین ره برضا استی	به کورین ره برضا استی	به کورین ره برضا استی	به کورین ره برضا استی
چون تو فغان از سر خاری کنی	چون تو فغان از سر خاری کنی	چون تو فغان از سر خاری کنی	چون تو فغان از سر خاری کنی
خار اگر جذب بود نیز	خار اگر جذب بود نیز	خار اگر جذب بود نیز	خار اگر جذب بود نیز
آچه که یعنی رخ ز پایی شیخ	آچه که یعنی رخ ز پایی شیخ	آچه که یعنی رخ ز پایی شیخ	آچه که یعنی رخ ز پایی شیخ
کس رزخ خوب فانی	کس رزخ خوب فانی	کس رزخ خوب فانی	کس رزخ خوب فانی
مردن عاشق ز غم غم	مردن عاشق ز غم غم	مردن عاشق ز غم غم	مردن عاشق ز غم غم
دل که بود شیشه ای از خودت	دل که بود شیشه ای از خودت	دل که بود شیشه ای از خودت	دل که بود شیشه ای از خودت
طرح شان دزد و ولایت	طرح شان دزد و ولایت	طرح شان دزد و ولایت	طرح شان دزد و ولایت
بایه مهرند و کی کینه جوی	بایه مهرند و کی کینه جوی	بایه مهرند و کی کینه جوی	بایه مهرند و کی کینه جوی
چون خطشان سرمه دما در	چون خطشان سرمه دما در	چون خطشان سرمه دما در	چون خطشان سرمه دما در
کر بنود دیده شهود کرای	کر بنود دیده شهود کرای	کر بنود دیده شهود کرای	کر بنود دیده شهود کرای
کر نکاری باک رخ لا فام	کر نکاری باک رخ لا فام	کر نکاری باک رخ لا فام	کر نکاری باک رخ لا فام
دید که دردی تظلم است	دید که دردی تظلم است	دید که دردی تظلم است	دید که دردی تظلم است
دید با دما که بی نور است	دید با دما که بی نور است	دید با دما که بی نور است	دید با دما که بی نور است
آنکه امان یافت از دگر کیت	آنکه امان یافت از دگر کیت	آنکه امان یافت از دگر کیت	آنکه امان یافت از دگر کیت
دخ با پشانی ششمان نمان	دخ با پشانی ششمان نمان	دخ با پشانی ششمان نمان	دخ با پشانی ششمان نمان
رایت آتش بزمین کشید	رایت آتش بزمین کشید	رایت آتش بزمین کشید	رایت آتش بزمین کشید
نوک چه اگر که چه دریا است	نوک چه اگر که چه دریا است	نوک چه اگر که چه دریا است	نوک چه اگر که چه دریا است
زیر و زبر که در عشقت دین	زیر و زبر که در عشقت دین	زیر و زبر که در عشقت دین	زیر و زبر که در عشقت دین
عقل درین سلسله دیوانه	عقل درین سلسله دیوانه	عقل درین سلسله دیوانه	عقل درین سلسله دیوانه
باده تلخ از بی کاری خورد	باده تلخ از بی کاری خورد	باده تلخ از بی کاری خورد	باده تلخ از بی کاری خورد
عارف شیار ز بوی کباب	عارف شیار ز بوی کباب	عارف شیار ز بوی کباب	عارف شیار ز بوی کباب
اوست که از عشق نشانی درو	اوست که از عشق نشانی درو	اوست که از عشق نشانی درو	اوست که از عشق نشانی درو
عشق دگر باشد و بازی دگر	عشق دگر باشد و بازی دگر	عشق دگر باشد و بازی دگر	عشق دگر باشد و بازی دگر
جانوران باک بهر شل شود	جانوران باک بهر شل شود	جانوران باک بهر شل شود	جانوران باک بهر شل شود
رچه مشو چون بقضا استی	رچه مشو چون بقضا استی	رچه مشو چون بقضا استی	رچه مشو چون بقضا استی
به کور خاز عشق نمانی کنی	به کور خاز عشق نمانی کنی	به کور خاز عشق نمانی کنی	به کور خاز عشق نمانی کنی
آتش سوزنده از دیر تر	آتش سوزنده از دیر تر	آتش سوزنده از دیر تر	آتش سوزنده از دیر تر
سورنش پیر و دانه شد و زنج	سورنش پیر و دانه شد و زنج	سورنش پیر و دانه شد و زنج	سورنش پیر و دانه شد و زنج
کیت که آن دید و جانی	کیت که آن دید و جانی	کیت که آن دید و جانی	کیت که آن دید و جانی
کر بی جان غمزه کبان دگر	کر بی جان غمزه کبان دگر	کر بی جان غمزه کبان دگر	کر بی جان غمزه کبان دگر
حاجی ابروی جابان است	حاجی ابروی جابان است	حاجی ابروی جابان است	حاجی ابروی جابان است
زکشان جادوی سر	زکشان جادوی سر	زکشان جادوی سر	زکشان جادوی سر
دشن جاندوی دشت	دشن جاندوی دشت	دشن جاندوی دشت	دشن جاندوی دشت
کیت که آن سر نکرده حجاب	کیت که آن سر نکرده حجاب	کیت که آن سر نکرده حجاب	کیت که آن سر نکرده حجاب
جیت به از دیدن صحنه	جیت به از دیدن صحنه	جیت به از دیدن صحنه	جیت به از دیدن صحنه
نیت کل دلا به بدین حرام	نیت کل دلا به بدین حرام	نیت کل دلا به بدین حرام	نیت کل دلا به بدین حرام
سرمه آن دیده بخاک	سرمه آن دیده بخاک	سرمه آن دیده بخاک	سرمه آن دیده بخاک
از کل با دما چه که کیت	از کل با دما چه که کیت	از کل با دما چه که کیت	از کل با دما چه که کیت

زبان چو که در لایخ آواکیت	دید بنی چار تا شاک	زبان دل آرزو خراکی کند	زبان چو که در لایخ آواکیت
مرصعی را که تک میشت	کو چو تک یافت کبابی کند	حسن زبانی در گشت	مرصعی را که تک میشت
نیت غم از رنگ و صفای	هر چه بدل جای که آن گشت	باز که در گشت زبانی	نیت غم از رنگ و صفای
میل بدوست ولی کجاست	شکندش غم کجاست	تا که بریش باشد بیست	میل بدوست ولی کجاست
سیند ز آتش نواز خورشید	غن فزوده نتوان در گشت	بانغ چه داند که چه چشمت	سیند ز آتش نواز خورشید
داود دستش بود می بوی کرد	کل پیشنا سکه جو گشت	آدمیت آنکه بلای دلت	داود دستش بود می بوی کرد
عاشق و معشوق شد عشقم	آفت پوشیده برای دست	آنکه دماغ بشر این بوی	عاشق و معشوق شد عشقم
برو کی خود نواز گشت	قابل آوازه از آواز دلی	آینه آب بود عکس کیم	برو کی خود نواز گشت
قابل آواز گشت که پند زوز	نیت کل سنگ مقور بدید	کوشش که صد شعله بادی بود	قابل آواز گشت که پند زوز
روی نکو چشم شامه گشت	نیت جو قابل نظرش بود	جاشینی دارد و هر کس کلام	روی نکو چشم شامه گشت
بس دل مردم که بغض گشت	شده زب بوس کلاب آواز	در دوز آتش بدل سنگ گشت	بس دل مردم که بغض گشت
رخت وی از شعله نواز گشت	راه میابد بدل هم جو سنگ	برست جو شد پاره وار گشت	رخت وی از شعله نواز گشت
جزوی از اندام کرای بود	نون جو شود مرد سوخته	جزوی از انگشت کیم گشت	جزوی از اندام کرای بود
آتش سوزنده بنا شد صورت	مرد بود که نشود در خاک	دلی که بوی رخ و گشت	آتش سوزنده بنا شد صورت
تا بنود جشش و غمائی گشت	مست جو موری که بر آتش	دوست به جو از آواز	تا بنود جشش و غمائی گشت
زانت که از دوزخ گشت	خار شود که بر آتش	عاشق مغلس که در گشت	زانت که از دوزخ گشت
کی دما گشت جبه خورشید تاب	بر طلب وصل کذا گشت	لیک جو خورشید بود چادر	کی دما گشت جبه خورشید تاب
آتش سوزنده بنا شد صورت	دزد با چار شو گشت	کرم که پر وانه بر آتش	آتش سوزنده بنا شد صورت
کم نتوان بود ز پروانه	بوسه از شمع بجای خور	کلنجی که در بشت سی گاه	کم نتوان بود ز پروانه
رفت دلش مردم از آن گاه		شده جو که با بر سیدی خور	رفت دلش مردم از آن گاه
گاه بردی و کی زبستی	در رخ شمشیر دیدی و بکستی	شاه در دیدی و در بافتی	گاه بردی و کی زبستی
خند ز دیدن معنی بوشش	کوی انسان کیه دزدیده جو	روزی از آن غم که بوشش گشت	خند ز دیدن معنی بوشش
کرم سوی کلنجی خور شافت	رخش ز کبابه در سوی گشت	کلنجی تافته کان سوی نید	کرم سوی کلنجی خور شافت
سوی در شعله کفش جرق	اوشد از انوی بقره غرق	سخت ز تن عینی و بر غشت	سوی در شعله کفش جرق
تا بدو سوخته بود او غام	سوختش دید جو معشوق خام		تا بدو سوخته بود او غام

ای که بسوزی ز تن کیم	باید اول ادب یار است	زبان که در آفاق ز بر باد	ای که بسوزی ز تن کیم
زبان که در آفاق ز بر باد	باید اول ادب یار است	دوستی که در آفاق ز بر باد	زبان که در آفاق ز بر باد
بوی نتوان دامن محبت گذار	باید اول ادب یار است	دوستی که در آفاق ز بر باد	بوی نتوان دامن محبت گذار
سده کی کس نه دراز است	باید اول ادب یار است	دوستی که در آفاق ز بر باد	سده کی کس نه دراز است
دید جو که در ز سیدی چو	باید اول ادب یار است	دوستی که در آفاق ز بر باد	دید جو که در ز سیدی چو
مر که حق صحبت یاران شتاب	باید اول ادب یار است	دوستی که در آفاق ز بر باد	مر که حق صحبت یاران شتاب
دوست مگو دشمن کم نواز	باید اول ادب یار است	دوستی که در آفاق ز بر باد	دوست مگو دشمن کم نواز
آنکه جو فرماست ز رفیق	باید اول ادب یار است	دوستی که در آفاق ز بر باد	آنکه جو فرماست ز رفیق
بند جو آتش که آسنگان	باید اول ادب یار است	دوستی که در آفاق ز بر باد	بند جو آتش که آسنگان
آدمی از غمی نکو چشمت	باید اول ادب یار است	دوستی که در آفاق ز بر باد	آدمی از غمی نکو چشمت
تا تو بی از روی تو باشد	باید اول ادب یار است	دوستی که در آفاق ز بر باد	تا تو بی از روی تو باشد
دوست مگو مست که نیت	باید اول ادب یار است	دوستی که در آفاق ز بر باد	دوست مگو مست که نیت
مر که سلامی گشت یار است	باید اول ادب یار است	دوستی که در آفاق ز بر باد	مر که سلامی گشت یار است
مشرق و مغرب همه بر سر	باید اول ادب یار است	دوستی که در آفاق ز بر باد	مشرق و مغرب همه بر سر
تا فلک از پرده دعای بی	باید اول ادب یار است	دوستی که در آفاق ز بر باد	تا فلک از پرده دعای بی
سند ز دشمن تیر آتش عین	باید اول ادب یار است	دوستی که در آفاق ز بر باد	سند ز دشمن تیر آتش عین
یار درون تیره برون نه یاد	باید اول ادب یار است	دوستی که در آفاق ز بر باد	یار درون تیره برون نه یاد
یار که ز آینه بود گشت	باید اول ادب یار است	دوستی که در آفاق ز بر باد	یار که ز آینه بود گشت
تس تو هم با تو موافق گشت	باید اول ادب یار است	دوستی که در آفاق ز بر باد	تس تو هم با تو موافق گشت
با سر و کوشش آدمیت آدمی	باید اول ادب یار است	دوستی که در آفاق ز بر باد	با سر و کوشش آدمیت آدمی
آدمی از مرد میت مرد است	باید اول ادب یار است	دوستی که در آفاق ز بر باد	آدمی از مرد میت مرد است
مر که که باب در آینه گشت	باید اول ادب یار است	دوستی که در آفاق ز بر باد	مر که که باب در آینه گشت
کس کلک نشود دوست دلی	باید اول ادب یار است	دوستی که در آفاق ز بر باد	کس کلک نشود دوست دلی
ز اهل صفا دامن نزار چو آ	باید اول ادب یار است	دوستی که در آفاق ز بر باد	ز اهل صفا دامن نزار چو آ
ک شری دوست کسی را شمار	باید اول ادب یار است	دوستی که در آفاق ز بر باد	ک شری دوست کسی را شمار

مقامت هم در معرفت و معرفت با حق

مقامت هم در معرفت و معرفت با حق

یار جو کار باشد غفلت	کار که بی یار باشد گشت	یار غرض جوی خادان بود	آنکه گشت رنج تو یاران بود
عزت باز است ز بهر کار	دارنده مرغ بود طوطی خاز	اسکه بر لب زده مهر سکوت	ی بزرگ هیچ سخن جز کفوت
کرمی خون جوید و سپید جان	کاغذی آمد و سپید جان	دین بد و در ازان ارجمند	کو شود اندر سر یاران بلند
دل که به پند نکو شد بدوز	یار که دسوز باشد بسوز	خاطر بی سوز بود پر خاش	مردم پر سوز بود مهرباش
یار جان هاشم که نامت بزر	بری سلامت سلامت بزر	ترک جهان که جوشترین شود	نام تو پیاپی ترین شود
یاری آن کن که معافی در دست	نی کل ز کین که مایی در دست	آینه آن که ز آس کسند	رز نشود در چپه که روش کسند
پیل تو سر سو که به پند ناخت	آدمی از دیو یار شد ناخت	دون که شکم سیر نبات کند	بهر جوی نقد نبات کند
سند نخ اید و گری را بکام	خس نکند و کسی را بکام	عاصد پر فتنه بیازند کی	مکرم والا بنوازند کی
دست تیر زن تیر انداختن	سایه کنان بر سر و پیش درخت	سورکش کل حسته کلابی یو	کل جرش خنده زن و تار یو
کشت نک را جوشان نکلان	پشته از نان خور و افسوس نان	تو دمی اورا نقد خوش گوار	او زمی و مجلس تو در خار
تو نیستی سینه بط در دهن	او بخورد جز چکر و فیشتن	وه که شرابی بصبا جرن خورد	آنکه شرابش دمی او خون خورد
می که دوست و ملت شود	چون نکت حوز و حلات شود	دامن از ان کین نک در نوز	کونک کزده کند گاه خور
وار فلک از کشت کشتل از آن	بای بلندت دید از عمران	بس خراز پیش نشینان جوش	روی مکردان ز قریان جوش
تخم کیم نشان سینه را	بشت مد صحبت دیر نیرا	میل هم صحبت در دیش کن	از در کن پرستش او پیش کن
نات درم مایی در با قام	تو بچار نخت بکام	آنکه بود نقد را دشمن است	پرستش از خود بکند مرگ است
چشم بر نه که در دیش نیست	دانش سو چشم کش و دیش نیست	آهوی صوا که غراز خویش داد	متر بشه بورت بدوشش داد
وای بران مدبر ناقص عیار	کو که اقبال ز پسند یار	قامت صندل جویا بد بلند	مدد مجسمه از بوی شود بهر مد
پید بود که جوشد سرخ	سایه نشین را زنده از برکت	تات متاعی تنه بار مست	رخت برون ده که خدیار مست
فدیت آن مایه که دار نی	دارند می خود پیر در دوز کار	کوشش که چون داد خدایت	بر خور از یافتن تو کسی
جسته حیوان که بسجده ماند	زیر پناکت جو نا خور ماند	دولت آن سر که شدش بخت یار	بر سزنی نخت فاشد نش
لیکن از انجا که دل در دست	کر چه جانیت بنانی گشت	کیست کزین دایره لا جورد	دستکلی آیت که پاکم نکرد
داد کیم جو شود سر کرای	تمه خلقی نکند از دجای	نکمت مرد از بنز کلاغ	راحت مقرر آمد و روح دماغ
بری کل دلال خور و دگر را	در سر و در متر خلد و دگر را	سوز خمت اگر مست دوست	پیر شود یافت جو چری بپوست
آتش سوزنده جو درین رسد	پیر شود بورت جو درین رسد	مر که در افتاد بیلاب سیم	بر قدم خویش ماند سیم
کوری من کن فلک آمد پیش	چند خان دیدم در چشمش	کان همه بودند بیلوی من	ریزه خور من جو رسک کوی من

پیشن نکر مد سوی من بجا	مین هم از انجا که چنان گشت	میل هر نخلی که کار نیست	میل هر نخلی که کار نیست
بر که سلامش نکند و السلام	کو که نکست سخن کم کند	کر تو سلامش کنی او هم کند	کر تو سلامش کنی او هم کند
سنگ به از وی بطریق صراط	مردمی آنرا که نه از این عطا	دیو بود صحبت دیوان خطا	دیو بود صحبت دیوان خطا
تو بنر خیش روان کن که خیز	میل کسی کن که وفایت کند	جان سپهر تیر بلایت کند	جان سپهر تیر بلایت کند
دوستی جان زکرانی بود	جان که از بهر جهان یار نیست	میچ نیرزد جو وفا دار نیست	میچ نیرزد جو وفا دار نیست
زاد می بر که وفا نیستش	یار توان یافت بکیتی بسی	لیک وفا دار بیانی کسی	لیک وفا دار بیانی کسی
صحت انکس که بعدق وصفا	صکایت وفا دار که دامن صحبت با جار دوست	دامن او کیر که اهل وفات	دامن او کیر که اهل وفات
راه نوردی ز بزرگان راه	در طوف دشت شد از چو گاه	راز می در شینه خاکی سپر	راز می در شینه خاکی سپر
چون بخراشش بی کاری گرفت	دانش اندر سر خاری گرفت	دامن از ان سوزن دامن شکار	دامن از ان سوزن دامن شکار
ز اندی تعظیم ز اندر زمین	کشت بهر انویش منین	دارند بدمان من اورا جود	دارند بدمان من اورا جود
آنکه گشت دامن از بهر خبک	من دهم این کوی که بیان بکند	خار شد از که دیش خج کن	خار شد از که دیش خج کن
خاست نشیده صحبت شکر	کنت که بی نقد چه داریم بک	ترک وفا پین کز سوی تو بود	ترک وفا پین کز سوی تو بود
صحبت تو داد جو دستوریم	سم توده انصاف بعد ویریم	آن نودا بلکه فریب و دست	آن نودا بلکه فریب و دست
آنکه در آفاق وفا یار است	مر که در آفاق وفا دار است	تا شود ترک ز با پیش نام	تا شود ترک ز با پیش نام
مر که منب شد زلف ششون	مر که منب شد زلف ششون	دولت و نخت که زاد از ان	دولت و نخت که زاد از ان
یک خلف از ده بر بی کشد	بر سر صد سجکس انفر کشد	یک خط و صد صغر شو چار	یک خط و صد صغر شو چار
مرد ز اندر خلفا بانک کوس	تاج خرد است ز خون خور	در مد جاغرتش از دست	در مد جاغرتش از دست
مرد که افتاد بر روح از سر	بت یاز و شش در سروری	یک بر شیرین زرد صد تلخ	یک بر شیرین زرد صد تلخ
تیره بر دیدند دامن تران	نور بود زاده نور آوران	دین از ان تیره از ان دور	دین از ان تیره از ان دور
سک چر پیش آرد و بر اندکی	دان یکی از ده بود این ده یکی	در دوش خویش همان زنگ	در دوش خویش همان زنگ
کو که بنور زوشش فراخ	ز و بجهد جز غم بار یک شاف	زنگ دلاله و لیکن نه بوی	زنگ دلاله و لیکن نه بوی
ز و چه توان خور که کا توید	کله سیه دارد و مطیع سیند	جای لایلاف بس از نایت	جای لایلاف بس از نایت
کم بود از جوب زبان فراخ	دیک کجا نخته شود از جوع	بانک درایت که بش از نش	بانک درایت که بش از نش
ددمه دیک دادم مد است	ز زمه چاه بزم صلاست	نقد ذخیره تبش کم بود	نقد ذخیره تبش کم بود
کدم و جود که صفت نان دست	خوشه پر بر سر شاخ نیت	آن حق او بود از ان تو صیت	آن حق او بود از ان تو صیت

بر تو می نیست از شکاب	بجز دایه از بختان چینه ناز	خوچه کند با شتران پاداران	ز آنکه بدان کنت بر شو
نیت هم نسل گمان عورت	خویش تو خود را جو بوش	خیز که خود خواه شد خویش	زاده اگر خود همه خاک است
خازن بی عافیتان شد دمان	بزدل کار از کد شد تو ست دمان	زشت بود سفله بجای بلند	که چه بد دیده پرا ز خون کند
جای بلند است باید نشت	چون ز تو بی برک بود ز بد	کشت دو مدبر جو بختی کی	چون همه مردم زود دیده شود
هر عود سک جو شود بوم شاه	جوده ویرانش جهازی خواه	سیکس از سایه کند لاشی	پرورش زاده شود از ریت
رز جو زو نشت که سنگ است	سر جو زو نشت که سنگ است	یا به انشای کلاهی کتک	کی که مادر کداز جو خویش
خی غلظم زر که می بهر زه	قیمت زرش بطلای فرو	شده مکن هر چه بختی ن می	زاده که شد جانور از تو پیوست
مر که دی ستره کی اندیشه	ز آنچه شود شوره همان پیشه کرد	سفله که دانگی بغیر آورد	که نه دو آتش زده در خوی
ای که بعد عودت با بکی زدی	شش نتوان یافت جو انگیزی	عرف نخو اسی علی بر بیکر	کشت جو زنده بد ماده خوا
که تو شدی از همه خویشان	در همه خویش شیان شود کرک	بایه سر خویش ز حد پیش نه	حاضر ترک تو بر کرد و دیک
سیم بدر بر سر مادر زن	بوسه بیا پیش زن و بر سر زن	که همه شد کش بد بان آوردی	خام جوز دخت مادر دام
آنکه سرانجام زنی نشویش	به که زاول ندی شکش	سر زشت که همه جودی ریت	بچه طای و کس جان چینه
ناخن از انگشت جو بر تر شود	بابت انداختن سر شود	قره عینت جو شد از ارجوی	عید ساجون که شست خود
موی زیادت جو بر یک چشم	که یسب کار کشید ز چشم	مت عصار جو زو کوران	ده بر از یک بر آسوست
رک که بر در کشیدن ست	رشته سچان کشش کشت را	که شرفی در رک بیکوی	سک جو که خشم نغان کشید
دیر زید کشت جو شیرین کی	آب طرد شربت شیرین بی	عرق زبانی بد عاصم شود	از بی میراث یکی فتنه ک
ماد منی با بد خویش چند	که سر اخیل بر دیت نکند	آچر قنق پاره از جان اوت	دید و بر نای جو سر و بلند
او جو ندارد ز نشت جان بون	وای که چون داری از زنان	یکش بر را که دو عالم بهاست	کر دیک از چکر مهر زای
ز که فتو بیت فتوت بود	خوش خوری این چو بود	سخت ز تو مادر زو ت پر	آن در کی کنت که بکن سرم
دعاه دوزخ جو بونج بر شوت	دوزخی آتش زنده از زشت	لاجم آتش جو زنده شعله تند	مد سب است که شمشیر کیر
که تو خوشی دل آبی خویش	نیش نه پی تو ز آبی بوش	نیش جواحت جو ز مردم	مرد و نمودن که یاریم و بس
چون تو بدی که ز تو آید بز	خون چکر کوشه بهمت جو	که ز تو چشم بهرت دید خار	کنت بسیار که شمشیر کار
که تو بهی خون تو بر ک جرات	دارد سکی زاده تو سک جرات	که چپه خود بخورد در زار	مر که از نیکو زنده در دبال
میوه که نشسته سختش قوی	خازن خود جو که در شش قوی	خون که بتن چشمه حیران ما	داد ملک آن در جو را خلاص
شوا ب آموز برادر پیش	که جو تو می شد توانی پیش	زاده بد در مکن کش مکش	خسیر از ایل رحم آرا بون

ای که بدی بدان کنت بر شو	فرسخ خویش در کشتن بود	ای که بدی بدان کنت بر شو	ای که بدی بدان کنت بر شو
زاده اگر خود همه خاک است	سر جشم بدر و مادر است	فرسخ جو در خنده کشتن بود	فرسخ جو در خنده کشتن بود
که چه بد دیده پرا ز خون کند	رودش از خاد بدو چون کند	در د کشد که چو که از دیده	در د کشد که چو که از دیده
چون همه مردم زود دیده شود	رینج دو دیت زود دیده کشند	دوری ازین میوه کرانی بود	دوری ازین میوه کرانی بود
پرورش زاده شود از ریت	آنکه ترا دست چه داد که کشت	سهل نماید بر استر و نان	سهل نماید بر استر و نان
کی که مادر کداز جو خویش	پرورش زاده با مید پیش	جیت صدف را که زو جان	جیت صدف را که زو جان
زاده که شد جانور از تو پیوست	دشمن جانت جو پی نداشت	دست نقانین همه بر سر نهاد	دست نقانین همه بر سر نهاد
که نه دو آتش زده در خوی	دشمن پر از جانوران کی شدی	ادبی از سینه منتون خویش	ادبی از سینه منتون خویش
کشت جو زنده بد ماده خوا	جان طلبی نان وی آماده در	سوزه را بشد جو سک خانگی	سوزه را بشد جو سک خانگی
حاضر ترک تو بر کرد و دیک	تا برد از تو علف مرد یک	لته جوی غم بدانش نهی	لته جوی غم بدانش نهی
خام جوز دخت مادر دام	بچه که آن جوز دخت کو کام	آچر کشت دختن شکا بود	آچر کشت دختن شکا بود
بچه طای و کس جان چینه	دانه جو دخت زبال دست	بچه که کشتن و کبوتر کشد	بچه که کشتن و کبوتر کشد
عید ساجون که شست خود	راحت برد از کف دست خود	خواصه مباد که بر اندام	خواصه مباد که بر اندام
ده بر از یک بر آسوست	یک بر از ده بر آسوست	ناخن را که بود شوم چهر	ناخن را که بود شوم چهر
سک جو که خشم نغان کشید	ز نخت زکین خون برادر بکاک	تیغ ز خون شسته زبانی	تیغ ز خون شسته زبانی
از بی میراث یکی فتنه ک	یافت ز اشوب کنا می کند	تیغ بر او در سیاست کوی	تیغ بر او در سیاست کوی
دید و بر نای جو سر و بلند	روی سیاف که بر خدای	کردن من زن ندگی شتر	کردن من زن ندگی شتر
کر دیک از چکر مهر زای	تا مردم و مردن او تنگ م	سر یک ازین که دران است	سر یک ازین که دران است
آن در کی کنت که بکن سرم	ماد دران مرد و بختیر بدیر	کنت چه خویش شاربیم	کنت چه خویش شاربیم
مد سب است که شمشیر کیر	و ایندم یار سیت در آفرین	که در او در کش نظر کی	که در او در کش نظر کی
مرد و نمودن که یاریم و بس	از سرشان بکند بر من گذار	دوست دید جان خود از زور	دوست دید جان خود از زور
کنت بسیار که شمشیر کار	عیش و امش بود و خورال	زان شغی کان دوسر برما	زان شغی کان دوسر برما
مر که از نیکو زنده در دبال	کرد ز عدل آن در براتصا	مرد که با خون خود او را بد	مرد که با خون خود او را بد
داد ملک آن در جو را خلاص	خسیر از ایل رحم آرا بون	مقتله اسد رحسم را بکوی	مقتله اسد رحسم را بکوی

مناجات یازدهم در مصالح قیض

تجربه کردم ز سر اندیشه	نبست نگو تر ز سما پیشه	سیم که اندک کف مردم دهند	آفرانان به که خاکش نهند
ز بنود چون بخت اندر	خاک بر چه تر چیه بخت اندر	مرحبه نخوردی و نهادی بود	حاکم در روزی تو سنگ بود
خاص ز بهر کرم آمد درم	پیش که ز قافیه اش دانم	جا نوری کان بخواند دست	در علف کیشکم خردت
آدمیت آنکه بنیروی کار	پر کند او حد شکم و صد دراز	حال جوانیت پس آن آوست	کودک را سبب بی غنیت
بسته نخواهد که خود شکم	شد بجا نوری ازین رطم	کر چکت پی که در روزن	به که به بندی که خویش
تیش که یکسر سوی خود	خنده زنده راه دندانیش	لطف بجا میت که دوری بود	بر زن و فرزند خوری بود
کیست که یکم بسکین ده	نه از بی مشورت ز بی دین	مرحبه تو آنکه توانا کند	د آنک که باز بدربا کند
آنکه دهد پر بر پروم بکم	ز اهل نفاقت ز اهل کرم	کر تو پی از راه کرم زرفشان	پر بکد اکم به تو آنکه نشان
خاک بر برای که ز کشت خرا	رفت بدربار و فرزند خرا	مرحبه بنبت تشنه ندکی	بخل ز اسراف نکوتی
مرحبه عطا درم جاکش است	مرحبه بهمنار بود آن خوش	دادن ملزم شرفی شد بلند	دادن صرف بزه و رشخ
آنکه درم جاده ندارد دوست	بخردت ارد به آراست	صحن جهان شد جو خالی نشان	باغ بود بر منزه زرفشان
و آنکه تو آنکه زرت وصال	کر همه بهر بود اسراف مال	در دیکه چشم کرم راست نور	داز سیه یکی منت خیر الامور
پر دلی آن که بطاقت	به دلی از دام حاققت بود	زشت بود دست در اسراف	ی بجا نوری و او پیچ
ای که سخاوت سر در کفی	و کواکری نخوری کی کفی	بود از پری ملت و س	فتی از قدر مال و س
حکم سخاوت بسیار خیر	از درمی دانک و ز دانکی شیر	نیست تقاضای جواهر جنگ	میوه جوخت چه جانت سنگ
پیل خورده چون علف نشسته	بس که خنده بهر کجنگ دور	شیر که بخشش همه خندان دهد	قوت کلاغ ازین دندان
در بهر سنده احسان نیست	فصل ابریت که باران نیست	عقود ز راق بکینه در	عکس در مه است تا پند در
بر کز زان مدخل شده فروش	گو کند لقمه لب را بکوش	خواجه که نوزید بکوش آیدش	کی بدین لذت بخش آیدش
تا نخورد آهمن غولاد جنگ	قی نکند ز ز چکه کا سنگ	آنکه بدادن دل نکش بود	شک بود چه بکشن بود
کوزه که باریک بود نرادی	ز دمه باریک بودی بی	دادن مدخل که باشد بسی	میل باشد که بدید کسی
شیشه کلابی که بکانه کس	سم بد و سه قطره بکوبیدس	دست جواهر بود کج بار	دست نگو میچ نیکو دستار
دست ستانت سنا شده	دست نکوت رسا شده	یعنی اگر تو دسی از کف دست	سجده کند پیش تو دست
سرهند از دامن پیادی	پیر چو پر کشت سر سدن	شد کشته سر سوی بالا رخاک	نظره نکوت رفت در خاک
باید آه بخت در اختر واز	یاستان مر چو ستا شده	منزل همان بود در دری	بار عزیزان نکش سر سری
خس که کند پیش که شک	کاشکش فاشاک بود زویر	بوم بش طعم خورده در دوار	باز و در عین زمان در شکار

دور بود سنده ز جود غشرا	سم چو خشن از خوق و غوار	ی طلی از نلک شیشه کون	کاسه شان دارم در ای کون
سوفته شانی که ندارد خنی	بیخیر دستی که نریدد نی	مرحبه که امروز تو آنکه ده	روز و ذکر عاقبتش بر ده
نظره باران که بصیر است	چون برسد وقت جود کند	نام سخی بشد و بهر از کرد	ز آنکه ز خود نکند جود باز کرد
نام بخندان بر زمین مانده	زان روشش تنگ بران هر چست	مرحبه کرم بهر خدا کستری	زود بری نام نکو بر سری
و آنچه بای کنی از خویش دور	حاصل تو زان بنود فرغ دور	سایل که زمین بر زمین	دم دید و مال سنا ز دون
از خفا آنکس که تو آنکه بود	ز رده از نام خود فرود	آنکه دمت داد میست اگر	مرد و نسیم دشت را بخور
یک جود در دیش نفس زانده	یعنی جان در نش و بستانش	آنکه متاعیش منت دمی	اجرت باریت که بروی کنی
مرحبه دمی مید و منت	و آنچه بشیمان شوی آن خود	مرحبه که نتوانی از ان خاستن	زشت بود دادن و ان خاستن
کس ز زمین باز نگیرد	قطره کی از آب رود بر خاک	طفل بود که خدا توان	مرحبه دید باریت زدن
نیت درین وقت خوان	کو بس بد بدلی خوری	محرمانه درین روزگار	شک دل و خالم و انکس کار
کاه سخا از بی مانی زبون	کر که نکند بد و علم درون	دانشان مرغ ندارد امید	کاسه شان نی سیه و ان بند
نقش در شان ز تمام دل	مقد دیدت و سیدی دل	کر چه خدا شان ز رخت	دو شان داد و کد ای بند
باک روانی که در دل زنده	خط مبارک حاصل زنده	چون دل پاک از کرم آرسنه	مال چه باشد که ز جان خاسته
کسی رودی جند بکرمای تاز	حکایت جواهران تشنه که شربت زنده کانی فدای کرم کرد		
چون بدم طاعت کای ماند	زنجبدر جود جامی ماند	دود اجل خاست ز سر بند	پهنودی از بای در انکند
برتن تنبیده تقاضا میزدند	زنده بردن سر و پای میزدند	تا که از اطراف بیابان	تا که سوازی سوی ایشان شد
سوزشان دید و در و زنجیر	از وقت سر سوخته خوش رخت	زنده زان آمد از شتر زود	بر سر آن تشنه روان شد
شرقی از مظهر در کاس تحت	ز آنچه خورده ابیا تحت	پیش کی برد که این را بیکر	چشم جوان خور و تشنه نیم
از طری کرد اشتهار	کوست زمین تشنه ترا در بار	چون سوی او بر دجان توری	کر دروان او بسوی دیکری
جست چنین مر یک از ایشان	رک خور و زنده کی بایر غیش	دور جوسا قی ز سر آواز کرد	چشم جوان قدری باز کرد
مت خستین که خورده ان ترا	کشت مزاج از سکا تشنه بود	خوا چه صدا کت جوشن بود	خاک شد آن تشنه که آتش بود
بر درگی برد جو آن آب سرد	آن دکی تیر مانده آخور د	آب نزد کاشان مرد بود	جان زمین ز وقت خور د
شریت خور و خور و وقت از ان	و آنچه ز لب خور و ز کاف	ماند حیرت ز جان مردی	کایت جدا که نه جواهری
ست جواهر درم صد هزار	کار جوا جان خور و ان کایت	ای که نداری صفت آن سران	جذ جوسر و صفت بیکران
ای بخواسته که بر میان	مالت و دوزخ در منزهت سیدان منزهت بوش		
	بخت سر دره سود و زبان		

جگر تو که هست ز بند خدای
 تیغ غم آمد ز کمر او بود
 که صنی از خضم بجان آوری
 باری اگر نیست اوب در پیش
 زان لب سو فار بر در غور
 مرتبه باز بود پیشگی
 بس فرخ کو یا که جود نیست
 مست که در کوچه زندان خلعت
 که چسب تن در بر دی پرست
 گاه خوا تیغ زبان غسیور
 لاجرم آن تیغ که بر سر خورند
 نامه که شستن ز بدر بیاور
 کشته که ز خیش غبار گسید
 غاری رسی که بشارت رود
 آنکه غم خوانی و جویی خوا
 آفتخ تو که بشارت گریست
 زیب ملوکانه کند از لیلک
 آنکه نه از صدق دیری کند
 مردن پند مکر اندر خدای
 سر که تیرش شد انگشت
 تیغ نه پیتی که بهنگام کار
 حمله کند شیر پرمنه دران
 چون تو ز بونی کشی از پیش
 مست نهنگ آنکه ز بی جوشی
 تا بشکوست دل صندران

باینست جود حق بیدار گرای
 تیغ زبان لولی کور بود
 مردن چون زبان آوری
 این ادب آموزم از دست خویش
 کش منهن افزون دستم گریست
 زانکه ز صد که ده کوی پیکر
 کم تندر خوشتر از پیکر
 محرم طعنان شود از زخم سنگ
 نیت اسلام از ان برت
 جان که کند از دل مردان دور
 شرتی از جبهه گوش خورند
 تیغ بیقطره بشوید روان
 غارتی کشته باشد شهید
 مست جو حاجی که تجارت رود
 که غرضی مست باشد غم
 از بی رعایایی و غارت گریست
 تیغ بود آینه و نیزه درک
 بهر چه آرایش شیری کند
 تو همه حود بین بود و خودی
 تیغ بخت از بند دشت
 پرمنه که در ز بی کارزار
 یک بچند ز بر گستران
 کی کلنی سر ز سر اند از جوش
 بشکند ارماسی با صد زنی
 خود نه ز پاست بزق دران

غریبه و وفات زهر دور کن
 مردی اگر شور و فغان و دست
 تیغ که او جلد زبانت و
 تیغ بود زرد زبان در درج
 کرده که کوی پند باشد بسی
 نغمه پیوده زنده مایگان
 شو بیکه مهر که شمشیر کیر
 چلو به بی جنگ بهر او رود
 بین که ناکشت بهنگام
 فی زبی و جل زایدت کند
 در ته آن خنجر چون پد شو
 هر چه خوا نیت بیدان طرا
 پیش کرد و زن محاسن
 چون ج از انسوی زبانش
 ره بتو دل غرض آلوده ای
 چلوه کوی که کندت جمله
 مردی اگر زیب سر دتن بود
 زن صفات زار و دشتنه جذ
 پردل که ساز ندارد و بچک
 مرد که آهن دل در دین
 باز داد آسن جوشود صدی
 چون زبی رزم فرامی برد
 شاخ کوزنت سرک نشانی
 با حد سلاح از دل زسان کند
 مست با ناسر شامی شاه

بلکه ز سر تیر نظر دور کن
 زلال میا زار بهین سرت
 آنچه کند باز نکوی یکس
 زانکه نکند بنیامی دو تیغ
 خاصه که ناگر ده بیک پیکر
 زان عود آلودگی خاکبان
 کیت که در می نشود شیر کمر
 مت جو یا کوفتن بی سرود
 در ته انگشت شهادت
 کن بی احیای شهادت کند
 جان بد و زنده جادید شو
 مردن مردار بود در مصاف
 کشته شود و زغن از لیلک
 کعبه طلعی بود اندر مش
 جود خود ست این ز جادای
 مست جو پیکان ز زان و کند
 مردن آرمسته بهمن بود
 زشت بود روشنی دشتنه
 باز و دستش بود اسباب جنگ
 فی زرش حاجت و فی جوش
 کار جو که چه بود آسنی
 جوک سلامی که یابی زبون
 شیر بانگشت یکی ناخشن
 زان سر غلبت بکریان کند
 بر سر کلج ز پد کلاه

ماه و شارسینه ندارد توان
 در صف کو نیک زرد روی
 رزد از آن که در دودر سلیم
 فی غضب شیر بر روی دست
 آب که او چینه ز باران کند
 سر صفت تیغ کسی در خوش
 طغرل و شاهین که جان میزند
 پیغمبر که بر پاستد از جای خوش
 جنبش کو رانه که شد جای سخن
 از شب یک سک جنگ از ما
 دل طلب از مرد که اندام و
 پمن پشه خود بد انسان گیر
 بر تو کند پشه جو نشتر زنی
 وای بران فردی و نام آوری
 فی کی از سک که جو بید ویر
 کوی مشو کو پکی ز خم کس
 مرد لاور که جو شاهین پر
 در بی شیری که کرد زنجک
 آنکه که یزد بقایش میروی
 که چه سکی عده جندان کند
 در روش مرد که فردا نکیت
 و آنکه کشتی مرد بند از زما
 بود اسد اسه بن رصاف
 تا بجان کش مکش از دست
 دست بهم در زده زان دای

محبت بهستان زمان سحر
 رزد کند که صد جنگ جوی
 گز رخ او خون بگریزد ز چشم
 شیر که رزد دست دلاور است
 دایره آب سواران کند
 کو نوبی تیغ همه تن سرست
 شد دستان داد از آن پذیر
 ننگدش پیل تابی خوش
 دوست زنده طعنه و بد طعن
 ده سک در زده باند بجای
 باز سک باشد و کلک درشت
 که ز دیری بخورد خون شیر
 خند شوی آزرده جو خنجر زن
 که تو بجزی رسد یادی
 باز خود منم خود را شیر
 سر زده بوی که نه پند نس
 بشت پر زده بپریدن که دید
 در مشین تا تشنه خندنگ
 و آنکه زبون کشت گزین
 خنده عفو از بن دندان کند
 قتل زبوان نه زرد انکیت

آنکه ننگد از ننگد نازد کیود
 و هو که در پیش بنوا کشت
 مرد تنگ ز سر و بجز پیستیز
 خنده کن ای مرد که در کار ز
 خاک بران دایره کن میج آب
 شته جو مد دل بد لیران
 آنکه ستایش بسیار است
 حله بی صر فیه مکن گزیند
 شیر دانی که ننگ آموخته
 سک ز توبه که کی از سک
 رد مبین کو نظر کمر است
 دشمن ناجیه بهی کش
 مو که بر دی که ز جان شست
 نازده زبون هم سر تو ز تیغ
 با شت جو با خنده طغیان
 چلو کند مرد بر زده غا
 آنکه دید بشت دلاور بود
 بشت بدان داد کان در صاف
 زن بود آن مرد که مردی نکرد
 مرد که پیش تو زبون نند
 بته کشش که همه که بز بود

خود را و پنج که بود شمشیر
 سرخی رو بایش از عماره کرد
 از تنگی لرزد کند تیغ نیز
 لشکر رسته یارید بکار
 که و خیزد سواران آب
 شیر شود بچر و ماب لنگ
 که چه صیفت توانا است
 کشته بکشت زانار دود
 حد شیران ز سک آموخته
 حوا تو آموکش و موا لنگ
 موج رایتج جاک در است
 پشه بیل ز تبخار کش
 کلشن سوری بود در کت
 که سر خود گیری از الجا هیچ
 کو بهوا بر جعد از هر ضرب
 اسب ننگد بکه استشا
 بشت وی از کو که کو تر بود
 تا ننگد ناک بهلو سکان
 کشتن زن شوم بود در ز
 سک ز توبه که نشوی موکش
 ز آنکه بلنگی بر سن ز بود
 تیر کشش نیز ز برای جدای
 که سستیز نده نیامد بر
 که م ز کو تشن ز مین آمدند
 کا خرد دشمن بزمین بر مده

حکایت کبر که آب دامن سوی شیر خدا انداخت
 با یکی از کینه دران در طوط
 شد زده سواکت پکار خود
 بای خرد زنده زور آوری

چون که آن شد که چون گشت
دور کند بار سرگز گشت
سخت به سجد ز خشم زده
کز دزدت صید مخالف زده
ز درش از خنجر و سینه گشت
سر زده در پیش پیر شرافت
جست که بگریخت و بگذاشت
بار و در دست بخون و دشتی
کنت نبیخته از دانشناس
من جو شدم چیز بران سخت گشت
آب دمن رخ من ز جوش
بر خود دست این ز بهر دوا
که آنچه عز ازین غضب آرم بجای
این کند و نیز غز این بود
آنکه جهادش ز بی دین بود
ای بیایست علم او گشته
فارغ از آن غم که صاپتست
غافل از آن در که عاقبتست
روز جزا پیش آن تن اذیت
آنکه گشت عده بیکتن بیت
آه کسان خود باید شتر
آتش سوزان چه بزرگ جز
خیز زبون شد جز نیست گشت
شتر ز کس در ده خانه خند
پیل که بر روی زمین پانند
بای نه بر مور بعد انند
رحمت دارد جز او ان بود
شیر شود خون که بستان
اره صفت قسمتی راست
نی سمه چون تیشه سوی خود
تیغ بدل آینه باد شات
جون بستم رفت بکشد بکشد
زود نقد کز رسائی باب
آب کند که چه ببار خور
رود خنبد غم دین کی خور
شاه که شب تا سحر می خور
خانده مطوم بگیرد عوان
کرد بود کن مکن خسروان
خانده مطوم بگیرد عوان
در همه جا حکم سیاست خطا
صلحت ملک برفق و عطا
شاه بهر نام ازین بردگی
کو زبان فرق کند موبی
تا بسلیمان ز سر دور مور
سنی که باید و جاسوس کور
بهین سوزان که با تش درت
نور چه پیشش که خاکیرت
تا بکنی خدمت سلطان دلم
تیغ و سنان روید انانم
خواجه که دامن بکفایت گشت
پهر من از پیر ولایت گشت
که به کشد عطف شیرین
که به کشد عطف شیرین

آب دمن در رخ شیر خدای
کان زده بار و در آرد بجای
بر زمین آورد بعد خدشت
کایزدیم بود بهر این سر ای
در دمن تفسیر کام
بس ادب از بهر خدا کرمش
دید بسی خیر اگر این نکرد
تخم خستم در ره دین گشته
سر انکشت کوا به تنست
شد بنگ جان بود انجام کار
بگذرد از سپهر آسمان
عزم در پیش سپاه رود
رجب کند جد عاقبت کند
کوشش که حکمی بر عاقبت کند
عدل ملک عزم در وانش بر
باز هم از تیغ نشیند زبای
شیر غلزد به بشین بود
اره شود تیغ ز دندان
بوزنه رار قصه از شادیت
که نوزنی استرود و انکیت
زان بهر روی سر اندر کش است
آفت و فتنه است بر ایل خنود
طای سیه ز او به روشن کند
بد شود از کار گذاران بد
زود بد طوطی الحمد خوان

زود بد لیری سک زو آرای
بس که در آید خجست دروختی
کنت رسولش که جو خشم گشت
کنت نبیخته از دانشناس
در غضب آورد و انفس خام
کشت خبر دوی که با کرمش
مرد غنچه از زبی دین نکرد
تخم خستم در ره دین گشته
سر انکشت کوا به تنست
شد بنگ جان بود انجام کار
بگذرد از سپهر آسمان
عزم در پیش سپاه رود
رجب کند جد عاقبت کند
کوشش که حکمی بر عاقبت کند
عدل ملک عزم در وانش بر
باز هم از تیغ نشیند زبای
شیر غلزد به بشین بود
اره شود تیغ ز دندان
بوزنه رار قصه از شادیت
که نوزنی استرود و انکیت
زان بهر روی سر اندر کش است
آفت و فتنه است بر ایل خنود
طای سیه ز او به روشن کند
بد شود از کار گذاران بد
زود بد طوطی الحمد خوان

دور کند بار سرگز گشت
کز دزدت صید مخالف زده
سر زده در پیش پیر شرافت
بار و در دست بخون و دشتی
کنت نبیخته از دانشناس
در غضب آورد و انفس خام
کشت خبر دوی که با کرمش
مرد غنچه از زبی دین نکرد
تخم خستم در ره دین گشته
سر انکشت کوا به تنست
شد بنگ جان بود انجام کار
بگذرد از سپهر آسمان
عزم در پیش سپاه رود
رجب کند جد عاقبت کند
کوشش که حکمی بر عاقبت کند
عدل ملک عزم در وانش بر
باز هم از تیغ نشیند زبای
شیر غلزد به بشین بود
اره شود تیغ ز دندان
بوزنه رار قصه از شادیت
که نوزنی استرود و انکیت
زان بهر روی سر اندر کش است
آفت و فتنه است بر ایل خنود
طای سیه ز او به روشن کند
بد شود از کار گذاران بد
زود بد طوطی الحمد خوان

دور کند بار سرگز گشت
کز دزدت صید مخالف زده
سر زده در پیش پیر شرافت
بار و در دست بخون و دشتی
کنت نبیخته از دانشناس
در غضب آورد و انفس خام
کشت خبر دوی که با کرمش
مرد غنچه از زبی دین نکرد
تخم خستم در ره دین گشته
سر انکشت کوا به تنست
شد بنگ جان بود انجام کار
بگذرد از سپهر آسمان
عزم در پیش سپاه رود
رجب کند جد عاقبت کند
کوشش که حکمی بر عاقبت کند
عدل ملک عزم در وانش بر
باز هم از تیغ نشیند زبای
شیر غلزد به بشین بود
اره شود تیغ ز دندان
بوزنه رار قصه از شادیت
که نوزنی استرود و انکیت
زان بهر روی سر اندر کش است
آفت و فتنه است بر ایل خنود
طای سیه ز او به روشن کند
بد شود از کار گذاران بد
زود بد طوطی الحمد خوان

تاکت دستور در انکشت
طایفه خانه شان دودناک
آنکه خط راست کشد از قلم
آنکه کند خانه خلق ذواب
کاهری که سکا لاهی
مست قلم کاتب وحی خدای
ز خم حذر خوش نشانی
حسن جو پران کند بهر سیرا
خاتم اگر خدیز زبان میرفت
کر دسکاه به بخونیشی منت
داد جو پیش یک رو با یک
که به بعد کوه سرا کندگی
سینه دغان که جان پاک شد
ظالم منف بوسکت کوچ کرد
شاد شود سبک جو در و خجنگ
کی نظر شسته سواران رسد
مگر دخی که نه بنور شش تنی
پیر همه کندم سلطان خور
کل بکل اندر خور از کو سنج
بدل سکا ره نشد سودمند
قدر من و قدر تو که انکیت
تا جوری از ملک دیا ر
خمش بر من را ندیدم او دت
تا که از جای که قضا رفت بود
ناخ سوزان که در او درت

نوک قلم شتر خوریش
بر رتم خویش جدا کند خاک
بین چه کز بهاست بر پیشش
کافی نیکان کندش خطاب
از قضا ناز بنالد می
خدا چه کند آت در پیشش
ز سر به قرب فتاده و بال
رفته بجار و پش شود ز عصا
تا نشوی خوش که زبان گیر
کند که تو بهر تو با خد گفتن
تا انکه فستم ره تو راه کبر
گفت ز توطی و زباندگی
نام دی از اسکه خاک شد
باب کمان پیش دود بهر خور
دست زدن شل هر که زدن
پرورشش از کار گذاران رسد
تیغ پکن که کم از سوزنی
بر زکر از قرض جوین مکدر
خاک نه خاک زینروی پنج
نام با صاف براید بلند
خون من و تو و حاجت کینت
تا جوری از ملک دیا ر
خمش بر من را ندیدم او دت
تا که از جای که قضا رفت بود
ناخ سوزان که در او درت

شغل سلیمان جود و ان رسد
یک خطش این شکست و پنج
صد من بکر جمل بد قتر نهند
و انکه جوی روشش بسوی
کود قلم را بچایست علم
ده که ازین بای چه حاصل کنی
کار جهان چون بکران گشت
میگهان چشم ز کس کم زنده
گردم اگر در تر خاک و فست
رو به صحرایک حاکمی
فاخته را که به پیدایشش
تو ز داز نای بلی با عتاب
ظلم بدان کی شود از بند پاک
شمنه که بر داشت کانتهم
پیش شکاره مکن شت کور
در تلف خورشید برق جفا
سوزن بوسیده بدین یک
خاریکی را جو بیا در و د
کر تو کنی نام بزرگ اعتبار
پشته قصاب جگر و ششانی
رجب که بر خویش نداری دوا
بود یکی کودک پیر سرشت
دید شته از دور دران خور
فته محابای بلا بینی کرد
صید کمان سوی دی بر کشد
طعن را سبب صبا فته بود
جست بران سوخته خرمین جو

ز لایمیان باله بکیوان رسد
حاصل از آن عشق و درک میخ
بمنت این علم بکیر نهند
خنده زندهش بر زبان گشت
مرصع رادست سزای قلم
کاتب حق آلت باطل کن
کوشش بزی که در شتی خطا
مور جکان ملک نه بر من زنده
راست بدان کیش گزیند
کشت که جلد از دم سکا کنی
کنت بخت تو نم طوق خد
رفت ز یک تو بختش بر
حاک نشود سایه بخت ز خاک
زه که کند آنکه جنایت هم
ز انکه فراوان تر یار است
سایه نابرت از آسمان
کر چه فرود بر او در و د
کوشش از ایجای در و د
بحر سه حرف آید و قطره جفا
کر که مسلمان بود و بی زبان
بردگری در دها شد دوا
صدیدی خاست بر شکار
بر سر آن راه کنبان گشت
در نظرش مرغ خود خال
کرد عطا بی و عطا بی نکرد

حکایت خطا کردن نیز باد شسته و لی خطا

موکب دوست جبهه کشید	باز بدینا که تیر کشید	خسته دلی دید چکر سوخته	تیرها کش بر زمین دوخته
داده ز پیکان قضا آید	قطره آتش چاکر دسد	ماند زبان بسته دران دای	بازل بر خیز بان آوری
کرتا سبب خندان کرد	که سر انگشت بدندان کشید	یافت خبر مادر سینه کباب	خون شدش از سوز چکر کرد
بر سر آن خاکی غزین نهاد	خاک بر کرده در آمد جو باد	آه جان کرد که صحرای بوخت	هر که دلش داد دلش را بوخت
شاه بودید آن شب در خاک	کرم فرو جفت ز دوشن خاک	طشت طلب کرد و یکی تیغ	طشتی در کرده بر و کج ریز
تیغ سیاست بر خیش	در نظر موه در ویش بر	سخت مکش ماتم خود سورن	وام خود از گردن من در کن
و اگر نیم را بخلط رهبری	مزد ریزان نه یکی دهی	حکم قصار بر رضا در بذر	جرم بمن بخش و بها در بذر
این زرد این طشت مسکین	این ده اگر شکر بودم ترا	شبه جو تسلیم سری پیش کرد	تیغ شیش کنه خویش کرد
زان روز فلا که پیوسته	راه حضورت زمین است	ذال بودید آن روشن دل را	لحقی از آن پیودی آید بجای
کنت که خون ریخته کز آن تو	مرد من زنده نکرد چه بود	تو که غلط زخم زنی خون بود	من که بعد اکشت خون بود
نزد خدا جرم تو ناجیه باد	من ز تو راضی شدم او نیز	ای که ترا شمشیر دین کرده اند	داد جان کن که چنین کرده اند
را بخلط چهره ی از داد بند	مناجات چهارم در تحسین دیانت صابین		
ای بد باینت علم آراسته			
دولت روزی که ترا زاده			
که درم بد نمود کو مبار			
فقط که افتاد بکل در کشت			
شده که از شمع زبان کش بود			
زاع نسیم روی بود چمن			
کیست که این توتیغ کرد			
ریک که آتش خود از آفتاب			
مرد ز را که ندارد دست			
آدمی آنت نزد خان			
دار چه بود مومن بر کار			
خاک بر روی چشم را			
خاک حوز در دیالای کنج			

کاه خورشید در دهن بکین	دانه سبب و بلیدی	در همه بنده نشود هیچ حال	مال را با جود و مصلحت
آدمی آتش خود از حد زد	کنم او دو دیار بدرون	خط که به پیشانی جاین بود	جایزه غضب خزان بود
در شکم مار که جده ان خط	تذکره جان تذره جلت	آتش از اینجا که چانت کرد	بهره کارش مهر خاکست
خاک زمین یکی بر کشت	دانه یکی منفقد آید بیار	کار سیه که که به شیار	آن سینه نیک سیه کار
باس چه پی ز سک تمه غرا	رهنگ از دزدی و یک سیاه	بهر درم جلد غاین بسیت	سر که دشت خود چه اکسیت
آنکه نذر دنجانت هوس	پیچ امانت نه پذیرد ز کس	جوب بیکر دینه آب جایی	سنگ باشد بود اویزای
آنکه بود تشنه مال کسان	در رود از جلد بحال کسان	اخذ در منها بزبان بجدت	تیغ درم کبر کی از صدت
سنگ که ره نیت هوادو	در رود آتش مدارا درو	دزد بجراب که تنها رود	از بی تمهیل و مصلحت
که به اگر چه جگر کند	هم محرم صید که بون کند	که خشت از بی خویش است	آب خوش از تو خود بگس
آب که در چرخه روغن فرو	بر کش دل و لوله سن فرو	که همه خلق چانت کند	لیک دو قوم از همه خاین
زان دو یکی عالم تذره ریت	زان دو بین عالم تحریریت	که چه درین سر و ده دیت	لیک ز تحریر کسر آید نیت
باز بهاد که قدش شاه	در قلم سنده و کان سیاه	در خشت بد بخت پشمار	خال یکی به بر خنی فی خمار
شکر مان چون ز دل ناس	شاه شناسند زیز ان شنگ	آنکه دید پی از و نیت باک	آنکه بد پی از و نیت باک
آنچه که بر خود بنسندی رو	بر در کی هم بسند از توان	توم در سم که ز سر پشه اند	چون نکر راست کز اندیش
در دشت عامه بمو کیب	زانکه ز ستبت بشاع کیا	روستی از عدل که باز و نه	جوب گز و جوب نزار و نه
سکه بقال نزار و بود	جدول خطراست ز باز و بود	او خود از انکیر نشن باز و بود	سازد خاک و نزار و بود
هر چه کس القه یا زد کند	طعمه مایه نزار و کند	گشت جو شام بین تو در خار	ز و جو در دار چیرگی شکار
باز کار کن و متر ارض نینز	هست نمودار دیانت غنیز	راستی راست روی کرد	حاکم از ان کشت با کون و
که در جو متر ارض بسی تنه کم	ماندنی چشم و کوه بشکم	رفنه چناطه سر سزنت	لیک درایان وی آن روز
که چه کسی را زدم چاره	لیک خسیسی جوب با غار نیت	خواجه که دشت بر بار بود	عز زایشش شود و جود
بهر دهنه دانک که بر روی	مشط آنکه می کی رود	کی دهد آخردل عقل سلیم	یکه عرابی یکا به سیم
در همه مذمب بنده هیچ حال	مال را با جود و مصلحت	بس که مقام بود از صدق باک	سنگ شش بود در زنگاک
مرد کند کاه مقام رستی	دزدی و دلاوری و نیت اکنتی	تا بتواند بدل مشو کوشش	وام ستان باشد و مشو فرو
آنکه کند وام ز حص و سوس	نیت بدان دل که دهد باریس	چون نیت ز ریشتم نم شود	لا بد از ان شوی ادا کنم
پشتی آدمی که به خوی	تند شتو باشد و رسته کوی	آنکه نرسد ز خداوند پاک	از سخن آدمیانش چاک

عبد بنور که حاصل آن	نزد خبخت بر عا طان	جانوری را که بود سنگ عوار	طعم و سی کر کینس سنگار
حاصل عامل که بدایش جذ	آن همه زینت کجاست	آنکه ببرد از جان رو نهاد	بدولی خویش میکوشد
کر چه همیشه ز کس که قوت	چرخ کمی قی نکند غلبوت	سند که دل بست بزنجیر سیم	ز این زنجیر تشنه را چه سیم
شیخ که بنیاد صیانت نهاد	قاعده دین بدیانت نهاد	کیست بدین گونه که از خاطر	کش بدیانت بتوان رد نام
طایفه محمد که پیی نجبای	که دلا تند مسلمان غای	ناور یابی که درین روزگار	کس بود از رست خوار گار
ای شده از اسلام و مسلمان	دین تو فارغ ز دیانت کوی	ترس ناری که قنایست	شرم ناری که خدایتست
روز قیامت بظلم و جور	کز تو پرسند چه گوئی جواب	جذب بر مایه خلعت کان	جذب که در نظر درمان
سرخ کنی در ز پیکار چشم	غوغا خونت شود از جان	دزد که کوه نکند دست کار	شخه کند کوشش از دانه
چهره که آزاد بود از زند	دزد کشد سلسله و تخته بند	سند که در زادی جا کند	پیش دزدیده بجا لاکند
آنکه بدزد نظر خویش را	ز دزد نکند داشت ز خویش را	سر که غلامان جان ویت	عاقبت الار زیان ویت
داشت شبانی بر در کوسا	مکات آب ریختن شیر و شرب آب بر در کوسا		
شیر که از زبیر سبزه ریختی	آب دران شیر در آبجستی	بودی از ان شیر بلع بشیر	نوخه چون شیر ز بر ما و پیر
روزی از آنکه بهر ای خاک	سبیل در آمد بر رابر دباک	آنکه جهان سوخته بشیر کرد	سوخته شد تا که از ان شیر کرد
شیر حرکت از ت و تابش خست	قلبه آن شیر ز آبش سوخت	خواج جو شد باغم و از اجبت	کارشنا پیش دران کار کنت
کان سه آبی که دران شیر بود	شد سبیل در بر رادر بود	مردشبان زان سخن باشکوه	ماند سر افکنده جو سیلاب کوه
چند و اگر دین طلبی از خدای	مکات بایر و دم در سلامت موزان		
ای بهما کرده دل خلق ریش	پیشه از ار که رفت به پیش	نی بجای بار سی سته اند	شت زان مشت نهی سته
سر که بر هر کسی جابه کرد	از بی خود ز بر زمین راه کرد	کشته شود ز دود عقاب دیر	دیر زید مرغ کم آزار دیر
که به مرغی بزبان آورد	کوشش و دم خود بمیان آورد	عصه مخور ز آنکه شقاوت دردت	خشم فرود خور که عداوت دردت
ز سر کشنده که زیانت بود	چون کشیش اوردی بایست	سر که ز رویش مسلمانیت	عاقبت کار بشیابیت
سر که بشیانت سنا سرت	و آنکه بشیمان بنود کا دنت	خشم که یم ار چه کد از ش بود	از بس آزار نوارش بود
با دل نیکان بنود چشم یار	سیج کسی گرم باشد جیار	خلل که فرماست سم بار او	پیر و شش خسته کند خار او
مردی سنده مدار استوار	کان سوختت در انجام کار	زادال کارست عوان زدم در است	نرم بود خار در آغار خاست
و آنکه تنی یافت زین و ان	مست جو کل اول و آخر خلعت	مردم بی سنگ بخود کم بود	سنگ کران که سر مردم بود
بزرگ کند دیه جو خاری نهند	پیش بند فرق جو باری نهند	پارده آتش بود آن پر کاند	کود می شود برادر بلند

خسب چناری رود از جانی	کوه ز دامن کشت دای خویش	تن که بهما بخند ز جانی	سنگ برود که نه چیز یای
خشم سران رخ سلامت	ز زله در کوه قیامت بود	خاک که از ان خابزه لنگار شد	باد سبک مرکب ناشاک شد
ظلم ز ناکن بره داد با بش	ز این ملامت بود آزار با بش	رحم که اول بلامت کشت	آخر کارش بلامت کشت
کوشش که ناید ز با هانت غم	یک نگه دار ز بازا تو سم	کر چه که بودا و بودن کست	سودگی آمن سوان بست
بند که خلق بودش در زمان	به بود از خوا چه پاره دمان	سوز که به بود مشک ده	از دمن شیر که کدست به
از تدم غم تر زاد کا و	زاد بکامت ب مردم بد او	نیک شماسه خود مو شند	کز بن تالب او فرق جذ
سر که دشمنیت ز فرزانگی	بابت خدست ز دیوانگی	به که بد خلق نکو بی بسی	تا بد تو تیز نکو یک کسی
پین بد و نیک همه دم زن	میجکسی را بجهان کم زن	آنکه خدایش ز نکو بی شرت	کی شود از کتن زشت شرت
دور نکند غم ز کان بانه	کوشش از لکله غمک چاه	آنکه خردمندی اوبی شکست	مدحت و دشنام تهر شکست
از بد بد کنت مرغ ای حکیم	بیخ جو سختت زدم چه بیم	که بود خود خار نهندت خان	دیخ بدوز از بد و نیک کان
سر چه ز تندی برادر علم	موی نکند بشکاف قلم	اهل ستر که بشاری درند	ای ستران تیز بکاری درند
نی که تنی بر دمان طرف بود	کند بد باده سراید سرود	سودنی از شیشه که آرد و در	کین قسم و تیر دید آن شکر
قوت که بر فقر ز اغ	کز چه سنی کام بد بیان بیان	زاع بدو کنت که پرواز کن	کر که کو از من پیری ناز کن
یکجسی نیست ز پاداشت	کش ز حکیم از بی کاری شرت	چشم بود خویشش آید سم	نشستی خود خوب نماید
نیک بدانی که باشد درشت	در شکم مار جو زد خار شست	سر که خاکیت سیاه نظر	روغن از دیانت جاع بهر
پر که در عین کرمان بود	نخسته تعلیم جوانان بود	سر چه که محذوم بداندیت کرد	بنده همان حال همان پیشه کرد
رند که او پایا بتاسی هند	کام کوشش راست کوا سی دهد	سر چه که بدانه کسی در پت	نوی بد آخر سم جابادیت
تا کی ازین کو بلامت روی	راه جهان رود که سلامت روی	جند زانش قدری دود باش	کوشش نشنودی خوشد باش
بند که با خلق فروتن بود	پیش خداوند ممکن بود	چون نور کوئی کنی در قیام	نیت نماز تو روا و السلام
دور که سندی بی بون سران	سیل کردون هزد از کران	پا جو هند بر سر دریا حنی	لعل خود از کف دیبایی
لی د بازا بکد کسن کسن	نی حرکت تیز بود نی سخن	طرفه جند غمک را و از دود	یک مبادا که بگو بد سرود
آنکه سرست پیش از بنیت	کسن کن دوست برود بنیت	ز آب ملوث بک ریختن	لوث جدا کی شود از پختن
با دل سخت ار چه کند بنیاد	دامن که رنجند ز باد	ای همه پچاده بکوشند	کس نکند کوشش ز پچا دیر
در همه جا پا به خویش	در تبه بشناس و قدم پیش	کر که با شیر کشاید کین	بر تن بی زور بلزد زمین
بشیش که از باد بمنزل کین	کی ز بزرگی سخن در کین	کوشش که با شتی بر جانی	دست سم بوسی و بای سم

آب که با نکی بهافت کند	غلتد شک لطافت کند	دست دوا با کف دست را	دست کرم سالی خرد دست را
بنده سم آفر که آه مست	کیه که در سلک ملاحت مست	کار با نوز و بار و شش ده	بار مقدار تر از دوش ده
سوزید لهای شوش بود	دو و بجایت که آتش بود	بخسکان منکره بازوی بوش	خاک میکن تیر از وی بوش
کرملکی چون ستم آمد بکار	پشت ز نرود برادر دمار	پیل کند رقص جوشد یک من	پشته ز ساز و کس درین
ای که سه تخم جفا کاشتی	به که با نده محل آشتی	تیغ که بی ریزش خون کم بود	بی سپهر از سپهری سم بود
سوزن اگر در حد دارد وی	خار ز پا بر کشد آفر کھی	کرد ز دشمن جو براری کوب	جای که دوستی هم بود
کر چه شود ختم توده تن یوت	کایت در چشم زان کھی بوشش و برک علاج و از دست	برک و برش رنج طاعت مکن	داروی بیماری واکسیرق
در حد چین بود درختی فراخ	بمن درختی نعلک برده شاخ	ناکش از چشم بد و زکار	در کمر دین در مدعب ر
بر سر آن خانه زان کمن	از کھی کرده ز عفتا سخن	بر سر مرغی بشکایت رسید	باز تر اید سم از چشم تر
چون اثر در بنایت رسید	در شب تاریک نمکدار باس	گفت ستاره بجا حق اندر	ز سر بکیون نطق اندر
محم پناهی بصیرت شناس	باز شتابی بو طکاه خویش	بر سر شانی که سکون کرده	عیش میزدیش که چون کرده
مصلحت است که خبری ز شش	در نگر آلایش جود ازلان	آنجی ز رنگی بودی از بوی تن	دین دران مال که در وی
برک بهر که آنچه کشتی بران	آن شب رارشته می کشید	ز ان روان غم شدن ساز کرد	بال بهم برزد و پرواز کرد
زان در ناسفته که پنا کشید	سوخته و آرا داده بر شد جود	به در قی را که نظر بر کشد	بود جکیده نطقی زان سواد
سم بدرختی که وطن جاش بود	بود از ان سر جکیت فراخ	ز ان جوی غالیه بر کی بجید	باز شد باز خود آنچه دید
دسته برک زابری شاخ	آرزوی دین بیا بدست	مرغ شناسنده در یک مزاج	دید جونا خاسته برک علاج
گفت که دیدم همه بالادست	کنی آن زار بیا بدست	یک دو جوان درق شکای	از بی امروز نماندی بجای
گفت جابا بیا زین کوته	مردی خویش بکار آمدی	آشتی که بکنی تنک نیست	از کینی تیر مکن جنگ نیست
تانت جودم بهار آمدی	مخانت شازده سم در سیرت ستودن انسان	جذب آزار و خصومت روی	جذب آزار و خصومت روی
کوشش که خنر و جگومت روی	آدمی از آدمیان او بود	آنکه مزاجش سم زور دست	دور ز ما آدمیان دور
مر که در سیرت نیکو بود	خوی نگو مایه نیکو نیست	بس بد بود که نگو و نگوید	با خط بد کلک منتش بود
نیک مردم ز نیکو نیست	رکشی چشم شد از خوی نیک	الحذر از تیره دل پر جف	گوز بس پیش نماید صفا
زنت در شش مت میگذرد	و چیه در پیش مین شود	در تن بد خو کرم و لطف ریز	خشم و جها خود بد شش خا خیز
آینه را پشت بزرگش شود	کل تر فلن عاز خود از روی	آنکه بزرگست و بزرگی شست	کوی کرم سه برنج دشت

شسته برق در آرز دست	قاعده محسوسه خرد دست	سینه دریا ستود پر غبار	کر چه که از ان کندش بنکبار
نور خدا بر چند از موی بوش	روی سینه کی کشد از موی بوش	مار که دندانش بود در شکم	خود شود او سم و دندانش سم
دون کدل از آبریز رکان کند	میش بود که دم کرکان کند	خس که بود پنی شمع و جبران	سوخته کرد دم از ان سوزان
بط همه جاز خم و بالی کشد	باز زده از بس سال کشد	شش که از زکشی خاست	دایره تا که سوزد راست نیست
کابو آنا که مدور بود	خشت ریح طلبه خ بود	آنکه سیر روی غفلت در دست	سرخ که با کردش از غار دست
چهره سمد و ک سیاست داور	سرخ رشتن کف کند در بهار	خفت آن کنی کار بدست	او سمه تن آت کار خودت
مار که زشتت همه تن برآه	خواه بلند شود و خا سی بجای	شیر که گرفت چیدش خدا	خنجر و تیغ سم دست دبا
زان بدی اندر دل بر کشد	کان بدی خرد بجایش نشو	کر که گوشه ز دل میش من	سج دل میش چه داند که چون
مردی از مردم بی رو که دید	روی در آینه زانو که دید	پشته مبارک بنده شوم را	سایه سایون بنود بوم را
از تن بد سیرت زیبا نهاد	از ملک الموت سیما نژاد	اوست سوز که مقدار خویش	بهره بگیری در ان کار خویش
بخش که گیر و بکف استا دپر	تب زده را می شود آن دشتیکر	سودکان جوی بد مر کمن	تس با در من کد منخ کن
شده خلق همه را برشت	لیک بتن قس چون رور	بر که رسد منزل تر حاجا	ماش اگر سلسله تنه با
خلق تنی کید مدار استوار	زانکه جوشد سیر بکس است کار	سک جوشد آسود نشیند جوش	مردم آسود شود فتنه کوش
در همه جانک حکم جود است	نزد حکم مردم بد که مرست	مکرم اگر جلد کشد کوبم	هم دواز مستقت خویش هر
دو که شکسته نه باطل شود	سر مد بشم و فرج دل شود	ناکس اگر مست سیستان نایغ	کنده کند جیفه مالش دماغ
مست دماغت ز دل تیر کون	شد نسیم دانه کاست قرون	جوت خفت از حکمت عالم نیست	کر چه که پر باد کنی تم نیست
دم که با شوره جود کنی	باد تنی را بستی که کنی	خاک که دل نام و فاشش کند	هم روی باد جاشش کند
باد جوبسبار بهر رفت راه	بکنند از فرق بسیل کلاه	آنکه در باد سری راه کرد	هم بریدن سرش گاه کرد
کاسه پانه خاکت و بس	باد چه پاهای از و سر نش	لیک مشو خاکی از ان کونیز	کاب ماند بود جود سبز
کر چه کسی خاک رست از دفا	کشت جوی آب شود دفا	آنکه زمین خاک قدم پیش	پین دل صد پاره ز بی پیش
مرد که خورشید بر دتاب از	سوخته کرد جوی آب از	وانکه بود صد من از ترش	سر زده کرد جوی ترش
چرخ که ز غمیه جهان برود	سر پیش زیر زمین درود	وانکه در ریش سبک کمان	کی رها از بازی سبک زبا
منجور عید که سیلی خور د	کس بر و سبک او تکر د	آنکه خرد سر که بیا از نسوس	رویش از وی نکند ترس
خز کند غت زین ان کا کاد	ذوق حمار بود از شت	پرده دری کابل خرد است	پرده درازا شرفی شد عظیم
طاس یک رخنه که انچه بدست	رخنه بزبال بدار صدست	آنکه شد برتن خرد پرده دوش	سوخته کشت از نکل پرده سوز

بنیر فر که شود بی غایب
 رسد قفا خزاره که بالا رسد
 دیده ز بند روزگار
 برهنه از بی سزار که دوست
 بر روز چاکد نمود ز بهنار
 بر سر که درن حاسد مای
 آنکه بدل ذوق ادب یافت
 آنکه ادب نیست بر بنیاد او
 آنکه ز سنجش فی کمر است
 پنج بزرگی بادت محکمت
 صیفت جانان جز زین چون
 وار تو من عارضی و کله دار
 شد خنجر جیش خنجر
 هر چه کس از خلق نسبت زد
 که چه زد و همه در خاستن
 آنکه دید ز سر بناش جهان
 مسجدی رفت میجا پشت
 بی غری در رخ آن کج راز
 او مخصوصت همه نرین فرد
 کنت رفیعی که کم کویت چیت
 کنت مسیح از دم روح الهی
 او خم سر کت کجای دید
 من که ز دم مایه ده جان شدم
 این درایام بهاران خوش است
 سبزه باره خط عاشق قریب

تیغ ز صید زنده آفتاب
 هم ز قفا خاری که اجمار سید
 تاز خاست رسد خار خار
 تیش ز وزیرت و تبر اوستا
 سیر ز مردم ز بهار غوار
 کاشش اوس بود اراد ساز
 بس که کندی ادیان و جوش
 نکست ادبش بود استاد او
 با آب آموختن خنجر
 عیش و امت جوهر مکت
 ناز که حاست نیز دزدن
 آینه پیش رخ رنگی مدار
 داد جویش می از سیر
 عاقبت از غیب مایه دشت
 خال حالت بر خار باغ
 و آنکه کشد آب جالش فشان

سوز اگر ایست بلند می بین
 چشم خنجر با جویا لار بود
 ز ایل رکش کش قدما و کیکر
 هر چه در اردن باز کار خویش
 حسرت و انوسس بهر خور
 ترا دت تسبیح اندیش کن
 آسوی وحشی که جو حاز غوز
 طوطی که استاد مقال خودت
 پیش کان مرد جزا نورد
 آنچه بود بی خود از مزاج
 ریش تو که رست مثل بر ناز
 زشت ز بی صحت آریستند
 فقط از من بنویس تنت
 بس دم کاوان کبی باه را
 بی منرست آنکه بود عیب بین
 ناستود از عقل سلامت بسند

سیر که در سک که سی شین
 چشم بجز ابلان که در است
 اسب کان مای بنوید جویا
 تیش کند فرج بهنار خویش
 و آنکه خور دیش که سدرت
 بیاد بازا ادب خویش کن
 آسوی دیگر ز برون صد کرد
 زار چنند شاکر دخیل خودت
 بشت کان خم ز تواضع کند
 پی خوار است نبرد و سلاح
 سبکت پران مکن از بر بلاغ
 مصلحت آنکه جان ساختند
 نقطه از آنکه تو عیب نیست
 کشت محاسن ز سر شاه را
 تا تو که برین بوی او مهر چین
 خطبه اخلاق بامت بلند
 سبزه صحرایش زنده کشت
 زمین طافش بود رحمت جویا
 بود عیسی تنسی جان خدای
 تو سخن از لطف کنی چون بود
 آمنت بیار که به کان اوست
 او شود از من ادب آموخته
 رو که تو بی عیسی آفر زمان
 نرکس بهرست در اید بار
 از دل چنده را باید شکیب

حکایت دم زنده گانی خوش روح او
 که بدیش نام زبنا دراز
 و این لطافت و تحسین بود
 پیش زبون گیر ز بونیت چیت
 کای ز دم جان تو بی آگهی
 آنکه باقت بدل کی دید
 این صفت واد حدانان بنده
 موسم گل با رخ بایان خوش
 جوان دم نور ز کدانه مانده

محاکات معنوم در غنیمت و استغنای شب تاب

یک شود بر کل سپهرین فراخ
 آب چکد از بود اندام شاخ
 بر رخ گل لاله کند لاله زار
 جلوه گمان دست برادر خوار
 آب بکرید بر رخ دوستان
 باغ نمند دجوب دستان
 بطر زانه که برود آورد
 فاخته زنا سپرد آورد
 باز جو گل رخت برین درخار
 خنده زار موش کند لاله زار
 سر و سرافراخته بست او فدا
 در ورق لاله شکست او فدا
 رخ خور در کل سپهرین دین
 پدیدار دهر سپهره تیغ
 سر و دشت جسته جواهر دکان
 نرد شود سپهره جو گل خور دکان
 پرینه که در دهن جلد پوش
 شاخ دهر خورده برینم فروش
 ابر ببارد کوری از سپهر
 تا بود اسباب جوانی بتن
 شیم گمان دیح برویت
 رخت هوس بر سر گویت نند
 ز کس نوباده نذا اندک
 دیده سوی فشه پستی کشد
 روز جو جوی مثبت آن رسد
 کوته خشتان که بزدی زند
 در تن و اندام در اید شکست
 قوت دل بشکند در دور تن
 عشق بتان بار بنیر و بدوش
 کند شود باد هوار اسنان
 بر همه این دور دما دم رسد
 آه که ایام جوانی گذشت
 ماند ز فتن قدم ره کرای
 شش دره راه سه نیم کشد
 عزم به بازی و نادانی است
 تازیانه شود لاله جور خار و دست
 از خط سبیل که محط شود
 آب بکد بر چکر لاله داغ
 که چه کند در روستی خودش
 باغ دهر حله بر نگین باغ
 ناف شکوفه مذ بدوی شک
 نترن از شاخ در افند نگون
 شاخ بنفشه که ز جابر شود
 خنجر سوسن که فند بر زمین
 عهد جوانی که بهار تست
 تازد بود مجلس یاران ز تو
 کمکت کیو چه نسیم سحر
 تاب دهر چهره بز پاپیت
 از کنی ناز کشدت بجان
 نوبت پری چون نگو س در
 روی سینا زاجل آرد بایم
 چشم شود نتروی در غارنا
 جنگ صفت رک جبار شربت
 خشک شود عین باز در گلک
 از می رکل از نسیخ او فدا
 داعیه کم گشت و لذات خون
 سینه پیر بد طب را امید
 نه فلک بر چهل آرد و دست
 که چه به چاره من جاست
 از نوع و ز مدنی تا جمل
 غنچه نوزد یکجند میر است
 خاک جمن غایب تر شود
 گل همه از باد فروزد و جراح
 نیز نند بر سر کل باهوش
 غنچه به بند لب شیرین بیان
 پر شکند فاخته از شاخ خشک
 خشک شود در چکر لاله خون
 کز دمه دیده عجمه شود
 سایه پیر و ز سر یاسین
 نسبتش انیک هم ازین شکست
 چلو کند صف سواران ز تو
 یک با کوشن و سرین ز
 میل کند سید بر عنایت
 دل طبعی تیز مدنت روان
 دل شود از خوشدلی و ترس
 بشت خم از رک رساند ملام
 رخنه شود رسته دندانها
 تاز نمند جو کن شش ویر
 ست شود مهر کردن بک
 ز بد ضروری بدماع او فدا
 رفت ز سر باد و عونت بر
 لاله بکودم شد و سپهره سید
 دل ز سر چارده بازی نجات
 هر چه کنی خوی بدیت دل

چون ز جمل بای فراتر می	سکه محاسنت که دیگر استی	چون نبود از بس خیر گشت	دای ازین گونه که از نیت
از بس مغنا و به افتاد نیت	حد بقا از سوی سفاقت	در نو آیین جبات انگیت	زیستن و در ک نیت
دار بعد افتاده بایذکی	مرک نمکوتر ز جان زندگی	معلت تو که صد و کجاست	از بی آرایش زادرست
جو که در آن تخته ماری شمار	عمر چه ده چه صد و چه صد هزار	باشش جو کا فور به پیرانه سر	باک ز پرون و درون سر
تا فرشتگی بی خون مایه	موی سینه کش بود دل سیاه	جذ سینه ترش تو ترش	نور خداوند جو افست نه بس
پیر شدی پیش پیران بنیبر	زشت بود سب جوانان پر	پیر که بر رسم جوانان زید	مرده بود که چه که بعد بان نه
و آنکه جوان پیر بتدویر گشت	طنل بود که چه بود پیر گشت	سنت پیری و جوانی بگشت	مرحبه بهنگام بود آن نکست
موی که سازند سینه از کلاه	محره جو موی سینه از خفا	عمر جو از جیله نخود زود	سبیل ز کین بکلف چه سود
خنده چه پنی بخت ریش	مرک که میخنده زند آن کمر	پیر که از زره برادر علم	فاخره یا سین شود در قلم
ای خوف از دپ جوانی	نوبت یا سینت کنین جان کن	ست جو دوران فلک تیزو	دانه بدستاس چه کینه حیر
چین تو که سر پیر کون در خاک	جند جوان دیده بود پیر خاک	راه مخوفت غلب ای جوان	خیز که بگذشت ز پیر کاروان
رخت کران بکنن در بار	تا بکنن راه غانی بجای	خواب تر بسیار و شب اندرین	تات میوه ندیدت خیز
توبه که کام روی خوش است	دولت تقوی بکوانی طرشت	پیر که خوابش بر سوز باز	دل بکند که متهد بر غار
کامی آیین کران بود	بار کشی کار جوان بود	سر که چراغی بکوانی سوخت	حانه به پیش پیران زود
نقد بقا را علم اندون کن	قیقت فردای خود او در کن	خیز ز کانی ز جوانی بده	کیسه پرست آنچه توانی بده
جیت ز کات تن آریسته	رستی از سرو جوان خاسته	پیش برستی اندر وجود	پیش خدایت خم اندر وجود
تانی دشمن دین سرمان	شخص تو هم تیر بود هم کان	به بکوانی که کان قدوشی	ز آنکه جو پیری رسدت خدوشی
جند قدم را بکوانی زنی	کوشش که رکعت بکوانی زنی	ز آنکه جو پیری خم صورت زند	خدا چه رکوعی بفرودت کند
تیر قدی بر سر پیر نشاند	کنت یازی که کانت بخت	کنت مکن نزع تنی مایکان	رو که هم اکنون رسدت را
مهد بهار از گل شکیر رس	ذوق جوانی ز دل پر بس	پیشا سکه جوانی چه بود	تا زود از تو مدانی چه سود
صبحی لا در غی جوان	حکایت پیر صاحب نظر و جوان تعبیه کرد		
نوش لب از تهنه شکر نشان	جود بخیر یا پیش کنان	فخر خوش تر کس پیر هم	اشک زلف بخوار هم
راه روی در جمن باغ بود	در دلش از کز کمان و باغ بود	می شد و در کل نظری نمی کند	وز شب مرغ سری می کند
فرق فرشته ز پیران یوش	بشت نمکون کرده جو بماند یوش	کر چه ز پیریش تنی بود کوز	میل جوانانش جوان بدستوز
مرد خردمند که بگذشت منت	مستی او توبه صری گشت	کنت در کبی که تا شاکسیم	سودا بد بر سر سودا کشیم

مرغ بهای صم خنده نامک	پیش که از خنده پستی خاک	تا ز کوی ندری سوی گشت	حور و ملک در بوس روی گشت
غوی از آن بس که غایب سی	بس که غایبی و ز پند کسی	بر شکن راه بهانی سرس	پیری من چن و جوانی سرس
جای نظرمست ملاکت مکن	وعده بزادی قیامت مکن	شاد رخای جوانی فروشش	کرد جو پیاچه عارف بکوشش
دید یازی سوی بشت تو	کنت نمکون کشته چه جوی براه	بخت که کشد سوخته زان دژ	داد با نیش جوانی تمام
کنت چکرم سر بکند پیش	نقد جوانی که نیا هم پیش	کم مکن آن یافته نقد عزیز	پیش که جویی ریغ پیش تر
خدمت پیران جوانی پذیر	مناجات مردم در دو راه بخت که اول بر دست		
ای ز شب حبه کران مایه تر	وز نپس عترتی مایه تر	سایه صنت چند توانخت چند	فیض کورشید بر آمد بلند
خاست ز داغ فلک آوار صور	بچ نش خواب کران از قود	تات زمانه ز غری شت تات	بایدت از ماکه دم خاست
صاف همین شربت دوران	کنت نکو ارد جو فرشته بکام	بیخ مشو بر تن تنگ دمر	جون زویت شربت بخت
میخ فلک که بیج بیج	جون کرشش از کشتا یند بیج	شعبه دم ز روی دلیل	عشوه عامل شد و غلظت بخیل
جبه که جویند خواب اندر	تشنه جو نوشد شراب اندر	شبنه و آویند بکجا دور	یکشب وقت میان دور
زینت دنیا چه تناسی کنی	بر کپا یا نش تا شاکنی	جلوه طایس پسین رقص	موزه کینت که کن بر پیش
صورت آینه ریاضی غار	کاچه که جو بکست کار	بره که این کر که چک میزند	در حیات که یک میزند
مرغی وزدی غم ازویت	وزد که او عمر بزد و قویت	نادره وزدی که کی سوز را	وزد ازین که شب دور را
خرج کمر آینه آریست	ز آنکه درون تیره پر دشت	نیت بعب وزدی کردون	این عجب آمد که رود کوز کوز
چند برانی که بران بخت	از دتن و بک زود تن خند	شعاع جل پیر بکس کنیا	دخت یک کین هم پیرنا
یکم عمری تو که چزی کم است	باد بر دست تو از آن یک دست	تا شود کم ز بر دست تو دم	کی شود این باد بر دست تو کم
رو جوانی شد و یادش کن	این دم پریت پادشکن	سل پین کسب فیروزه را	نقد بران فرصت مرز را
از پس مردن ز عمل زویرت	عید و کار از پی غاشویت	نیک زنتانت اینجا کیت	دست ملک او تو بکیت
آنکه فلک داد و ز بخش صلا	رخز ز سرش کشتاید بلا	کر چه پیرا که کشتاید پیر	کی ره از دشتن قصاب پیر
صعود که در ام طیبید مرد	خدا چه را کرد و غلیج برد	ریغ شود از مالش تن چن بیز	چین ریغ آرد جو بای حیر
از بی آن غله که بنود گشت	رنج مشو چون قلم آسود گشت	آن طلب موز بهر کوشه	کزی فرداست بود کوشه
باشش جو در سده اول تم	در ره و عدت بستادن علم	صومنه کن کمر بیج	جون بمبانش نکی مایه بیج
ماند بدهرانی حال آمدیم	کزی بختیل کال آمدیم	مرکز این شکر کالی نبرد	عزم شدش سلج و جالی نبرد
ناه جو از چاره سو برفت	مرتب و مرد ز سیر و رست	اوچ رود تا بزد آل آفتاب	از بس آن درزی آرد تاب

روایتی چون بر دال وقت	از بس آن فن بر دال وقت	چون صد روزت بذا غلب	سحر و مکر و بود و در و ب
تا به در شام سبید سوز	این قبل غیش تو در نیم روز	آدمیا ترا سختی بس بود	کاه بود کش خلد در بس بود
بشد از بند حال جان	کم شده از دست پری ناگان	خاک نکرد و سبک از رفتن	آب نکرد و تنگ از رفتن
آنکه سرش تیز بود بهر کار	ست بهر پرورش صد کار	بیز جو باد اندر بستر خور	بهلوی حسیده بدندان کرد
چند کرد دست زمان شد کار	آید با شکر کف مردان کار	آیند دست تو دهن میوز	رشتن آسایش تن میوز
که زسانی بد من لقمه سیر	سر سوخته برادر ز زیر	گشتن آن شعله دوتخ شرار	کار کن و جسته ز سر مو بار
چند دین کند و وار و نکشت	خوردن پکار جو کران بد	رسم از کا و پرستی غریب	خو از از و مذوی سر کین بست
کم علی زنده بجانست کند	معدوم بر کشت زبانت کند	فاقد روز و نخلدان بود	میغیر بکوزه غم جان بود
بشت قوی دار که کار زویت	ترک شکم گیر که بار زویت	فرید جویش که نه بین	بشت بلند از زرد بر زمین
برغ ز سپی که بر و چون دیر	بشت ز بردارد و اشکم زیر	کر شکم جیره تو دقت	بشت که صلبت تنگوست
مهر سبک دار که رفتنت	چاره سر کن که کله رفتنت	راحت مردم سبک باری است	ریج کران ز در کران باری است
بشت و سر از کران کشت	کر سبک بار شد سوخت	کا و تنگ که رخ برام او شد	موز ز بگذر نام او شد
دند جو در بر نفس شود بر هوا	بشت از انباشت فغان روا	پیل که کوی تواند بود	بیش ز خطوم نامند بود
جان کران نکر آهین بود	با مخالف خلعت بود	راه دراز آمد و بارت کران	باز مکن و در کن از کران
ور نه در هر حال دل بری	هم خبر دم بار بمنزل بری	راه روی را که درین ماحلت	جز در باری فلک شکست
تا نشوی غمته بگردان	در کف پر معکم کرین	خوف صد می و ناله است	کشتی نه بگر بر اهل نشت
رو طلیح کان بنه در رخ	ترک بکشتی و نشسته بر رخ	ساکن کشتی که تسلیم رفت	خسته زانیم به قیام رفت
رخ که جاد بر رخان کشت	روز رفتن تا جوش آسان کشت	راه بر اندر معراجا یکیت	کاهی از راه روی مار کشت
در همه جا حرف که با هم بود	خوف نخستین بکون کم بود	کر کشیدی بی روی رشتن	ماند سر اسیر جو کا و جاس
ست بی راه روان بر کرد	راه بر راه روان دگر	وی جز شایع بد کرد سو کشید	کم شد کا ز آبکا بو کشید
بی روی اندر همه جا مت پ	خاصه برای که کشد سر پ	لیک بهر سو روشی پشته گیر	پیر کی کیر و بانزیشه گیر
راه بری جو که کم آسود کشت	سبز و چرخ از قدش بود کشت	کر عین راهنایی رسی	در بی آورد که بجایی رسی
روند تو شب شد طلب کون	پرده غفلت ز نظر دور کن	بر بفرافند ز تعاف غلب	بسته شود دیدار پناه خواب
کاغذی خواب جو شد کار	شخص جو کل کرد و در خار	آنکه کند آدمی از کل کمال	آدمیش خدائی در باشد کمال
باست چشم در کران داشتن	نکزه خواب کران داشتن	آنکه بود بار کران نگرش	بارد که چون کشد آخر سرش

کشت شود اندام جو نگر کران	شرع که روشن از آبت زمان	از بی پیداری خوابت نهاد	کی رو آن طوطی نواز نهاد
آنکه خرد و طوطی نواز نهاد	کسایت جو بند شب قدر	کر چه که کم غره و هم بدر نهاد	آرزوی نور شب قدر نهاد
حار فی از زنده دالان در نشت	تا بهل سال بشبها نشت	دیده بدمان فلک و دخت	یکشب از انباش که روزی نشت
سر تره سوزنی انداخت	دیده کفایت قدری کرم کرد	نارخ از ان خواب سکار نشت	آمد بر و دوشده و قی کعب نشت
بهلوی سنگین بدین نم کرد	کا بچه شد اکنون نتوان باز نشت	آن مسه پیداری چل سال نشت	جشم تو بر دخت یک خواب نشت
صمدی با تنی آواز داد	خواب مسه عریه چمان دهد	خسروا کر زنده دلی زینهار	این نفس جزد کمان زنده دار
خواب دمی بهر جو زینهار	مناجات نوز و لم در کسایت کرد و نوز	پیده تا جزد فی دست دای	کافت جان کسل است انگین
چون نتوان جستن ازین نشت	ای شده موز و بشتی خیال	چلو کران در تنق ما و سال	پیش خوری بیشتر آرد خار
ای شده موز و بشتی خیال	سر کران شیشه می کرد نشت	خن وی ارشید برادر جوش	تا انگین رقص که افقی خود
سر سپر رسد بهر زیادت میوی	پین کی عسر و زیادت کموی	ای که بکر ما به خوشی با سر د	سستی و سملت خارش بیا
لا به بین زمین ره رو با کیر	کر که کین باشد و قصاب پیر	تا طار که سستی خوات	بچ کل نیست که خارش نیست
بوی سلامت ندید باغ دوم	ز آنکه سر شست با تاش زبر	باغ چه پینی که بهار شینیت	سخت بسی نشنه دلا زابهر
شادی عالم جو سر اسرعت	آنکه بود شاد به عالم کست	جشم که پینی بهر آب سپر	کیسه وی چون بود آخ کوی
سر که بهر شش نکر بهر تاب	روی سید که در و دیر پر تاب	مهر کسی را که جین است نوی	راست برادر کنون کرده بان
آنکه سرا با سحر ز نیکیت	ز و طلب لطف ز فرخیت	کرده که دو لای روان کرد	شبه شناس دیار بی نخت
سر ز فلک چون بود اندر باد	کا نکذت سم بنظاره کلاه	سهل بدان باری جینج لخت	طنل فریب آمد و بر نا خوان
خنده تقلید که در کر بود	بابت صد خنده دیگر بود	هفت و نه این ضم شوکان	دشمنه شیشه نکر کن جنگ
سر طرف آرد ستر رویی کر	رشتش میل بسوی کر	نخش چه پینی بقای بلنگ	روز کند و همه و سر شب
مار که رنگین ز رشتن بر تبا	سلسله آفت و دام بکاست	آینه برداشته ز آل نجب	از بی خواب سر غاب رات
سپهر که او و سحر بر کرد	دل سیتین دشت که بر کشد	اشکله باز به نغم خاست	خون شهید و سلب باقت
رقص کبوتر منکر زربای	زخمه شامین نکر از جنگ با	سرخ و سبزی که درین جت	دانه خشک چاک ز باغ
که دمدت ملک ز در یوز	که کند از کاسه تو کوزه	نخش فلک خاند ز ندرین	آمدن و رفتن او بر پست
بر کیک زابل آید نقش	بر سر این حرف نشد هیچکس	جان که در آمد بتن و رکت	بچ سر نشنه یا مد بدت
پیکر آراسته این چیت تن	ز زنده ساخته این چه سخن	غرقه ما ندیم درین جایت	

آه که ز منت سهر برآید رفت	کار نه بر قاعد و ادرفت	باغ جهان پوی و فانی نداد	سهر و او مهر کیایی نداد
که سش کرد و ن ز جانی نکر	عمر جهان رفت که رو بن نکر	بادیه مخور و مر اهل جانب	قاعله بگذشت ساغر و نوب
که بهر اسی نزلان شافت	کم شد و از خویش نشانی نداشت	در محل تر جوی کسی در شود	چرخ جفته و فسر و تر شود
خاک بو خواهد که ذوقی دست	بای نیکو که کلور کرد دست	چون کشت آفران کل کی	کوست خورفته تراز تو بی
که چپه بسی دام بر شمش بود	دام بسی جن سریشم بود	که نه کسی بای بند بر شمش	سر نه دانه بای خویش
دست که از خویش دور نگشت	ز و نتوان محرم یک کت	دانه یک رنگ برادر علم	ز و دشت جیح دور گشت قدم
دشمن بی متر شایر منت	زانه یکجای نکر و دوست	دولت آن یار که یاریش	رواق آن کل که بهاریش
نام ازین پیش کسی داشتیم	مدعی و هم تنی داشتیم	ز ان همه کلزار کیایی نماند	اهل چپه جویم که جایی نماند
آنکه نشستم در ایران کاخ	ز ان همه یکجای زینتم نشاند	پیش که از در دکنم سینه چاک	خاک بزیق افکنم از دست خاک
حال که اکویم و هم حال کو	هم تسن بار من اسال کو	رفته بهار آن همه یاران بار	ای من سیکین ملک یاران غار
خاک شد آن صورت زیبا نشان	ای سر من خاک کن با نشان	دی ز سر درد جو شمشکان	کام ز دم بر سر آن خمشکان
خاک نماییدم و آهم بنود	خود ز دم سپج جو ایم بنود	بسر تن آزاد که ز رخسار	خاک شد و باز نیامد بجاک
نقطه که افتاد بر یاد و ن	باز مان قطره که آید و ن	سم تنی نیست درین بوستان	با که توان کنت غم و بوستان
ناخته مر صبح که کوکو زند	سوغتی از چکر م بو زند	سوغته دل پیش فراموش	آرزوی دل قدری کم گشت
آن همه یاران و در غایت	رفته براسی که نیاید بی	ای دل از ان کی که نوداری کام	دیدم رها کن که بریزد قام
در که در تن زجا احتیاج	رفق حزن موجب راحت	علق که از صحبت باز خون برند	وای که چون کمن چون برند
زخم که نمیشد دیدن بود	کریم خویش ز بریدن بود	تیر که ناله جو بخت از کان	سم ز جده ایست که دارد فغان
شیخ که در او افتاد از یکین	سوغتی که در یار شمشین	خود دلی باشد ازین سینه دور	کو بچین درد با ندم صبور
خشت شایر با چرخ یاران کجا	سر کل انیک رخ یاران کجا	کریمم در کل در در جن	دل بهان آرزوی خویشین
کل که ز در مجلس یاران بود	کل نتوان کنت که خار آن بود	شهر پار خلق و جهان پر زیار	جان فرام ز بندیر تسرار
روز گذشت بر لب جوان سید	دود بنایت یاران سید	آن شد کان زان ره دور و دور	دقت نیامد که نیاید باز
هر دم ازین غم که بخوشان	کاشتن میم که بریشان	نیت کمن ابلق عالم جان	کش بتوان باز کشیدن خان
که چپه ز صحبت و دسکای سم	حانیت امار بدیشان	شده و صلت دم ای جان باک	خاک جو آینه کرد دجاک
صید کردی دام بهر کشید	تاز فلک مشر رختان گشت	کر و کش این چشم زلالی فوق	کر دمنش نشسته و دم زاب فوق

از طوفان شد دور با بهر	کشت زبون زان سک رویا	خواجه که بگذاشتش بهر دوش	سفر ز روی زده و شیشه دوش
غرقه بخون زان تن آفتاب	سوی لب جوی روان شد چرا	آن آلوده مان بسته مهر اوزد	جنت ستم کشته و از جنت دزد
نی مدد از خویش نی یاری زد	دشمن جان کشته بر اندام بست	بر تنش موی نه آلوده	موی به تیغ کشیده بخون
کشتی یکی ده که بخون کشید	تا ز سر این پوست برد کشید	وان در کش کنت سر انگشت	پین که چپه بر یافتیم از موی خوش
سر و درین فتنه ز جان دست	کاکور جوی بر انداز جوی	دید و مظلوم زبون آمده	آلوده نشسته خون آمده
کنت بدان هم نفس خفته باز	کی جرم از منفسان ماند باز	رفت شد اکنون که سر اندر گشت	خفته دیرینه ز سر در گشت
هر کمن محشته کت ای پرچ	پیم جدا نیست ز شوش تیغ	دامن محبت جو شد از هر جا	کر کشت این پیر من از هر جا
و که ز دیوار فرود رفت روز	شرط بود اشکی و داعی بسوز	پیش که از دم کر افیت و دزد	خیز که کیم کناری بلرد
پین که درین دوری دور و دور	باز یکجای کی آیم باز	مان در کار دیده فرود گشت	سوغته را کنت بزاری جود
کای بو فاحسرم بیان من	نیم دی مونس و همان من	کر که سوزیم درین غم جود	اشکدلی سود ندارد چپه سود
رفت جو صحت ز ولایت برد	ما و فراقی ز نهایت برد	باز دو پیوند که با هم گشتند	کار و شوق فراموش گشتند
در موس و وصل بود سینه سوز	و علت بد که چرخ موی نه دوز	ز انچه بشیر کشاد مذ سوز	از سر سوزن بهم آرد باز
ای که بخوردی ادب راز	محبت یاران بنیت شمار	کر که مری بوی و فاد در کسی	بای بیویش ز ضرر و بسی
ای تن تو چشم و جواغ دلم	نی ز نور دیده من بهتر ند	کاد قاشا بدل باغبان	خوبترین میوه باغ دلم
کر چپ که احوان تو نیک افروند	بی صدف ساده که کی شود	نعت که خالی تو سما چون	سرو مان باشد و سوسن مان
زانه جو مهار تو از پیش دید	سکه مستوری تو پیش دید	ست امیدم که بهر خنده خال	نام تو مستوره میون نهاد
یک تو هم کشتش که انجام خوش	راست کنی قاعده نام خوش	سال تو همتت در این ریت	نام تو از خال تو کیم در حال
پیش جان ساز که از نشان خوش	زنده کنی نسبت خریشان خوش	باید و چون در صدنی ارجمند	حال بر این منت شناسی که
در که بزرگان همه میلش کند	یاد صدف هم بطینش کند	پیکر کشتی از بی سامان خوش	تا صدف آواره برادر بلند
تا که بخند ز مقام شکوه	دامت از سنگ جو دامان کوه	سنگ تو که لک زانان توت	بای بنیچه دامن خویش
سر قدی که بی سامان نشست	پرویشین کشت و سامان	زن که بر دوشش آسان	دامن تو پرده سامان توت
آنکه شب از در و بدزد کن	روز بهر سد زنده مرد و زن	زن که خواجه بکل و لالزار	از همه در خانه مرسان بود
چون بکلی سرخ شد چشم دی	خنده کل مست تناسای ی	بر رخ کلکو نه پدیت بهت	جیب بکل بخند و دامن کار
سر به چشم خود از انسان بخواد	کت شود از سر نه نه رویا	روی کلکو نه باطل بشوی	چشم جسد سرخ سینه توت

مقامت به چشم و بنیت فرزند مستوره

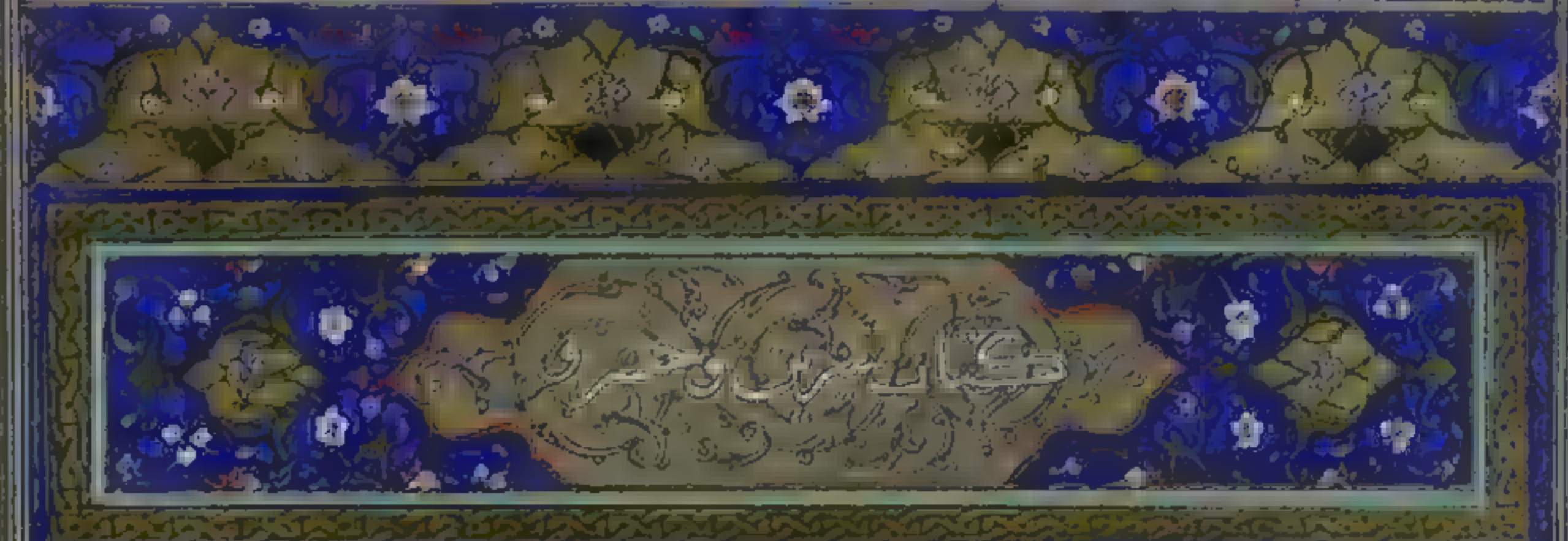
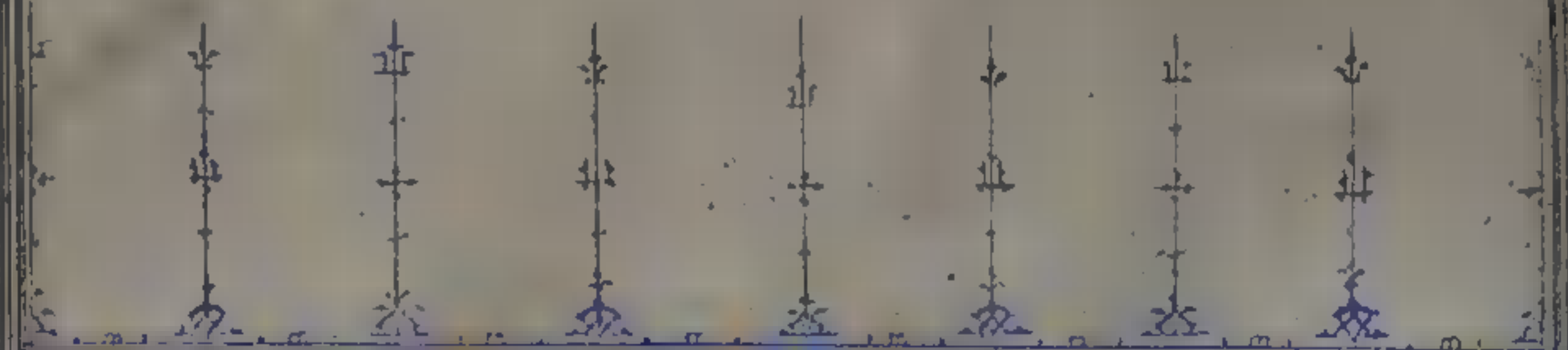
نمکند آرد و خدق و محراب	زان رخ حراست غیر افراط	ممنّت زن عصمت با کیمیت	خانه پر دزد بهما کیمیت
پر یکسند این همه شکر بیان	مانشای تیغ بود یا زبان	گر دشمنی مکنس اندک بود	کر ز مکنس رانش تا تک بود
زن بجز آنی که علامت کشد	پر شود بین چند امت کشد	زن که در آسودگی آزاد ماند	خانه ویران وی آباد ماند
و آنکه ز درخت بسیل شراب	خانه خوابت شود او خواب	چون بی آلوده بود شریف	از در و دیوار درآمد و بیست
کر چه که جره بشود از رخام	بری همایه رساند پیام	پرده نشین گفت خود پیش	از پی بی پردگی خویش دید
طنین نوحه ای نمود از معدن	پرده نشین باش زان حمان	نمود که سر پوشش ز بروی بود	از مکنس و سوراخ کی بود
شب جو بنیدی سر یک نیم	کر به وسک راز علامت چرم	کر ننگی متعنه دام مکنس	متنع نمودام فرشتت و بس
یک خم دستار زن زینت	بر زده دستار فیهان مت	چلو ز آن شد که بتی چون پی	چلو نماید ز ناشو سری
چلو کر آن شد که ز شرم دم	در تن شرم بود در شناس	خنده نوحه ای ز قریبان خود	پرده مکن از پرده نشین خود
باش جو خورشید در افق	کن ز جبار پرده رخسار خویش	را که بر انداخت جباران	دست بشو ز که از زینت
پرده عصمت ز بس آلودگی	رخنه برخه شود از سودگی	منزل خود از زن سحر دامن کند	آچیز کند باز چه بهمان کند
مرد که در پر مکنی گوشتش	پر منده چون کرد کجا پوشش	رند که ناکر ده زندان کار	کرده جلود کند استگار
رسم بدانت که چون بکشد	شرت از اشراف خود کتد	مر زن ز پاک بر عیالیت	از بس ده پرد بر سوخت
چون زن بد و بیای بند	شکل دی از فتنه کوهی ده	جنگ ز آغوش کر خد شک	کرده حایت رک غار جنگ
کشت بودف بر تن خود پرده	پرده سخن گفت میانک بلند	سر که بجز حبت حلمات بود	رخ منها که سده خانت بود
روی تاب از نور بشیدم	آینود سایه سمت سم قدم	سر که مخلوت جو ز شوم بود	خاص مکن کر چه برادر بود
عصیت زان مقام خیال	چلو حراست مکر با حلال	زن بجز غری در خور نیست	مرد بود زن که جواز نیست
لیک جان نیز مشوشک خوی	کر تو کر یزد کینه آن بکوی	خانه که آسایش از دم شود	کر چه بهشتت جنم شود
مطبخ اگر روزن در دوش	کر یکنان خلق کر یزد زود	کاشش جان شد بکد بادی	زن بد رشتی و زبان آوری
خواهر که با پوشش زبان آرد	باسک و حشی بجز ال اندرست	آهوک خانه که جولان زند	کر که در دست جود دال زند
مردیک عریه در ریش کر	نقی یکی جرمه ده پیش کر	نمره سبک نیست جواز یکدین	کر که زنده رخنه برادر فغان
خانکینا ز است عذاب الیم	خانه خدا منس و زن یاریم	شوی کر از کپه تو انکر بود	خود صمن اندر زوزیر بود
لیک جوی پوشه بود شوم	بر قناعت بود زیوری	دار طبعی زید درج ملوک	در زخوی جید و رشت زودک
ز آینه دشتا زان بوس	آینه تورخ شوی توبس	فرد توان دشت اگر زن نجا	سایه سمت جنت نوحه ام رجا
شوی یکی کر زن در دست	یک زن در دوش و خوک	تس کر در قاب مردم کت	دشمن مردم بر تن مردم کت

با نوحه بد خوار بهم غایت	کشتن بد خوار زمره نیکت	بر دل نگو و نگو ای سکر	تا بتوان رشتن در زش سکر
لیک دل آگاه نشیند بجای	کش نشود دیده بدر سنای	داین سده آفت که بتن میرسد	از نظر تو پیشکن میرسد
دیدت فرد پوشش جود در دست	تا نشوی تیر بد را بدست	دل برود چشم جابل بود	دست نظر رشتن کش دل بود
دیده بادام جوی پرده کشت	مژده ای از مری نور کشت	تا کر فنجی بود ناکش و	دست نیابد بکر پانش باد
جشم جبهت در سر سوزنی	آهن سر سوزن شود سوزنی	زن که کشت از بی شوت و فنج	کی بود از پر تور ریش فراغ
مرد که کیسوند از چاده کام	خلق بر یکیش نیکه نام	حاصه عوسی که بر عیالیت	نام بدش بین کر چه رسالت
فنی جوانان جود کر کون بود	منق زن پر نیکه جون بود	ذال کند سر در دراع چشم	کاو بس از مکر شود زان چشم
ذال که او حامل باد و دست	عامل رانش مکن از ترمت	ز اب شود مری آنکه پاک	باک نکر دزدین بد فرخاک
کر چه کر کس ناس تو دار بی	بر تو باس تو ندارد کسی	تس تو چون خود سگند در ترا	فر تو کبان که بود در ترا
انکه کند خود کر خویش باز	باس که دارد کرش را باز	حضم جود ز او بد عارت کند	رخنه خود را که عارت کند
بزم جود آید سوی کر اثرش	حکایت زن باری که از نظر باد شاه چشم خوش سید	سک جکند کر چه بود با سبان	سک جکند کر چه بود با سبان
تا جوی از سر قهری بلند	پیش و بس شهر نظری فکند	دید بی در تیر دیوار قصر	زمره شکاف سده خزان عمر
شاه که آن دید زارش ماند	قاعده صبر کاشش ماند	کر م فرستاد بیای می بر و	تا فکن دست بجای در و
کر دبت از باکی دامان خویش	دامن خود پرده سامان خویش	رفت بس پرد بی کنت کوی	کام نیابد بسوی کاجوی
شاه کشدش پرده دل چاک پاک	پرده بر انداخت ز بیم پاک	کنت بجادم که شازاد پاک	پرده کشایش ششان شاه
کنت صمن کای ملک دور کار	آ جوار را بکدایان چکار	جیت درین تن که بخت نکند	کر کش سینه کر قیش دست
کنت دو چشم تو ز من برده خوا	کر ملک دین مرست پر لب	رفت پری چو کنجی درون	کر داکشت دودید برون
داد بجادم که بگو با اهر	کاخچه زمین دوست کر قییم	حادم از ان حال کر شرا نمود	کشت ز سرش دل شپردود
از عمل خود بخت نشست	کر در داد امن باکش ز دست	ای که تو بی دیده خسر و بنور	باش بدین کر نه بصمت بود
چونکه قلم تمه نوساز کرد	کشتار در اختتام این مجلد و قلم این نیز مسور	خضر درین مجره ام را یافت	جمله که کم کر درین یافت
جمله غلط که غبارش بود	زین موس از وی سیاحت	حدث قدرت درین یکم	زانش کند جود و رفت قلم
آب حیات از قلم نقطه جوت	جای ز کاکشت سده کین	جام می ساختم از خون خویش	نی خم کر که کند سینه ریش
ز انبوسی ز خرد و کوسرین	تا شش پرده نشا سده کسی	این صمن نو که شد اندر خرام	ست سر بای نوحه ای قام
ست بر نکه و قایق بسی	راست ترا ز سر چو توان کشت	و سده زینت برادرش	ککل حایست بخت اندر ش

کینوی او دانم سوادی دل	خال سیه تیر سویدانی قریب	جندش از تری دم سودام	برخیش از خون دل اندوه ام
درد برآورده ام از جان کار	تا نه قلم که دم از میان کار	مورت بین بت جدم از زریخ	نیت زمر دیده که پند درخ
خستم پیش که محرم نه اند	تا نه کتد ای دم و مدم نه اند	زان سیه کی مست غرطان غلام	کوروش نظم نداند تا م
تیغ زبانه زنده کار آزمای	گاه سمر نظم برد گار بای	او تن فرزند برود بند بند	وان بدش سوز براید بند
باز ز خراشده بد گاه کار	مست بزرگات ناقص کار	نظم روان از قلم داده کوب	خرد سگسته سر و بایش بکوب
خانه جویری بر والی ارد	کر شده عین معانی ارد	سر سخن کو بخشش کرده جای	کم شده زان تیر کیش دشت
سر که چنین کرد سخن رسا	چون قلم خویش سیه روی باد	زین دو مخالف جو شوی شتر	سیم ازین مرد و سیه کیش تر
آنکه کند چشم و قاحت فراخ	سایه اصناف نه پند بناخ	کز لک کین داده از تیر و آب	مک نمکند جو شمشیر صواب
کر چه دقایق نکردی نظیر	تیر کشد خورده جو موی از خیم	ریخ که در اصل بوده خار خور	مار خورده بر سر خمای تو
نظم کسر از عیب و سزا گشت	آب روانی جز رخاشا گشت	در که نهفتت بجاری درون	بی هدف از آب کی آید برون
کوه که از پیشه مشک بود	سنگ دی افزون وزند گشت	جشم سمرین بود از عیب پاک	بی سزا عیب کند ز چهر پاک
عیب سمر مذکور جوید کسی	آیند را بشت نه پند کسی	دیده اصناف جو پند شود	در شتر در حسیه که میسنا شود
را که ندارد دل رحمت بذیر	تنت بشینه بند بر حیر	رسم بزرگان بود اصناف کار	کارخان نیت مکر خار خار
جم که درم اول از رخ نمود	عقل او را در تم اصناف بود	بر سر نهاده که نصف نوشت	قدر ختم اند و من نصف نوشت
پشتری عدلی پیشینه ساز	داشت با صاف و عدالت	کیه که باشند مخالف بسی	پند از اصناف هم آخر کسی
اند از اینجا که سخن در نیت	کین چه نمود از سخن رانیت	کو مر ازین کوه زکان که زاد	ماده جزدین ز زبان که زاد
در تر میت جهانی نهان	عصه میت جهانی دران	دل جو سده در بزرگ سپرد	کی شود از سر زش خلق خور
مرد ازین زیر مرد در است	کر نشامی تو غرامت کر است	ای که نظر سوی سمر نیت	عجب ز خود کن که نظر نیت
کر شک که پند بی کاست	کوری احوال نظر است	دوخته به دیده ازین ناکان	کامل سمر چشم زنده از حن
دزد بی دیدن بی نیت	کردن خورده خور تو نیت	این دور تم کش نم خون داده	جاشنی باده برون داده اند
تا کنم آرا که بود با کیش	هم یکی جاشنی باده حش	سوز جو در پیشک خوان رسید	پشتر از کاسه نکلان رسید
چون قلم را استن ناهست	خال بند بر رخ ناخن نخت	استره با آنکه زبان تیر نیت	مسترد مو نه اند شگفت
کر چه که ما جبت و فرام نایم	او که کم از ماست از دم نایم	آنکه مقابل بسان باز نیت	باری اگر زخم خورد عازیت
تدن ز خشم ز خفا بلیت	راست که دیوانه از اقامت	دیر شود بخت چنین زود نخت	کر چه زنی بخت ام این نخت
سر که خورد باده عداست بکام	و آنکه حش کند او را حرام	هر شکم که کس زد شود	باز بخیم که دلم بد شود

سنگ جو بر و بیلدی فرزند	رزد هوش و استند چون تو	کم کند آهنگ ند بومان دیر	زاع خرد و طبع زود اندیش
سنگ که با کوه دراید جنگ	باش بر لطف دراید سنگ	تیر که بر عاریت از رخ بایق	کی ز پر رخ تواند شایق
نی غلظ که بچه نموده پیش	عبدت بود نه بر جای جوش	کر کوی مست زکان ستا	لقد زمان ریزه خوان شتا
چون زشتا یا قلم این درخ	داده حق را نه ان کر خپ	ماه که در پر تو خورشید ریت	کر می خورشید بر و جیت
دانه که از ابر شود بهره یار	بس که سم از ابر شود غریب	در که بدین سینه نهان دشم	یک بیک از دل زبان دشم
کر بدو کر نیک نمکند پیش	خواه کش رخ کن و خواش	باری از اندیشه کجین سنج	کشت یکی کجی کجی راسم رنج
کر بود از عمر ششمارم دگر	نچه رسام بجار دگر	من کنم آنچه از دلم آید کب	باقی الا قام علی حسب
شکر خدا را که ز فضل خدای	کشت زین جو بشت این	پست خو نیت در و پر رنج	پست خو نیت و صد پست رنج
دار سم پست آوری اندر کار	سپید دوده بر شتر و سمر	از اثر فقر که درون خام	شاید و منت این مکر کار
جرج که خورشید جالش تو	مطلع انوار حفا بش تو	سر سپه دلم رنجیت درین خور	نظره نم رنجیت ز دریای پر
شغل درین حادثه بسیار	سپید دی در سراسر این کار شد	صرف زمان که سمه ارجا شدی	نظره عجب نیت که در بار شدی
و که سمه عمر سیاری گذشت	دل نه ازین جاده نازی گذشت	مر چه درین شوبه بستم امید	نام سیه کردم و دیده سجد
روز قیامت که گندم خطا	پیچ ندانم که چگونه جواب	یارب از آیین صواب خد	سم تو پیا موز جواب خد
	بو که ز تر بشک دارا السلام	بری علیکی رسد والسلام	





خداوند اولم را چشم کشای دل بخشش از شای خورشید امیدم را بجای کشتی بمعنوم شوی تا باکی بنیرم برافروزم ز بار تخته خاک چنانی را که می پسندم جریح برکرد نقش این سپاس کرم را تشنه که دارم کن جو زارشش رسیده اید	بمراجعتیسم راه بنای زبانی زان سرین دیگران که باشد پیشگاه رسکارتی بخویشتم زنده که دانم بنای بمقل روشن و اندیشه پاک بقفلت زنده که بی بکیم جیح بمقلق اسرار کن دیوان مجمل عیایت را و کس کار من کن	بر محنت باز کن کجینه جو در آسائیم شکر اندیش کنان جو خود بر دشتی اول ز خاکم دل بل مرده دارم سبانی مخواب عقلم کند از پیش ز بیداری سبکاه خویش حساب من که آن دیدن نبرد تا در شش امیدم تاره کردان	در غم خزان بشاد روان معنود بد شوی سپاسم پیش کردان دل آفر بطوفان ملاکم تو بخشی مردکا زان دکان مرا خود خواب دیگر است پیش سواد می میکنم در نامه خویش پیرس از من که پرسیدن نبرد امیدم را بلند آواره کردان
بام آنکه جان زانده کی داد جوهر بنامیید از شای سپرد در جبهان بی نیازی نه دانا ز جود آورده او باش ز غیرت لطمه خورده خطرگاه قلم کو باز نشنا صد قلم خود را بود او کی کرد و لکاه ز کز نیستی آسوده خوش	طیعت را ز جان باید کرد جراغ افسر و ز در تیر عیایت را عان کار سازی که حکمت نیز کو را بد خویش کز آن تاریک شسته چشم او را چه داند باز نشنا صد قلم کجا نا بود را در بود او راه ز آسب زوال این جیش	حداوندی که حکمت بخش است بهنوان عیایت کرده جز اگر تقدیر او مکت است اگر تو شوخی کنی ادراک اندرین راه کسی کو آدمی را کرد بنیاد نه دریا بکند اسرار الهی نه مصنوعت هم تا سرده کرد خزادان بخشند و اندک بزرگ	کی کز غلظت فتنش کز دور جو خوار و شوی در جان یک بکشش سر جادوی راز با عنایت بر کرد از قسمت خویش عنایت را نکر کن سوشان کفایت را بر دم داد منشور درایت را طریق از اصل جو شکر بندگی گفتم نیاریم مذاایا چون منشور الهی مثال سستی ماسم ز اول کریمان کز کرم حرفی نید جو اعم ز جو خود بخشیده بود بمترس نبرد و مندیم ده جنان ده باید سمت بلندیم جنان نزدیک خویشم گمانه جنان ده مردم چشم روانور سواهی دل جوید کردی زار ازین طینت که مادم بای بر مویم که بر اندام روید جو ترس بکند شہوت پستی بزمی کو ششالم ده که خواب دلی دارم درین کاخ کل اندر دلی کو نیست درین یار باکی امیدم را بر اسی کن حالت مجد کما مسل سستی شد و جوش

کسی کز غلظت فتنش کز دور جو خوار و شوی در جان یک بکشش سر جادوی راز با عنایت بر کرد از قسمت خویش عنایت را نکر کن سوشان کفایت را بر دم داد منشور درایت را طریق از اصل جو شکر بندگی گفتم نیاریم مذاایا چون منشور الهی مثال سستی ماسم ز اول کریمان کز کرم حرفی نید جو اعم ز جو خود بخشیده بود بمترس نبرد و مندیم ده جنان ده باید سمت بلندیم جنان نزدیک خویشم گمانه جنان ده مردم چشم روانور سواهی دل جوید کردی زار ازین طینت که مادم بای بر مویم که بر اندام روید جو ترس بکند شہوت پستی بزمی کو ششالم ده که خواب دلی دارم درین کاخ کل اندر دلی کو نیست درین یار باکی امیدم را بر اسی کن حالت مجد کما مسل سستی شد و جوش	ز تو فتنش فرستد مشعل ناید ره بگمتهای بار یک وز و سوزن سپنج خوار نکم کرد و گلیک دردی پیش کم دل داد ما را م زبان داد که تازو کرد داین ویرانه نمود حوالت کرده با در واره شرح سباس خواجگی را جمل کنایم رقم کردی سغیدی و سیاهی بموقع کرم کردی سبیل بخشیدند کز دشمنی نمانید مکن بخشیده خود از من دو بر چه آید ز تو هر سندی که از سر و جهان دل در تو بندم که از خود دور مایم جاودانه که بنود سپیگاه از مرد می ز خون خود تو را مکن تنم را روانم کن بسوی عالم دل زبانی ده که تسبیح تو گوید بدن نفسی که بر کرد درستی که سختی را اندام طاقت نماند که نمدی باو نیست از کج معنود اگر خود جان بود مگذرایان جنان کردی ز شا در و ان جوا	و کز خدا بد شش کس را دور ببین خوار حسی کم کشته سوار به پکاری بکشش کج گشت جو داد از جان و زینت زمین ز کو سر مرد را بر کرد سینه جهان را تا یار در کس سینه جو بهر بندگی بخشید جریح ینار دمدم از جبین گشت ز بادان عیایت کل سرتی ز کج بخشش هر چیز دادی تو با جندان کرمای نواز بهر نعمت که کردانی سزاوار ز غیم سستی ز غای سحر بیاد خویش کن زانکه نشاد مده محنت مرا آن شرمسار جنان در عیب خویشم دیدار جوا قد لا شنه در سیلاب ختم جو پکاری کند تفسر علف بزدی کن جو شیران ز موم من خسته که دیوم داد باری ز عوغای قیامت بخت ز عصمت سبانی ده درین بدان کنک که دار و نوز امید جوانی روشن از نور حادی	کشد شش با و بی نازی که قدرت در و بهشت بار تصرف با کارش دست بر طراعت معرفت بست آدمی خود را ساخت کجور چوین سلاطین را و دیوت کجور کرامت کرد شغل خاک کنی یکی را شکر کردن تاقیت براست مردی بر روی شوقی کلید کنج ایان نیز دادی ز مناس کی ستانی دادار رهای خویش کن با فعلی کرامت تو شنه ز کرم را که ناید پیع وقت از خویش که سر مردی کو بد بزاری که از عیب کسان بر آردان خود مگذارد در سیلاب ختم ز تو فتنش قوی کن بارگاه کمن جمل سک شہوت خن بدریای صلا تم کن غازی بکجوز عیایت کن بر اتم که دزد فتنه در ناید سوزان بدست من جانی ده ز امید که باشم بی روشم رسات جهان را داده از غلظت رای
--	--	---	--

بسم الله الرحمن الرحیم

دل حضان کو بر صدق پیش	کواهی داده سنگ از پیش	دلم خلقش که دم داده عیش	فروخته جان بویب
مختیت حزان دیش را بیا	خزمانی دود و فرزند عادی	شد بر عینکوی سوی غاری	کس کبری شده غفلت گاری
دو قرمان بایشه روز نکافی	دو کشته زندان و دی جادوئی	کشتش آمو سخن کشتی کشتی	کشت جفت زبان و کاشی
طر از خامت شش کشش	کبیده فلک در استیش	شکوه آفتاب از باد و	بخزوی سر که بکشد سایه او
سمین اورانگویم سایه بکشت	دگر سر کس که باشد سایه دار	بدانسان کشت در و حید	که ناکچند خود دم در میان
در احمد از احد کمال غایت	جراحه بی احد شد صحرایت	بام احمد اندر سجده ز نام	مگر حایم سجده است از انام
کتاب اپنا کما در پیشی	سر بر نامه پاکش جواشی	ملایک خوانده شمع است	طریق سرخ روشن از پیش
نشسته بر و خان از نورش	دخانش نور بل نور علی نور	زمویش جرج را نشور کوا	زلفش کبر را زنجیر فلک
میما از دم خود در قدش	خضر از آب حیوان شسته	براهیل اقلو اراده غضب را	بلوح فاستم خوانده ادب
کداسی ناخشن در برانی	که از نون و النعم نذرانی	زستی نورا بود اولین	جو صادق بود نورا و شین
ز دولت مندی تحت کبیر	لوی شرح را کرد آسان کیر	نصا بر کرده چون دایره دایره	قیام فرمن شد ذات العاد
بکوشش سبیل از سبیل	برویش حرف یک تنگ	بنانش فرمن مکرده جو	زمیم سخنش نمی نو
یدایت را بگردون رده	کدایان در شش صاف	ز حکمت نامه او جی کلاش	با علایم ادا فی مقامش
نذر دست مرد و جادو	مکران شاه مشه ایوان نام	بران آینه دل و حسیته	که بر موج او شک را داند
دل خضر که مست آینه کرد	سنت سراج حضرت بنی صلی الله علیه و آله و سلم		
سخن آن که بهر ارحم	ز مزاج بنی یابد بلندی	رسولی که سما را باده داده	رکابش عرش را سپاره داده
سبشی شک آینه زین جرج	ز بستی سوی لاکر آینه	سیده یک حضرت از ده	براق عین را آورده دود
کاهی چلو در نه باغ کرده	بزرگس سر نه باغ کرده	دال سایان ناسوده دوش	صیغرا بیان نشینده کوش
نه اختر لیک را ز خاک جان	که درون لیک از گردون	زمین نا آسانش هم کای	ز کاشش تیر کردون کیم
شده بر پشت آن زخم نیک	سوار آسمانی آسمان کیر	دوان ره کشت قدم نادر جی	میرفت و عمار نور مجی
نخست از پست اقصی در شوه	باقصی قصبه دیگر عوده	جو بر خواب انصاف خنده نور	جینت رانده سوی پیغمبر
بش کرده بچند بسته	که پان مدد چپ فلک	ز سادی ز سره بر بیکر گشته	عطار دجشم بدایر گشته
جو دیده پر تو آن نور جادو	نمودش بر زمین غلط	سیاست بر کف بر دام	سعادت مشتری را دام
براقش چون بکیمان در	زمنش کوشش کردون شد	ثوابت را ده اواز دیده ربا	دو دیده در رکابش بای کوبان
جوطی کرده بساط جرج غلی	بساطش کشته بر چیر سی	بموجب داریش ناموس اکبر	خرامان کشته چون طادوس

بهر اسی جو دامن و اسکسته	ز سدره خارش اندر پسته	از انجا میل میکا پس کرده	از و متزل بر اسر قیل کرده
بوزایل تیر ارکان عالم	نموده کیمب ی جان عالم	ز زلف خود بر فتنه سازده	زبای خود بکسی بایه داده
کشت ده بند خلیف فلک	وزو در ساق عرش انگشت فلک	جوبای از عرش مال ترا نه	مناخ خاک را بر در نهاده
ز زارش کرد و نم از پیش رخا	جیبش حب داده از رخا	که نشسته از حد بالا و زیری	بلک لا مکان کرده ذیری
سده عین الیقین را تو الهین	که نشسته بمو نیز از قاب سحر	کرپان جنت را پاره کرده	جهان بخت نظاره کرده
شده نعل از سلام غیث شادش	حدیثش تر کرده خیر بادش	جو کرده و عدای لطف در کوش	نکرده زیر دست از فراموش
و عایی کرد در رخت شینده	از اسنوخوانده و زینب و مید	جو مالا مال کشت از نیت پاک	بیدل نیت از جانب خاک
بیاران کرده جفت فرقه در	ز سیف و غایت شنه در	بریدار ذیل خلوت رفته جند	برویشان سیکن داد و پند
بدان پیوند کرد از نیز موسی	کنانه عاصبا نرا پرده بوشی	اگر امت بعصیان راه دار	شاعت را حاکم دارد
حوالکای از عون آتی	که بخشایشش کند جفا	براست رحمت از غیبش	خط آزادی از آتش جهنم
در مدح سلطان الاولیا شیخ نظام الدین گدس سر			
نظام الحق بنی را بان وی	که جرج از رخش عطف معلا	بهر عرقی فلک را کیم	بهر کاری قضا را محرم
ولایت داری از تو یگانه	ولایت نام ادلی مع اله	یکی دوزخ کما مشر است	اگر چه سر زری در میت
کننده حیسین آن یگانه	درون نه کلاه صوفیانه	ز دیوان از اول اصل خط	ز میراث بنی کابل نداشت
دشمن کینه محقق پیران	چینش آفتاب صبح خیران	دو کون از بهر خویش از حیت	آب دیت دست از سرده
کراماتش که پیش از مکات	معنی تو امان معز است	ز سیر و طیر حمت کرده کرا	که سیر ادم و در طیر طار
مش هم سعادت شصت در	مش سر دایه چون کت	بدیده راز جرج از چشم سینه	جو صورت در جی لکینه
عظمت کفتم که از پناهی جوش	حجاب آسمان هم نیت در	پناه بدبران و مقبلان هم	سر صاحب دال و پهلان هم
میدانی که پیشش دست	بسیلی کردن شیطان شکسته	در جرج که پیشش رفته در قوس	پای پیغمبر رغان فردوس
بستنش کرده چیریل شیان	فلک در صحن او کجک خانه	بجایی که بندگی خنده داند	بزرگانش میخورد خندان
قدمش کشت بوم اندر پیاید	که پی بر روی دریا بر پیاید	بهر جشمی که در راه امید	ز خاک بای او کل سینه
دوان در که که دولت را داند	طریقت را طریقی مادر است	نه تنها خروست از مدح جان	که مردم زن بنی با جان جان
دل از نور حضورش باد سمور	ز دل کشته جو دریا کو مرانداز	سمه دل چون خود شد مشتری شو	خواین نور حضورش در
جو در بکشت در بر من خزان	ز عطرا نشان این کاو در	عطار در بر من آمد خاک برسان	سمه تن چون صدف شد آسمان
ز عطرا نشان این کاو در	مسطر شد جهان از دشت	عطار در بر من آمد خاک برسان	حقی بر دست چون زلف

که کرد و داد این فرخنده
که افق دولت شد پرتو
مسیحت خوانده روح الهی
قمرستان ز روح الهی
خضر کش دادی آب از چشمه
نخود از چشمه خورشید
بدین جنبی زلالی خوش گوار
چرمی ریزی بهر خاک جباران
بجام شاه ریز آن شربت
که اسکندر شناسد قدیر این
بزرگ چرخ طلس حق تعالی
بناز از آفتابی سایه کرده
ستاره را پیش راخته در
فلک از حمد او کند شمشیر
بتیغ اسلام را پیرایه کرده
دل خمش شکست
که تمنای طیس کا می
تنش را گشته سرود و باقی
کسی کو بسته جان را خونی
فلک کردیده بروی کشم و بیکر
دل بکش که مست از کینه صوم
بهجا آهمن و در بزم جون موم
فلک را که ده خوش من صاحب
جهت را داده میدشتن خوش طبع
هناده سر سبز کج و درم
کلیدش داده کجور کرم را
رسمای حق بتلیجی خنده
دعای را با قلیلی خنده
زبانش که کند از آذوقه
فلک را تو به پدید داده
جودش در ده کشت
دیان فتنه پر خشم گشته
تراز و میت اغناش جایگیر
که هم سنگت در وی جا کرد
جبار خلعت آسمان خزان
که تیغ از سنگ عریانی شد آزاد
سیاست را جود دل راه کرده
تخل را شامت خواه کرده
زوغ نعل خورشید ز کنش
طلوع صبح اقبال از جنبش
مهر و خورشید مهر و لذت از آن
که نور و پیش افتد صبح تا نام
بزرگانش بصف پیل در آن
سلیها ناکر بسته جومردان
جو سنگام بساغر زین
نیم خفتش آید در وزیدن
جودری خورد و شستنی
بشادی چون خند خوشی
که دارد محبوب سلطان بهسانی
بلا وقتنه با هم خواب دارند
قصای عمد ماضی میکند ازین
زنده پدارت نهایت
که هم جز مت و هم رستم
ز موج خاطرش در توطئه ناه
فرورفته جهانی میسودان
ولیکن این دراز دایمی شای
که لطفش آب و ضرورتش
خود رفتن جهانی میسودان
جوابان کرم داد صد داد

کنون این زاده کو سرکاست
مرا فرزند و سلطان ملکاست
در اندم کاسان سوزید
مکن اند زمان مارا فراموش
درین دولت ز درویش
ز لطف شاه بر حذر دارین
فلک چون خمش زین
کلید عالم در آستین ما
تویی کا دانه آفاق سخت
مرادی کان بشان دسم
نکویم که ز خلعت ازین
کلید فتنه از تیغ کلو بند
تا سر جبهه بهر شرت ازین
نماشا کن که کز ارز پیری
کوتا چون چله درگاه یابد
نه بخنی چون تو دوری کردی
که تا زمان یک بنیر فتنه
بزرگان خازن کانه شامند
سمن دانی که دارد و ذوق جا
سخن باید که در جان جای گیرد
حدیثی گویند و در مرزبانیت
تن مردم که با ش از دست
من ارلاقی ز نیم در نامه فتنش
جمل سال اندرین بستان زدیم
رما کن تا شود آن زاده ناچیز
سه عمر آنچ من در تو گفتم
ز آسپی شود عقینف بدبک
چه حکم سکد باشد بزنگ
جوادل تیر چون الماس گفتم

در خطاب زمین بوس

جوایی پیش آن محاکمین
جود و نهند کردی در همه جز
خدا یا تا مدارست آسمان
ز سی دین و زمی غیر وزی
جین دولت بعد جان است
مکویم زیر خلعت نام نادم
سنانت کوراسور را کرده
ولی بگردان روی دیا
ز احسان خویش بخش ازین
کوش گشت کرد خاک را
قتولی بخشدش کیتی خداوند
ملک را با جرای کار کرد
شاهان شام بر شمشیر
جوز بیکند در آینه ز بیا
مختلای بسی کو بیده زان مرف
سخن جان کس بخند زده خوا
سخن کس صید جان باشد زین
کنان سرمای که با جان زند
برین فرزند دل بستن ندر
ولی خام ارچه از پرستیم
در میان کجف کرم زین در
و ک لایق می باشد بطنیم
من از خود را کنم زین سکامی
کنون کز مهره کرم محل را

بر آن دل کین سخن نمیدانم
کمی در یاد که مظهر نیست
هر سخن جوهر نیست کین
حزورت میکنم خنده سوراخ
که خشم خود سر سر عین است
جو تو بر شیده خیش چاکت
بامیدی که دیدم در خورت
بصاحت بار که دم بر دوت
زمانه گاه روی کار نیست
الایا روز را با شب نیست
زمانه گاه روی کار نیست
مظربادت از دولت نشا
مبادیکه مان بی تو زمانه
دست بر آرزو کاران
در بر و مش این داستان گوید

شبی که قبل از دولت بود
سعادت کار ساز ضروری بود
بخواهش کنت گای نظم جو
کر که کوش جان آورد و سوت
ازین پشت که یاری بودم از
جو خوش شیدی که بر خاک افتاد
کنون که بندگی بی پوست یاری
دو عالم بنده کشت حکم فرما
ز تو بر در شانی دل نهان
زمن بنده دل در یک کسان
ز تو خوش خوش نشید آکار
زمن کوش عطار و باز کردن
ز تر کن کن کشته طبع را
زمن دامن تو نو باو پی
ذاتی دادت این که دادی
ز کا دیدن جو چشمه ریش کرد
جو اداری در چار تشنگان
ز کاش مرزانی پیش کرد
عروسی را بر برون آزار غاری
بر فخر از چشم بیک نشسته
که خوش شید آیدش در پاره
من این پیام که دولت
جو دولت سر بر دهن کشیدم
در دوج جو اسرار که دم
ز دل بر لب نشاند که دم
که آکامی خبر گوی ای خود
که چون میگرد این که خنده
چگونه است این بطلان
که کاسی مشک پر ز کاه کافور
درین جو چشمه نظر که دیدی
سرشته نشد بر کس بدیدار
بسی اندیشه را دادند پروا
ازین کینه بدین که کشید
ز میبوی کین شند کسان
کسی که بخت کی دادند کین

کمی شش هفت باشد کمی پر
جو در دریا رود جو بند در
ترسم چون بنده که کین
کراین مهرت و کدرت
خویدارش به ار تر کی توان
مناجی کوک و جادوان
تو دانی خواهستان و خاکند
ز تو بهتر می یابم حسد یار
برمانت سبیدی و سیاهی
بروم و زنگ باوت باوشی
خدا میت یار در کشور خدایی
سپهرت رام در عالم کشایی
بدانخت آرزو باشد همان
توی که در از بشارت های خوشم
در مد خازن دولت پیشم
بنج ز روز من فرخدی کن
را بیدر و خاص بندگی کن
چو کج افشاندی از فکر آفتاب
نکر کنی یاری من فانیات
کر فنی این جهان از معانی
کران عالم بگیری هم تو دانی
زمن برون بشارت شیرا
ز تو طالع شدن نیک اختر را
زمن بر کج عالم ره برون
ز تو بر مناسن بخشنده برون
مدار از پیم شکی حکم کشت
که داری کیسی غیب در
دران جبهه جفیش دم دایم
سبوی نیست که خردن کم
برون ریز آب جاده خود بود
که چون جبهه بند خود شود
ممشش پای بر باشد کم کون
که افسانه سراید کاه افسون
جو کم غران میرد در جوانی
جوان ماند بهر جادوانی
دل کم کشته را در دادم آواز
دکندم مرغ صفت را پر واز
که باندوی را کار می کرفت
امید از منم بازی مکتف
که یورش زود پینی ماند نفس
چو سنگت این کمی بالا کنی
کجا سردار داین که دنده دولا
خیاست این که می منم باجوا
مهر خور دند و دریا سجنان ماند
صدایی باشد اندر کندی
و که سپود فریادی کند کس
فلک را چون توان مدخل کسان
قدم تا بر فلک شوان نهاد

درین اندیشه ای هیچ هیچ
دروغ افسانه پستی در هیچ
کجا داند فلک بر جوشیم
دوشش مندی بر بون تویم
درین پرده نشاید شش
که نا پیدا ندوزد شش حنی
ورق چون بشکند مقل خیز
که جرج انجا ناید کاسه ایجا
بیاید خاک امترل بریدن
از اینجا بر فلک شوان بریدن
تو پذیری که عالم چه بین
زمین و آسمانی پیش ازین
بران کنگ که قدرت را کند
جنین دره خدا داند که جند
همان بکین ورق را در نور
بگرد فکری مسل کردیم
دلا در دامن اسلح زنج
که او دارد کلید سوت اوزنگ
مس احکام انجم کشت معلوم
چه خواند باز باق نون تغیر
کندار شمای این حرف در حق
چه خواند باز باق نون تغیر
همان در زان که این خوان
زاده ان سحر را که دند زار
فلک بجان پستی بند
نوشته بر سرتجا نه بندی
تو تیرای کیشبه همان این
حسرو فی جند ازین بر خوان
اگر پداری داری پیش
ازان ختن که شوان خشن
جو دمنان سر ختن بریار
سمه خمن کجنگان بسیار
یکی افسانه های خنکان
جو واپینی ف ز کوی تم
نشاط ز کانی شد یابان
جنیت پیش را ندان شایان
ازان مترل یاند کاروانی
کران کم کشتگان کو بیدار
ازان خوشبخت این کلمای
که از خون جوانان داران بوی
درین دوران که سر تا سر خار
کسی که موت باشد سوتیار
ازان سستی که چون نوکر دنیا
سر خوش غیب کرد و آدنی
بر خور از شراب شوق سینه
که مست آن آفتاب این کینه
جواز پر و اند ناید عاشقی خوش
که پاکو بان رود بالای شش
جهان بی عشق سامانی ندارد
فلک بی میل دورانی ندارد

بنای رستی زمین که در فغان
نیستی سر زمان استا و چاک
که حاصل زمین روشتی است
مگر این تیر و جرج کلاست
که در این کاسه که ز دریا این
ملک شواستانی از فلک داد
که این تخته نو اندست آرد
زمین و آسمان او است
کجا دارند سر شب نوبتی کاه
سریه عرش را بوسیم باید
که شب تیرت و در کنگار
چه سود این جلد چون در عالم پاک
ز انجم راه می باید ز افلاک
بتانی کاندین جواب کاند
بران در چون من و تو خاک
روانی کین کین بنیاد دار
چپه داند جند چون مایه دار
بهرت چون در و پند خود
نسرو دین ز دیده قطره جند
زمانی یا دکن زمین جان د
ازان رفیق که نتوان آندن
نحو اند ابلهان و منکر شوش
نخست ختن بر سر جبه
جهان جا بیت بی بن بر
معن باقی و شش در کنت و کد
سینه بر میدود زورنت
کجا اندان جانمزدان چاک
که پیش از نافر و خند خاک
چه نازک بر میدان لالار
مکران خبر دیان دار داین
بنا ای بیل مجور مایه
پیاد دستان دور مایه
نه زان سستی که چون سر زید
از و در خوش آید یک نو
بر از جامی که یک قطره شیار
نخست تا نکر داند کونار
مباشش از دهن چون گرم
که آتش پاره پیتدی سوز
حدا یا سر کرا بوست زین
زیادت کن دلش آتش
نه مردم شد کسی که شش
که مردم عشق و باقی آسب کاست

جوانی جلد جان و عقل نیست در کار کسیر در شیر نبرد نیست اگر چه عاشقی خود نیست تا کم زمان زن همزد و درین کوی تو که بایک سگی ز دیو شوئی ترا که بای در سگ کوی در آید حقیقت در مجاز اینک بدید شبنم ستم که محو در خوابت یکی گشتش ز مبتلان در کاف بگریخت مرد خانه پر دواز نظر تا میسر آید باز نم طلب کردید باز نازین ش جوع عاشق کام دل را بدی حال درین کوی اردوی توان گشت جو سر در دم دیدن باد ساقی الای مردم چشم کرامی زمانی که در امید داری جو تید بایه غرت پدید همان شب یافت خیم نای جسارتی چون تواند نمودم اگر میزیری ای فرزانه و زنده کنم سر خدایت اگر زین بهانی خدا آن روزم روزی که دل و کوهی که بی تیر باشد خستین بندم آنست که	نوعاشق شو که بر زمان نیست بر پیش یک اندر شکر کوی مستی شمر چون ترک نیست که خود را زنده سوز در سوزی نداری شرم ازین ایمان بی در جوبی دردی ز دردت جان بر آید حکایت جودقت آمد که بر صحراندر که گشت از روی دل شاه که ای معان یکدم را نواساز بگرد ایند برح سوی ایازم که تا تمام کند بر گشته خویش یک نظاره غالب کرد خالی نیکویم بای سر باید نهادن بهای در دستر شکر اند باقی در نصیحت فرزند خود گوید سعادتمانه جاوید داری ز تو شرح شود باید حال که کوی تو زرت از کوی جو از روشن باشد چشم جانم پدر و اوست بگویم نکته چند بدانی قدر آنرا چون بدانی ز پند من در روزی که است ستودان و خوا از تیر باشد که جز در طاعت نذران بگوئی	دست بر کمر که مهربانست مذاری چون ز عشق که بسوزد مستی اریست پستی دین بکت بسا که اگر پیش بت تسلیم کبوتر در سوا یار چالاک فدای عشق شو که جز مجازیت در آن تلخی که شربت نوش میکند بگو تا دل کنیت زار ز دیاک جو رسیدی که در جانت نم که یکدم در خوش بین نهانی ایاز آمد که شمشیر ساز کرده اگر چه عشق خود آتش جانت درین درد آری ز یاد کرد از آن می جویم در کام برین امیدم بست کند جولان سعادتمند جو زین بالا شوی چشم چشم دارم کنون کت در می کشد که ناک جو از روی تو شد چشم مرا کنونت بوح دل بر شیده خور جو شد از سر که بشناسی سر انجام کسی را که درین کیستی خود مند جو در کوشش کردی که یکدیگر همیشه ز اعتقاد پاک پیوند	نشان صحت ایمان نیست و عبادی ز نسک باری پیا اگر طاعت کنی بی شکست بیر بر آرد شد خوش خوش برینم زود افتد ز بر تیره رخاک که دولت را در تو پیشیده راز که فتح آن فرینه زان کلید ز نید آن جهان در کوشش میکند نشد بر دهر حسرت در دل خاک بگویم کار زوی و ایشیت برم با خود نصیب آن جهانی جهانی نیم گشته باز کرده سعادتمانه سر در جانت فدا باد اسر من به این درد که تا روز قیامت است خیم که چون سعد فلک سعد دمای
---	--	---	---

در آن کوشش از نیاز سیر بمنم دار همچون مومنان کوش جو در مغز او قد خوش جوانی جو پیران بجنگی کن گاه غامی بطاعت کوش چون روشن کا زاکو ز با بد چون گاه منرس از صنعتی کان در شکست رقم زن را بعین کوه خط کشد دو کوش را باشد از بخش سپهری خستین صبح کاغذی در دست بصدق انگش تواند شد بود کرت خور دی و بوشی بنانی صبر کردن با شکست طرح را در همه جا روی زرد بکش از بهر بخت و تاج محتاج بکش پیش همه بی مزد خوانی میز اندر کوه سیل شرابی و کرد کرد و بزرگی سخت اندو نه کمتر زان سگی که مهربانی درت را فعل یار و پیش کن شکهای تنی را پر کن از قوت جوانان دادی بیاید شکر کرد جو پیلان بکش پیشانی گناه مشو باری ترش رو تا توانی جهان هم خیش را کم کن نام	که دامن پاک دار کیست مکن چون کافران منت ز تو عنان گردان تو از دل توانی که یکت از جوانان نیک نامی مکن کاری بسندند پیران جو خواند تیر کرد و بشکند ز که مژده اسکا ری سکا ریت که جندان میل گردان رستی قاف نیمه راست را بار استی سیر و پیش پا داشت در رست که بجز اندر هر ص آزاد بودن ز یادت ز در پر زون مندی دویدن در بی کجی که است خوی پیشانی آب روی زرد زمین را تخت و آن دوجو را مخواه از خوان کس بی روزانی که در بنیا و عقل آرد و خرابی بخدمت دامن آن منت می روز برد بر منم حد با سبانی تواند خود نه محتاج در دست که مرغ سیر حفظ بود قوت که باری بمانست می از زنجور نه چون مودان که بر سینه ده اگر شیرینی ندی تو دانی که از سر بایه داری دست	بصفت نیک مردان شو گایگر در آسب کل مکار آن دانه خام جو شیران پیشکار اندازستی و رست پری کند روزی خدا جوان دیوانه باشد از همه روی اگر خوانی بگو باشی بگو باش که زیان باش از آن که مریش زاج کز با کن تا تو لای بکیستی بایدت غر شید و کسی کز اسوس در جمع است امل راره مع پیرامن دل کرت در خانه باشد نانی از امل در دل خدا و ندی باشد جو با کم شادی و افزون نوحی کرت دندان بهم بند پیر می از جام کسان در کام کرد بجام مردمان سبست مکن است کرم را شکر کوی زندگی باش کرت باشد ز سلطان نفی دوان معلمان شیرین کن از قند صلای مسکن کنن میانه بمنت چشمهها را مکن شش جو بتواند یعنی راه است بد سر از دست و بی نام باشد کسی که دامن شیرین شد شمارش	زندانان کز زان بهشج نیر که با آرد و بشیانی سر انجام جو خوک و سگ مکن شهنش خدا می شو جو مردان خود مند ز دیوانه بتر پیر جوان خوی همیشه راست کار در سگ کوی که باشد راست دیدار بداند که تا با کز از جان در مانی جو صبح دو بین کن در کوی نشان رستی از روی محاسن بند نفع رضا در دامن دل مینست از بهر کدم درد او سریری به ز خرسندی نشا علم بر بام دولت زن که نشا بال مردمان دندان کن تیز لوندی را حریف نام کرد شراب لعل کون طرباست مکن راحی که از بندگی باش به بگاه کدایان بر صبر جو که بر ملک اند منم شکر خدا غریب طویان باشد بدانه بند منست ولی بر دیده خویش که بسن جو مردان بر شکم جند که دشمن روی دشمن کام باشد همیشه تلخ باشد روز کارش
--	--	--	---

نیکویم که بدی فرج نیست	کرت باشد بده و از فرج نیست	ز حاجت پیش در دنیا جو چیز	و که ناست بای بر دکن تیر
جو کرد ابرودت بر تو دریا	ز دین باش همچون شاخ زیار	بستی که خدمتکار باستی	که خود در نیستی ناچار باستی
تواضع کن و لیکن با کم زویش	که با پیش از خودی لا بد کنی پیش	جو دنیا باشد از غناسی سعاد	بخوشیا و ناز پرستی کیر عادت
چه خوش گشت آن برادر یار	که کن تنظیم حال از روی کار	دار از دنیا بسوی دین پایی	نیت مش دار لیکن مرغی
نیت را که زنی باشد زانی	کیا بی را بود پادشاهی باغی	نخواستی آخ اندر کار با جوش	تو کل را لیکن از دل فراموش
بر کاری که باشد تا توانی	آغاز در میان شیرین	خدا یاد کن باقی تو دانی	
بنا بر عجب دامنه راز	چنین که دین حکایت را آغاز	که چون خورشید مرز و فرج خاک	کشید اکیل خرد سر بر فلک
چهارا خسر و از سر کار کرد	که مراد در جهان باز نکرود	بترتیب جهان بودی شب و روز	کی شکر کش و که مجلس اودوز
جو پیدار آن یکس ملک است	ز پیدایش عالم رفته در خواب	سران از تیغ او اندیشه کرد	همه که کان شبانی پیشه کرد
چنان آراست ملک از دانش	که شد آسوده گشت و کشور آباد	میتان زمین زان مهر بانی	همه مشغول عیش و کامرانی
باشک ناکس نمودی آنیک	که چشم صراحی درک جنگ	جوشه را با رعیت دل بود است	ز خواب حوش نیاز در خفا
هم از غارت ره کالای محتاج	هم از تاراج ختم این شود تاج	زمینی که خزان میرد تاش	هوای معتدل باشد جانش
بظلم شاه خلق از جان شود	بود اسک کوزن از خنده شیر	جوان از روشنایی بر جند	جو در کار لایان آورد کرد
کیا را پرورش بخش آفتاب	جواز گرمی کند خشک شدن عدا	کذاب از لطافت سبزه را	جو تند آمد در خفا ز کد
دید باران بخوشه از جان	جو بار دژ را زیزد خوشه	ز انصافی که دور حضوری یافت	بیکتی عهد نو شیروان نوی یافت
ولایت ضبط کرد از قاف	سنگاران خود در دند ز طاف	خاندان جهان صاحب کلاهی	که در پیش رفت از دیده ای
کلهداری که سرکش بود باک	سرش را با کلاه افکند خاک	خاندان پاک رفت از مهر داری	بکلزار زمین نکذاشت غاری
بجز جوین که در ره خار بود	دزد و بای مراد افکار بود	بنود از کین دران فرخنده ایام	کس آسن دل تراز جوینده ایام
دیری بود چون شیران سستی	جو بهرام فلک در چهره دوستی	بهمد مرز از تیغ و خنجر این	سلطه گشته بر ملک مداین
از دوا و نیک سر ز نای بود	که سر ز را سپه داری قوی بود	بکرکان و طر کرد دیری	کمی شیر و کاسی شیر گیری
جو سر ز سوی عاقبت نشسته	بکوشش ملک خاقان دایره	بسیار اندر مداین باده و کیر	کشیده پور حاق از این خیر
کلو بسته بسی میرو لایت	غنیتهای چینی بی نهایت	جو آن فیروز مندی دیدار و	تغیر یافت اندر تاش راه
ز جنت کرد وطن پیکریش	نوید پنه داد و دو گدایش	ازین دشت که بر بهرام رویا	جو دشتی گشت در روی نازی
بدون آمد خشم ازین روی	حصار خویش کرد از باز روی	ز طاعت که بعدیان دوری بود	کسی پیدا کمی مستوری بود
جو بهرام سر آمد بادشاهی	ز غنای خرد از مداین نیست	ز غنای خرد از مداین نیست	ز غنای خرد از مداین نیست

40

بران شد کاش دل بر زرد	در و بهرام جوین را بسوزد	فران و ان وایت را بلندی	بنودش بر عهد و فیروز مندی
اگر چه بایک سری نگذاشت	فران و ان وایت را بلندی	مخت ابراشک در سبزه	مکس در توی پیرامون دشت
و که باره بکوشش گشت کین	که دشمن جزو میشد روز تار و	مصافی کرد چون فیروز مندی	ولی بایری نکرد دشت جندان
منظر گشت خشم سرد موش	علم بگشت ز آسیب شهر	روانشد با دیری جزد سرکش	دش از شعله جوین دشت
مداین را در و پیکر ان داد	برادرم را به پیدین غان داد	سیرفت از طلبکاران نهانی	عنا را تو دو چون با دفرانی
بسی روز از کشتن در خاک کرد	ز غنای خشم میرید خرسنگ	بر فتن هم رکاب شاه شاپور	همیکه از سخن کوتا ره دور
ز سر من گشته و اف ز پند	عبادت را بجان میداد پند	عجا پها که دید از سر ولایت	همه میگرد پیش شه حکایت
که در چمن دیدم از بسا دگر	که کردی دایره بر دور و دگر	دگر دیدم بروم از پیشه دراز	که از بلور کردند آب راز
عجب چیزی دیدم تیر در کج	که گویی کرد در تیر شیری	دگر دیدم در اقصای خطام	که ده شمشیر شک آمد از ام
ز بس دعوی جوی سنگ افشا	بمعنی در میان سنگی نهاد	قرار آن شد که از یک مهر بگر	دوم کم باشد از هم پیکان
بنوعی هر یکی یک تیشه زد	که از ده زخم کامل میگرفت	ز سر نای او از سر روی	بجز جان در غمی نایست
ز جندین گستاخ کشتی	ندیدم هیچ تنشی زین غیر	که در چمن بود و از من شبنی	ز سر شمشیر برین برین
چمن دیدم جان در جنت	که قلم سخنی زان شمشیر	نایم کر خسر در بای داری	دل اندویدش بر جای داری
بزمان ملک کوبیده در حال	نور دفته را بکشت و مثال	تا شکر شاه آن پیکر گشت	که شیرین جانی از شمشیر
در و ن جانش تا باکی در افاد	بر کج دشت چاک در افاد	حمید پیدان خیال بولایت	بدندان میگردان گشت
بکشد گشت کین از روی تو	تعالی اند که آن صورت چو	ازین صورت ماست کار و شوا	بکوتا چون بود تیر پراکن
بیان گشت رنگ تیر شاپور	کرای در صورت شیرین تو	شندیم کز فرمان روی	زنی دارد در بر من بادشاهی
اسور شش از قنای مسل	بتوقع مهین بانو مسل	بجی کین سخت از وی در پند	بیانیت دار آن سخت بلند
مهین بانو نمودار سیت	بد و دار و نظر مینا نخت	برسم بندگان پیشش کمر بند	همش ز دست هم فرزانند
بریده خدمتش را بر کمر بند	ممشر خاک ره و هم نور دید	خلافش در دل بانو نایند	اگر بندد جهان را در کشتاید
کلهدار سیت چون شانان گز	ز بر رسم و دسان متع انداز	بسکل آسود بدل شیر دیرت	بکیرند آسوش ز لایک سیرت
سواری جو که ز خشم سیکر	خود آید بر اندر یک تیر	خود آموزد مهر ناو ک ناز	ریاضت خود ناید پستان
بناوک سوی را مید شایخ	بنیزه کوه را سور اخ کرده	تباریکی ز ناز تیر قتال	کس را با سلیق پیشه قتال
برشش لطف چون در	در دشت آسن و پیر و شکت	کشیده چون بچکان از و	سکته سینه کردون کوش
جو کوشش خاک بر سبزه دار	بجوکانش از تو اضع بار	ز سر و فتن که در از دست	میرست و کور و پیش

جانش خرد صفت گردن در
براق دوشش کین ایام
سران در راه او خاکی شاند
سمه سوار کشته عزمه سخت
اگر سوان بدندان دار کرد
ملک چون بشت داد اقبال
جانت ایمن آن ملک انجان
شش سیشار و ملش در شرا
بیست با چنین عشرت سستی
اگر چه در نگریست بی
جهان خرد که مثلش در جهان
سلیمان چون سلطنتش
ملک را در گرفت آن حال
سوی ارمین شتابان سبک
بجز داشت شیرین کرد
قتل از اتفاق تحت قایل
برابر چشم بر چشم است
بسی کردند ز پر سخن ساز
بسی میخواست دل بر جای
چو شوانت از در اراجله
روند سرکش چو سید فی حال
اشارت کرد خواب را که بوی
ملک فرمود تا شور نسج
اگر خود پسران با نوبی
خدمت خواند تا بوی کین

نه شهاب آفتاب از حسن بخت
به شدش سر که در سر کرد بادی
ماندش بکشتن بیخ غاری
جو تیر و سخت باشد داور از
در و ن چون پیش باشد اسب
اگر خاک از هوا آبی نه پند
ز شنب تا روزگار آن جهانگیر
خود اندر خواب عهد و عهد
ز آهمن که ده کج خویش سمار
جهان بخلی که کوشش بر خود
جو خورشیدار بدست نادر
چو ز پیا باستان خاتم بدین
سید نر و شیرین در شکارگاه ارمن پیکر
جو عصر کز سوی مرکز و دیز
کسی از غمزه کشت آموکای
به دوششید شد با هم قایل
نظر بر دید روبرو نهادند
ز حیرت سرد را بر نهادند
بطرفان بر زمین چون پای
جنیت را ندانند دل بر جا کرد
کوتری شد شامین نبال
خوپا ز اجزا باز جو پید
بگوید در جزو کویزه باخ
بگویم چرخه دایره از جهان به
نشاند و از چنین بکشت و چین

که در منصب جهان تیر و بخت
سرا بر پردی ایستادی
که در امانش آید بکاری
تو بر کشد روز و آوازا
به پیکان جو کذب آسیا جنگ
عبار سرزمینی کی نشیند
نشاط مجلس است کشت نخیر
حالت کرده بر پیداری
کلید کس بنا بد بر رشتن
باشد جو بیاض شاه در عود
می نوزا کالی بخش از نوز
بدام افتاد مرغ فارغ اقبال
کوشین آمدش تماشای شیرین
به روزن می در غم آنند
بلکنا ز آب پشانی که بود
تظنه کرم داشت در لقا
که بود آماج داری در میان
دلش بر بخت از کوشه چشم
کشته باز بس میزد غناش
ز حسرت در قفا میدید و میر
سمیر خنجره ز زیر جباری
انان پیکان نشان زاری
که بنود از مادر عود و سرکش
سوی سر و از خوشی چون لاله
نمودار خود پیدار ویت

که اندر کیشد این روزان
کرای خور سعادتی درخت
در ان موج آن سوار کای
با و زنگ بزم پوشیده
بزرگان دوشش را تیر خوا
که بود از ره روان بشیند
نثار شاه راره رفته میدشت
موافق شد جو با اندیشه
ز کجی کادش نا خوانده پیش
جو خواهد کشته از خوشه دریا
بعد تعظیم خاک را بر سید
سرش میداد و ستور خود را
جو سر بر کرد در نظاره نوز
از مینو این زویدین کشت
جو شیرین باید کرد از حورانی
مکس چلاب شیرین را بود
کجا در رخ کج مدد کشتن
سخن را کرد و خور و نابستی
سران مردم که اورا مردی خو
جو زانجا باز کردم شاد و خندان
اگر خورشید بر بایم زند
ملک از خفت آن لعل چون قند
من از عطف عثمان مطلق خوش
بود ز نچر اسیر از کلو کیر
سوی تر و آغاز جوانی

چو شان داد می زمین کوز کرد
سود جوخ بالا منشینت
ز سر کلکون و او سر و بخت
که او خود آفتاب آن سپهر
بنامش خرد و پرویز خواند
ز جد بیرون حکایتی خرد
که مر و اید خود نا سفته میدشت
در ان اندیشه حاجت نیست
جبارک دید شیرین طالع خو
سمه در وقت بار دایر در بار
فرا ز شد کاب شاه بوسید
بعد جلیت زانم داشت خود را
با میزد چه چند چشم بد دور
وز انوار و حیرت کشت غم خو
کشید از راه شیرینی زبانی
چه شیرینم که شامین کرد و مید
که از تابی بر قفس آید زدن
کز آسب فلک دارم سستی
نخود بار خود بر گردن دو
شوم همان لطف ارجندان
ز بشت بای خوشم خیر و اخو
زداندر بای شیرین بوسه جند
ترا می آرم بایم در حق خویش
مراد کردن حانت ز نچر
بهم چون تیش و آندوانی

تا امش کرد و شاپور خردمند
کنون چون ناگزیر از سوزن
بکمر تا سمل نشانی شانش
سعادتی بین که داد این کار کرد
بوسه شیرین نام خرد کرد در گوش
که گرفته در همان با خوشی
بجز خویشش معیار محبت
جو وقت آمد که اقبال اندازد
بناید در بی دولت دن کلام
خرامان رفت با جانی بر امید
شاه شیرین جو دید آن تازه روی
خود آمد ز بشت با و چون باد
جهانی دید از عشق آفرید
دو عاشق روی در دوست دیدار
که یار باین چه دولت بود
بطرفه کی سر در باری پر شور
جو اشد آفتاب از پیر
را خود مستی لعل پیکان بار
را کاریت زینجا بوم بروم
بناری کنت شیرین کی غایب
جو خودی بر سم کون نشینت
بس ای که کنت با صد گونه نازی
و که نه من کی آن بای دارم
جو در شفت خودم بر دی جو
جواز عاشقان ز نیکو نه شد

دعا را با تو امش داد و پیوند
بگویم آن قدر کار و دشواری
که نیکو می شناسد و کارش
که آمد نوری از دولت بیتی
ماند از نا سبکی در سرش
که او را خواهد ار ممکن بود خا
انمارا کلید کار محبت
باستقبال حاجتها بر آید
که نا خوانده پیش از پیکان
زمین را سپار شد در پیش خورشید
شده تازه ز سر دیوانه خویش
جو سبزه بوسه ز بای شاد
جهانی پرده عاشق در دیده
تظنه کار ماند عقل سکار
که ابری چون تو همان شد کار
سلیمان کی خود در خانه بود
سزد که کلبه بار دهد نوز
شمارم چه کرد انم کران بار
حای خویش خاتم را ندانم
جو دل بردی زمین چندین کلان
تو بشت با زنی شاد زار
کرای در جان نشاند تیر کاری
که از کوبیت برفق با کی لرم
کشتن میسر بهر جانب که چای
عنایت کنت حیرت را از غم

شکلب کت با خنجر و کمان
روان کشند در پایدان
میدان با نازان دولت
طریق خدمت از غایت برون
برسم خزان مجلس پادشاه
پادشاه بر رسم خزان
نرسازی که در آواز شد
بطان با ده و مرغان شش
سندی کشته سرش از آواز
زبری خوش که جان آورد
بشیر خنجر از دست پادشاه
که در جان پادشاه این بود
نظر مستغرق دیدار ماند
برون محبت مردم جان نایاب
در میان تا بشام از اول جا
ملک را خوابگاه می رسد
ملک در خوابگاه شد با در
رطبها دید و رخت کم زدوش
منم در خوابگاه خوشتر
دوشتاق از غم دوری شوش
چو صبح از پرده آه عاشقان
فریدل باز در زاری جواد
ز آبی که در غم پرورد میخواست
بر آنکوز زبان نابر و مند
چو طوفان موج سبز درستی

چو دولت سایه بر فرق بارین
که تا خنجر و شمشیر
که در منزل پر دین گذشت
نثار افشان با پوشش درون
خودمندان شمشیر از جیب
زمین بوسه صراحی بر جان
سرفرازی می باز میشد
بشادی که به میک و دوش
سرودی کم در قضا از سر
فرست میرسد دست نیت
که شد بانگ بر میزد که خاموش
که اودم داد و این در پرده حش
و کلبان خنجر و پیکار ماند
زبان میداد امید شمشیر
بیبی عزیز و نیک جان شمشیر
که از جیب اطلسی در خاک
هوای سکس از آواز در سر
که بخش بود چون شیرین نهد
میرامنده بود از خوشتر
خوار گردون خوشتر

بامد بر مباد آزاد سرودی
درستاد که شیرین خوشی
باقبال پیش آمد و نشان
بزرگان از خود آورد و مر جانی
نسیم می شد اندر جان نوازی
فرمان کشت ساقی با ده در
بدل دوزی شده ابریشم ساز
جنان در جاد و مرغ از سو بگریخت
مخوار انگیز شد عود قناری
چو ماه چاره به شسته خنجر
ز خاطر خفت دوری می نیت
بنوا اندر میان کسب رخ روی
تتمار بدل قار و رو می بود
دوست شوق داران تم نزل
چو آمد در خنجر و نون چشم خنجر
شراب و عشرت و نعل میا
شربت ماند و کوشش جسم رها
بیوی کل میخورد از درون عاز
ز تنگ و نام جان در پرده مجوز
خزاقی در میان جان کوه آتش
چو نینان راست کشند از جیب
ی از لعلهای صافی کشت عاز
زرد و ناول آبریزش فزون بود
که سیل تند بر میرفت جو جو
جان شد و یکمای شد در جوش

شش ز اندوه دل شکستند
بشیرین کشت کای چشم در اند
نه میان شکم کشت شکم بکویت
مر حله ای شیرین کی گذشت
چو سودا از طلس و دیار بگریخت
نخس را جو خاندی بر دوش
جسد از مراد لوسوی
بروزم چون رسد شمشیر کوی
چو خواستی شمشیر را بر جبهه ساری
همچان تو کرد جان و عادت
چو احشش مایدم با جان تو
بنا میزد میان خام و عام
هک کشتا که باین رخت کرم
تباستان چنین بی آبی جوی
که اکنون مانده میشن ناز و نایاب
سویار بند بهر همت و کج
مرا چو از دست با خنجر زاری
درست کردی ز دل شمشیر نایاب
پنوشیدست زبیرا بکون
ازان بالا ترا اندوز خوشید
چو باز از طلع پر کشت سرست
چو فایه صفت سازم کلون
خزوان کرد خنجر و کوشش کرم
که جز خنجر و کیمید و خنجر
چو پنداری که کرم کشت

نخست اندید خنجر و خنجر
که معان خودم خاندی یاری
و که نه تا بقار احش میاید
ز لب شیرین ز نام کند باشد
بجای از انان کسوت چو
دلی انگیز کس از انان خنجر
دل خنجر ز دورت خنجر
چو پیشش آوردی از لوزنه کاش
شکلب با نخ شد از باغ سکر بگریخت
شب و روزم دل از جان نایاب
ولی ناموس و کیمید و کاشی
مراد نیکو نیمی باید می خنجر
سرت کشته کله و زور خنجر
بجای که معین زور می خنجر
و از آخر خنجر کیمید و خنجر
که باده شکلب کت کاش
بنا بریم از سر باری کشیدن
درست در جبهه نایاب
نه من زان یکمید و آتش زار
ولی میدارم این روز نایاب
دل زان کرد سنگ خوشید
زرت چون بخت شد سازم
ضرورت فاست از شیرین
شکلب کت است این خوشی
نیم آن آهویی که راهستی

نخست از قتل دل بر شکم کشند
مشترکین کونه تیر از مردی دور
که جان از دیده شد معان زور
که ان حله ای میسند خود
باده دی جو شوان کور و کوشش
مخو می نشاید از انان
که تا اکنون ندارم روزی زور
که با شمشیر روز با من شمشیر
تیر کردن بسی بکند از باری
تو خنجر کشته و جان من
کس فتن کای از بوسه و کاشی
نکوناید سرام و دوست نام
توقف از بی عادت با شمشیر
که کرد و باز در نایاب هر روی
و میدارم بخت بی انداز و نایاب
کسی از دست کوشش کاش
بنا بر ما کیمید و کاشی
عجای ز استان رفتن تو اینم
نم کوشش و آتشگاه نرود
که کرد و از کسوف در نایاب
مخو زان باز کی کرد و کوشش
و که نه در کد از آرم و کاشی
نشد نولاد یار سیمر نرود
وزین کشته باشد کت و کاشی
کیمید نفس بی آرام کشت

بسی چون بادی بی بری ویدش
شاه آن کرشک ز بار میزد
بدار الملک شد با صد روی
خود را مایه داد از کار سازی
چنان کرد از جهان رسم
بیکر و سهل مرکز صاحب
جو بهرام از سیاست کاه خود
ریاک از میان کشوری چند
جوشک کش سری بدکار
زمانه بازیگان کسان
بجان خواندم درین دیرینه
بشادی بادل آلود
جوان کین شسته شد مرد زبون
ز نزدیکیان قیصر تیر جندی
از آن کرد مذکی قیصر خیریت
بس از جند آن مومن شهر داری
بکشتی کرد کج پیکان بار
پران دیو و ز رستا دگشتی
دگر پرتو صد کشتی سراسر
چنین نه جواز بار کشتی را
کنم اندر امانت ز بهاری
روان شد خادم دوازده
همی شد سر یکی پر مده چون
خبر بر شاه برد از سرباز
طیلسان روان کشید

بمهرای زمین کردی ندیدش
نخون و ما نشان ز بهار میداد
ز سر نو که اساس بادشاهی
بدشمن سوزی و مجلس نازی
که شد خاک در شش بر جبهه ناز
غم دشمن خصوصاً دشمن
عنازه در فلک داد و میر
وزان کشور در باد با سری جند
ز خاقان ناز و میشد بهاری
جو آمد وقت او با او معان
نشستن **چند دیو دانا می و کج یافتن**
غم از خاطر بشت و شاد
روان شد حکم تا دریای روش
که در دل داشتند از وی کرد
به پیشی کار خود را وقت در
یکی گشته در دهان استواری
خری کردی شدی در یاران
جو کلهای تراز باج شتی
که سر یک بود با دیو بار
رساند و نو سلطان شش را
کامان و ز بهار روز کاری
که اسب جو پیش چون باویر
جو ماه نو ملک خیر و سبک
که روزی بر آورد زود بشت
بسوی کج باد آورد چون

ز خون آمد بد بر با موج
گشته لشکر او فوج بر فوج
جو زینان از شکوهت فرو
بر آمد بر سر ملک شادان
سپه رشا دگر از تخت جود
ز جوین خار خاری بدست
بترس از کینه و از کیم شسته
بند زان ترک تا ز مجو بادش
بر سم جاگان چون بخت قان
فر اوان داد و کوشش عاز
جو در دل مردن جوین تن
که چون خسرو سراز کرد متور
که گشت از نیر و شش عاصه
جوان نیر و جواز کشت معلوم
یکی گشته با خسرو مانی
ز دیگر خسروان بود شش
جو دید آن بستگی در خود مند
جو مالا مال شد خسروان
ز کو ششت کشتی چون شیا
که هم ملک و هم پرایه ملک
را دل داد کین کج خطرناک
برم سکام حاجتمندیش
همه کشتی زردی کج افاد
با نظامیک در سر حد پرویز
خدای آورد مارا باز باند
جو لوز آب و باد ز آبکینه

نمایند از ایشان مبرور
در آن تقارن پیش خبر میزد
کوه های مهین دیدند بنوه
فرزیده با خسته نیز شد بهم
جوان ملک را و عن زمانت
سپاه آراستن لشکر کشا
بزرگان کسری افسر نهادند
ز بهر آنکه کصلمت و کج
ز شته واجب جو بر اچ کن
بتاج و تخت خویشی در کیکرد
ملک را رسم شاهی خود همین
جوشه ترسان بود در مر شاهی
بنو شش ترس خسروان
جو او خرمای تحمل رستین
ز ترست بزرگد راس کلشن
زرافت مذی در آن بخت
همی گشت آنکه خود بند ز خوش
بیا ملک کوس میداد از در
از آن بخشش که داد آفاق
فر اوان ز تخت از لولو مندور
سند از زخمه چون بر زد تاش
دل شته را که بد ریش از درون
جو کار عاشق از غم زار باشد
بسی کردی کشید دل نقاشی
جو این سر سبستی جو کجی

بشهر خسرو از کجور فیض
نظر کرد روشن و کیر میزد
ز در دریا شود حاصل ناکوه
دو دریا را یک جا کرد و هم
بقای ملک و بی ز حالت
ز زلفت کین شکر کشا
اساس ملک بر ز نهادند
کسانی را ندارد در چشم شک
زیادت کرد و در نه موا
بخیل کرک میشتی در کیکرد
که با هم باز وی خود در کین
ز رستند و نیاید سچکاری
ولیکن نخل درم بودش از روم
بغیر آن در لب این رستین
ز ترست بزرگد راس کلشن
زرافت مذی در آن بخت
همی گشت آنکه خود بند ز خوش
بیا ملک کوس میداد از در
از آن بخشش که داد آفاق
فر اوان ز تخت از لولو مندور
سند از زخمه چون بر زد تاش
دل شته را که بد ریش از درون
جو کار عاشق از غم زار باشد
بسی کردی کشید دل نقاشی
جو این سر سبستی جو کجی

جو کار لا بر حصن آورد کج
ز در دیدند دریا بی نهاده
فرستاد از بس تقارن خسرو
از آن مایه که در دولت
که با شد ملک بی ز حنایی
نبی ز لشکری آید فرام
ولیکن بی زار بهر نه
جو ماند لشکری بی توشه ناچا
نقرف کرد کج فیضی شاه
کذ غارت دیری بایری
بیا دید روی کز باز وی شوش
بسنیدت ترس با شام
مکس نخل شیرین با کینیت
ملک نشست و زی غم و
ز ترست بزرگد راس کلشن
زرافت مذی در آن بخت
همی گشت آنکه خود بند ز خوش
بیا ملک کوس میداد از در
از آن بخشش که داد آفاق
فر اوان ز تخت از لولو مندور
سند از زخمه چون بر زد تاش
دل شته را که بد ریش از درون
جو کار عاشق از غم زار باشد
بسی کردی کشید دل نقاشی
جو این سر سبستی جو کجی

که دریا بود از آن پرفتن
ز زکاتی بهر جایی نهاده
سوی کج کج کج کج
دل پر ویز نیروی قوی بخت
نیاید از کد ایان باد شاهی
نبی لشکر از آید تیر با هم
ز بهر نام نیک جاودست
بناک می شود باد ششی یار
نداد اندیشه خویشی خود را
بروشیری شکار از جنگ شیری
زند سر سینه با هم بهلوی
ولیکن از تیر داد و دهان
نه نخل سوم کوشش بر
بخشش کج باد آورد کج
ز موج رز زمین را که روشن
ز باد شش بسته و بر باد میداد
که از باد شش برم نه شش
که کس غنلس نماند ز دریغ
ستا مارا بلند آواز کردند
نواهی ساخت آواز کین
بر آورد از دماغ عاشقان
زیاد و خوش میداد و می
شراب جان نواز و خوش
سبب شد این سه جز از بهر
نیامیزد پیکر روغن و آب

در جمستان شکر انگور را بخر	از این شکر نوان خوردن از این	جو در حسد نوای نواز کرد	هوای دلبرش ز پر و زبر کرد
جان بر بار بد خوش گشت جان	که یکدم غایت بخشیدن جانت	مغلق پیش این بود یکسر	ز در و در بدشا در دوان مقیر
تری سردی چون قطره آب	که در دیا بود آن قطره نایاب	بچرخ از نوای پر نایاب	دمان ابراز و پر آب شید
استارت کرد کین ابر کربند	از آن تست نان بکشی از دزد	بکشش کرد دمان چون رنگی	بدین دکن دمان بار کرد بر
زمین بسیدر کو سرین ساز	زایران کرد شاد دوان در با	بنود اندازد دیدن عذرا	بر حالی یافت آن کم کرد را
بحیرت گفت گای ابر کربان	نسجد کن من این قدر بار	تو خود بر خواهی از کو سر نام	ولی کی بگذر این در در دهم
چنین کجی بحیب ماهان	بود در قطره دریا بهان	ششش گشت که بهنا جند کوی	مکن چون شش جتان شگ
کسی که شش روزی ز جانت	برش زین باغ ز کین شام	دیدی ستانده جادو	که سر کس را چه میاید عطا د
بر خوش خوراک و درون میاید	که از نو تر تو انداد و نیت	ز سستی بخش شد آنچه سیت	را صورت مکن کین بیت
طرب مطرب آید این دم	کران بار از عطای شاه بر ست	شادی بردشا در دوان می	زبان ترک کرد در دیگر ترانه
زایس ساخت از کین شش	بسی از کین باد آورد خوشتر	زارام شاد در دوان ره بود	که آن پرده ز شاد در دوان بود
جو در اید با بر سر نشاند	که شاد دوان در دوان خواند	بر گاه ملک شد خاک بسید	جو زمره دامن اخلاک بسید
بش گفت ادرسی بن شکر	میخشش بردشا در دوان از	درایران آورد آن سان دیگر	ز در و در بدشا در دوان خوشتر
تری سردی چون آب یاران	سرای کوشای تا جداران	بکوشش کتم کوششانی	بجخشش کوشش را با شکرانی
ششش پیش از آن کان بود	هم از آواز ساقی بچرخش	نوا برداشت رخ از غوغا ساز	بعد جادو زبانی شد فوساز
دل شکر کشتش معلق غافل	نشان شد هم بان جایی کفان	بیادار چشش سیار بودش	ولیکن نخل بریم خار بودش
سنائی با سوای یار میاقت	دعات یافتن بریم و باز رستن حسودان		
ششش ساقی معانی موبدیر	جان کرد این خبر در نامه برتر	که چون خسرو ستد کچنه روم	خاندش رویا زاکش بهلوم
جو غائب گشته بود از کین	ندادندیش را با خوشین راه	زمانی پوششی کا ز حرم کرد	زیریم چه کاه آن تیر کم کرد
ز شیرین شیشیم بود خوش	از این کاشش فد آن ماه درج	بتن عیسی جانش ماندیم	نشش چون شسته جرم شاد غم
ز پاری به بر خشتی	دزان بس حبت دیگر خا کجای	ملک است و نایب است	بعد شادی بساط ماتم است
دل از سودای شیرین در غم	بهانه بر فرساقی بریم افکند	بکیر کش خوشش دم بود	خوشش از یار دست رفوم
بمانم کرد پیراسن تن چاک	ولیکن در سوای یار چالاک	بشیرین کاری اندر زم جند	رتش می بود همچو زمره زردی
بزخاشش غرض در شام و بیکر	ششش نان گشته پیکان نیر چون	جو شیرین دید که ز رخ شاد	بری صبری ششش بان گشود
رسیدان در غمی نیست	جو در بر برد و بر برد	در دوان آمد بخو کاه مقصود	جمن بی خار دید و ششش بی دود

کشتش نشد غم از نایب	بازادی جو سر و آرداشت	جهاندار از ششم کسوی دوست	جو نچرخ غایت پروان افکند
جایغ خاطر شد مجلس افز	فتح میوز و خوشش میبود	که بسته تان نامنین و تن	شکر خندی جو شیرین شیشش
بکر اگر دستان پروانه شاد بود	یکی گشته و شمع روشن از	اگر چه خوشدلی کرد تا دیر	نکشتند از جال یکدیگر سیر
دران عشرت کز آتش بران	نشاط عاشقی مردم قرون بود	بجوید شوق آنکو عشق باز	که سر ز عشق با شوق ساز
زمن باشد محبت و جود	محبت با غرض باشد نایب	ملک بود از مزاج و لبر آگاه	که شوان غمزه چید از غم
بزدی دست بر خفا کور	پیداری قناعت کردی از	دو سلطان کرده در یک کشور	بدل گشته بکیتی تیغ با جام
در این که چید از من دور	دو صاحب چون یکی شد در	طرب کردندی آن سرود	کمی در بزم و که در دشت بخیز
ششش همچون سواد دیده	زمانه برک عشرت ساز کرد	فلک در نامی دولت باز کرد	هوا غنفتن چون طوطا
میتان زمین در پردن بار	دو سان فلک در جلوه ناز	کو اکب در میان سر و پای	نشاط خواب کرد و مرغ زامی
کشته شد درین طاق کین	دم طاقس در برین زان	ز در و در زمانه جام بشید	درست افکند و وارید شاد
ز زلف ششش که دامن برین	بساط خاک گشته خبر اتود	یمازی در هوای غمت انگیز	شده مهر در زمین همان خوشتر
شده زمره بعد دست از غوغا	ثوابت را بر قتل آورد ز آواز	ز فقر آسنگ صحر کرد حسود	معلق زن شده در غان بشیر
بش شهود و مطرب قار	غبار غم جها زاکر و بدود	بروی لاله و گل خسرین شاه	کشیج بار که بر سبز ناز
بساط سبز و تر بر سبز باک	فلک را ساخته همچو باک	سبزه شمعهای مجلس افز	کشته در دل ششش روزن
بخور مجرا از عود قاری	زده ره بر نسیم نو بهاری	مبا کا بنا غیر انداز میکش	پای مردم از ره باز میکش
سپید از سوز خود پر شور میشد	زد و دشت دیده بد کوشید	هنائی مجلسی که مسیح سوبی	بجز محرم نمی بچند موسی
ملک راداده کردون دشت	بشارت نامه مقصود دشت	صنم با او بر سم و سوزی	نشسته بر سر سرفرازی
بکر تخت حو بان سراپی	ز چهره داده ششش را کوشایی	از یمنوده علام نازک اندام	ز جدار بهر دها تا شدم
نسیم دلا و کلنگ و شمشاد	کلاب داوز و مینوی شاد	دگر طاقس کز خوابان کرد	دگر جوا که پروین شیشش
وزا سوده عروس ناز پرورد	ز چشم بد بیدار ویشان کرد	بهار و سوسن و گلزار کجور	زال و کوش و پروین بدود
سای فرخ و مینای دلکش	نشاط تازه و سیاه خوش	به پیش تخت شاد و سرخ	میبا چون کلیدی بر سر کج
کیزی بود دیگر مشتری نام	که خوردی مشتری بر یاد نام	ز غلغله تا جوانی یار شیرین	بشیرینی بیابست و شیرین
نشسته شاد و خندان	جو ششش کوه پدر و اندازد	جواباب غمزه باشد بهیا	بود آن خانه مردم چون تیر
مبادا سپکس را شکی حال	که سایه تیر بکر نیز دزد جان	بها جزان بود کلک بکلار	که باشد رسوا و ششش بر کسای

چو خیالی شد رسم و زندگارش
بروئی خاک بگذارد خارش
بر چشم زن ره عشاق میزد
سردوشی دل مشاق میزد
فرمان جام در کف جوی
لنگته لاله بر شاخ سروی
از آن سیمین بران سرگرمی
چنانی داشت بهمان باغی
بکی کشید را برقع انداز
که پوشند آرزو در دره راز
زابر و کشته مهر و بی بانی
ز لب سرخه شمع و شستنی
اگر چه شهریار و شاه بودند
ولیک از در عشق آگاه بودند
چو کشت از جام نوشین و قهقارش
فتاد اندیشه را من اندیش
بس انگاشتی بتعلیم خداوند
و شقیقت یار کرد و داد و کند
که نام سر بگری می سپیدی
که من هم زمین غم دارم کلاهی
صنم کش نیش جوان ناوکی بود
درین اندیشه با خمر و کی بود
رنستی و خوشی با خمر خوش
بر وزن میداد مرکب کو تر خوش
مرا از خود بود و وطن کاری
که بر باد میسی را بهاری
اگر بر روی اویم نیت پی
که باشد سر بهاری را بهاری
دلم اسوسنی بکرفت زبیر
رمانم داد و بر من زانده شیر
بجام لاله عشرت سار شتم
قدح ما غزده چو کوبار شتم
چو شد در مزار از آن گلزار
روانشد اشک گلزاری بر دم
دل انگس بسینه سنگ دارد
که صبر از عارض گلزار دارد
ز لالی ریخت اندر کام من
که دردم شمه حیران خراموش
سیدم ز پریشان دی گشتم
چو شتم بایش از خود دستم
کلابی یافت با من شنبابی
که ناممکن بود از وی جدایی
کلابی کی سدی بپندیش
که در کوثر جکاند قطره خویش
جان شد دیده در پرده پریم
که که پروین بهمان کرد و پریم
جال من از نو نوری گشتم
که نه با نو خوشی از وی گشتم
سایه سایه که از اوج خاک
که من میون شدم زان خاک

ز بلبل بر سر شش پنی و ز نارغ
جوبی برگ از خزان شکست
ز غمزه ناوک افکن شمشیر
سر شمشیر ساز کرده ساقی
رطب را جاشی خوش میداد
ز می تر بتا ز جوشش میداد
سوی دل می کشید در دست
سخن کو بیان بجزه دوست داد
مژه غماز بود و دیده جاکس
نشد ممکن که در مر لاله و بوس
و صید اندازی در اجز بود
از آن دلم که صید بیک کرد
قیاس کار عشق از خود کرد
غم نریک یکی را صید گرفتند
ز جان پروین دید اسوب
بجشم خویش خاک بای شیرین
بناز ز کس رعای شیرین
و داد او را سالم در کنارش
کسی که راستی بنیم شارش
ز با نه باز رست از دره داری
چو خوابان بافتد این ستواری
که دی باد بهار این سوی یافت
نسیم اول بطیبت غنچه یافت
که بستان بی نیستی زندان
که میکشتم سحر کان بکار
در آمد لاله ز لیکن بکثرت
که در باغی شدم با بخت کوشش
که درستی بکار زدی و چنگ
اگر جان ما دور عشق تا خد
گر آمد شادی و دولت شاد
چو شانه صد زبان بکشا شاد
که شتم بر یکی جوی و لوز
ز لال خوش زبان بکشا شاد
بشادی جام را کردم باب
جو آمد جوی کوثر در آب
که در شیرین مکن ز نیکو مار
کلاب صاف گفت آن شاد
که خوابم نیست در شهابی بود
برون داد از دل انور حبه نوز
که در شمشیر مکن ز نیکو مار
چو دولت چشم انور بر من افتاد
سخن برداشت میون خنجر
که بودم شادمان روزی شست
سای فرخ اختر گفت کاری
منونی در حوز با سایه داری

که ماند استخوانی از سایه
چو میونی تواند بود جایی
که جانم را ز شای ناکیرت
که جانم را ز شای ناکیرت
دلش از می نشاط آبا و خوا
دلش از می نشاط آبا و خوا
نه زین طالع کشتیم کم درین
نخستین طالع کشتیم کم درین
رقیب من که میون را دیدم
رقیب من که میون را دیدم
سیاره که چون در یاد دارد
سیاره که چون در یاد دارد
من آن سیاره ام که گذر زوای
من آن سیاره ام که گذر زوای
که در خوابم نمود دست آسمان
که در خوابم نمود دست آسمان
بیان گفت ماه مشتری نام
بیان گفت ماه مشتری نام
بز پایی منم آن خوش فرخش
بز پایی منم آن خوش فرخش
جو آمد نوبت پروریز گفت
جو آمد نوبت پروریز گفت
ز ره شیرین شکاری باز خورد
ز ره شیرین شکاری باز خورد
در خود او را کید اسیرم
در خود او را کید اسیرم
که شیرین از آن خواند جانار
که شیرین از آن خواند جانار
اجازت خاست از چشم جانار
اجازت خاست از چشم جانار
که شیر افکن غالی بود ام
که شیر افکن غالی بود ام
جانان دانم که آن پیکان شیر
جانان دانم که آن پیکان شیر
چو انی عشق بازی را صمد داد
چو انی عشق بازی را صمد داد
که کم کردن ناتمام چرخ کرد
که کم کردن ناتمام چرخ کرد
خود چون بر نشو و پیدا شد
خود چون بر نشو و پیدا شد
را باد و ست بودن ترک کرد
را باد و ست بودن ترک کرد
بمشق انگور گفت و کوی شد
بمشق انگور گفت و کوی شد
کسی کاندیشد از غوغای زبون
کسی کاندیشد از غوغای زبون
شهنشه کن طریق مهربانی
شهنشه کن طریق مهربانی
بجهد بای شیرین نایج سر کرد
بجهد بای شیرین نایج سر کرد

ب نو شاد نیز از شادی نو
ب نو شاد نیز از شادی نو
نشاط از عشق بهمان کشد
نشاط از عشق بهمان کشد
بزاری حق ز طالع کشتیم
بزاری حق ز طالع کشتیم
در آمد چونکه میون نام در گفت
در آمد چونکه میون نام در گفت
سخن برداشت جود گفت
سخن برداشت جود گفت
بجو را کرد و رو سیاره گفت
بجو را کرد و رو سیاره گفت
جو دور آمد بشا بود سخن کو
جو دور آمد بشا بود سخن کو
مرا زین بایز خوش نیک اختر
مرا زین بایز خوش نیک اختر
که یار کرد و سوی مشتری راه
که یار کرد و سوی مشتری راه
بم جاشش بر ایوان کلانند
بم جاشش بر ایوان کلانند
که بود اندر کیس فتنه جایی
که بود اندر کیس فتنه جایی
منم آن از دمای سی آسین جنگ
منم آن از دمای سی آسین جنگ
نه شیرین نام آن شیرین را
نه شیرین نام آن شیرین را
بس شیرین جبهه خنجر جانار
بس شیرین جبهه خنجر جانار
بشوی کرد باز سخن کرم
بشوی کرد باز سخن کرم
فتاد آهوشی را سوی من
فتاد آهوشی را سوی من
ازین پیش از فوج بخند شاد
ازین پیش از فوج بخند شاد
جودل بردست جام سدر کفا
جودل بردست جام سدر کفا
نظر سوی صدام بود جندان
نظر سوی صدام بود جندان
چو باک آمد شمشیر زانم
چو باک آمد شمشیر زانم
چو عشق آمد چپه جای گفت
چو عشق آمد چپه جای گفت
که هم در جود و هم تر سدا غرق
که هم در جود و هم تر سدا غرق
کز ییش کی بود از سیب خاری
کز ییش کی بود از سیب خاری
چو کل خنجر و چون کلان گفت
چو کل خنجر و چون کلان گفت
و یک با نجا دیبری چون توانم
و یک با نجا دیبری چون توانم

کجا بخت من آن سرخو دارد / شکر لب زان نواز شای جون / سست جام شراب ارغوانی / در بر سی زو بوش و بارین / نشاط انگیزی آن جام پر نوش / ز دیار کج نشکستی خارش / نشاید عاشق زان چستی / بجای کج تشنه از فرس افند / دما زار دما شمس کرم / جان و قوتی خوش و پیش و لوف / ز مقصود آنچه باید در نظرگاه / کجی سرش یکدیکه نهاده / که او در زلف این شکر کرم / که این جستی از دهن دل / که این افسانه های ناز کنی / دران مجلس که بود از عشق / جو خندان کشت صبح عالم افروز / نماند اند فلک زانچشم نشانی / در آمد بار بر بن بست و پیش / اشارت کرد خواندن موبدا / کسی که ز عشق کس باشد خیارش / می که دیکه را فراخیم / ملک در پیش شیرین نازک / جو اسباب جوانی خست بر / محرومی کشتن یاری چنین را

اگر اندیش میکرد عانت / دل از سرکش جوشید بیکار گم / که من جو جاشی کرم درین جام / دمان زان جام در جلاب تیر / بعد ذوق آن زلال روح پرور / بران کج رفت از کاش / که زان دیوانگی خیزد کستی / کجا میرد جو روی روغن افند / بش بوسید و دم بر بوسه کرم / بز پایی شتی خوشتر ز نوروز / غم و اندیشه ز خست یرده باز / کجی در بای یکدیکه فقا دند / بگردن زلف او زنجیر کردی / برین دهنی زدی در دهنش / نه بجان سرکشش باز گشتی / طرد در خواب بود و فقه پیدا / خاستن ضرر و خیر از این شیرین جسته و شاقان خود

بنو سجد و بکسور یات / می از طبعش شست لایش شرم / از دکن جاشی لعل من و ام / از دمی از لب من نعل بر کرم / سست زان شوخ و دم بر دهنی / بود در یکشتی را جرمه بس / معاودا بر سواهی کشت / بدستوری شد از شیرین شکر / اگر چه تر کشت از شربت کام / جوان و عاشق و دیوانه و / کجی که دند با هم بوسه بازی / کجی ز لاس دید لعل سمنه / دل در مانه را که دی که باز / شاعت خواجه جرم خوشی / بگریه باز راندی با جرمه ای / بهشت این جهانی بود و خفا / زمانه داد و بستاند و خورده روز / جویان پیش خواند و مجلس آرا / دل از جوش شراب از افروز / که کرد و مردی با کون خست / می جسته را عشق بازان / بیوی وصل دلا کشت / نه کس را اعتماد ز ندکانی / جو سست بر مرد جوانی / کل از بکر چه باشد با کشت / چه بختست این که چون من با / بود محتاج رویت چون کدا

کنم ز دکالت غلبی خویش / کس که جان کند در جانم جلا / از ان جویی که شوان خور / سر بر ما که دارد بر جهان / پان تا با هم از بخت جهانگیر / ز سودا که مردم سود گیر / شک باخ رشک بند کشت / که با شتم من کجست زبیر / و کتر تو قدری دارد این / دار از تو خویش را مجبور یام / سر از من میری چون کل / غمت من دامن و این جان / بزرگان کنه اند این نکته / کسی که شربت جرم کد نوش / جو اکل دامن از بلبل چنند / تو میجو اسی بچشم راه جوی / کنم در خاک خاری منزل تویش / و کرم بر من زندی طاقتی راه / آتش در من جوشیده را / تو هم دانی که تا من در تو دیم / اگر جستم من کسی بودی درین / کلی از باغ وصلم بر بچیدی / و بر سر از لعل من کاد و با / کت ز خست بود از اندیشه غم / مرا تیر اعنای باشد بخت

که خردا من غنی کردم تو در پیش / به از کربست در دکان قصا / هلاک کشته را باشد سرای / در و جوییستی دیگر مست / در آمیزیم بچون شکر و شیر / که سود اندیشش در اندیشه میر / میان لعل شکر خند کشت / کیتران تر با بین نشستی / بزرگان رویم از راه تو خاشاک / مست جرم آفتاب از دور / توم دانی که در جانم درونی / که سر کوسیر باشد زود سیرت / تو اند سر که را گردن فراموش / که مردم بر کلمی دیگر نشیند / جوشی شربت روی دست سوی / منم سنگ صبور بر دل تویش / کیم من منتق اندازی تویش / کمن بی پرده رو پوشیده را / دوا عالم دادم و مهرت خنیم / نماندی زنده زین در چکر ساز / بختر نظاره که دور دیدی / خواست با که دارم حلات / جو کام خد بگیری کیری آرام / که آسان نکسلد پی کجست

روا باشد که رویت قبله جود / زلال آن به بود کز لب زود / درین دولت که گردون بایه / جواز رصا در بند و اریم / متاعت را که قیمت نیست / تیر ممکن که بس میمون دخت / که بخت آن روز مارا داد بایه / نجهان قیمتی دارد و متاعم / کرم در جلد خدمت دانی / که از تو دور بودن بای ارم / بجان تو که جان پشت بدانی / و لیک امنیت خود سودا کرم / کسی که را بود صد کاه چرخ / جو مرغی خرمی پند بهر کام / من آن سر جسته شیرین کولم / بکوتا در کشت دست از غنا / کشم در دامن اندیشه بای / کیم من منتق اندازی تویش / کمن کر چه زخم کار از نیام / ندم یاد روزی در خیالت / تو عصمت پین که با این بوی / وادی کت بروی من بجل کرد / حلال آنشد که با من چند کاهی / درت بختت سودا کجی دار / بنای دوستی چون کج افند

منت می بینم و می میرم ز دور / که از دیدن نکرده آوی سیر / زمین تا آسمان در سایه / بنسیر خویش را خنسد اریم / زمین پر مایه تر بود و خیر / بهشت پازن دودم کجتم / که اقبال تو مارا که و سیاه / که بکج کوشش دلال از صدام / کیتری را کجی مقبول درگاه / نه پذیری که دل بر جای دارم / از ان بهر که بی روی تو در باغ / که سیری آرد از حلوی شیرین / بیک سکبا کجی بند دل خویش / یک داندش کجی که آرد ارم / که آب زندگانی نام دارم / بخار خود بر دم زانسانست / ز دورت پندم دوا نم دجای / که ختم با کله داران زندی / را کن تات بسیار از نیام / که بودم خالی از یاد جالت / چه سان کردم ز تو پر نیکاری / کناری بود و نتوانم بکج کرد / خرمت باشد از دورت کجای / بیلی خود تنهایی که داری / خنل ز اسب دورتش کم افند

جهان چونند که محسوس اند
مرا که اندیشه از روی جو توام
که چون در خاک کم کرد شام
جو با شیرین موسیقی در کام
ز مرغی بود صبرم از کل وید
ز بی تم تاره ماند سیر نو
مگر کان کنت ایام زبیر
خیال راست بستی بگوین
من از بهر هلاک خویش فر
جو غمت داری از غمتی
جو پیش از غم دل از غم خاک
کسی کو ز آفرینش سر بلند
دوری کان تاج سلطان از روز
بسی ز نیکو ز غفلت ز پیر
دل از شیرین شکرش بکار نو
سوی شکوی مشک او شد
خزان خاک بوسان شد
اگر خوشدلی حسد جز
جو عاشق شب نخند بیکان
جو سر که از آن خواب
زمرگان سبیل تشنگی
سخن پرداز کوی خود مند
که چون خسرو یار صبر اندیش
بسکون جفا کسی بود غناک
بر آتشک کار از خانه بر خاست

سک دوری ره فاند چشم بدرد
رساند بر فلک مرثیه عالم
دید بوی تو در خاک استخوانم
ز تن با جان بر دل آید ناکام
که نیلوفر نتابد روز و شب
ز بی شیرین تو اندر جو خرد
که در دل بود آینه رست
من از نوم آینه دارم زده
ز پنداری که کرد و خاطر سرد
مکن کاری که جاری از دست
مسخر آدمی غناک باشد
هر وقت و همه جا سر بلند
کسی در بند نیستش ز روز
حریف کرم دل نکست پیر
برفت از تاب چون خورشید
ز شیرین کرد و دندان سوس کند
سوی فرمان روی خویش شد
بسی باشد که خواب آید غم نیز
دمی که خفت پیدارت آن
بنو میدی بر او را از چکر آم
چکر میخورد و خون در خاک کشت
بیشتر کردن شاه **بدر خورشید و پیرین و دلالت**
بشکوی خود آمد با دل ریش
دلش جو دامن و دامن جو دل
بدون تنی نه زمین مترل کرد

ملک کشتا که بر یاران جانی
ز ناکو نه سودای حالت
هم اول بر سر من بود قدیر
دو جاز که از دل با هم دست
ز کم کرد و مکس از ذوق خیال
جو باید که از خون تو باری
دو آینه جو و در و بخت
مینکن در دل از دوری غم
دل من کاتش مرکز میزد
غم روزی که دوری سوز باشد
بشادی غم خور جبین بیکار
که از دگر که یا قوت خطر ناک
زری کاین غمت شد شکارش
خجالت در دل خسروا کرد
بخشم از بهلوی دلجوی بر جا
ز لطف او که ماداشت باویش
نه در کس دید و نه با کس نکشت
نخستین که چه راحت یار باشد
درست اندوه پیران نداند
یاده که چیه دل مشغول بودش
بسی کاندیشه را پر و از میداد

بدین غایت نشاید بدکانی
یکی شدستی من با جانیات
که در جانم جگه مهر تو باشد
کسوز از هم جدا کردن سختی
ز ماسی زنده تا مذبذوبی آ
ز من جز دوستی کید و شکاری
ز یکدیگر خیال راست بند
ککش مردم بزم دور با شرم
نکوبیم خود که سردی چون بیز
همان روزی غمزدی کان زده
ز بهر روز غم چیزی نکند ار
ز دوح ز جلد در دامن خاک
کسی مرکز تو اندر که خارش
بزانو سر ما دو دین تر کرد
چینت حست در راه رفتی آ
یکی در ابر و ده در دل خویش
ز مرکب حست در بستر جنت
ولیکن خواب غم و شور باشد
که خسته حال پیران نداند
دل از عیش و طرب مغرور بود
بشیرین بخورد و شمشیر باز میداد
چنین برداشت از دوح که مبد
جو نشسته کرب کوثر شود و
ز شکو میسر صحر اگر د جانش
که بود دنی بخندت گاه و بیکاه

ندیم خاص شاد بر خند
بفزون بکشد می مکش را
نیارد هیچکس را شاد دیدن
جو بشن باز دادی خبر و ازور
مکوین تلخی از شیرین بگو
جو تلخی میکندم تخت بزم
جو باران قطره نشاند غم
بسی زمین فضا حاکم کران
سراش کرد دل شرب زدی آ
ملک کشتا که دارد کس ز عشاق
یاسنج کنت شاد و سخن
جو طبع از عشق باشد ناگشای
کر سس کش باشد صبر خد
جهان سردی که در عالم نگیرد
تو هم دانی که از اندام او باشد
که در نیکویی و شیرین زبانی
دل و جان دل شمشیر است
عنان کردان نه آخر تا جدار
مراحت راست بهر آن بستم
چه باشد بعد از آن در زیر طا
دلی که میل باد شمن شود یار
جو نتوان عشق بی یار کردن
کسی کو غمت یاری نداند
کسی سبکین دل اندر شنگ
جو جان بر جاست جانان جند

بهر کسی سخن را نکست بوند
تنی کردی ز غم طتی و شش
ز یک دل را ز پنج آرد دید
که تا بعد پیر نتوان داد و کرد
که عیب از بخت خویش است
کند بر کیسوی شیرین چه بدم
اگر بستان کند جو کیم
جو با دل بر می آیم چه تیر
روان شاد و بر روی تلخی آب
بسی شیرینتر از شیرین درانی
که ای در دست کشور تو نیست
ناید نقش مهرش شش دیا
جو ش جلد خور باشد ز پند
بدشش گویم ز با هم چون نیر
نداند نقش را کس نه نقاش
بشیرین کاری و شکریانی
وزان یکدل دعو عالم در کرد
مکن جبین بناج و خنثی حاری
عجا ذابا سه از دیوانگی پیم
نه حال ما که حال جد آفاق
نه دل بل دشمنی باشد سمکار
باید خویش شمن را خار کردن
ز غمت فرق ناخوارنی اند
کشتی دستی به جبار زبانی
جو دولت است جهان حای

فر و کنتی بحسب مرزانی
که این کردون کرد از او است
ازان بهتر نداند کوشش کار
اگر شیرین ز راه پیو فاسی
بهر نیک و بدی کند نیست
جو در قرابه بنود باوه باقی
جو شب بنود جراح خازانو
خزوان زمین خطر رفت
بسی سودا جو زمین در سر
کزان کاسی که من هستی گندم
بلذت که چه شیرین هست
ز آتشگاه سر ما خوش نو
نه من زان می کنم این بیکه
ترا یک روی او که صد کار
بمبودی کنم سو کند را باد
زمین و آسمان که با هم آید
صلاح دولت شاه آنچه دالم
حلله با بد اندر کار مارا
باید جوش سودا پس کرد
بدان دل کو زبون آوردن
بهست آن دشمنی کو دوست
جو در انیت با پیوند تو
به آن باشد که نازی آتش
جو رفت آن کل فخر از
دو چیز است اتفاق هوشندان

بر آیین ندیمان دستانی
بنای کار و بوی دوستی
که یار یار جدا کرد انداز یار
بریدان آشنایان آشنایی
کند بخت و بخت بر ریا
سکایت چون توان کرد
اگر دیده نه پندست معذور
میان شاه و شاد و شاد
سخن در غم بی جان در
بسی چون او شیرینی ندیدم
ترا شیرین ترست از جان پر
بدر تشنگی شیرین بود آب
که شیرین کنت از جان باز
بجسم من یکی با صد نرگ
که نیکی و بدی را ز دست بیا
جو شیرین پیش فرزند تو
ضرورت کنتی شد تا تو ام
که دارد طاقت بر خد دل شاد
خود را چشم پیشش ریش کرد
زبون دادن نشاید خوشتر
برست از دشمنی کو دوست
تو نیز از دامن غمت کشتی
نخوبانی و کربندی دل جوش
سرم عالم پرست از سر و آرد
کزان باشد حاض مستندان

یکی چون بی وفا باشد بخاری	بیدل کردن بر یک کعبه داری	در زانجا که شد عشقش آکن	بر آنکس سوز کردن بسکین
کسی که عاشقی بکشد زینچه	بکی بنشدش زین تیر و تیغ	مرا حذر دست در خاطر دگر	بگویم که بدل باشد سوز تر
شیدم در سبایان تماشایی	بتان روم و چین را فدا گاشی	شکر نامی و شور انگیز عشق	بشیرینی جوشترین در جهان
بگاه دهری در نیکو تیغ	نذار داد و دیم در غریب و بی	دو نارنج بر شش در حلقه دور	بدل زد یک یک از شکوه دور
درش زان شب شتافتان جگر	بسی سرگشته سرگردان گشت	بزرگان جهان در آرزویش	کدیان خود کجا پذیرد ویش
سند از سر طرغ صاحب کلان	غیر از شکر سوس سبایان	خیالش دیده را سپید خواب	خزین بر درش زیند چون
جو جان و مالشان کرد و تاراج	بس از غری غایب و بختانج	سهر روز از طریق عشقش	بنقل می کند عاشق نوازی
شبانه سوس جهان آید	در سینه سایه بر غایبش	جان از جام شیشش کند و	که سبکبار اند از آنکسین
فرید هموطن ناز نیش	با پخیری بر انگشتش	ازین کو نه بر دوشش	کینز را در آغوشش
خود اندر سینه محبتش	حسن در بند و سر آزار دانه	بسی داد و ستان قیمت	نشده خاریده زان کسین
عجیب که سری باشد که	آید پوشیده رو با صد خیار	فراوانش رسید اندر میان	ز عشق خسرویشین فسانه
و غایب شاه بگل زدن سید	صد جان مهرش را بر گزید	ز سر آینه با جان پرسوز	جزای ملک بر سبک و دور
بجز تودل کس یایل ندارد	بجز پیوند تو در دل ندارد	رکاب دولت از دانی دران	نوازند شب که خورشید کی کند
ز با شیر نیست شیرینی تو	شکر را تیر شیرین می توان	کرت جلاب شیرین نیست	شکر هم خوش تر نوازند کرام
هم مستی نه با آنکه ریاست	کتاب نیشکر هم مست گشت	جو گل سوز در مننه مست گشت	جوان اندر دل شافت گشت
شکر نامی که از بهر سوس	بکشت از سوس سبک	جو در جامهای شیرین جاکند	تواند جای شیرین را کند
شست زان فنون خنک	شد از بر شدن یکبارگی	مهر و دانه هوا فکن بود و	شبا که سوس شکوه اندر
دران سود اگر بودش در روز	ز عشق خسرو بس جان بهای شکر	مهرش با دل میداشت	مهرش با دل میداشت
جو شد نارنج شرق و بجهان	سینه و سوس چون سیر جهان	زمانه گشت از آن نارنج بازی	مشهد و اردو نارنج بازی
بر آمد شمع شاد در آن شید	فراز کرسی ز مجموعه خورشید	خدمت خواند و ستودن	ز لعلش از لعلی میشن را
که تنگ آمد دلم زین منظر شک	دو ماسی سوس صحرایم	جان باید که بایکو ترین ری	شوی در کار دولت کار فرمای
نکته داری طریقی که ای	نذار ی عایم را در کشتی	جو کرد این رسوئی با خردمند	برابر بر کیت باد پسوند
همان خاصان دولت در	کز ایشان طبع بودی با شکیبش	به سوس بزرگ امید و تاب	وز اسنوبار بد نامی و طوب
دواستر پی ز کوسرای سلطان	گر قیمت ندانند سر کینان	که تا رجا که خورشید سبیل ماند	بدری فخر قیسی ستاند
هوا ی دهر نو کرده در دل	بسی سنده بده مترل مترل	ریا که در همه ترتیبش	وز آمد بی سبانه اندر صفایان

خلب کرد از کدر پوشیدنی	ز مویک ساحش دولت سیرای	بزرگت امیدوار در حال خود	که ره گیرد بدکان شکر زود
بر دمسکی زمر و اید خوش	یک شسته درون مد نظر ما	رساند خنده شسته با دلا رانم	بس انکاشش و بدوشیده نام
که آمد بهترین بادستان	خزید از شکر سوس صفایان	سزد که برک مهر را بسازی	تزارست جزو میان نوازی
رسول کاروان سپاه را برد	بر آیینی که در غر بود سپرد	شکر لب چون پیام شنید	بگوشتش خویش نام نشاید
بران جاذم که پیرون افتاد	پر منده پا و سر پرده سوس	از ان شوقی که در چشمش	بطنازی عنان دل گشت
ز جابر خاست با صد پیرای	جو نهشت در شکر سوس	ز سودای کس با رقت	دو اند سوس مرگ کاه حرو
ملک را خود دو دیده سوس	که شیرین و شش در خاک بود	در آمد نازین و دیدش	بزرگان رفت خاک بار کاه
جو جان از زجالت شاه خوش کرد	منافع مذمتی را پیش کش کرد	بذیرفت آن سوس خرد کم	نشدش از غریب و خلوت
تا شکر در حسن با کاش	همو افتد دید با شیرین جالش	دمی با آواز پیشین سپید	ز شیرین هم بیک گشت
صراحی جیت و جام با بهر	برود و می دل افتاده بود	بر آنکس طرب می نویسد	ازین میخیزد از آن در کین
نمای بار بد بر ماه میشد	دل ز سر زمره بی را میشد	برود از سر تران تاب میر	به سوس آدمی در خواب میر
ظرافتهای شاه روز سیر حال	عطار در ورق میکند پال	بزرگ امیدم در فخر و کاری	ز لب میکند در دم شاد باری
شسته کایتی برد از ظرافت	محن را آب میداد از لطف	شکر چون بی شک جانی کرد	که سرتا با شیرینی شکر بود
بجا نامی فتاد از شش سوس	ثره میرفت دلهار با جاد	دانشش از جیشش	زبان خاموشش و تکان جاد
جو مجموع شفا دادی ز بار	به پیوستی جوا جنتی جاد	قدح بر کف که فدا شفا	خویش تر نیست از جاد
دلی کو آب برد از دانه	مان جاد شست از جاد	میش چون در مزاج طبع ریا	منز جلال خود را عهده گیت
زرا مشک سست جگ خوش	روان دسیتی فرود آورد	نوا را بر طیتی ساز میکرد	که کوشش با بد را بار میکرد
جو شد پرداخته ترتیب سازش	نوا شش یافت لح جان نواز	لمحه و خوش نوا یی کرد	کز ان شده قشهای حید پاد
بنوک عکزه مر و اید سست	کشتا در وان حردا میدکیت	نوا چون گشته شد کشت	ز راه خسروانی عشق خسرو
برون بر داز دل جوشان خلک را	چو منسج روز کاری باشد آرد	ز موج شادمانی دل جو دریا	ز جوشش دل برون داد این
راد و خوشدلی و کامرانی	نشاط و عشق و آواز جوانی	کسی را کین می کجا دید دست	کر از دولت بناد جانیان
راد از زندگانی کامرانیست	جو آن بنود چو جانی زندگانی	را کین دولت امر در دست	بدولت چون تو شوم جاکم
کسی که بد بری بی حال ماند	بناشد زندگانه صد سال ماند	ز با چون برد دولت روز	قیمت داشت باید روز خود
کسی را زنده گیر اندر دل خویش	که بردار دمنیب از حاصلش	بشادی کوشش اگر سر مایه	بنا جندست کند غم گذاری

غزلت کردن خسرو با شکر

زمان چو رفت دیگر باستان	عنان ز ناکانی تا وقت شرف	ز سال رفته شوان یافتن روز	ندی را باز کرد ایند روز
درین شبیه که ز سرش در شتر	جهانی زو بهر دوری جوت	کسی با شد این شربت کوران	که داند خردن اندر روی باران
تو چون عقل دول با پاک داری	مخاکین مرده وان ترایک داری	ستی دل کو بحر و می زبونت	چه داند لذت عالم کوست
ز سر لذت سزای مرزبانست	نه سر میوه برای مردانست	سزای کام سر کس نیست خنجر	نه مک فرما خورند که گریز
سکار شیر کجک آمد پانچر	بیرد چون ز مشک بستان خنجر	خوی کو روزی اندر خاک جید	کسش ریحان و سی خاک جید
تو که مردم ز جانی تبه خوراک	رئاکن که ز جانی زنجار شک	جو بکند در جهان در کام راندن	بر غم او ساید کام راندن
جو خوی ز کار را در حسرت	نشاید که دریا دشمن زبونی	جو میک در کوچه دندان خای	بر وزن بانک نایر جایی
کسی کورافند باشت خنجر	قدم بی شک باید داشت	بوقت جنگ باید سک در	جو پا در سنگ آید و فنیست
چینی کو زبون آمد ز خنجر	ز بمان تیر گیرندش ز بکیر	کس چند آنکه جنت از کوی	بخشت از عکبوتان کس عاز
جو خنجر کاسا کوش مالی	ببانش از کیمای مکتش مالی	جو با پیش از خودی کردن	بسی ریش توانی داد باری
جو باقی نیست کس در کوی	خوش آن که شادمانی با شتر	خزیم امر و ز آب با صغار	که ز دافاک خواهد خور دمار
کست خنجر است از خنجر	مشو ز اندیشه فردا مشوش	ترا کام روز عیش آسوده شد	غم پیونده فردا خوری باشد
بساک کس که زده خنجر	که دی مردند و فردا ز اندید	بس آن برترین در روز	که داری دل بروی دوستان
برو عالم بروی دوستان	که باشد از ریاحین بوستان	بهر کو بید ز آب و سبز کس	جمال دوستان نزدیکین
جو همان نو آمد خنجر	مبارک بادم اقبال نواموز	شکر چون زمین ترا نه بایر	هرین ترا علام خوشتر است
ملک رازان سر و شکین	سکر و عشق با شیرین شد باز	بشق اندر دوی هر چند خوش	که در می جاشی از مد خوش
ولی چون شمشیر بجان بود	عناصر جان خود محبت در	بدل میکرد یاری را بیاری	بسوزن یکیشید از بای خاری
جو کیتی که در صاف خوش	بدون شکر خنجر و ایمانی	سپهر العجب خنجر فرود	سپهر العجب خنجر فرود
بصد خوشش کی شد با پری	بشتر کاه خنجر و میمان	شهنش تیر نکندش از ریش	بمان شد دران همان سریش
کیتان سزای از مرگ است	نشاری ز شکمش خنجر	شکر فرمود تا همراه روی	جینی را برده همان بوسی
جو سر کل ساخت با برین	ملک ماند و بهار عالم آرای	بران دل شد که آرد در پیش	خورد زان شاخ نازک میو تر
شکر کشت که چون من هم بایم	که باقی عمر و دولت با تو نام	منم بهر دل من که توانی	حدیتم کوشش کن باقی توانی
شهنش زان حدیث آید	منم برداشت مهر از حق راز	که هر ضرر و انداد اند آفاق	که من چون گستم از غوغای غاف
چه شیراز را از آفتاب	حیثی سا نازاکا که اندام	چیز را خاک شد در استقام	چه سر با پست شد بر استقام
که با جندان در میان	نیامد از لب کس ساعن	نه معصود من این بود اندرین	که رود در پرده آرم پارسان

و لیکن بس که نامت بی شبنم	سواست با بعد جان میچندیم	خیالت کم کم گرم کبر بشنم	مرا میکرد میل و یکان سرد
عنت زایب غنم دور میرا	سه غنم بدین معذور میرا	درین غنم ز منتها که بستم	که یکدم نیست از شستتم
چه خوش گشت آنکه سنگ برکت	کس نیست منتها طیس معصوم	جو مرغی سپند را ز بر برارد	بهست رده راجان در برارد
کنون کافال که آن کار ساز	که از وصلت کنم کردن فرا	رو با شد که جزمین کرده پیر	سر انجام از من و آتش کیم
جو پینی زید دامن عقد من	بفقد من کجا دامن کجیست	می خواهم که تعذر داشتیت	بخش و بوج با من انصافت
ملک کش که مست این ملک	بکاپینی خوش از دجون تواری	همین دم موبدان را در طلب	که تا فردا دارم صبر بر کار
منم گشت از چه جانت با صبور	باز از مشب که تا فردا اندور	ملک کام از ان سر و سر خنجر	تا غوغای و بر کشت خنجر
عروس معجم چون پرده	خنده بستن خنجر و با شکر اصمانی	دو کار افتاده با جدا مید	شدند از پری سپند جاوید
سپهر اندر نثار جلوه عالی	طلعت را ز کو سر کرد عالی	جو شد شرط ز ناشویی میرا	راد آماه کشت و داور عالی
عجب کرد و دمو بدو ایمانی	که عذری بست بر رسم غمانی	در و پدید چون کل در کیمای	غلط کردم که در کج اندامی
ملک در پرده با دل داشت	بنا را ج شکر شد طوطی	خنجر اندک شد کیمای	نشاند آنکه خاله غرق در شتر
پراز صد کونه نعت دید خوانی	در و پا لوده و حلوا جانی	کج انداخت مارش مریخی	صدف بست ز باران خورش
شکر جاییده شد ز زیر کاش	مخلو در شد انگشت درازش	دمی باد بر اندر کام دل ماند	دلش سود شد چون گام
جو شیرین دید شربت را	فتاد از آب دروی قطره	بد انسان کرد جلاب شکرت	که شد حلوا شیرینش فراش
شبا ز دوی کشید در کس	همی پیورده و سنگ فرسنگ	که از جور فلک دلتش می	کلی با نخت بد در جنگ می
خبر بد بشیرین شوش	که خنجر شد بشیرین در کوش	دل و صد هزار اندوه بردل	ز بی سنگی غنی چون کوه دل
نه دلداری ز کس نایر از	سم از دل دور ماند و سم ز دل	ز سپهر ابی شدی چون ناز	فرستادی بدت با سپهر
بتهنایی شستی در شب	عشب تا محو کبریتی	چینت با رون راندی ز	اکلی در دشت راندی گاه و گاه
شیش تا صبحگاه این کار	بر درش کار خود و شوار بی	شبا آنکه باز گشتی سوی خانه	نشستی هم بر آیین شبا
خزادان صید کردی دام و د	بید نهاد شستی مشغول جزا	خزس میراند دروی ابلنگ	ز عمل رخس می برید و سنگ
جولتی کوه از میان بی سپر	بکوه پیستون روزی گذر کرد	در و سنگی تراشیده جوند	سیند و تر چون کلک کرد خندان
ز خار دید جوی ساز کرد	رسی در متر خار باز کرد	جوانی دید خنجر و سر و قفا	بکوه انداختن کرده قفا
بمباری و صنوت چون بوی	که بر رفیق غنی بایست موی	ز پیشه پیستون پیشش زبونی	بمبارش گشت مرد و سر سنج
از و مر باز و بی را من ستونی	ز پیشه پیستون پیشش زبونی	بکوشش مردگان آواز د	جو آواز از شیندن بچر شد
چنانی و چسان نیز نکست	که پشت صنوت از رنگ باز		

کجای دید در زیر نقابلی بسختی جو بکنم فلان درایتی جور دشمن کردت کین که کین صنم کشتا که این پیشش سناست	هنست زیر ببری آفتابی بهر زحمتی بود کوی سبکبختی تو تیرم باز کوتا نام حقیقت را مان سر گذشت من دراز	بزاری کنت فرادست نام در تیش بهار آزمایم که تا کنت تو در کوشم رسید و لیکن خواست فرود کار	درین حرفت کی مینی نام بصفت برست از کوشش نام از پویشی من سو شتم رسید بریدن جویی اندر کوشم ساری
بزم کار چون زانوی رانی ز شیر زندگان جوی برابری جین کاری جز از تو بر نیاید دران منکر که من خود میزدم	ضرورت کار فرما را بدانی درآمد شد بر بخند از سر کوه تو کن کین از کسی دیگر نیاید اگر چه شیر خوارم سو شیدام	که در دست من نه در تراف که نزد چون تو می ریزم بدانی بزر رخ من کردن و است تا شای کیتم آن با شدم فرد	من اندر نسبت از خاقان جنم که بوشی کوشی را در سالی بهر متر از خود شعی را در وقت نزدی از راستی بهتر جوابی
چو ابش دادم و محنت باری شکر بکنت کجا چیت با من بکر یکت منو دم بالست مرا در از جان و حصار دل در	که فرد دست من نه در تراف که نزد چون تو می ریزم بدانی بزر رخ من کردن و است تا شای کیتم آن با شدم فرد	از روی مایلی پرده بر کن که کم کند اشش کن جوی شیش تن فراد از ان نظاره است چو حالش دید شیرین دادش	من اندر نسبت از خاقان جنم که بوشی کوشی را در سالی بهر متر از خود شعی را در وقت نزدی از راستی بهتر جوابی
صنم چون دید که در شش دارد بدست ناز برقع که در بال ز حیرانی زمانی پیغمبر بود میان در بست و ساز کار بود	که فرد دست من نه در تراف که نزد چون تو می ریزم بدانی بزر رخ من کردن و است تا شای کیتم آن با شدم فرد	که کم کند اشش کن جوی شیش تن فراد از ان نظاره است چو حالش دید شیرین دادش شکر لب در پس فراد در پیش	من اندر نسبت از خاقان جنم که بوشی کوشی را در سالی بهر متر از خود شعی را در وقت نزدی از راستی بهتر جوابی
جو بهمان کرد در خوشی در طلب فرمود شیرین کوی در آمد جاشی کوی شکر خند در و آرایشی بر رسم شان	که تا مشغول دارم خوشی را در خفتی از بنات سروی از منزله و دنان نیکو امان شرابی تلخ را بر روی شیرین	زیرون سرایش پیش خود خند خود آورد بهر قوت و قوت جو نمت خود و شد ساقی پای شراب خلوت و زیگو پای	من اندر نسبت از خاقان جنم که بوشی کوشی را در سالی بهر متر از خود شعی را در وقت نزدی از راستی بهتر جوابی
جو سر خوش دید شیرین کواسی داد دل که حضراتی کجا با خندان منک شد بجان کندن رود کس کس	که تا مشغول دارم خوشی را در خفتی از بنات سروی از منزله و دنان نیکو امان شرابی تلخ را بر روی شیرین	که از نسیمای تو از فرق تابی جوان کار داند کنت خیالت کدایی کوز دران شکست رود سر موری اندر کوشه شش	من اندر نسبت از خاقان جنم که بوشی کوشی را در سالی بهر متر از خود شعی را در وقت نزدی از راستی بهتر جوابی

الطاهر کردن فراد و نسبت خود با شیرین

من اندر خاک خوردن زبانی شیره چون تو انم کرد بخت کدایی را نهادن نام شای من سپنت چشم مهر بانی	من اندر خاک خوردن زبانی شیره چون تو انم کرد بخت کدایی را نهادن نام شای من سپنت چشم مهر بانی	من اندر خاک خوردن زبانی شیره چون تو انم کرد بخت کدایی را نهادن نام شای من سپنت چشم مهر بانی	من اندر خاک خوردن زبانی شیره چون تو انم کرد بخت کدایی را نهادن نام شای من سپنت چشم مهر بانی
من اندر نسبت از خاقان جنم که بوشی کوشی را در سالی بهر متر از خود شعی را در وقت نزدی از راستی بهتر جوابی	من اندر نسبت از خاقان جنم که بوشی کوشی را در سالی بهر متر از خود شعی را در وقت نزدی از راستی بهتر جوابی	من اندر نسبت از خاقان جنم که بوشی کوشی را در سالی بهر متر از خود شعی را در وقت نزدی از راستی بهتر جوابی	من اندر نسبت از خاقان جنم که بوشی کوشی را در سالی بهر متر از خود شعی را در وقت نزدی از راستی بهتر جوابی
من اندر نسبت از خاقان جنم که بوشی کوشی را در سالی بهر متر از خود شعی را در وقت نزدی از راستی بهتر جوابی	من اندر نسبت از خاقان جنم که بوشی کوشی را در سالی بهر متر از خود شعی را در وقت نزدی از راستی بهتر جوابی	من اندر نسبت از خاقان جنم که بوشی کوشی را در سالی بهر متر از خود شعی را در وقت نزدی از راستی بهتر جوابی	من اندر نسبت از خاقان جنم که بوشی کوشی را در سالی بهر متر از خود شعی را در وقت نزدی از راستی بهتر جوابی
من اندر نسبت از خاقان جنم که بوشی کوشی را در سالی بهر متر از خود شعی را در وقت نزدی از راستی بهتر جوابی	من اندر نسبت از خاقان جنم که بوشی کوشی را در سالی بهر متر از خود شعی را در وقت نزدی از راستی بهتر جوابی	من اندر نسبت از خاقان جنم که بوشی کوشی را در سالی بهر متر از خود شعی را در وقت نزدی از راستی بهتر جوابی	من اندر نسبت از خاقان جنم که بوشی کوشی را در سالی بهر متر از خود شعی را در وقت نزدی از راستی بهتر جوابی

ساختن فراد جوی شیرین بر شیرین

دل خارا بنیر و بی سمن کند
چنان میداد از آتش سنگ زان
بتظار شدی که گری روی
امیدش را بوعده بند کردی
جودل بسیم دارد عاشق
بجز مردم ز مردم خاستن
جو اسیر سنج در پای معانی
نه جوی شیر بر دل جوی میکند
نه مشت آتش بلایش گرفته
نه روی آنکه روی از عشق پاید
از ان نالاش که او کردی ماند
بر آوردی جو آه مسجکای
در دیدی و نالیدی زاری
ز محنت ساخته پیرایه خوش
شده از دست چون شوریده کا
ز جیرانی بکار خویشتن کم
خوشام خارا سوختی راه
ز پاک دام دودگشته ندیش
که از دندان بریدی سبالت
مواشیر را جمعیت در میان
رسول پاک در پاک سنتت
بنری با جسرای زار کنفتی
غرام بک یک یاد آوردی از بار
جو در شهر آندی از قند کوه
یکی در خنده لب باز کردی

کر در بر صبرتی جوی میگذ
که هم آتش از و محبت و هم آب
نشتی یک مانی بر لب جوی
بدان وعده دلش خنجر کردی
بیاید داشت از سیمین شش
زاری کردن دریا و بحر که فتنه عشق شیرین

چنین کرد از سخن کو مر فغانی
که بهر خون خود را جوی میکند
ز دامان شعله در جانش گرفته
نه شوش آنکه خود را باز یابد
بنالیدی با دواز صد اکوه
سرفتی آتش اندر رخ دماهی
سیان خاک غلیظیدی بخاری
که زبان از خود و از بیایه خوش
بماند بجز چون سایه داران
شده دیوانه همچون دیو مردم
میان خار غلیظیدی شبانگاه
نه ترس از کرک و نه از شیر پیش
نخوردی و شدی از جان خود
نه زینش سود و نه زانوشان
که باکی را سلاحت گشت
علم دل پیش بسیل باز گشتی
نمکش غرق خون کردی
شدی نظار کی در کوشش
یکیش از طعنه سنگ انداز کردی

جان بر کوه میزد تپه میل
جو رکارش فتادی چشم مارش
جو دیدی دستکار کوه کن را
یکجی که چرخش کردی صبرش
بجان کن خدمتی که یار باشد
ز غم نی سنگ شد با آن سنگ
که کاسی کوه میکند و کی روی
که از ان کشته متراشش
شده در جهنم سمار گشته
شک لعل از طلاس میر
نمک بودی که بر شش سیدی
نه آن یابد نه بی آن کبر دارم
دلش از هوشش هوش زدی
سبش چشم از غمزدان باز
نه در خوش نشان سوختی
پشتش خار خونی نیم منی
کسی نقش بلنک از کیهستی
کسی اشک کوزان پاک کردی
تن مردم جو شد زانو پاک
کمی در کوشه با مرغان شستی
پنشا می بنارید و باز تاج
ز عشق رنگ آن زلف حمزه
یکی بر حالتش بگریختی زار
یکی افسوس کردی بر تنه شش

کسکش سر به پیش میل
یکی راده شدی نیروی کارش
کزیدی بشت دست چرخ
ز چرخش گشتی دل پذیرش
که خدمتکار زربار باشد
مقی حبشی بود باید که نیز
ز غم نی سنگ شد با آن سنگ
که کاسی کوه میکند و کی روی
که از ان کشته متراشش
شده در جهنم سمار گشته
شک لعل از طلاس میر
نمک بودی که بر شش سیدی
نه آن یابد نه بی آن کبر دارم
دلش از هوشش هوش زدی
سبش چشم از غمزدان باز
نه در خوش نشان سوختی
پشتش خار خونی نیم منی
کسی نقش بلنک از کیهستی
کسی اشک کوزان پاک کردی
تن مردم جو شد زانو پاک
کمی در کوشه با مرغان شستی
پنشا می بنارید و باز تاج
ز عشق رنگ آن زلف حمزه
یکی بر حالتش بگریختی زار
یکی افسوس کردی بر تنه شش

دوان طعنا ز سر سوخت
بشادی زان کلوخ اورد و جاش
بود دمان جوهر بار لنگ
بر یاس که مر دارد جوید
ز بهر بخت جاباز است
نشد چون سپردن درین
بیاید بجز فرما داشت دماهی
بدل جوش بازاری بودش
مدام از بس که ناخوش و دجا
شیدم املی را خیر کارنی
سرش پوشید و مار فاشی را
بمخند کرد و پیدارش دما باز
برون خویش را چون فال بد
حکایت فاش گشت از زنا
جو در سر شهر گشت این داستان
ندیمان سرچشیدند از ان راز
جانش از عشق شیرین تلخ گشت
ز سوز کشته عشق باغش
جو طبع مرد از غیرت بود و دود
جو باب خویش را بی بند و خا
نداند مرد آیین حوضان
که چون شیرین زبا بکشت
نیک خور دیم تا یسم تسکین
جو باش دادنا بر از سر و ش
مرج از یار اگر در روی و فاش

بد بانش کلوخ و سنگ شست
کلوخ اورد و کشته در دماش
شد و شاد و یار و زاسانک
نخست از جوهر جان و شست
که از نازک تمان باید بخت باز
که پیش از زخم چمن کرد و شست
که تا بر سر خور و سنگ استیای
بجز دیوانگی کاری نبودش
حدیث مرک بودی بزبان
حکایت

کرمان پیدایی بنا درین وقت
ز شخص خفته پروان نامدا
مان فال بد را حال بد زد
ترکاه شدن خسته و عاشق شیرین و خداد
که شیرین از عشق سست
قا و اندر دل شته خار جانی
خود بست از سخن لبهای خدان
جو مردان شد غیرت امانی
و یکین زخمت چون جندلا
کشد یک ده راده خاک در
جو طاقت طاق شد شته را
شام چاره کارم بگوید
جو دیدم شور شیرین بجان
جو امید کنی بر بخت ماید
دکرا کس و فاش پیش بودی

شش خنکین شده زان سنگ خور
سنگی بود خوشن کین از آب
چه کل چند کسی که خار زرتید
نخست از نذکافی بامیت
بتیزی در درد در دیده شیر
که گر غضبان ز دستش سرخار
ز کردون مخفی شسته بجز
شب روز آرزوی مرک نمی
که تا شریست قول مردوزن
فرورد از سر بار خاری
بکر یکت رفت از کایت
دش محتاج افسونی در کرد
که خود را فال نیکو زن میشه
بکوشش عالمی رفت این
بدل شد رخت خسرو نهاد
که دامان دلش بکرفت خاری
بکا پید از غضب لب باندان
که از غیرت باشد مرد خالی
بیای خور و در دزد کالا
بنا شد ماده شیرین را در شیر
طلب کرد از نذکافی چاره
خلاصم چون بود از دی بگوید
که در کجی شک جو در نرین
رادت باد حاصل شش از امید
مکافاتش فانی نوشش

چون تو خوری ز خوان دیگران چو
چو شایه بر از حکایت باز برد
کو اک با حلاف اندر میست
ز دست شسته چون روزگار
ز بهر چشم زان طعنه بوم
بس انگش کس دور کی داشت
ز ابله کوه ادم نیاید
چو روشن شد تحقیق این معانی
مشو بر طره شیرین شک کیر
نشا بد هر خود بود از سر روز
نمودار گری که چشم گشت
در آن آینه بناید چهره
خیال آینه صادق نخواهد
کند سر کس قدر عقل خود کار
مکاه افتادن مردم ز کسیت
کسوت آینه را باید نظر داشت
ردان کن نامه با یاد کاری
ملک فرمود کین معنی صواب
با ملای ملک مرد که سنج
بنام آنکه تن را نور جان داد
خدایی کا زینش کرد برای
چو خا اید دوستان و سنگانی
اگر نیکست در کبر بیکم و کاست
بس آن بزرگ در امید و پریم
که شمع دیده شیرین شکر نیز

نشید دیگری بر خوان تو نیز
بزرگ امید لختی در انداخت
طبایع را حضورت بجهت
سند خاشاک پوشش سو فایم
تواند شد ز خوی خوشی صوم
حسنت قره العین جبهات
که مار سپه مار سپه ناید
که کس را نیست بوی هرمانی
در کیری خشت از خوشی کیر
بنیکی احوال داند ز بدی کور
بودینی دروغ و نیو راست
در آینه پند دوستان تر
که میکوبد دروغ راست ماند
چو داند کس نهایت را خود را
در کپا خندان خود ستیور
که از دل چون توان این بار را
عتاب و لطف را در روی نهاری
کلیه سرسوالی در جوابت
فشا ناز گلک جوین کو کج
ناله و شستن حسرت شیرین و عتاب کردن بزرگان
نه چون مایه کی را ماند در بند
در خواهد حسرت را بهر بی روز
کسی را بر در آتش دست نیست
بس از نام خدای جادوانی
سلام از من که دل در دادم دارم

ولی خوشی شایه کایت کس نیست
که شایه اید شد کا خراج کاست
جهان در پیو فایست معذور
در کوشش رخ روز از شب تار
کند اقطاع مرغی لا بد این باغ
جو این مادر دورنگ اندر نیک
دار از حد آدمی بکین گزید
کجایت چون زنی هر آن کس
که عیب آزاد پناهی نشیند
نه نیز انداز احوال راست میرد
ز رای خوشی ساز آینه صا
شش کش که میانه جند کوی
نه سر چو آن راست داند آن در
هم اول که توان دیدن بدشیش
کدشته خود که زشت از بد و باور
بزرگ امید کشتا پی راست
جواب نام را چون باز خوانیم
دیر خاص را فرمود تارود
نخست از زیری و شو شندی
خود را سوی دامابی عیان داد
خدا و ندان عالم را خداوند
ز دلها مهربانی را کند دور
کلیه کار او در دست کس
بر آورده بشا رنهای جانی
علاقم لک حسرت دادم دارم

نخند با هزاران پیغمبری
بنیم کل خط از یاد تو خاموش
صراحی دارد در مجلس بوم
بلی نیست رسم آدمی زاد
جان نزدیک تو کشم ز حدش
عنی کوراهو جان با من و صا
بجسم افشا ندم از خاک دور
بعد رعبت شندی باو یکجا
کس را خود با جلا بستان
ترا چون دل بپوشش مهر بکاست
ستم بر دل خداوندی باشد
حدیث عشق که دل نیست آید
ز صفت شریقی کور با کجاست
نشا دید کام از جلد تو زی
ز بهر مابانی بود تقصیر
در کاری بنود اندر میان
علاقم کوهن پیوند باشد
دل از میل کهن کس که سود
اگر چه دوست چون دشمن باشد
بنا را که چه باشد مایه بسیار
کرمم خود کت ای سرو خا
جو باشد در سرای منسی سور
جو حاضر از دسی زان شبانی
جو خوانی عاشق نوزاد بد بیز
در محرم خواهی تیرم از خود

بس از خود پیش رخ داند زان
زرا می ششم شد کوی فراوان
اگر لب پر خنده مدلی بر زخم
که دور افتاده را در آید و باد
که صد فرسنگ دور افتادیم
ز من بچان برون آید کجا
وزان در محو چشم بد شدم
مرا هم خود برون کردی ز خا
حسک در زیر بملو خواب نشان
مرا تاجانی واد جان جاست
در کوه خیرد مندی باشد
نمودار زبان با دیت در بو
حلاش با اگر بر من حراست
کسی روزی خود کور است روزی
بجوی دیگران خوش میروید
علاقم بوده ام آخر ز خانه
نه بنده بلکه خویش و نده باشد
شراب کینه داروی وجود
ولی در دوستی چون من باشد
بود بسیار فرق از یار تیار
نیکو صحبت در بین دامان
که ای تیر یا بدنامی از دور
بحر و مان کم از بوی کبابی
ز در خاکی روان کن سوی تیر
انیکرم تیر نام از زو پیش

بگو بد حال من پیش در آتش
نه خشمش در دشت را لایکم
تو بی کت نکند در دل کز کز
ولی کرم من چه صد فرسنگ
نه از کوی تو زان بر تاقم قهر
ولی چون دیدت که من بوی
جو دیدم خود ز احاح می بین
بلی آنرا که باشد سر کبابی
اگر جز با منی را نیست رشت
شود با مر که خواهد شش دل
کینتن میل در قالب نیاید
جبارک با کین خود را خیرد
اگر تو وقف او کردی چو
ولی زین کوه باو هم شوشاد
که او یار سنت بی حار دیم
خدا و ندان که قدر بندد اند
اگر چه بود و جلدت و کاری
وران در او فاداری حد
کل اندر نازکی از سر و کم
نصیم کرد تو تا مهر بنیت
کریار کهن از پیشانی
بدوران تیرد آخور کاتی
جدا افتد دکارا کم زیادی
سکی را تیر خشتد استخوانی
بهم دوزم و لب زین کشتن

هر چه زانسانست در دلم
بدست دوست بگذارم
جو حلو خورده باشد یا چالاک
منافع نیک داری چون تو دریا
ز شاه عاشقان مستند و فدا
اگر تو نیکی صد یادگیری
اگر چه در پنهانی کرامت
بمعاون چون منجلی نشسته
پراز حلوای شیرین نشسته
ز رفتن تو در لعل خندان
جو خاندان ما جوارا بیایان
قلم زن کرد کل با شکست
نخست آغاز آن دیا چار
بنام شبنم روح سستی
دو دلا جو به پوند کشاکش
اگر پوند خواهد و در جایی
جو وقت آید که این علم باشد
ز رویت که چه دورم از کیم
فرستادی بسوی من بهانی
ز نامه که غم حسرت مانده
بر نرسد و خدایم در کافیت
دران پیش که باید که کن
شدم زانگونه با دوستم
کیتا ویم اردار و عزیزم
جو کرد و سوزانش بخورم
ترا از کار خود معذور دارم
نشور نام ز خواب خوش تر
من آخر سخن جلد اراکم پاک
فرورت باشد از جوی خوار
که ز پاتیر خدا حسن خویش
یکی زان صدمه که در بدیاری
درون خان از طیل و کرامت
سید از قاصد آن پروانه نو
ولی در سر ناله استخوانی
که سنگی نامدش در زردن
برفت از جای چون شوران
نشان میکرد در جبهه آن بگوشت
براب نوشتن بیشتر نام چه در دشت به شکر
که ناز عاشقا ترا بود غار
شوم راضی بذل بی نصیبی
نگویم هر چه زان بی گویی
جوی نوشیده باشد عاشق
ز مشتاقان چه جاکه سینه
بود مستغرق و عاشق شکر کرد
جو آید میخانه کشت نخواهد
من د خاک در تنه این بنانی
پری پیکر جو بدین نامه تو
زیرم خطی رفی نوشته
رجهایی که کار خار میکرد
بوزونی دیر خوشتر است
میالی را که خرد و دخت سر
خود را با کنایت کرد خرسند
و که خواهد و تن را نازم
جو تقدیر نیست را قطع و پود
تو تیرای دوست کار از دست
دار از سچا رکی نام شبنم
منع نامه که شوق آن راز
جو دیدم بر سرش نام مبارک
ز سر تا پای آن خنده خیر
ز یاد کی که من آمد بدول شاه
که با شوم من پرستار کینه
شدم بر هر چه فراموش کرد
جو تا بسنان کند خورشید را
بهرم چون غریبان در غریبی
مکر زین آرزو سیر کردی
شوم از جبهه آن من هم
زافان مرغ باشد یک جین
که کل نی مترا باشد با جی تو
که یکان از خوشی بیرون ترا
کرم خانی ورم رانی تو دانی
بهر جوی برآمد دوش از من
بهر لوزینه اما سی سرشته
خرو میخورد و در دل کاو میکرد
که اندازد کل آن نامه را
جوابی باز میکشش کلو کیر
که ناز عاشقا ترا بود غار
سجن را با معانی داد پیوند
بعد ز پیر شوان بستیم
رماد ادم تنه ز جدا و بد
جو روزی با شدم روزی سوی
چو یارم کرد باد و ران افلاک
امید مرده در تن زنده شد باز
کشت بر دیده سودم که کاک
سوز از مرد میها سیج تحقیر
ز شادی جان نهادم بر سر راه
که روزی بگذرم شراب سینه
شفاعت کیت که بدردیا
تا اندکنت جو با کندی نرم

جو بیرون کرد شاه دل آرم
ز تیر کشش که دارد نور باز
یقین شدگان و فاد مهربانی
تو از پیمان بیرون نمی
خود اندازی بیازار شکر شود
جو از شک شک بر داشتی بند
کشت زین طعن شیرین را پیا
مخو از جندان شکر کافون نما
به بد عیدی جو کیتستی زود سیم
اگر بندد در پشت کردی
ز منت پیکانی را من جبار
کی آرد در آن انگشت ده رانو
که از پیشش دی بی بهره شتم
دلش روزی که بهدی من آمد
من آخو فرم هر چه سیز دلم
دل او چون را میخورد و بس
تو بر من کرد که نگذیری یار
اگر مطموم نتواند جز ادا
تو تا یاد با من مطلق عانی
کمن زینان در ماده رایش
مرا خود بس بود داغ جایی
و کرد در کوستان بکنت
ز جرس آنکه حیوان نام دارد
مذاحم تا چه تنها مام من است
روانم خون ز شکران شاد
سکون من هم بیرون ریم هم
نخواستی بودن از من بکشان
مسرپی بود بهر من زانی
مرا بر کس نی پان منی نام
ز حوی تلخ با شیرین کنی روز
نکردی یاد شیرین شکر خند
که جوی شیر شیرین نیست دی
مبین جندانک شیرین خون
بکشتن چون فلک هم زود سیم
و بال که کن بر من بکوی
که نه کل دید از بستان نه کل
که آواز صراحی کم کند شوش
به ست جو ملاکش کردیم
نه خود خاندیم که خود سوی
طریق مردمی را تیر دلم
بلی خواهم ده را خواهد کمس
رسیدی بر منت زینکو کن
تو اندظم عالم را سزا داد
که مرکب بر منان داران جانی
که در ماندست در دست دل
تو داغ را ملک دیگر چه سایی
و کرد در دوش دریا ننگت
معد با جنس خود آرام دارد
کزین غصه پریشان با دیدم
ز درد با نهم آسایش در کاف
میدارد رستی ما را جان بود
کمان قناده کا حد خار غاری
و که نه بر کس این منت توان
کسی خود با هم آغوش در خوا
جو در لب جوی شیر اندک نم
تو بی شیرین تری را جانی کرد
چه پنداری توای مهر با ج
من آن یارم که ناهم کیم
دل خود را نکند در من نیست
چه ناب دین من داروان
کسی که من بکثاری شود فرد
کسی که میدد تفسیده راست
کنون جندانکه میرانم پیش
کسی که بر من کوشد بجانی
تو میدانی که مردم را همین جو
جو این بنیاد بود در فکندی
بر من چون پاتش در بدن
زن جین که بر بستندی
جان در دل شستی جیج
اگر مار نیست اندر چه سنگ
و کرد غصیت اندر لالاری
نه یکدم ز آشنایی در فاقه
حای آسا بخت روی کم
ز سوز پیش کی آرام کردم
که خواهم با تو دایم هم غان بود
بجشم دوستی اندک عیاری
که خود می نوشی و خانی مرا
دستی که کش من بچا نایا
سپاسش که شای روز خوش
جو آن یار شد شسته بخونم
که بر شکر خود آورده شیر
که بی مهم جو تو من تیر تو
بجز نوزد جانی است هم ندیدم
غان دیگران در دست
که کره میزند دامن کند جاک
کرم میزند غم جان با پیش خود
بروغ دانه باشد شکر نایا
تغایش می بینم بخویشش
کشتش ندیم دلی باری نانی
که دارد دو سوز خوش را که
کنا خویش را بر من جیند
چه حاجت ز خویش کوشش
که از دست دل خود بایستی
که جای دیگری نکند شستی
و کرد موریت اندر زده شک
و کردست آمو سی در نزاری
نه یکسانست ز جنت خویش
بتنهایی جو غمنا خوی کردم
کمی در سخن که بر بام کردم

کسی محرم بحسب آسم باشد
بلی ریمیت شایا که آرد
بزاری جند سوزم چون جرات
دل کم گشته باز آرد شوال
منم هر روز و این شبهای
ما هم من کت انداخت
جوانه ختم شد یک سبک
کنده پیچ پیچ نام را پیش
بسی جلد های سر که پرورد
جگرهای ملک بر ریش کرده
جو در خود حوزد شوال سخن
پارایان کنت وریا پد کارم
برین غم از بساط نرم بر خا
جو مرکب بر رقیق کند سبک
جنان روشن شد از رخشان
غم دل در کپش زد و جند
کوهستان دمی بود از گذر
جو قند زده شکست این شک
سحر که چون روان شد با شک
جوان خواب کران پیدار شد
جنان دیدم خواب اندر کوه
پیر آن سالو جلاب بر نو
جوان چون شد با عشقش
بدر که امید کشش بر سر
جوان چلاب شیرین کردی

کسی جز سایه مهر امم باشد
شاید خواب باشد شع سوز
بکش تا دارم از در دوست
جودل بود صبور روی کرد
تو خوش خسی ز روز چون بی
راکن که چنین بخش از خست
در شیرین بدکش دادش بر
میخواند و می میجد بر خوش
که مستان بود در باد و زو
کنت پیش از قیاس خوش
بشور امید عینای کمن را
که بودن پیش ازین طاقی دارم
جنیت حبت در راه رقیق آرا
برآمد مجبور بر رشت شد
باز گشتن خبر از صفایان و خواب دیدن و غیره خاستن
همه بر پیش و ان فرسنگ
ز آشوب حقایق ماند سوز
زمین چون رشت قاقم شد
بر آوردند مرغان ناله زیر
برسم بندگی در کار گشتند
در آمد کهر خنی با صد کوهی
بمن کین نوش کن که کیم خوش
پشتا و شکست و ریخت این
جو تو پیدار نتوان دید و چرا
در شیرین حاجت شیرین گام
وزان شیرینی که ماند آن مرد

تو شب در خواب من ز کجاست
گشت کتر جراح غیش درویش
غمت جز در دم ما و انداز
بجا پرون شوم زمین تن خود
من از صد بار خود را بر تو بدم
چپه چاره چون چنین افتاد
ملک زان کج کمر مهر بردا
بهر خط نکست از زاری یافت
مزع جاکشیمای شکر ریز
میخورد از چه کاشش ریش میشد
دش زان شور شیرین بخت
که شیرین یار و من دور از چنین
یکایک بار از فرمود بشت
کل خود را بکوه دشت جوان
که چون شتر بارگی را انداختند
ز ره داران شیرین کرد و پیر
دران ویرانه نورا فکند چون
ملک در شت و دولت میاسود
نمایان از خدمت داد و آوا
جوش خواب رفتم بر تخت
یکی پیشتر و دیگر بر جلاب
پیر آن ساغر و دیگر بسترش
کنون این خواب را بهتر جود
تو خود دانی که بزمین خواب
وزان شیرینی که ماند آن مرد

وارا افتاد آن جوان ساغر
نشاید خواب پیش گنجان
سپهر از جنبش و دگر گنجیت
شهنش کنت از بخت و نوز
روان شد پرس برسان بکر
جوانی دید در سبک هر کوی
بلا پیش از نمودن کرد جاش
بکشا جیستی و در چه سازی
بکشا عاشقان زین ره چو پند
بکشا مذمب خوابان کدا
بکشا شش غم پیچ گم
بکنت از زو بجان یای زنی
بکنت او شهر سوز و خام کار
بکشا که میری در هوایش
بکنت از خون تو ریز و جاش
بکشا که نهد جیشم تو بای
بکنت آید کی خوابت در بیا
بکشا شش چون بری جندین غم
ز هر جش کنت دارای زمانه
کسی که عشق در آسم باشد
ز بار داشت چون جولا که ران
که جونی و کجا افتاد این سوز
جواب شد دست تقدیرم عیان
و که ز من کیای این که بر این
بکنت دیده چون دل مایل افتاد

دراغ که کوه کن و ریشتر
که نیک و بد براد سرچشمت
رفق چسب و پیش و با بطریق ناشانت و ساغر کون
بجوی شیر خواهم رفت اورد
دلی پر غصه و جانی پر اندوه
ز فرمزدان در وی شکوی
توانستی شردن اسماش
بکشا جاشتم در جان کداری
بکشا دل دهنده و در جو بند
بکنت آن کش فریب و عشق
بکشا که غم شیرینیت غم نیست
بکنت از زان بود جش کانی
بکشا عشق را با این جکارت
بکشا که عدم کویم دعایش
بکشا هم بمرم در دعایش
بکنت از جشم در جان ساغش
بکنت آری برادر خوانده
بکشا تا زیم چون جان من او
جوانی باز کشش عاشقانه
اگر بخشد باشد خام باشد
بر این دگر شد کار بردار
که میبوزد دل من بر تو زین
بجا پرون تو نام شد ز تقدیر
که بزم بهر خوب رو باین
بلا دیده لا بد بر دل افتاد

ملک کنت آری اندر جاش
جو صبح و در جنت از دعا جش
کشد از تن لباس مردمان
تفاکد و جستی بر جوی
کرامی پیکر شمع مانده چنالی
رفش بر خون و سترهای پاک
بکشا شش عشق بازی زانسان
بکشا دل جابا خود داند
بکشا شش پیشه دیگر چه داند
بکنت از درویش جونی درین
بکشا شش در کون زان دوست
بکنت از عشق او تا کی حوزی
بکشا که سرست بر پیشتر
بکنت از پیشش و غدا
بکنت که کویا از ناخن کین
بکنت از عشق جانت در کما
تعب کرد و شت زان استوری
جو دیدش که وفای بای دارد
فر جش را به بوزش باز بید
جوابش را در غم سرشته
جو در وقت آمد مکن از
بجاک بایشان که دم سوسکا
ازین پیشم سوزد این بانکت

سنان پیداشد کاید بقیه
که شمع سوزی بر پیش در دست
روان شد و غم و شری در
برون آمد بر این شبمان
بدید آن سنگمار روی در
جنان بدری ز غم کشته ای
میان خاک و خون غلطید
بکشا آنکه در بند باز نیست
بکشا خوب رویان کی گذر
بکشا غم دهنده و جان شنند
بکشا که دم از غم دور از زان
بکنت این نیست شرط و جود
بکشا تا زیم در مردکی هم
بکشا هم بسویش بینم از زیر
بکنت از دست میر و جود
بکشا که بخرم تا قیامت
بکشا که دم از مرگان بخت
بکشا عاشق زانین چه بخت
وزان سوزی بخندان بخت کار
قدم بر دوستی بر جای دارد
وزان حال پریشان باز بید
که این بردار قضا بر من شوت
که یار داشت از غمت فزاید
ز راه دیده زیم سوی دل خاک
که طعم بند بود و جانم آزاد

نایم که کجا برغانست این
نیامد در دلم زان مایه کس
بیاید داشت و حشمتی را بدید
ملک گفت اندک اندک برود
بند و بچ این حیالت جرم بود
جها ندارد از خار شرکت یار
بگفت اندک تر از جستن یار
مرا گذر ز رخ آن زلف کین
بدون زیبا این چو رفت یار
جواز دل رفت شیرین یار
چو شد بی پرده روی یار خود
بناشد در طریق عشق معذور
مرا نکس که دید دیوانه را
و که بود ز ختم فست بابی
تر خضر و را نیست کن درین
دل شد زین جاب آتش کین
سخن را قفل زلفی حیات
ز فرد آنچه در دل داشت عالی
زود بشتد لب زان کای کین
اگر خواند پیش بر رستم
بیاید رفت را هم را سحر
روان کن مرز کوی دل کوی
خوش آمد شاه را آن چای
ملک را بود ز کوی باستانی
سوی کاشش فراخ و وحش
رشتن حسنه از تر زبانی
ز آرم رشتن سبک و رنگ
جود بود و زخ از غزیت روی
نظم چون دیدگان آتش اندو

مرحله نایم در عشق شیرین

دانش را کسی نایم دید با هم
کسی کش پیش و کشتی بگو نام
ساز چون ز در سپرون نهد با
اگر کردندی از جوش فرو کو
ز سرتا باکو داز مشت و سیلی
سکی یک چهره با غمی بجان
بس اندک در غم بکشت و دبا
زیر گشت ز جان شکد کرم
نشته با شبانی زار نکینت
نایم کور استیز با که قاف
در رخ او بر جوش خود نیست
بزاری کنت بازم کو چه کشتی
چه کاوی کان که آن کو کین
بجاک انداخته اندام بکش
دگر که کین سخن بشنید فرا
بجوی شیر در شد جوی خوش
کرای تخت بی سامان چه کردی
درینا تر از زویش زار مردم
کنون کان دست اندر خاک تار
بویار نیست کش جان جایی
جو جان با جان در آمیزد شام
دانش تخی و شیرین در دمان
میسر خوار داین مرغ جاکوت
کسی کو زادر صحرای عالم
جوبی روزی بود در طرب عالم
بشش را از شایخی نافرادم
زود پیش اندر قضا صد گشتا
ز فال بزدی در پیش او رای
زبان چون ارد کردی جری
جو پیش بر دو بان بر دینی
غری فر زمر نام او فرکان
که جنت ماه روشن کن دنیا
شد یک جودل چون آتش زرم
سزینان کوه مناج چون کون
جنان لعلی نیاید روشنی
در رخ اینجا است و در کین
که موش از جان و جان اری
زهر کا بدغم خود که جان نیست
آب دیده تر که دغا کش
نشان زندگانی رفتن ز یاد
دل که خون گرفت از بوی خوش
بدر دم میکشی در مان چه کردی
بدر دم داز و در خاک مردم
من ارا نم ز شرط و دستار
روم بر یاد جانای سادم
در آمیزی نکش حاکم ای باد
مگر کش و بسین شربت نان
که تند کام دل کس را در خوش
نخود آب خوش از دای عالم
ز شاخ تر خود پیش از طرب عالم
جوبی روزی بود در طرب عالم

عوانی شست خوری جاکوتی
نمرک او خبردی بخانه
نکندی در دو سیاه سر خاک
جو آسن تیر کشتی در سنگ
بوی روی او رنگ او فاده
جو حلقی در حلقی در کشیده
مخوار سخن را چاره میکند
زبان بکشا دنا دان ساخت
رفتیش هم بدان جان گذن
نه چند نشن آن کم کرد خاک
قادر از چو روی چون شیرینک
کرای در سنگ نایم بای دکل
کبر و آن کار فرما زمت و
کسبگت از دم یاد قرانی
که جوی خون شد از سنگ
میان مانک و خون افاده می
سم اندر زیر بایش ز باری
ز آن کو میرو دهن زندانم
مرا بی یار در عالم چه کارست
ره من تا عدم فرمیت نیست
بتلج جان شیرین بر آب
که با شیرین بیان جانش بران
ولی در خاک ریزد گاه آشام
جوبی نازده عود اندک تر
که بنای دی نایم فرا جک

منوشت پیشه ابلهین خبی
جودیدی دوری کس ز ریا
با تمنا بخدی طربناک
و کسنگی ز دندی خلق در جک
کنه در سبش سینه نهاده
به پیشش داغی بر کشیده
بسکی بر شد و قطره میکند
بکار آورد نقش بر خود را
گذشت از کشت شیرین مهر پیش
دار از دندان کینه بافت کین
جو بشنید این سخن فراداد ملک
جو پیش داد و آسین دل
تر کار می چنین زمت کین
شراز اند و دانا ن شاخ جوانی
بند زانکو نه سر بر سنگ غار
ز چهره خون ز ترکان خاک بر
اگر میریزیم خون به ریای
بدر دن بود در بایش کام
جو از عالم بدون زلف لیک یار
من دراه عدم کین خواهد گشت
سعی کنت این که در شش را شست
بشیرین کشش از جنت فرشت
غاید تشنگان شربت اربابم
بس آمو کو بکشت افاده شکر
خیال غائب شد گیتی نوک

هر که در پاکش بشتند در خواب	به پداری نیاید در چاک آب	چه باید سپیده مناسبت کرد	چو نتوان شسته از بهر خود
شعاع خورشید ز کفر فتن	چو نتوان از زمینش بکفر فتن	سواد سایه را بجز منک نام	که خاکش نهد پستی بختش
چو روشن گشت کین سرباز	راکن کین جهان بخت	بذیرنده جوهرم داری ای خاک	بنده این هیچ و بستان عالم پاک
کز آن اقرون توان این گم	بچه ازان بود عالم خردین	عدم مانوشه کن کین جای کم	غم آنروز خود کارم در گم
سافر کاب از اینجا برنگرد	چو در پدافرا آید تشنه مرید	چو میدانی که گردن بپرست	بناست از خاک داین سبیل
مخواسی ناز بیکل شوی	ازین خانه بیاید پیش از آن	راکن خاک را در طمکت خاک	روکن پاک را در عالم پاک
سایه داری از فیروزه کسا	مدار بخش چون غلبه ازان عدا	چو از بستان پرید آن مرغ	قفس جاده از زنجیرش خوار
بعلی که دیده باشد جوی شش	کی آب خوش حوز در حوض	کست صدر زین بپور در حوض	تن آساید بدان جانا چه سود
دران عالم که جانا کارستان	بنازد مراد تاج بی نیاز	مرست از کمر که با جان نیاز	که بعد از مرگ دست عری دراز
خردندان بود کز کار دانی	چنین کوبید نای خسروانی	که چون فرما در روز دهر بر	غم مردن خود در زندگانی
بکوشش خرد و ساد و صافی	براند جان و شیرین بریاید	جز بر دند شیرین خوشتریز	جو شمع صبحدم در سوختن مرد
حلقه عشق شیرین در یامد	که شیرین گشت و من فریاد	روان شد ازین کز راه ماری	که خون کوه کن را ریخت برین
چنین کوبید کین رسم نوا	آب دید شست از خون سنگ	اشارت کرد تا فرمان بران	شسته از کلاب و زنجیرش
یاسین که داشت با دل شک	غریب را بخت خانه خاک	بسی بکویت شیرین برین	خود نترسان ز برین شمشیر
کس که زد و سب و دزدان	در دشت در دند از کمر	نگایت کرد پیش سمنشان	که بد باشد جای کرم کیان
کسی که نایز غم غم نباشد	بزر و مردمان مردم نباشد	جو مردم درد خود و دشوار اند	که نند دیکری چون خار اند
سوی از غریب خند و دلف	که با جان که بهت از پریان	خوشتر کشا که ز پاست	ز بشت من میشت خود این
جو بشت و داند و جوشید	که بستم ریش کرده و خنجد	که خود چون مکنی بالانیکر	میشت من نویسن این دریا
منی نتوان کشید ز بشت	میشت دیکران خوار خود	یا روانم مردن بر زبان برد	بجان دیکران صدمه توان برد
چه در دست آمد آن نامرنا	که بی جرمی گشت این بی ناز	چو نتوانست ختم رای نواز	که نام ریاست بروی افتاد
چو خرد دست خون در دهن	دیت بر خرد و خون برین	ندامم که چه سان بستم این داد	که از خرد و خون اسم خون فراد
چو نتوانم بکینش جاکرد	که نتوان جان خود را بار کرد	بران شیرین کنم باری دل	که ریزم بر شکش و دل خویش
مرا چون شک خود بود در ره	کنون خود زادی الطیور	کسی باید که همچون کینه خوانان	شسته بر شکسوی سبایان
بشیرین کند پدید بر روی	بیارد بازی سر و روی	چو در سودای شیرین مرد فراد	که کلوای شکش کند شاد

در بیان جزو ک فراموشی کردن و دقت کردن

هر که در پاکش بشتند در خواب	بمست بود و فرقی نداشت	چو شیرین بر داند و قند نکند	سخت بود و کشتن او را
شعاع خورشید ز کفر فتن	بهر جا در مصیبت رفته جای	بهر کوه و دره و سی کوفه بای	بهر کوه و دره و سی کوفه بای
چو روشن گشت کین سرباز	بجوین سجده بر کار کرده	بجای ریمان زار کرده	بجای ریمان زار کرده
کز آن اقرون توان این گم	کشاده که یزد ویر چون	ترا آه در شمع حل کرده در	فیب انگیزی از کیر گشت
سافر کاب از اینجا برنگرد	بهر پداری زرقش برده	هم خواب در خوش بایست	حدیث نرم چون زین زنگ
مخواسی ناز بیکل شوی	ز دار و ما که کار آید زانرا	زهر برده بسی سیمین تانرا	نمزهای مردار پید و از دور
سایه داری از فیروزه کسا	بهر حرمه ز مجنون منت	سرشته شیرین و چون غنچه	بیکای تنخیر از موه
بعلی که دیده باشد جوی شش	جو در کوشش آتش آواز برین	بدندان خست بستان کار	بجای آورد شرط جاکوبی
دران عالم که جانا کارستان	که با نواز پستی جرمش	بس که بهر ماهی دل خویش	بزماتاپیک بر شیده نرنگ
خردندان بود کز کار دانی	شکلی که شیرین را خوشش	جو انیون خاندگان کردی خوش	بیامد تا بر شک بعد خوش
بکوشش خرد و ساد و صافی	پری روی از جان جاد و زبانی	جدا بودن نیاز سستی زبانی	کمی از عشق خرد و از کشتی
حلقه عشق شیرین در یامد	عجز فتنه با اردوی در روی	درون رفته بشکوهی در روی	نموشیدی بعد سوز چاکر
چنین کوبید کین رسم نوا	بدانسان چون برآمد سالی ناز	بنای فتنه محکم کرد بنیاد	بند و منت در کار مالی
یاسین که داشت با دل شک	خمار با ده در سر کرد کارش	صداع انگیز شد در دجاش	قادرش در دجاش بود کجاش
کسی که زد و سب و دزدان	ز بس که تندی تنش آمد بزمی	شکر را چاره نبود خود ز کرمی	شکر در دمان باشد تپیز
کسی که نایز غم غم نباشد	ز بالین جستن سرد فرامان	بسان کاری آمد ماه مانان	بند پرستین مالید و شست
سوی از غریب خند و دلف	کلاب انگیز شربتای محوز	بناست و شکوه مجنون و کافور	کوار شهاب که باشد راحت
جو بشت و داند و جوشید	برون کرده زبانی مجبور	تو پذیری کار سطر گشت	که از براط خود را کردی از تو
منی نتوان کشید ز بشت	بند و شیشه پناه در پیشش	ز حرمه جند کیم از عد و پیشش	دوایی که ناپدید در کام
چه در دست آمد آن نامرنا	که این را کوفت که از آسمی بود	وزین کوب و شکن یکدم نپا	کان را قنادش بسته پاد
چو خرد دست خون در دهن	چو ناک یافت آن فرصت گشت	بوشی شربت زمری زو	قنق پر کرد و در دست شکو
چو نتوانم بکینش جاکرد	چو نماند زین کرد آن قنق نو	درون باز گشت افتاد در جوش	خوابی یافت اندر خاطرش
مرا چون شک خود بود در ره	نخست از چو دی خود را پیش کرد	دواع مادر ز ننگش کرد	که رحمت بر نوبادای پدر
بشیرین کند پدید بر روی	ز تو آن ساز دیدم بر سر خویش	که ایدم بنزد مادر خویش	در بیار قسم از دوران برین

هر که کند خندان شکر خند
می در سب و دامنش مایان
بهر پیری تیر جکان بار سواد
برون ساد و لباس و از دین
بهر کوهی بشه و سی و راحت
زبان جرب چون خنجر که جنگ
که خنجره و سوش از بلا در
بهر دزد و دزدان و بیست
چون برداشت با صد جالبی
کشم صرای عالم بر شکش
مادی از مریانی حلقه در کش
گشت اندوه شیرین باری
برون از کشت او یک شتر
پای داشت روی و سگانی
به پاری کشیدش شتر
شکر را دیکو دارد تپیز
همی انجنت نیز یکی بهر
ز درای پر پیروزی خود
کمی خندیدی از قول مفاطن
کیا با می که کس نشا خوش نام
کبوتر نازک و شاهین سکار
شش را از آفرین شربت جز
ز پر و از عدم نشش شگاه
که در زحمت نکدی هیچ تقصیر
که حق منت نشا ختم هیچ

سهم بشید بعد از جزد کاهی
خار عشقش از سوزان شد باز
بجوشش آتش جان مستکش
در آمد شعله بجان تبارج
جوشش آرد لکد کوب خفاک
شبی شک آواز بس برب
کجی تنگ شد دلش می بود
ز جبین فلک پکار کشته
ز غمت کشته بهمان خاز خاک
روده باد شد از شهاب
غوغه در صبح شب افروز
بریده تیغ کین از کینه خوی
سوزن قرص صوفی رازده کار
شبی ز نیکو ز تار یک چکر سوز
جو در پداری و شادی بود
دران شب حالت شیرین جان
می نالید کاش شب از این داغ
جو دایم میکنی بر من جایی
تره مند کافری نام تو نیست
چه جبین خقی ای سبزه
مکرداری تو هم زان شب
سر قلم که خار باد و دوشش
که بکست می مطرب پر
که شد بسته رخ صبح در دم
و کز یکی شبی را این درستی

که چسب در دمان ده بود باسی
شعبه در دل بلند آواز شد باز
برو آمد درون در دمنش
روا ناطق بود و عقل رانج
ز خسر و بلک کجین و شوخاک
جان کز نا شکلی است در
دلش ناخست بود و جگر
ستاره در سرش سمار کشته
جو چاد پترن دزدان ضحاک
زده مهر ابد در دید ما خواب
بیترا باشد در وازده روز
کلوی بیلان صبحکامی
ز حلا خردش بر نام آواز
ز غم بزم شیرین سینه
چه باشد جان پدران کج
که از غم جان شیرینش کان بود
سماهی را کشتش در چکن داغ
ترا یارب که مهری مست جایی
ز سزد کافری که دن عجب
باب خشم من رخ را خرد شوی
که چون من خنده را کردی فرا
صوحت کشت مست از افروخت
که بر می نالدا مشن که ریز
که با یکی بر می آرد بکنا هم
که کردن مست و سیه رنگت

ز دوری با هزار افسوس بالید
دلش را خار غم در دامن آید
ز اشکش خار در سیدان شد
سپاه فتنه شد بر قلب نرنج
یکی دامن عشق را موران و سپان
مخن را مهر زدن تشش چینی
شبی تاریک چون دریا سی افتر
ذنب بای که اکبر را شنه خار
سواد تیر چون سودای خان
شد آبی در ده جرج استرخ کاه
کجی صبح قفل انگنه افکار
خرد سنا بگاه بانک تکیر
جهان چون از دای پیچ پیچ
مبادا هیچ غم در دل شود سخت
اگر چه بسان پیدار باشد
باب دیده باشد از سکونت
به بایان شو که من زمین تهرای
بدین بد مهری و تار یک روی
مکر سوز خردی ای جهان سوز
جواز بر زمین چون چ فری
میرا اشک ای دو چشم تیره دوزم
چه شد یارب که خیزان شد
مکر بر نوبتی خواب شستم کرد
مکر دود دلم عالم سیه کرد
درازمین شب سیه شد و دیتی

پرید از ناز غمت کوشش بالید
خرد دامن بدندان کرد و دیگر
صبر روی از ره روزن بران شد
ولایت بست از سلطان شیر
آتش در چهره و در چو میغان
برید از هم نشینان شمشینی
بریا در ننگه چشمه شیر
لک است دلم ز نازنده خار
بدانان قیامت بسته دمان
سوزن کشته از فرشته دواز
کلید کج را کم کرده در خاک
خیر سپهر زن کشته کلو کیر
بجز دود سیه که دشت در میچ
که اول خواب را بر دهن نهد
نه همچون عاشق و بهار باشد
ز روز بد حکایت باز میکند
مخوانم مرد ارش بر ننده داری
شبی بار و ز بخت من نکویی
که بعد از دهن شیرین شوی
دجی بالاکش آخه خود مکردی
و کز سوزی رها که تا سوزم
که در تبیح کشا دندلب را
که امشب خاستن را وقت گم کرد
دم من شمع که دوزخ ابره کرد
سیر دوست این بی تب برستی

کمی باشد که این شب روز کرد
بسی میکرد زینسان ناامیدی
چرخش را دست باد صبحکامی
بزرگان کان قفس رازنده دنا
سمان در زن که ملک عالم آید
جو شیرین یافت نو صبحم
کوی در مردی دانت راز
جو تو امید مرا امید داری
ز حرمش در شستن چون نالم
وجودم کشته از این در ماندگی
بسر کبر یاد پرد و عجب
بایان تو اندر جان بدیش
بدان زندان تاریک مغکی
بآسی کز سر شوری بر آید
بدان غرق که بر ناید زانی
بیادی کاو ل اندر تن در آید
بدان پهل که مستی ناید شش
که برداری غم از پیرامن من
بر آور آرزوی را که دارم
نخست از لباس آرزو بوش
بعدق انگور دین حضرت باید
دران شب کان صم زینان غم
فراوان غم کشید اندر شب
ماند از آرزو مندی خواش
سمان سودا عیان آرد ز جانش

دل پر سوز من بی سوز کرد
که ناکه از افق بر زد سینه
کز دوزخیش آید فرخ و ماسی
بجان بخشی دخی ششده دارند
و کز زان پشتر خوا می هم آید
بر دوشن خاطری بر علم را
نخستایش درت بر بندگان
امیدم ست کامیدم براری
بشارت ده بکا پین حلالم
تو گیری از کرم در مانده راد
بوجی ابدی در حرف لاریب
بایان اسکی که شید نام را باک
میالین فراموشان حاکی
بناکی کز سر کوری بر آید
بدان تشنه که کم شد در سرای
بدان جان کا خاز دهن بر آید
بدان دل که بود با نیستی شاد
نهی معصود من در دامن من
کلید آرزو نه در کف رم
بس این جرئت بستاری فرو
نند اندر کنش هر چه خواهد
ملک را هم ز غم خاطر معین بود
که تا شب را بر دوز آرد بکار
برفت از خشتین داری شاد
سمان خا صان دولت غم

ازین طلالت غم یابم ربابی
جولا که چه بودش و چکر داغ
در اندم مردی کافره باشد
دلی که نور صبح رستی یافت
که شد صبحی خواب غمت آزاد
بمسکینی جبین در خاک بالید
ز بی کامی دلم تنگ آید
جو این در دل ندانم آرزوی
دروغ سوخت زین حاجت
نشاطی ده کزین غم شاد کردم
ببزرگ خصلان در دوز سینه
بدان اسکی که شید نام را باک
مکون غازیان در قطع پیوند
بهر آوده دلهای کربان
بشبهای سیاه شکستان
بشق نود آغ ز جوانی
بدان سینه که دار عشق جاوید
که فقام بدست نفس خود را
اگر چه ماجراست از آرزو
جو شیرین از سر صدق این دعا
جو پرمیده را در خویش باید
مهرش باز من را یاد میکرد
جو رفت از دیده انجم سیاهی
سک نشیت بر کشید ز جوی
را که ده عیان دبا لادل

بجستم خویش نیم روشنایی
ز باد صبحم شکست چون داغ
اگر زنده نکردم مرده باشد
کلید کار خود در استین یافت
که کشتش صد در مقصود کشت
ز دل پیش مادی باک بالید
تو میدانی که کام چون منی نیست
که یابم از وصال دوست تو
کرم حاجت براری می توانی
ز زندان فراق آزاد کردم
بصبر تنان در ناامیدی
بدان حرمت که کرد در خاک
بسوزم ادران در مرک فرزند
بگرد آوده سرای یتیمان
بدلهای سینه حق پرستان
بمهای کهن در دل سانی
بهجوانی که مست از دهن نمید
برجت بر کف ازان نیشای
تو آتی که توانی کرد سوز
خدا از مدتش آن حاجت
مخروا قضا خویش باید
بدل بر میزد و فریاد میکرد
جهان روشن شد از نمانی
روانده سوی خورشید فلک
بار من باز شد منزل بمرل

هموار بود وقت بر زبان سکشن خاک پیرایه میداد جربستان تازه کشت از باد	کر زبان کل ز باد افشان و خیزان دم سرشش قرانایه میداد رفتنش و بفرستیدن و در باز نکردن	نخست محمود سردان کشت رحان می بود در دیوان و آناه بکوه و دشت سرگردان کشتی	بکوه و دشت سرگردان کشتی بدینسان تا خوان بکشد چمن جهان بسته بهار عالم افزون
ز اسب مبار در چله و شتاب عروس غنچه را نود عاری نیم صبحگاه از شکست پی غنوده ز کس و قری پستان	جارت داد بلیل خانه زان کر بست کل در پاره داری نزاران نافه در بر دشت کوی	همان کرد از کل آسیر قران او بنفشه سر برادر از لب جوی حیر کل درق در خون شسته	بشک ز بدل شد برک کافور زمین کشت از ریاحین غنچه برات عیش بر ساقی شسته
شکوفه شاخ را پرایه کرده کرمیان نو بهار عشرت انگیز خلوت باو شاقی خیزد نو برون جبهه بازان سبکیز	سن گل را بدامان سایه کرده جوان زاده شاید که در پیروز جنبش را ندون خود سید	خبر میرد با صبحگاه می یک بر غم صحرایا کی جت نخ از کشت کرد آتشک خنجر	ز بوی گل شاد در دامن شای یشت باد سرد مانعین ر خود آور در مرغی یک تیر
رو بهای نزاران آتشک میزد جو طبعی رفت و می ماند کجا بی نشت با صافان کوه شمال از شاخ سبز خاک میر	برقص گلک شامین جگه ن از انجای سولی بستان راه برد برآمد بانگ نوشا نوش	ملک سر سو که رب را ند حالی بجز از آمد از خنجر کشت برون دادند مرغان آتشک	نه تیر ما نذر بالانه دراج زمین از کور و آسود خالی بساط افکند زیر سرشش
جوشش در جمن نظر میکرد نه سحر دوی که با و را ز کوبید سخت آستین انانک کنگ بیاد دوست آه از سر کفتی	بجای جابه جان را پاره میکرد نه سحر دوی که با و را ز کوبید سخت آستین انانک کنگ بیاد دوست آه از سر کفتی	ملک زانورده بر سندان چای کر چسبی میگرد یکبار سخن میکند و آب دید پیر	بهرت رنج سوز کج پیران بهرت از سرشش سودای دل بدامان کور ما چیده میر
نیکویی که در باران جوی کره جمن غنچه میزد بر دل بهر شاقی که از کل بر کفتی سکپا بود تا مشیاری در	نه سحر دوی که با و را ز کوبید سخت آستین انانک کنگ بیاد دوست آه از سر کفتی جوسر خوش شد عیان از دشت	بنود آن رود پیش شاه شای بهر کس در کله از دیدی زلف او عتاب آغاز کردی	که از خسرو غم شیرین کند خیال چشم مست یار دیدی زلف او عتاب آغاز کردی
که ز روز آمد و کله از شکست سکس حسی بی مانع در بودی دوستان و مجلس باز اگر چه روی کل مهران سوار	مبارد دل ز دوری داغ بر داغ پایه سزگون شیشه در دهن باز ولی صانه بیل در رات	رمان شد باز جام لاله بر د شاید حرد می بی دوستداران مهر شادند و جانم در غمت	خار ز کس سینه بکشت که شادی غم بودی روی یاران که می بی روی زبان زهر شاد
			اگر آرد تا آب تشش که بر کی

ملک زین سر ناسوس جات ز غم از غنچه دل سینه را جاک جو جندی زین سخنان عالی رودان کشت از شراب جلی	جو شش آمد چو جایی تنگ است ز خون خوشی ز کین کین خاک دل از اندیشه لطیفی که دغالی ویک از سوز دل رسیدش	بدان میداد دم این کم شکست که باد آید درین جوی غم جنبش جت و از دل بار برداش بر ناصی مبار در زیرش	که عصمت را ساز از حکم کشت بدان بد خوس بند بوی غم رو شکوی آن دلداری بر دشت خیال یار ز پام غناش
با کوشش آب کم در خبر بر دزد آن کل اندام شکوه تنگ دنام آورده کرد عقداران در که را بر نمود	دم سرشش پام آورده کرد که طوطی بر در فرودش کلام لباس عیشش صفا پاره کرد که بشنا پیدایش آتشک	جو آمد سوزی نصرانین شک بلز دیدار هو آن دست کل صواب آن دیدارای شویش جو سپد کرد آن خورشید پر نور	ز مهرش عقل رفت از سید کزان سیلابش نشکند بل که نذر جایی در ایوان پریش زمین بوسید بون سایه دور
در آفتاب و در دایه شست جو فرمان داد شاه شتر قی جو پیدا شد شکوه از جندی فروزان از جنبش فر شای	زمین را که دینش از آب ز صحن خانه بالا رفت چون جو پیدا شد شکوه از جندی فروزان از جنبش فر شای	رسانیدش جان باغ و تکیه دو دیدار آن سر فرمان بذران رسانیدش جان باغ و تکیه دو دیدار آن سر فرمان بذران	اناجا تا در ایوان شیرین بستمان شاه تخت کزان کلاسی تا بخورشید از بندگی علاهی جدر حاصان شمس
منظره که در آن سپرد و شیرین با یکدیگر			
خطش بر لاله عنبر کشته ز رویش قناب از دست ناثاری ریخته از کور و معل از انجا تا بشادوان هشت	از زمین تا آسمان نور آفت کشت از خوی کلاب انگریز کسی که بدیدین مست فیر سم شیدیز که دندانشین منل	به پیرامون شسته از پیش و از پس ز بوی خوش که میزد آن تن پاک جو دیدار آن رقیبان حبه شاه ز لولو حلی بستند و را	کلاب انگریز کشته که خاک چین سوزد بر خاک که زگاه نثار افشان می بردند شاد کزان شیرین دهن شیرین کند
دری در بسته دید و میزبان ز جفت روی را چون زلفان به روی که میزد با جودری بحاری باز کشتن خاسر حال	دری در بسته دید و میزبان ز جفت روی را چون زلفان به روی که میزد با جودری بحاری باز کشتن خاسر حال	جو آمد بر در مقصوره دارم تعب ماند و چران کشتن کل زمانی بود در در دین پر است جهان شش ششم نیم جوش	که نخل یار در جمن کشتی درویش نرفته پرورش بی تاب که ماند از ریس که آفتابش بحان پیر یار آمدش شو
نظر انداخت چون بر قردالا پری رخ از دوزخ میرخت آبی ملکش که چو ترک جان میکرد جوسر سبزی نه پیا پیا بود	زمین بوسید ماه سرو یا لا بروی میمان میزد کلابی زبانش در سخن فرمان میکرد که در حلوا بنفشه بسته را بود	دمید از سر و جانب صبح امید بظار رنسر و ماندند تا دیر ازان دل ماندگی کا بدشش بنات از لولو خورشید کرد	مقابل شد بدل کرمی و دوشید نیکشت از نمانش جشمش تن زبس که میر که میزد زانش جهانی پر ز نور اید تر کرد
بزارای کشت کای جانم شود تنت شادی خرای جانم	بزارای کشت کای جانم شود تنت شادی خرای جانم	بزارای کشت کای جانم شود تنت شادی خرای جانم	بزارای کشت کای جانم شود تنت شادی خرای جانم

صفا قضا نمودی با تو آن گشت	که توان یافتت شکرت آن گشت	دشمنان ندی و مردار نیست	نشدی تا سرم در شمشیر
در طبع اندازد سپاهی رشت	فرس نی بر زمین برسان	ز صحرای بی بیغ احترازم	پادردی بتغییبی تمام
بس از جبین نوازشهای چون	که کردی بدن دارم حلقه در گون	چه بودت بی سید در پناه	غیاظ از برون در نشاندن
را بگذشتی در خاک غاری	چو بر آسمان کشتی صاری	تا که چه عروسک بر صحرای	مکن که شک من بر بر غبار
حان با این سرفرازی کجایم	که افتاد از زبردیدن کلام	نه شیرین آید از شیرین زبان	رتش رویی بروی سپه سالار
چو عالم جزو فایز میباشم	چو باید دلی می موی حست	سعی پر میوه باشد بوستار	برون در شاندن دستار
چو ابرش داشت و تقصیرش	باغ دادن شیرین خسرو		
فلک را سر بلندی در پیش	ستاره خاک رو ببارکش	مزاران کام دل در پیش	نزار اقبال در پریش
دلش خالی مباد از شادمانی	زبون باد از شورش زنگانی	اگر بالا شدم چون دیدمت	مکن از سر نش سر درایت
را بخت تو بالا برو باید	که بر وقت کم چون آریای	شود ابرار چو بر دیار از	تم آخر پیش دریا سر بنداز
که این خاک از بلندی بهر دست	درست باید مده جبین بکشد	اگر چه از روزن در آید	نه از خورشید روشن تر آید
اگر بر سر رسد که وجودم	حان کرد و رو شام که بودم	که شتم خود سرم بر آسمان سود	مرنج از من که تو شمع و من
هم از اقبال تست این ار	که بر دم من بخور شید از بند	ازان سر بر فلک بر این پستار	که تا که درست کرد فلک
نه آج روز من بگو نه آید	که یکسر بر سلطان بر آید	و که گشتی که بنود شریک	غیاظ از برون را باندن بخاری
مکن غیرت که بر شیرین کنی	بسی شیرین تری از جهان	ازان رعیت که خرد را بخت	هوس در جان شیرین پستار
تو ام که وفاداری درین راه	نهم سر بر صفای رعیت شاه	زود آیم ازین منظر همان	که بندهم بر آیین علما مان
ولی ترسم که و اما نه زود	تند و ناز بین در خجسته باز	تو باشی پادشاه و عاشق و	جو در دامت در اتم چون توان
مراد در بنام یک پرورد	بشد و شیر و سنگ چهره چون	رو با شد که باین جوش خفا	بیای خویشتر آیم بهر دست
چه خوشش کند و شاد بمان	که نتوان رفت ز تو که بمان	بسیار که پستی در نظر خود	که رخت از روی بد شواری توان
چو بود دل بند بر قد و شیر	بیای خود خراب پیش او شیر	نه در شرط و فغانا خوش شام	ولی ز اسب تهنه می هر ام
جو کل درد مستان آید از	غاند و منشن را لودکی بک	بکوشش تا بکون و پشت پاس	درنا سوز را از نوک الکس
کنون بازی کنی باز در عالم	میکن بر فتح شرم از عالم	تو بر بسیار حلوادار	زبان در مرنگ سپهر داری
وان صوای شیرین را بخان	که پیش از بجای شیرین کلام	ز لوزینه صوری چون کند	نمک باشد که انگشتی زنی بس
تو جبین زیر بار جانشی	قناعت چون کنی با جوش	لب شیرین که جز ما جان	شکر داند که چون میکند از
میرام شکر که خود داشت	که شیرین شربت آب است	شکر که چه دید و ذوق زبانی	ولی شیرینیت ذوق زندگانی

کمش من پدم کنی کبابی	شراب تلخ زود آورد غرابی	چو شیرینیت ده این شربت	بود دور از لب و دندان جزو
جوشگر خورده می نوش طلب	که با سرکینا میرود می ناب	تو خوشش زنی با پری دیوان	هر کله از چون بسمل پرواز
من و کج غم و شبنمای دجور	در و نم چون جوی جوی	نه چشمت ز آواز من کس	همیش مو نم چون توبس
تن از غلیظدن خاکم جنت	که عارم زید بهلو بزیانت	تا هم که درون آبی درین	هوای پر دود پنی بام سوراخ
چه میخواستی ز چون من در	باغ دادن شیرین خسرو		
و که باره زبان بکشت و پیر	بیان کرد لب را شکر انگیز	که ای شمع من و خورشید افاق	رنگین پیدی را در خسری
جالت رونق افزای جوانی	وصات خواجسته شش زندگانی	بهار از زلف مشکین تو کردی	بز پاسبی جو خورشید جهان
مباد آن چشم را بر دلم ناز	مباد از بر دیت چشم من	عاقبت که چه با ما تلخ است	ز سعادت جبهه خورشید
جو عیب از شکرت شد کپر	که سر که با شکر خوشتر توان	بود این سم و خاک مهربانی	جو شیرین میکند تلخ بخت
مرنج از کو بیت بالا جویی	فسر و آبی از چه بر جام بیا	جو خورشید خاک آسانست	دسی ز سرم در آب زندگانی
ده و دمای سرم را بخور ده	که از آرای نیست آینه ماه	خدا کن زمین فغان تشنه	چه حاجت بر شدن بر کاس
نه پنی گاه جان مستندی	نیز از درین قهرت کند	در افکن زلف از آن شانه	که دیوارت سپهر کردم بین
اگر بالا نموا سی زمین حاکم	در از در نه آخر کم ز حاکم	و که راحی بدان شد لعلت	شوم با جگر که درون رسن
جو دار و دهن از خورشید امید	دید ازان بکته بر باز وی	اگر زلفت نشام بر دل تو	که بر بسم استان دولت
که قلم خود که یاری را نشیم	مکن خاری که خاری را نشیم	بجز از این کنای نیست برین	ز بخت درت بندهم دل خیش
رو با شد که تا باندای مجا	بجرم دوستی از دوستان	اگر خواب بیکر پیش کرم	که دارم دوستی با چون تو
جوانی منت ز دست دانی	بترس از منت روز جوانی	من از رخ شکر بر سیدم	سوی تسخیر خورشید کرم
جو خود را سی بجوی شیر شتی	شدی هم شیر خوار و شتی	جوابی سنگ از من آید	نمکدی از ششم دوزخی دار
بسا نوشته که همان سوز خندان	سک حسایه آمدنا نشن	اگر کم جلاب شیرین پیش تو	جوبستی شش خود با شک
ز شور و شکر مکتب نباش	شکر چون شور شد شیرین	کندشت از عزم من پس بدی	ز شکر کی دانهم پیش روی
به و عده که در کارم نهادی	بسا عثوه که در بارم نهادی	فریبت که از جور و شتم	که در رویت ندیدم بیکر
مکن جبین حسای بر خرا	چه سوزی تشنه را در سرابی	اگر دم من کنای ابرچ کردم	که جای کور از کور است
کسانم که جیشی شرمسارم	و که خون بریزیم هم با تو یارم	کناه و غدر باشد شرط یاری	شاعت خواد اینک روی
بدین خاری در جان پیوستی	مکافات آفریدی را	نخوش جویی توان با دوست	مذاوندی بود آرزو گاری
کلی که بوی خوش نبود نش	رنگین تا بر باد خوانش	باز از غریبان دست کشی	بود خود دست باشد چشمت
			که عاقبتیت در آن سبکی

مناجای که ز تو بر سر نیست در باره پری روی فرستاد رطب را خنده داد و چشم را خور که شاخه تا بدست به جهان کش شکوهست را فلک زیر نگین ز تکیستی که خود را باز جویم نه پنجم ره جوینم رویت از برایم زین دل دیوانه خویش را که سینه بکافی بشیر دل سوز ترا دامن سوز خوری با ناز قنار و دو سگانی اگر یکدنگ با شتی یار تری عقابت که نداری سود من نداشتم که چون شیران سر ندارد تخت من آن زار تا بهمان بر سر خنجر آفتابی روا باشد که این سحر و دین مایه کشیستی ز عبت آید جوخالی که دوازده سر قرینه معدن سوی بهشت زین جالی من آن بازی که کم از چشم طن جو بر سر کس طریق باز چشم مرا ز پدیدین روز الهی کن خورشید را همان نمنا نه سرو بوستان این بک	بخت و بیکتر از دیگر است بخت دادن شیرین سرور روان کرد انگین در جام جلا ز مشرق تا مغرب کاران با کلید عالم در دستین باد نه دسوزی که با او را ز گویم جو مرغ شک که کورش پنی از نو که آتش در زخم در خانه خویش دلی پنی زبان خویش بر که میدانم دست بر من سوز بس آنکه جوید بر شیرین فاشی درد دل لیکن جو باد ام دوتی ز من پکان ز سر او در من نخود ز من آبی تیغ در دست که باشد چون توبی رام ترا بر جامه روی در نقابی ز بی سنگی زخم قار و در سنگ قنای که نشش خورد باید پا قوی نشیند بیکس که با مایه ناز و مزاج آبی حفظ و درم بستانم یک باز بدم صد جان و از دل باز چشم که بر زبان کنم صاه کلاهی که با هم در سازد شش و آ که آلوده شود با بیشین هر خاک	بخت و بیکتر از دیگر است بخت دادن شیرین سرور دعایی زیر لب پرواز میرا جهان اجری خورخت گداز من آن طالعوس نکینم درین ندانم کین که با جان کند باز ششم در غم رود روزم به تبار دستم بر باد حشرت جان و تن توای بد خاک در جام درونی من از عشت چنین نهاد و پوشت بس ایوان مرا بد نام کردن دل مردم جوخت از راست و چپ ترا من یار دهنم تهر کار مزن در خون من چون جف را بکند را تا میرم براری منم تنها چنین سحر مایه کنم احکام با تو زید دستی مبادا ما که ناز کامرانی بجو دادن نشاید مرغ کاخ که دارد این روا با حسن دم کسی که بر سر کردم و لوتاری بنا کو ششم نکر باد امنی کل سد طالعوس را در پیش راج جوشن با سوز خرد سازم درین من آن سر دم که در دل ساختن	طیغچه خورنی بر کون خوش منون تار که از چشم عاز سخن را جاشی از ناز میرا سر کردن فسر از آن در گداز که دود دل سیاهم کرد چون که با پیکانه نتوان گفتن این مبادا کس بر دهنم گرفتار بر سوابی بسوزم خوشش را خود من زین جواحتی خونی تو خوش اندر نشاط و عسرت بس ایوان مرا بد نام کردن مجزا ز این کشت راست کوی انان در ساختم چون یار یار کمن خود آفتابی مایه ام زرد که از خاری بتر زمار خوری ز نزدیکی خدمت و و مایه کیزان ترا با پین پستی که دشوار است با سک زنگانی نه بر طفت نهادن توت که یک کل با سزاران خار و دم بنوک غزه دانه کشت این زردیم خون کل در گردن کل که از دم جتر سازد بر سر تاج نقشه مرغ آتشخواره در دم که سر و تیغ را در کل بودای
---	---	--	--

نظر مرطوب در من کرد شون جو منرودید کان آسوی سر کرای داری چشم خاک گداز جیناست کرده با جان شون بگویم چون بری از من بنانی منم که آستان سر تا بزم هیکن مرصع حواسی جویم سوزم که سیمو زیم چون غم سحران زبان ممتحن بر شبی دارم درین درد بکسوز من و شمای جان محنت زاده مسجد در سر فراشی نخود اهرم ریخت خون خود شیر سروش چشم حشرت بر باد ز تو جندین ستم بر دل بنانی نداری شرم ای حواس بستان جو تو ناوک زنی از غزوت یابونی گاه بکجان گاه ماری جوشده بر غرور و تشنیش اگر چه تاب شوت که تیر جواغ فتن را مدت دراز منون سازی بسی کردم بکبار سفال خام چون پنی بر سنگ بجلس که نغزانی میهانم مبادای تو جوی ملک را	نخود اهرم ریخت خون خود شیر دل دیوانه ام ز بخیر موت جالت چشم جان را و شون که جان باشد پری تو جان فانی در کیشم زنی سر بزم کمن بهر خدا از خویش درم که نه محنت بود حلای بی درد تو معشوقی ندانی آن رس که تار و قیامت شستش روز ز کردانی تنی چون سایه از دود خودم پوشیده بر جان دورا که سیر کسند از جان بودیر مکر و قتی ز بوبت دل کم نشاد سوزت دوست میدارم کام که آری یاد بعضی بستان ز تو یک تیر ازیشان شست کلاک از آنز پید یاداری ز خار خشک نتوان کرد پیر پیک قطره میرد که چر سیرت که تا صبح قیامت سوز است بران غزه نکرد امنون کز ز آبش خسته پیش افتد که از بک کم از خون ز تخم بر آستانم	بخت دادن شیرین سرور بخت دادن شیرین سرور جایی با هزاران عذر چون قند ولایت دار صنت پیم ز رخسار تو چشمم با پر روز ترا که آشنایی صند زبان کرم سر میرود در پیکنا سی که افتد رفت کهر نوازی کمو جندین ز سوز عشق باین اگر از من روی چون کلان مکر زلف سیاست کا و باری نخسبم ز اول شب تا صبح کا نه مهری که سرم را گرم دارد منا و دایا بر دل و موشش من از دل دارم این را تو دلا من از فرق تو موی که تکم که فتم خود که ماه آسمانند کجو تو خوش رود بر برج منی جو کیر چشمه خورشیدم تاروم ببین آتش که در خس زود کرد را جانیست شمت زنی تو بزاری که کیت در ساز با کمون تدبیر کارم بر بار است شبت خوش با کمال شای در باره بخار سر و بالا	بخت دادن شیرین سرور بخت دادن شیرین سرور منج را بسبزی خور شون کشد و کرد شیرین را زبان و صندهای رویت با و شون وزان رخسار ز چشم بد دور اگر پیکانه کشتی جانی بود بدرین ستم بهر زنی که خواهی کمن بر آستان سرفرازی که از دل فرق باشد تا بدین ترا ز دل بازی مانی من جان شتم را داد و تعلیم داری کمی در زمره پسنم گاه دریا نه بختی که غم سپان شرم دارد اگر جایی ز نامت خوش گم که می افتد ز دانه مرغ در دم تو از چشم کسان دوری کلام نه آخر خاک روبر است دلی شامینش ز ناز و سیلی دران چشمه حاصل کی شود بوم که کر چه زود کیر زود میرد آسان چون توان از جان مباش از پره سنگ اندازان که با خان سینه خاک کاست که دارد طاقت درد جدایی کشد از لعل تر لولو را لا بدوران تو چشم فتنه در خوا
--	--	--	---

غمت پرست شیرین را کجانی	دست بر جان شیرین مهربانی	کوکو با من که میمانم بگویت	که کم شد میزبان در جنت و جوی
راکتی دمن از مهر بانی	کشت جان خاتم و که زندگانی	دل آتش زدی جانست چه خاتم	کجا هم سوخت مهانت چه خاتم
بر بستان مظهری کش سر بستان	ز بحر تو را زندان و جاست	بر یارش من بهر بندی	ز خون دیده که دم شش بندی
تراکی خدام اینجا میمان کرد	بزدان دوست از اجون توان	که یک قدر لکم در صیرت	که یوسف را زندان نگریز
من و کج دشت تاریکی دانی	که آه من نیر و ز جبرانی	جان ماندم بکنج خانه جاوید	که از سایه نه پنم روی و رشید
درین تلخی جان شد روی پرین	که می باید کس هم سری شری	کجا جوید کس راه اندرین غار	شده بس عجب نقش را بر یار
درین کوکشم از بس تنگ تویی	خوید در غاب عجب تویی	دلم خفته ازین تیار خورن	در دم خسته شد زین غار خورن
نق من استخوان شد از اندر	که سوی من سکی نماند کوبت	کسی اوست باید خواند امد	که باشد مدم اندر شادی غم
ز یار عیار کو آزار که در کار	باشد یار باشد در غم اغیار	ز ترسن کاستری غار دور	که در جو جلد اندر تنگ زبور
عجب در من جان کشت آتش	که خاکستر شدم زین آتش	منور اندر طریقی عشق جام	که می باید سوز از تنگ نام
جو باشد شسته را اندر چکان	خنگ باشد ز پرون رخسار	در دهن عمت که پرون بر سوز	جو غل زده دار اندر سوز
راکز بجنگی در دل بود و د	برون مرم منی کی دارم سود	دلم حد بار شد که آه غنی	خرد خوردم بسی شیخ درونی
کنو بین تا جردان بر سر دینی	ز دل بر میکشم چون برقی تینی	تو پیش خن شیر بازی	مکن چون با منی کردن خازی
نزدک ستم از ابرو بینم	که از خورشید روشن بگذرم	بسی کشیدم اندر پرده بوشی	که بوشم تا ما را در خوشی
دیان بر دو ختم از ناوک	خرد خوردم سنا بنا بر جگر کا	کنون که بچو شد طاعت	ندارد برک بودن جان شاق
ز دل جند چشم چون خمل	بر چون خاتم فدا از پرده جان	که فدا هم بدست این دازار	مبادا اگر بدست دل گرفتار
ترا کا کاسی از غم و غیبت	ز حال من خبر کی باشد ک	دل آسوده نشنا که غم	ستم نادیده کی داند غم
تو خوش خوشن بخور می	خودم من هم ولیکن خور	مادری کباب از بملوی پیش	که بهر چون تویی سوزم از پیش
ترا باشد سماع از پرده یار	را هم ست یک از نازار	چه افتاد دست نی زویدم از	نبرد دست دل امیدم از خوش
سوزم رخ جو یک سیمین	سوزم سرو بالا نازنین	سوزم سب سیمین نازین	سوزم درج لولوی کلیدت
سوزم کیوان شوریده کار	سوزم آسمان دردم کار	سوزم از لب سرخ زیزم دارم	سوزم از غم پیکان تیز دارم
سوزم اندر سرم صد کون تار	سوزم از ناله غم در است	ز غمت این کاز آتش دقا	که زدن کردن کشت
جو بینان کردی دیدی	چراغ شمع و چراغ کلوزار	ن تو سوزم و جان گندی	آزادی را در من بای بدم
جوابش داد شمع تا جدار	همیشه هم جو دولت کار	مبادا چشم بر بار خست کار	ز کله از رخت در چشم بهار

بی موز دین مزن ملعون خالی	که جویش میوزد از بهر طوبی	ز پوختن ابی جو که دم است پوخت	که کم زمان خوش دار و داروی
ز خواب از بهر راحت	که بهر دیدن دیدار تو بس	جنان در دیدنت از خواب	که از نا دیده رویت کی پستم
درین غم زمان و مادم با دلم	که چون بچو و شوم خور و دلم	بی انگس که نیشی بایش خور	دید افیون که اگر بنود از زور
سه میهم بستی میسای	بمن کوپی که دیوانه جرای	ز جام با ده می سپنی فارم	خوایی می نه پی کن تو دارم
ز می که جسته در کام کردم	ز تو طوفان خون آسمان کردم	ازان جو چه می بری که خور	درین طوفان عاشق کن که جو
نه من می نوشتم از مشرب ترا	که بر سوز جگر می ریزم آبی	و لیکن دوزخی ز یکون نه ترا	کجی کشته شود از قطره آب
جو باید آرم ز تو که خور و خورم	و دان در سر زود آید شرم	منم سر زود این آشک جگر خور	تو پذیری که منم شرم
بای انگس که اوسرست مانده	که کس را جو خور سرست دانه	من از یاد تو سرست بجالی	تو کار کار من مردم جیالی
بلی اندر حق یار ان جانی	عجب بنود ز جوان بد کانی	بنا با کسی که فروست یاری	بدان سر زون بود کاس تازی
بدی خود شیر کیر اندر حق خویش	بمن کو کیشی از سگ پیش	میز اندر سرم جوشن جانی	نخشیم بهر نوحی که دانی
ستانی جان دهم بنود را	دسته زمین ز میان مبری دما	دل پر آتش و دیده پر آزار	میان آب و آتش چون کیم خور
ترا که داد یزدان خور و د	را حو کشته دیگر چه کوی	تو خود اگر ز ناله از زهر پیش	بیرس از جان من آواره پیش
را کین روز غم تاریک ستی	ز زلف و خال شب فام توست	ز خالی عارضی دارد جانت	که هم با تو ز مادر زاد حالت
ز من بر سر آفت ز پایی تو	که کردم در سرست پینایی تو	که نه و طالع اندر کار بخست	ندام بر چه طالع زان د ختم
تو بی خسته از پیداداری	که نینان خال مادر زاداری	ازان شد و سیاه آن خال	که خال شست و داره باز خال
ندام تا چه داد مذمت نا	که خالت هم نمی گیر دست را	من آیم بر دست ناخوانده	بسان کو سندان خلف خور
تو بی رحمت ز چشم فتنه بکنیز	کشی خن جو فضا بان عزیز	بلی بزرا جو آید آفرین جا	بیای خور و در کو قصاب
کنون کستم ز جان تسلیم ترا	بکن هر چه اندران باشد ترا	همین شامم که خاک آستانم	کمن با جو برابر آستانم
اگر کل جوب تر باشد بر طن	که کیرد خاک بیزه جای روشن	روی کل خار کس غیرت بل	ز روغن تو به تو اند ز کل
را کین مردمی از چشم بدست	برادر خواند خاک در دست	جانم ز دکن زین خاک پر	که خوشتر از نیکد یک کوی دور
مشو پیکان چون دو چشم بکین	پاموز آشتی از دولت تو	جو که در مردوب با هم کانه	تقسیم هم در کج در میان
دو دیدم در جوار هم نشیند	که سرگز روی یکد یکدیگر نه پند	در باره کشت دآن سر زنگ	جو از شک بنات آن شو شک
اجارنت داد لب را شد زری	دو الگ باز فراتر جلات	کسی چون انگین تلخ را تو	هدف را زنگ مراد بر زری
سری کو یافت دولت از دوا	کیر از اچیه جای تر فراتر	اگر همان خور و آبی روانیک	جو شیرین یافتی بابت از غش
تمای شه از کت و نوازیت	کیر از اچیه جای تر فراتر	دو خور زیزم بسم انگیک	دو خور زیزم بسم انگیک

زیک جان که مدد کرد صد هزار	چو تو خواستی در این ملک	سیرجان دامادم ده زداغی	درین ویرانه کو که کیر زانی
ترا صد نامه در مسکوی پیشک	چپه میخواستی ازین یک سیرم	که آن دولت نداد این کجاست	که در کیم سبک شد کوشان
توانم این که بر بام سراسی	نه نویسم و گویم دعا یی	انسان بالا ترا آید ماضی	که سر کس را رسد نزد یکی از او
و این دولتی بود آسمانی	که کردی بر سرم دولت فانی	ترا چون تویی باید فلک	که تعطیم ترا خاکی کندی
چپه بریزد خون باد بوی	که افشا شد ز دامن تو کردی	چپه در حوز تو باشد جان پر	که کجای سیمان از در و در
که افشا نم مزاران کجاست	بنا شد بای خرد بای رخت	که از دیده همچون شرمساری	که من مرطبه در بایت نزاری
اگر بیدار داری توخت دوم	چو بیداری که از رویت بیدم	که بجان سو کند سر جام خاریت	که این سال و سالم تو ز کار
ز عشق بای بوست آفغانم	که در دل محکمت کشت جانم	ولی را خرم تو زم جگت بخت	که این ناموس و نام و نامت
دهم مردم بگویم عقل شنیا	که این آلودگی دامن نکند	که در که گویم جان مواهی	که عشقت این نه آفریناری
بباد عشق و تقوی با هم فتنه	که بای باری جودم افتد	که من شد کوشش جودم	که کاشاک آتش را جودم
بصمت با تو نتوان زود	که یته نازکت و جود قتال	که در عین کوه رخت پر داز	که شوری جود از چنگل باز
وار آلوده شو دامن پاک	که بریزد آب رویم جود خاک	که بام نیک باید کام جستن	که آب روی نتوان دستن
چو خوش کشت آن گلستان	که کلستان آب روی	که بزم تنگ که آفرید شام	که بزم تنگ که آفرید شام
ز صفت با کاکب بزم غلام	که ز صفت با ملک بزم غلام	که سر سیمار در کوه مریدت	که سر سیمار در کوه مریدت
که درون آنکه از سبزی نشاء	که سر سیمار در کوه مریدت	که در جود لب میدان آیدم	که در جود لب میدان آیدم
که بزم از غمی شادانست	که در جود لب میدان آیدم	که در جود لب میدان آیدم	که در جود لب میدان آیدم
که بزم کل از من بوستان	که در جود لب میدان آیدم	که در جود لب میدان آیدم	که در جود لب میدان آیدم
که شام خون تر جود قطره	که در جود لب میدان آیدم	که در جود لب میدان آیدم	که در جود لب میدان آیدم
که بزم است حنی که بید	که در جود لب میدان آیدم	که در جود لب میدان آیدم	که در جود لب میدان آیدم
که باشد کار فرما را دل	که در جود لب میدان آیدم	که در جود لب میدان آیدم	که در جود لب میدان آیدم
که در من حسن آن فغانم	که در جود لب میدان آیدم	که در جود لب میدان آیدم	که در جود لب میدان آیدم
که خود کیر کین در بای کیر	که در جود لب میدان آیدم	که در جود لب میدان آیدم	که در جود لب میدان آیدم
که جود و باغ و لدا ریشید	که در جود لب میدان آیدم	که در جود لب میدان آیدم	که در جود لب میدان آیدم
که تیری شد صم را شکد کرد	که در جود لب میدان آیدم	که در جود لب میدان آیدم	که در جود لب میدان آیدم
که در خاست قهوه بای دارد	که در جود لب میدان آیدم	که در جود لب میدان آیدم	که در جود لب میدان آیدم

بسی که شید جان سمش	نیاید پند و لاس و سمش	جاری طاقت شد از تیر خوردن	وزان صبری نه بر سگام کرد
دل از عقل چنان اندیش	حجاب تنگ و نام از پیش	نه بی صبری و دید از پرده پروان	چهارامتنخ از سر کرد پروان
جو آمد پیش آن آرزو خوش	بشیمان از خود و از کرد خوش	بزداری بای شش بر سپید غنک	جواب چشم خود غلبید غنک
جو شد آن دید و دوش را افشا	ز بشت زمین جو پویشان افشا	نهاد سر و تن تا در بر مانه	بدل تشنه بدیده سیر مانه
جو آمد ز صفا سر و داسوش	صنم بر خاست با صد عذر خوش	بخود اسش دست و در دامن شاه	بهرش بر دخی کرد و خاکه
نشاندش بر سر بر کوه مراد	زمین کرد از لب خود خنک آلود	ماز شام بود و شمع در تاب	که آن خورشید شد صمان نمنا
شب از کیم جود ساسا پیکر	سنا ره ماه را پیرایه میکرد	چو خوش باشد بنور روز جوانی	شب وصل و شراب بر غلانی
آپس بر حکامی ساز کردند	که آن فردوس را در باز کردند	ز بوی خوشش که سر به راه میرد	صبارا کاه رفتن راه میرد
نسیم از سوی شیرین کرد بزم	سبزه آسود آتش بای میگو	ز پروان تیر جودی محرم راز	در و ن خواندند با صد شادان
در آمد بار بد طبع و در دست	پایان خوش کرد و شاد و شست	وزان جانب کیمیا فوس	بخارید از سرناخن بر کجک
نواهی میرد آن مرد و استاد	که جان بر دوشی مرطبه فراد	ز جود بار بد کشت از غن	غم و دیرینه را در داد آواز
جنان که ز جبر کرد اندیش را	چرخ ساعتی باشد که تیر	غزل گفتن بار بد از زبان خیر	فرگشت این غزل بر سرم
چرخ ساعتی باشد که تیر	کمی خوش خوش بشاد می کرد	کمی خوش خوش بشاد می کرد	کمی خوش خوش بشاد می کرد
کمی بر سر و سبیل دست مالید	کمی از لبا نصیب جان برآید	کمی از لبا نصیب جان برآید	کمی از لبا نصیب جان برآید
کسی که خواب بخش راستین	که در جود لب میدان آیدم	که در جود لب میدان آیدم	که در جود لب میدان آیدم
که در دین که چو جبین دیده	که در جود لب میدان آیدم	که در جود لب میدان آیدم	که در جود لب میدان آیدم
شرف رانی کند ماه از ثریا	که در جود لب میدان آیدم	که در جود لب میدان آیدم	که در جود لب میدان آیدم
ببین جود بزم آرد جود بزم	که در جود لب میدان آیدم	که در جود لب میدان آیدم	که در جود لب میدان آیدم
که خواهی که جودی زنده مانی	که در جود لب میدان آیدم	که در جود لب میدان آیدم	که در جود لب میدان آیدم
که کوشش کن که صحبت جود	که در جود لب میدان آیدم	که در جود لب میدان آیدم	که در جود لب میدان آیدم
شود که سنی بجهنم روز جود	که در جود لب میدان آیدم	که در جود لب میدان آیدم	که در جود لب میدان آیدم
جوان کنست بار بر کوه مراد	که در جود لب میدان آیدم	که در جود لب میدان آیدم	که در جود لب میدان آیدم
خزان سود جود از خوش	که در جود لب میدان آیدم	که در جود لب میدان آیدم	که در جود لب میدان آیدم
کسی که دل باشد سوی او خوش	که در جود لب میدان آیدم	که در جود لب میدان آیدم	که در جود لب میدان آیدم
تو آن کجی که در کج خرابی	که در جود لب میدان آیدم	که در جود لب میدان آیدم	که در جود لب میدان آیدم

چو رانی چون کس از کینم	که کز تیغ زنی دامن نجسم	چو مرغ آموخت با مردم بد	تقصیر جوی بد جای استیلا نه
کمن پر تاج ای ترک کاکیک	که بستان غمت و خالیک	کسی کو را بود زینکو نه روی	چو اگر دید حدیث زکلی بوی
را کجی که در پشت نشینم	به از باغی که بی روی توینم	بهشت و بوستان بی دوست	بروی دوستان زندان
من و جام می وزلت و دنا	بهشت و باغ من روی جوبا	چو من ز روی ملکیت شوم	راکن سرخ گلانا برد باد
چو آمد در کمارم سرو کروی	حان کو سپهر روی بر جوب	چو دست بار بدین کشت	زمین پر قند و مجلس رشک
نیک خود منون جان زردا			با سنگ مجازین پرده بردا
چو روز است این که تخم کار	میم در دست دایم در کار	شکوفا میکشد شاخ جوانی	خضر میرزا آب زندگانی
هر سوار غنوم عیش در سنا	به جانب دری از غمی نا	خار و شوق با هم میشود	سرود عشق در جان میکند کار
شهم را دیو فتنه مست خوا	چو غم را زان در افتاب	زمانه چیده شد دی کشته	غم از دل روی در صحرانها
صراحی باز که در جبهه روز	بر او سپید آرد زهر	نه بزیست این که خوش جان	که یکا مست و خانه زان
مکر و صنوان که مژده مان	کلید خانه که دیبا خواش	مکر حوران صدای باشند نه	که پرسان کو بکویا رسید نه
مکر و چو چکست آسمان	که می بود بقطعه آسمان	مکر باران رحمت در فشان	که موج عرش از آفاق بگذ
مکر سپید آمد از درای مستود	که شد پای جویان کو مر آود	مکر ابر و غبار شد بخور شد	که از سرنه شد گلزار امید
مکر دولت صبار یافت	که ما خوانده درون می آید	مکر باغ سعادت غنچه بکشد	که بوی آشنایی میدهد باد
در ای ساقی خورشید بای	بزرق دوستان انداز سایه	بنوشا نوش فرخ کن دیار	صدای خوشدلی در ده جبار
روان کن شریقی که بزم شای	فرد مشوید غبار نامرادی	جان زن موج غم از جوی جبار	که کشتی شکسته غم را بگردا
سیدان میمان کنین جبار	دل در دید و در دهم شنباد	سحر خسته بودم نیم شبیار	که یار از آب چشم که دیدار
نسیم گل که در باین من	غبار صندل از کیسوی من	سیدان مهر بارانی بسویم	ز خون آشنایی ست بوم
زنی خواب که انام صبح	که از خوابم کال کشت اندام	محبان مردم ای با آستینم	که ژو لید ست بر کیه سینم
چرا بنویست دورای در پیش	که تا بینم معصود دل خویش	دلم دل طوع زاع کان نش	بخون دل کنم زینکین غاش
فرد خواب آمدی بخود خیا	که در پیداری این دولت	تویی یارم نمیکرد و تینم	بالم دیده دانکه در تو پینم
اگر جانت که پویند جا	که اسی میدد دل کین ست	را با یار خود خوش میزد جا	ببندای بر تیره چشم مهاب
بکوی با سبان صبح که خیز	که جبهه باز در دریا فرد	بکوی زمره که در زنا بچل	که پیش چشم بد شو پرده نل
کسی کو را وصال بار و دست	همه عکس نش طوقه کور دست	کسی که خبر دیان بهره مند	که در بایشان غلط بکند
نه دولت مسند نایب	زده بان رندی دولت نیک	رخ خسته می لعل و جوانی	چو این بنود چه باشد زندگانی

نخل گفتن نکیسا از زبان شیرین

نکیسا چون ز دلین راه و دارا	خواب عیش راستی زردا	بدانسان این غزل ز در زرد	بتاراج از عینان برد جازا
نوی بار بد جانی در داد	فروغ رویت از نه تاجای	نعت جبهه گشای شک کاکیک	که آتش ز دیشترین و پتو
ز می روشن جزو صبحا می	کینج دیکت صد جان افکار	کند چون با آن زلف سبکی	وصال چاره سحر سینه شک
پیک کج بخت بهمان دل یار	که نتوان داشت دل در تن	کسی کشت دل بر پخیری جانا	صبار روی کل ترسان بندگی
کمن ز پیر مشکین را که گیر	کمن کردن بچندین خون کشتا	حسنت جز که پیداری ندان	اگر دیوانه کردد جانی است
تو در خوابی و خون خلق پید	فراقت هم بران خونریزی	بگاه جلک کک تیز و ندان	وای این در خواب پند خدایا
را از ناله شد کام و زبان شیش	نخوام شد مکرش در تن خاک	بام عاشقان باشکست	نترسد از تیر کو سندان
اگر دستم دید دوران فلک	بدان کس کس که بر جانم زندتخ	جان شکر فشان قند شکست	بنا غمزه جادو فریبت
بدان برقع که پوشده درینج	که فتوی میدد بر بخت سستی	بدان بالای همچون سرو آزاد	که و کردد عبارت کیک آود
بدان موی پریشان گاه سستی	که یک دم زیرایت جان فانی	رخسار جوش میوز و نام	که پیشش بده شد شیرین
چو نوشی با ده و لب را کتی باک	پنشان جرمه آفرین خاک	در کندی می زان جام بیک	که از خورشید روشن با جام
اگر دولت ندان آن احکام	که در بجای زبان حوز بنام	دعایت را که گویم صبح تا شام	که از بوی بی برست با شکیر
شو بچانه که خواشایم	پر شامی می از دد عایم	از ان کامی که بازار تو شد تر	رآ آخر زبان مست کام
فرد شد جسته خور در خوی	که دار در روز بازاری جهان	دریناگان جان دکان قند	شود از شتری برده درم نین
مردت چون بیکر دستت	که نشیند کس پر کنیت	نه پندارم که باشد هم بجاست	خویداران محبت از دوشیند
ندرم قیمتی سوز دلم وای	که آتش را جان باشد جوی	ندارد پیش ازین حاجت دم	چو من کاسد متاعی در دکان
کمن که خدمت مد سال کرد	شوم صدمایه از باین کشت	کند چون شه با استقبال هر صر	که در خدمت قبول افتد محرم
چه باید خسر فشان در دل	که بیرون افکند آتش تراب	چه باید بر هوا افکند سنگ	بود اول قدم صد کلام ستر
بکاک ره فرو شد پیکانی	کم از دینال چشم آفرین	که کم ندی بخود نزدیک ای یوز	که برنش سوی بستی باشد
اگر وصلت جرایخ و زمره	بمهر اند که بخت تیر غمت	اگر شادی ز جانم رخسار	تماشایی تو انم آواز دور
زاقبال غمت زانکه شادم	که میج از شادی کس نیست	نعت را تا جویان در بر کفتم	غمت را ز ندگانی با دوست
میشه شاد بودن تیره رایت	نکسته دل نشان روشنا	درخت سایه و درکش بشکند	طربهای جهان از سر کفتم
چو در بار بدین خوش ترانه			در اید آفتاب از راه سوراخ
نکیسا زان رجیق کوثر آکین	شرابی ریخت در جام کبابین	سحر کمان کز کس مست بر خا	پایاب زندگانی که در خانه

نخل گفتن نکیسا از زبان شیرین

سپید صبح ستار بکار	بجای پند دامن کرد پندار	منوچم بود خواب نازد	ز بوی دوسگانی خرم تر
ز باد صبح میزد بوی عودم	سیان غایت مستی می قدم	که در آغوشم آمد زاد سروی	جو طایه سی بهمان تندی
بدانسانیک دولت بر من انگذ	کلم در چوب و مرد در انگذ	دران خواب خوش از پنداری	سندم بر شریا با یخت
بهرای دیدم از لطف آفرید	خضر ز آب حیاتش بر درید	نشاطم تازه کرد از باد ناز	خارم را شکست از بوی جلا
بوسه دل سدا جان را بکافی	بامیز دمی باز را کانی	جان که حلا شرب بوسم	کران آثار بوی از خواب خستم
جو کردم چشمهای نازنین باز	حریف خواب را در آغوشم	بهام سمج کل در استین بود	خیال خواب سر و استین بود
مرا این خواب خوب از سخت	عجب خوابت در از چشم اعجاز	بهین تا جزد پنداری کشیدم	کز میان خوابی اندر خوریدم
در نیست بیدای دوران قلا	که سرکس را چینی ازین خواب	سوزم چشم بدو میگرد باز	پساکای دوست در درویشم
چه خوشتر رست روی بیدار	کهری سنگ کل سجاد بدین	پساری صاف باید سینه مرد	کمی چون درد باشد کم توان
ببین از کبر خزان شکل دلوی	که مست آینه مندر روی	نه سر کو یار شد باشد وفادار	خودان بنیست ازینا یار
نه سر آبی که بود در دلکاست	نه سر دردی که رنگین شد سر آست	مزدان جان فدای آشنایی	که باشد در دلش بوی وفا
کسانی در خرد کار آزمایند	ز کار افتادگی یار آزمایند	سنان از طلاس زرم نیست	ولی گاه که کرد و بدیدار
کسی که ز آفرینش ناماست	جو دلسوزی کند مشکو که ناست	رواج می بخشد مستی	کان چون تیر نبود توب
جو بدعاری خند باری بیز	کسی باشد سزای صحبت تیر	و فاکر یار نامعلوم باشد	سکلف شد سکلف شوم باشد
بوسم سزدان شکر ناله	سم آخر از سیر رویی ناله	وجود مردم فرخنده دیدار	ز بهر مردی باشد بدیدار
زمانه دیر شد کین نه است	که کز با کز نشیند راست	منافکر عمل باشد عار	برو با چون خدی این مهر
بدانرا نیک خوابی نیست	کله در سر می باید نه در پای	ز نیکی دوست ناز دوست	جو باشد دوست به دشمن گدا
ز پایا بد که سوزن بر کشد	جو سوزن خار کرد و باشد زار	مزدان آفرین بر آشنایی	که بتوان یافت ز بوی فانی
کسی با کین سعادت یار باشد	ز عمر و سخت بر خوردار باشد	یکسا چون بدین افسون از	شکب عاشقا ز ابروی مرد
بابا بر شد محراب	غزل کنتن بارید از زبان	ز حسن و جوانی از نور ناز	بخت با جان من چون چش
جهان که سین بنج بجز بکند	فرد کنتن این غزل را در ناز	بنالت مردم چشم نیازم	بست سرایه عمر درازم
درست حاجت بخت جانم	سر زلف تو خلو نگاه جانم	که امین خانه گلشن شد بدین	که امین چشم روشن شد بدین
نکبوی تا کجای خور دی روز	که امی باغ روشن کردی روز	اگر دلم کجا بودت کز رگاه	بکار و بمره دوم راه
کرا قبل داد این دلم روزی	اگر بخت این سعادت کرد	چو دلم بود آن دیده روشن	که جان از حالت کرد روشن
و کردیم آن تر متنگ باک	بدره تو تیا سازم مو خاک		

جهان رویی کن و میر پست	در آینه چالش هم در پست	مبین زاپند روی ای صبح	که در آینه شوان دیده خورشید
بدان سختی عار آینه در پیش	در آب چشم من مورخ پیش	آینه نکویم این مکرر	از آن کو باز نسا مد قس را
تو خود هم رختی کن بران پیش	جواب آینه یکسو از پیش	جو خاسم دیدن این روی	به خداد آب شوم دیده را باک
نه پندم چون تو باشی در نظر گاه	کرم خورشید پیش آید و گاه	جو با حلت بی مدت باشم	بیوستی تا قیامت مست باشم
مرا این آرزو در طالع شوم	خار بی میت مهر بی سوم	پاید نشش آب ارچه بندید	رقم بر باد خود مرکز بکیرد
جدا که داین فراق در پیوند	بشیر فراق بدم از بند	پاید مرکز است ای سرو آزاد	که روزی از فراموشی کنی یاد
غمی دارم که بایانی ندارد	تنی کن پیدای جانی ندارد	تو کز غم فارغی و پیدای خود	چه دانی تا چه باشد بخت دور
نه من از زبون دل فرام	تو پنداری که من خودم فرام	چه کنت آن خندان خنده	که در کمن ترا باشد تا نشا
نداری از ملک پیش ازین غم	که از صد پیدلت که دو یکی کم	بزی که کز کست نشا	غم قیمت بودنی یم جاش
بر در ساربان چون شد شورش	علم از غم جان شورش	اگر تنگ آدی از من بوی	که تا چون عود بر آتش نیم
ز مهرار جانب پیدا کردی	بسوزم تا بسوزش تا کردی	مرا می سوز تا باشم بدان خرق	که پر دانه شمشاد ترش
جهان کن تا ز غم چون موی کم	که که سوزایم بد خوی کردم	نوازش مستند از اناب زد	ز بونی کو سوز از اناب زد
و کمن رختی حاسم زاری	تو خوی ناز نینان کی گذاری	درخت از جذا و میوه	بترن کی گذار و میوه
کل چسپ تازه روی آید بخت	کلهای عاقبت خوش کتاب	چسپ ریزی قطره ای چشم بود	که از طوفان فرو نشیند
من آن شیرم که چون آیم شتر	بدندان شست دست خود کنم	اگر کان آهوی مشکین بکنم	جان مشکین رس چون بکنم
بلی بر عشق خزان عشق باز بند	ز مویی پل را ز بجز ساز بند	اگر چه سوخت جانم آن سنگار	سوزای آه من دروی کن
اگر چه کرد موی او دو نام	غزل کنتن یکبار از زبان		
جو رود بار بدین پرده برد	یکسا از غنن خویش ستا	ز موزونی بدانکو که دل جانت	روان کرد این غزل در پند
کجا بی ای دلم برده بدستان	نظر زین به ککن بر زیر ستان	بوز و وصل روشن جانت غم	بیوی جو معطر کن دما غم
جوی باید بتهنایی عشق سوزن	جوا شد بد جدا دور بودن	به پنداری نشاط عمر دیاب	که دارم که پنی بکیر بر خواب
من دارم کل سوزن نیاز	که سر کل را خانی در کینیت	باشد مسیح روزی بی نالی	نه باقی باشد از رتن جالی
بزرگانه خطر پشت ازین تر	که از پیمان خطا کم بشود تر	عقابی که هوای کار کیرد	بط آسان دلع دستار کیرد
ببین طایه دوس را ز پاد و کین	به بین تراخن در نثار کین	جوانی چست اندر نفس خالی	بتار آدمی خاکی و آبی
حصار کل کشد که سر افلاک	یک باران رند حصار خاک	پندیش آن زمان کین گم	بزدان فراموشان کین گم
کسی که تو فراموشان آورد	مبین کو بیکر مسکین آورد	بسا جان کین دود کین سوخت	نشاید روسی را حلیت خشت

شده مشاطه از دستهای باز
شده باز از جوی رونق انگیز
نثار افشان شده کوهستانان
ملک در حیرت آن حال مانده
بر اندیشه تخت و شاهی
شده آن شربت خوار و کین
خمر مناکه چون بر فشانند
بمزه لکاه غریبش آورد در
شده از بس خشنود لی سر بر
جوین پستی پدید آن مردمان
دودل با هم ز شوق سینه بیل
کسی این کارمانی گشت واکرد
کسی این بهلولی بر بیدار
ولیک از بوسه شیرین از دوا
پری پیکر دران عاشق نواری
زمستی سر زانوی ملک
جو بر گشت اندران حالت چندی
زمانی بود چون بلبل بستان
ملک سرست و دولت درگاه
روده بود چون سیل بستان
بیا لاین رفت چون مژده از
ملک میداشت نور صبح را
ز شیرین کاری شیرین دهن
صنم را بود بر در فادی پر
ازین لشک روی خندان
ستاع نیک را در داده آواز
که کالای قیمتی بد شتری نیز
ستاره بر سر و خورشید بار
ملک غرغره قتل مانده
ممش بر سر و زده پا دم
لش بر سید کایک شربت لایق
بهد کوه سری چون نه نشاند
زایم کرد حالی بار که را
سرا در پای یار نازنین زد
پوشش کرد و در شاه والا
بدوشش یکدگر باز و حایل
کسی این دو سگانی داد و داد
تیر در دندان بر کشیدی
که نقل از باوهستی چشود
شده مست از شراب عشق نای
کشت در دست مادر خنده و باری کردن سر و پا
خرابی غفلت بانیاد بر کند
دی بگریست از مستی جوستان
مادی آنجنان اندر کنارش
که ناک آمد و بر بود جوش
فنون خواب که ز چشم بید
آب اندر زده خورشید را
فراوان خورده انگوره دهن
جوستان در و جویان بیک
مراجی بی مزه جان مان پر
گرفت از نو مان صغ خرابی
بر دست گشت از چوید
صنم در موج آن لولوش
عروس از چوید چون شربت
جو بر رسم و سی خاست کان
بس از جایش بر دوشد بیک
روان کردش فقر دولت
جوشش با هم روی دروی
فرد غلیظ پیش آن پری
حایل داشت از بازوی سین
دومی مزاج گشته در یکی جام
که در رفتی بسوی جنگ تاران
کیمت ارچه جوشش گم پست
نشاط بدنه مستانه میکرد
بگرد غم با میکشت جوشش
نمشرق تا بمنزله شوی
فلک یوانه گشت و ز سر شیدا
جو خوشبیدی که در باران
سکه فرق بر سی خاست از
عروس ز ساند شربت
جوشا بهی که کبکی بار دیر
نخل کرد و سر آشن حد پیش
ز برج آسوده جانهای غم
جو سایه زیر پای سر و آزار
نوارش کردش از بهای شیرین
دوم جلوه نمود بر یکی بام
فرد گشتی سر و عشق تاران
نشد یکجوعان خسرو است
پری را سر زمان دیوانه میکرد
پیشانی گشته زلف نیم خور
سر خود را بدست خویش بر
بجوی انگین ره یافته می
دران آینه سرمه آه میکرد
باید از فریاد و ناله
اگر خسرو بود از آسیاست
شسته ماند و بارانین بر
غزل میکشت شاه و شمع حیات
مکافات عمل را وقت در
جو طغان زده خشم و در خشم
درین بیای و دغان رنگ

ز پیکر تن محاسب لب و لسان
بنود از بس که در دمیع موش
بدستش ز آستین خواجگان
کلاه کاغذی بر سر و دیک
ز با لیلیک شیرین دلوز
در اندام که طرب مزه لایق
یا پین حشمت بود از باوه سر
بر اندیشه تابناک دایر شیرین
گرفتش چون عنابی که کسی را
جو سبزه از ترین یا سین کرد
در رفتی که بود سمایه نمود
جو چشم نازیکت آن نه
جان حبت از پیرند خوابگاه
جو آواز پری بشید میشد
صنم بر خویشی لرزید و آید
ز حاشاک که مازین دود بر
ز جابر حیات آن نموده بود
دلش که از غنچه در سینه بخت
بیشتری ز لب شکوفشان
جو رست از سایه شاد روز
آتشک صبور آن مازینان
بر آرد از سر آتش هم درین
ازین جابج که کرد درین
شسته نامه طپت کشته
که شب چون رفت دیار دین
مکس دیده فراوان در دبان
که دی تلخ نمی ناست رویش
جو گشت گشته زیر جام خانه
ز دنیا بوسه مانده در دیک
ز میکاری مکر گشتی سر روز
ز دلشکی بد و مشغول بودی
میان سر و با پیش چون گشت
گذران کار شیرین کار شیرین
ز جابر داشت چون در خیال
خود از بهر تماشا کین کرد
ز بوشش عود کرد و عاقبت
که کرد فال نیک از روی خرد
که از منتا بر بختار مای
که سایه راه زودر نور خورشید
کسی صمیمت خنجر کا شمشیر
چنین عود را که یار و سودا
باز داشت گشته چون کاور کور
که چون کرد و زنب خورشید را
بتلخی ز سر خندی کرد و بگشت
دمید از حسن صبح عالم افز
روان کرد دزدی با هم شیدا
کنکلاه کوزن و ران خنجر
به پیرامن قبا بوشن نو خنجر
بمشکین بوی آن آسوی
خمار شربت دوشید چون
سری چون بستی گشته شین
کسی یکدم ندیشش فرق تابای
دو ساق زشت با پای صرزه
سکتم چون بر بط ناس زکوه
صنم را از فراق روی خسرود
بر مننه قتی اندر شربت
جو دید آن دیوانه گاه شیدا
باز دبا دغا لای دغایی
برج ماه برد آن جرم محوس
قفاه پیر آن میزم خشک
پری و شش بجز زان دیوانه
چه پند نا طلب کرده تابی
از ان شب بازی غمگینان
دید و در کمار آورد مراد
کسی گشت این چهرت ز غمگینان
که بود این دیو جبر لا ابالی
سخن رازان نشاطی داد سر جو
دیکن چون ز مردان بودش
بمی نیش و سنا نوشن میکرد
نسیم خنهای صبحگاهی
حریان باز در مجلس سینه
ز جگر بر سواست غمزمین دود
ز اسنو قبله خورشید دربان
که قه حلقه کبیر شش در دست
پری و شش خود بخور و بی جان
رخ چون فوطه مالیده بر چین
که از خنده مانده افتاده بر کج
جو غمگ خشک سپر ماراده
دو پا چون دو عصای کرم خورده
شدی چون غمزم امید جو
دو بار لام الف کردی بهی
قفاه سایه در پیش خورشید
کلاغی را که ز جنت مهای
جو بوتیار در بهلولی طاکوس
سفر گشته از بوی گل مشک
پری کی در بلیس نازی
فزان کج خفته از دایمی
فغان برداشت هم چون
ز دیو خانه خالی کرد و راه
که طمکت از غاب انگیز بود
که لا حولی ازین شیطان خالی
که شیرین راست این تلخی در او
چه بهد منت طاوس بر باد
بدل چون ساغومی جوشن میکرد
عیر افشان شادانه تابای
نوا سازان نوا بگر کشیدند
هوارا کرد و کبیر غمزه آود
بشش حلقه زده زنجیر حوران
بهو مبدله موزون بسی
که ز سر نکسته سپند جان بود

بیان که در شب را شکر آید تو شای بدین نظر در خوشی وزیر کشته ز من شوق بر بسی دیدیم کج خلق مع کیر بر آنکو نه در آن بنم کینی جز آمد آسمان در شکباری زمانه روشنی که در جهان دور سنان کشت از بی عشق تری حیرت آنگون بر ماه رست مکمل ز پیوری در خود نشان ز بر بوشی ز دروید شست برون آمد جو را از آتشی خارین کشت ز شوق جویی زیر غرق جادو زبان بند نه لب زان خنده شیرین میا رحش را سکه ز حال درم دار بنا کوشی جز بر یک سیم تر دو کیسه کوزر شش خاک کیر چنان سوزی جو خورشید جفا چه گویم زلف مشکینش خون مکمل را کفن تا شام سکه شارت کرد سوزی کار فرما دو عاشق را قرار ز دل افتاد کشته دست یکدیگر در شست چو نارنج شد ز شربتهای جین	که حلو اسو حشمت نشان بدین که روز این شب اندر پیش زمانه خود سزا دادند نمودن که ناکشش عجبی کرد بخیر بشیرین کاری و شکر فانی هم رسیدن خسرو شیرین بطریق فانی ز غلظت داد و در سر نه نور کز آب گل کند کله آغازی بکیسه چشم بد راه رست بهای مردی و خلصه مان بدوش افکند چون پر دین بهمان مکمل کرد و بر سر غرقه جانی میان خواب و پیدار تکیه سکاف بسته شیرین شکر خند حیات افزای مردم چون تیر درم بی مهر بوده و نه سیمار بر و اندامی از کل نازنین تر خرد تر تخت مشک باک میبرد میان کش کند و پاش سیر ز بوی مشک بود آن جویی برون شد عقل و جان شست که از آن حیران خال کندی نشا طکاری در سرافتاد شد ندان ز مکسوی شست کشید آن سر و چون کل دوش	مرا خود حسیه بود از محرومی عروسی شست با و لوزی خود دندان که درنی شستم دارند نزد روی کوزند منار دور سمر و ز آن دو طاووس شستی جو خسرو منت شد با باز نین جو که داند کرد و صندل و زباباک نور در بیان چون بر کل افکند بر آن بالای شمشاد آری پوشید رخ از گلگون چون گلزار کرد دوبسم که بکین هم با ده دره نفرگان داده بهر جان فرستی بی از چشمه حیوان سرشته ز نخل انش که بر دانه شتری خوبی کرد روی آن طاهر بخت درد اند کوشش بزار کی کرد رستی زلف را در شست بجی کردیدن آن شکل و رفتار بمجلس که حاضر میشد از پیش اگر چه دید و کوشش کشت پریه ندان همه در مان ساز سوی دل می کشد خاک کیر نخست آن تشنه بخت آبی چنان در گرفت آن قاتل	بسیاری گذشت و دوزی که سرور کما شش کرده باری جای فعل خود را چشم دارند ز باز جره پند عاقبت دور تجوی می روان کرد کشتی نمان شد آفتاب از عاری مخلوط و فت از آن شست ز بوی خاک منزل ساخت خاک کشت از در چک ز آرمین بند عروسانه زمره تابی پوشید یک خنده جانی پر شکر کرد دو چشم شوق ز میانه رست کمی جاداری که دور با شتی هناک عاشقان بر در کوشته بعینه جو کوبی کاغذ بکوب کشته میگردان و ناز شیرین خود را دید بکشد از زنگوش نزاران توبه در سر خم شسته یستی ز ابد صد سال ز ناز در آن نظاره غایب سیدار شست ولی تاریک از شش از آن روز نزد روی ماند و بس در چکل باز سکب از سینه پر درون چشمت دین را زاب حیوان کرد بر کوشش بریان از بر سر عا
--	---	---	--

مذکی ز دهر آن آهوی برام ز حلقه در دل شب تیر محبت ریش سر و دانه علاج میشد خضر میرا بکشت اندر سای جان ما جوانی بر سر آورد جو جبهه برکت و غنچه بکشت خود خفته مرد و سر و آزاد یک کلبا نک رخ صبحا سی روان کرد و شکر از دباک دو که ره عشق را باز شد تیر بی شست خسرو با حیران کمی از کهنای شکر آید جواز جلوه خود آسود خیز برسم دوشش نام تا سحرگاه نوا سازان رعای ساز کرد بهین کوه پیشش و کارانی بسی روز از خوشی بود نشاد زمانه ای چنین بسیار داند ملک روزی عیش و کامرانی حیران دل انگیز خنده مند یکی گفت که دوست ز تو کنون یکی گفت که پریزاد چو نیکو اگر بوی خوش اندر خود نبود که در تنانت که بر حسب عالی بزرگ امید گفت ای که کشت	که دهن محبت ز ناز فام که کله نشن بجای تیر محبت ز میش سر و دانه علاج میشد جکید آب جات از کام های که سوز از جبهه شیرین بر آورد خود پیدار کشت و آرزو خفت جو شاخ یا سیمین بر برگ شاد ز خواب خوش درآمد و نای براری روی یالید ز خاک روان شد کهنای غنچه انگیز زبان کشت شیرین چون طرنا زمین چون آسمان شد کوثر بر آمد ماه نو بر بام حبشید قران کرد و چون خورشید با ما سرود عاشقان آغاز کرد دند سر برد خوش خوش زندگانی بی خنده شتاب با دوا دان چنین افسانه بسیار خرد ملک روزی عیش و کامرانی حیران دل انگیز خنده مند یکی گفت که دوست ز تو کنون یکی گفت که پریزاد چو نیکو اگر بوی خوش اندر خود نبود که در تنانت که بر حسب عالی بزرگ امید گفت ای که کشت	تیزی در عینت الماس میراند نه جوی شیر ملک آن جوی خون سیمه با بند کس مکان رست دانش بردان و نوش بر بون کمی دیار شستش از نوزدی دل از آسودگی بشت بر جا ستاره داد چون خورشید را شاد از سر خواب دوسر و نای وزان بس با زری دست صوبی عیش را آواره در د کمی سوی بر ششم کوش کرد بد نیکو ملک را با دلا رام دگر باره مخلوط ز جبهه شست سحر کمان جو کل در باج کشت طرب را باز نوشد و ز نای محروم از طرب سر بر کرد جو وقت آمد هم اندرون شست پایان غنچه در نوزدم سخت گفتن ندان در بارگاه خسرو یکی گفت آنچه دارد طبع را دگر گفت اردو از خیمه داری نی از شکر ندارد خشک باشد سخت چون سوی دوش کرد کجویم که خسرو را ساز نیام جو الها میت از دولت خطا	نهالی در شکاف غنچه میباید روان ز ناز پر شش که چون سبک مدت از آن میکرد میان شش بر میان و دوش بر ز نازج خوان ما دیده کردی صبری را ز رفیق گذشتی یکدم صبح شمع با کشت آب گل بشتند از غنچه عنان دل بدست جان پر نوبه بکتهای ناز در داد بهز لختی شرابی نوش کرد پای دوسگانی بود تا نام جو دوبرگ گل از یک بچر شست سمن پیدار کشت و با عینت قدح خزان و ابریشم در آزار تنایی دگر در سر نکردند دور دوزی ز سبب شاد شست که مام جزدگاه افسانه کردیم ز می میداد داد زندگانی شراب روشنت و از دگر شست نکو تر زین همه پریزاد بسان نافه بی شک باشد ملک برداشت از دل پریزاد کشتیم که کجید شش با زیام زدانش چون تویی کینه جفا
--	--	---	---

ولی زانجا که نده حاصل است	بگویم آنچه مقدار دل است	ملک جن حازن کینه دشت	طلب کرد آنچه در خاک کینه دشت
نخستین صفت را از آسمانی	سوال کردن خرد را به اول از بزرگ امید و جواب اول او	کدامین پرده بر انداز آنچه در	کدامین پرده بر انداز آنچه در
که اول نه فلک شکل تدویر	چگونه در وجود آمد ز تقدیر	جوابش داد و حکمت این	جوابش داد و حکمت این
که پدید آمد ز اول عقل اول	بس اندک بر دو عنوان شد مجمل	یکی دردی و وجودی و یکی	یکی دردی و وجودی و یکی
جواشرف بود در آیین خود	ز شرف اثری آمد ز جوی	اگر تو نام آن اشرف بدانی	اگر تو نام آن اشرف بدانی
وزان وضعی که امکان گشت	سبب اول آمد در حاشی	بس از عقل دیم باز انداز	بس از عقل دیم باز انداز
و وجودش باز عقل نداشت	محیط ثانی از امکان فرود	محیطی که زحل برتر و جوش	محیطی که زحل برتر و جوش
ز عقل سیمین نیزین دوم	که امکان وجودی شد بهم را	و وجودش از عقل جرمین کرد	و وجودش از عقل جرمین کرد
ز بالای سیم از عقبتین بام	که تو ایوان کینه اش بهی نام	در وصف آورد عقل جرمین	در وصف آورد عقل جرمین
و جوشش از عقل چنین	ز امکان عقل چارم یافت بود	ششم از زیر و از بالا چهارم	ششم از زیر و از بالا چهارم
مردت عقل پنجم هم دوی	که امکان وجود معنوی در	ششم عقل از وجودش داد	ششم عقل از وجودش داد
ز بالا پنجم از تیر پنجم	ز جولا کانه ز نخست پنجم	و جوی داشت امکان ششم باز	و جوی داشت امکان ششم باز
ز امکان شد ششم در دایره	که در دایره خورشید دایره	بعقل معقین تیر آن دوی	بعقل معقین تیر آن دوی
و جوشش عقل ششم کرد	ز امکان جوی ششم مدیا	ز بالا شستین هم بود با هم	ز بالا شستین هم بود با هم
نهم هم از وجودش شد در	ز امکان یافت جوی شستین	ز بالا شتم از تیر دومین دیر	ز بالا شتم از تیر دومین دیر
شد از عقل نهم هم عالم راز	با امکان و جوی کار بر از	دسم عقل از وجودش داشت	دسم عقل از وجودش داشت
ز امکان شد نهم کاشاکران	که هر دوی رود چون ره تو	مقدار فلک از اصلش	مقدار فلک از اصلش
و که ده کنت کین را فرود	سوال کردن خرد را به بزرگ امید بار دوم		
بگو تا سر یکی چون ماده دارند	کدامین صورتی آماده دارند	درین کچنه مرادید با چست	درین کچنه مرادید با چست
کیا تداین همه اجرام والا	که گاهی زیر پستی گاه بالا	جوابش داد و ادای فلک	جوابش داد و ادای فلک
تجلیق آنچه را از آسمان	ز برابری همه عالم نهانست	ولی در دل نایشهای فکری	ولی در دل نایشهای فکری
ترتیب از فرود عقل اول	جان شد از سبب خصل	که بر سر جوی نه جرم سبب	که بر سر جوی نه جرم سبب
به یک جنبشی بی هیچ غلظی	شریک بر یکی تسبی و عقلی	سراسر یکی از عقل با کت	سراسر یکی از عقل با کت
ز غنای جوی جوی خرد	که آن اوصاف باقی و صواب	و جوی از هوا و طبع معصوم	و جوی از هوا و طبع معصوم
و بر جوی جوی جوی جوی	ترهانی عصفراش نشانگام	خرد نیست روشن بیش ازین	خرد نیست روشن بیش ازین

و که کوی که انجم صفت دارد	بگویم چون فرو خستم درین	بنا بر هر چه روشن کرد از دور	ستاره نیست الا پاره نور
و که خواند کسی عین التینش	یا بدرفت بر جوی از پیش	ولی کشتد سر یک از کم و پیش	مقداری بقدر وانش جویش
یکیان کنت مانند یکینی	که بنشیند بر کنشتر سینی	یکیشان جی مطلق خواند چون	که پروندایشان درون ما
ولی شانرا که حسیان نهایی	بر سر سیرشان آید ارادی	جوششش راست پینی بی	نه جراتند پیشک شبیه بر خا
برین خاتم بر شش کجاست	همان کالمن فی الخاتم در	نیکبند انجم ازین رده خاتم	نوشته بر کین شادی و ماتم
ز شش کان کین دایره آثار	اثر در سر میگردد بدیدار	فلک را چون شرح آمد صباغ	ملک بر سیدش از حال طبایع
که چون زانجا که روشن شد	سوال کردن خرد را به بزرگ امید بار سیم		
حکیم فلسفی چون فیلسوفان	برون آورد درخت خود طوقان	که اتیان نیز جاب هم سبط	یکی منتظمت آن دیکر محیط
تر حکمت بر کوی از کف نام	جوان بر روی دریا دار آرام	زمین کان از سر جوشش	بعد لطف انداختش
هوا که دست کرد آب جوی	مدو کشته کرد که دش آتش	نه یزدی اثر از تاب ستر	که تشبیهی ز دوران سپهر
سوا که ز آتشش دار آرام	نیکبندش حکیمان عصفرا نام	که گوی سوی بالا از آتش	ز آب از بر او زری بدیدار
که از حکمت بزی در سبب	بنا شد عصفری کا مد بار تاب	ازان معنی که آتش کرد بالا	در دگر می ز خفته های با
جوفق از آب روشن شد	سوارا ج بود از وی پیکت	که آب ازین شون در دایره	که یکدم تیر توان بی هوا
مراچی اول در ترتیب	ز منت تیرا و زمین جوار است	که دوی دیکر این سر جازن	بای و ابی بر دظن را
بر کرد دند نام آتش واد	ز آب و خاک نام ماد افاد	کزمین ماد بر جوی زاد	مواپید شاشش موجود
جواند کنت در شرح موالید	ملک در جستن رازش کالید	جواپیش داد و ادای معانی	که مست این جود را قسمت
کسانی کین سه باران شوند	بناست و معدن و حیوان شوند	جود پرینم یکیک را بدیدار	بهین فرزندشان مست آن
تو فزری پین که در بحر جیالی	منا د آن جلگی عالم مثالی	جود مردم فنا داندیش کنت	ملک ز اندیشه در مردمی
پرسیدش که مردم در جهان	مرادی کان ز مردم باشند	جواپیش داد و کین پرسش کند	کسی انجا رسد که شومند
فرض که شوقست و خرد آرام	فران اسم توان کرد آدمی نام	و که در سیم دور زین حکمت	ستوری دان که زیر بار
بس اندک مردم آمد از فریش	که مستش بر خود فاقانیش	ملک کتا که چون بکشد این	که مردم کنت شون فرود
بس از مردم چنین باشد کنت	اگر کوی خردمندان جودیت	خردمند از خود با سخ جین داد	که بر سیدم خود را با سخ این داد
که آن باشد خرد ز خود جوی	که باشد در در عاقبت روی	شنا سدر در کین پرسش داد	بتعلیم از وی نمت کین داد
خردمند آن کسی باشد که این	که هم از راه خرد توان چنین	دگر باره پرسیدش که جان	و جودش را دین قاتل نشان
جوابش داد در دین دل	که دشوارست بی بردن دین	که دوی جوی و الا شش کند	که دوی پر تو بالاشش کند

کرمی از حدیث آزاد خواند
کرمی خوشتر شد مشک
دگر که کنت کای کج معانی
جواز جذب موعود شد اندام
جوانید در خرد کن راه امکان
بکشان جان بسراخی گیر روشن
دگر باره سواش کز دگر بیت
مواجرن شد موافق باورش
بردی دم کسی که خوش نیست
یکی ماده دو گونه بر چشمت
که آن قطره که او تخم از خوش
چکر چری که خوش خوانی و بو
جو پیداران جوابش داد امان
به پیداری که دروی از نعل
جو در خواب از نعل می ماند
جو جاز جیش تن در میان
نه پنی آنکه فکرت پیش دارد
اگر از جیش این فرجام دار
اگر پرونت چون روشن
جوابش داد که در تن نهانی
در دوازده سر جان فیضی پیدا
زمین و جوج و غور شید و پیا
در آینه که پنی آسمان را
جو در آینه صورت مد حال
درین پیش که او پسته شد را

کرمی دم کرمی باد خواند
کرمی خارج نهادنش در خل
بکونا چست مرک و زندگانی
یکیم این حال را مردن زندام
زیکس نی دم و پچون و پچان
که میریزد غذا از خوش روشن
که تن بی دم نیار دگر مان ز
بنود طرن میکشد در علاجش
به پنی ماسی جوشش نیست
که بعضی کشت بعضی استخوان
در دوا استخوان پیا و روش یا
تن فرزند را از مادر اوست
که ای رایت به پیداری توان
زری در چین رود و از چین
بنار کاهدی کید آبرام
دی از چین بری رفتن کران
شب آن پند که روز اندیشه
چه چرت و کجا آرام دارد
دگر در تن جواد تن نه پنی
دماغ آینه معینت دانی
جو عکسی میشود ز آینه پیدا
زکو مر کرده در سپاس پیا
در کچنده چون می پنی آرا
زمین و آسمان کجند تمثال
چون رایت کشیم از وی پیدا

کرمی دگرش خندان با خاک
جو تحقیقش بر دهن بود از محلات
جز دواش که نازک است
بکشان کرم از نیروی جانیت
بس این عراز چه باشد پیش باکم
جوانی نیست این کرم نمید
بکشان مست طراز در نهانی
تو ام تن اگر از خون باشد
دگر کشش که چون صبح خدا
بر سنده ز طبع دانش بگیر
جو تخم استخوان آن در اندام
نموده روی از مراب جیود
مقدورای نیروی خالیت
دگر زیر زمین جواد کردن
تخیل میکند مطبق عانی
تن اندر خواب و هم اندر کج
دگر کشش که تصور خیالات
جو در خاطر جهان اندر جهات
که بتوان حد پیا پاره کران
دل وین و دماغی و جینی
دگر در دمن تو مو جو و مودم
کرمی کرمی پیش فراخی
توان کرمی سارا و پید روی
در آن آینه که معینت پستور
اگر آینه صدره شکنی جود

کرمی دگرش که دند از انگی
با رنپ کرد دگرش موات
هوار از ترس بودن جیات
جواخن در تن آب زندگانی
زبان و باز خون و یا جود ادم
که حود از دم فرورنش می پیزد
زنج دگر و در چون زندگانی
هوار از دی جگر بر دهن نیا
زبانی می بخار دگرش فرزند
جوانی باز کشش حکمت میز
بنار استخوان کرد در سر انجام
نموده روی از مراب جیود
مقدورای نیروی خالیت
دگر زیر زمین جواد کردن
تخیل میکند مطبق عانی
تن اندر خواب و هم اندر کج
دگر کشش که تصور خیالات
جو در خاطر جهان اندر جهات
که بتوان حد پیا پاره کران
دل وین و دماغی و جینی
دگر در دمن تو مو جو و مودم
کرمی کرمی پیش فراخی
توان کرمی سارا و پید روی
در آن آینه که معینت پستور
اگر آینه صدره شکنی جود

کرمی این نمیش خیالات
بکشان مست دگرش موات
دگر کشش که دند از انگی
جواخن در تن آب زندگانی
زبان و باز خون و یا جود ادم
که حود از دم فرورنش می پیزد
زنج دگر و در چون زندگانی
هوار از دی جگر بر دهن نیا
زبانی می بخار دگرش فرزند
جوانی باز کشش حکمت میز
بنار استخوان کرد در سر انجام
نموده روی از مراب جیود
مقدورای نیروی خالیت
دگر زیر زمین جواد کردن
تخیل میکند مطبق عانی
تن اندر خواب و هم اندر کج
دگر کشش که تصور خیالات
جو در خاطر جهان اندر جهات
که بتوان حد پیا پاره کران
دل وین و دماغی و جینی
دگر در دمن تو مو جو و مودم
کرمی کرمی پیش فراخی
توان کرمی سارا و پید روی
در آن آینه که معینت پستور
اگر آینه صدره شکنی جود

کرمی این نمیش خیالات
بکشان مست دگرش موات
دگر کشش که دند از انگی
جواخن در تن آب زندگانی
زبان و باز خون و یا جود ادم
که حود از دم فرورنش می پیزد
زنج دگر و در چون زندگانی
هوار از دی جگر بر دهن نیا
زبانی می بخار دگرش فرزند
جوانی باز کشش حکمت میز
بنار استخوان کرد در سر انجام
نموده روی از مراب جیود
مقدورای نیروی خالیت
دگر زیر زمین جواد کردن
تخیل میکند مطبق عانی
تن اندر خواب و هم اندر کج
دگر کشش که تصور خیالات
جو در خاطر جهان اندر جهات
که بتوان حد پیا پاره کران
دل وین و دماغی و جینی
دگر در دمن تو مو جو و مودم
کرمی کرمی پیش فراخی
توان کرمی سارا و پید روی
در آن آینه که معینت پستور
اگر آینه صدره شکنی جود

کرمی این نمیش خیالات
بکشان مست دگرش موات
دگر کشش که دند از انگی
جواخن در تن آب زندگانی
زبان و باز خون و یا جود ادم
که حود از دم فرورنش می پیزد
زنج دگر و در چون زندگانی
هوار از دی جگر بر دهن نیا
زبانی می بخار دگرش فرزند
جوانی باز کشش حکمت میز
بنار استخوان کرد در سر انجام
نموده روی از مراب جیود
مقدورای نیروی خالیت
دگر زیر زمین جواد کردن
تخیل میکند مطبق عانی
تن اندر خواب و هم اندر کج
دگر کشش که تصور خیالات
جو در خاطر جهان اندر جهات
که بتوان حد پیا پاره کران
دل وین و دماغی و جینی
دگر در دمن تو مو جو و مودم
کرمی کرمی پیش فراخی
توان کرمی سارا و پید روی
در آن آینه که معینت پستور
اگر آینه صدره شکنی جود

کرمی این نمیش خیالات
بکشان مست دگرش موات
دگر کشش که دند از انگی
جواخن در تن آب زندگانی
زبان و باز خون و یا جود ادم
که حود از دم فرورنش می پیزد
زنج دگر و در چون زندگانی
هوار از دی جگر بر دهن نیا
زبانی می بخار دگرش فرزند
جوانی باز کشش حکمت میز
بنار استخوان کرد در سر انجام
نموده روی از مراب جیود
مقدورای نیروی خالیت
دگر زیر زمین جواد کردن
تخیل میکند مطبق عانی
تن اندر خواب و هم اندر کج
دگر کشش که تصور خیالات
جو در خاطر جهان اندر جهات
که بتوان حد پیا پاره کران
دل وین و دماغی و جینی
دگر در دمن تو مو جو و مودم
کرمی کرمی پیش فراخی
توان کرمی سارا و پید روی
در آن آینه که معینت پستور
اگر آینه صدره شکنی جود

سوال کردن سزاوارت که امید بار چهارم

سوال کردن سزاوارت که امید بار پنجم

بجز مردم کسی راست در آ
شب تا آید از سر جاد آفر
جواز چار صانع رست اصل جاد
ز سر جاد ایزد و غایت سواست
سرمه غاب در شش زین جاد
در و بالشت بالا پیریت
کشش آب و خاک از سوزی پیا
در دوز و دوعلو سرور است
مانا چار از اسود زور دارد
جو بالشت و جاب کشش پیا
قوی شد رستی را سوزی فاضل
بر کرمی که اید سوزی سستی
کرمی که یک از نگی کرمی
میان زباب و در و پیا
در آن کرمی که در دبدیدار
بقیت زرد آسمن پیش پیا
بخت کید اندر سپه جایی
سرمه کار جاز راست پیا
نذا دعوای ریش جود که جود
کرمی فیلسوف از جوج پیا
چه داند چست در پیرون الجور
که آساید درون سوشیان
بنده تا بندد نقش رخ نیا
سخن در کار او کست جاد
بدانشش جود شرار کست

مقدور ز قیاس مس فرام
رود نیز از مقدور سوزی جاد
فرموده چون بریر کل نیست
بعضر عدل در سر جاد دارد
سم از بالا بود بالشت هم از پیر
در و فعل دو سوزی زور کند
در و یکسان رود از دست بالا
سخن را با بابت افتاد جالش
بر بستی می که اید پنج در خاک
بیلا میل اصل غریبش دارد
که از حد شید شد کرمی جود
که از آواز از شر جکان سبوت
از و نیز آن کرمی زور سستی
که تیغ آمنت از و نیز آواز
مناغ ز پیر دست و پیا تن
بود بی قدر و بی قیامت
تو دگر کشی که میکشد جیش
کسی چون داند از راه سوزی
تخم کشش اندرون بردارد
درین زمانه نخت خری
زخم را سوزی ریش جود
حقیقت بچکس راضیت
کسی که سازگار این کار
ندیم کاروان زمینان پیا

کرمی این نمیش خیالات
بکشان مست دگرش موات
دگر کشش که دند از انگی
جواخن در تن آب زندگانی
زبان و باز خون و یا جود ادم
که حود از دم فرورنش می پیزد
زنج دگر و در چون زندگانی
هوار از دی جگر بر دهن نیا
زبانی می بخار دگرش فرزند
جوانی باز کشش حکمت میز
بنار استخوان کرد در سر انجام
نموده روی از مراب جیود
مقدورای نیروی خالیت
دگر زیر زمین جواد کردن
تخیل میکند مطبق عانی
تن اندر خواب و هم اندر کج
دگر کشش که تصور خیالات
جو در خاطر جهان اندر جهات
که بتوان حد پیا پاره کران
دل وین و دماغی و جینی
دگر در دمن تو مو جو و مودم
کرمی کرمی پیش فراخی
توان کرمی سارا و پید روی
در آن آینه که معینت پستور
اگر آینه صدره شکنی جود

که تازان کیمای بدوش باک	بدست آورد شکست خطا	بدانگشت کز حکمت سینه	سنان کردم فزیند خرسینه
کنونم کن بجاری مسجانی	که دستورم بود در بادشاهی	بزرگ میدگشت ای داکشاهی	ترا تمیقین دوست میراث
ز دولت نیست تریک	سنان دولت صلاح آموز	کسی کو بخیا را آزاد بدین	بود اسوی خورستان بر
جو تو هم خود بکار ملک زدی	چه حاجت شیر را تعلیم دی	نشد پیش بر طلاس کردن	نه دانش پیش بطلیم کردن
چه بر دیار یارده ابر جالاک	خود افتد ز خنده ابر ببالاک	بود ستور تو فیض آسمانیت	نصیحت کردنت ز کار دار
ولی چون میبایستی جوت	کم و بیش آنچه میدانم بگویم	مندی که می کند بهوشم	مواداری باشد که میوشم
نخست از مملکت برایی	بنابر عدل دارد بادستانی	جوشه گسترده دارد سایه دار	جهان در سایه او کرد آباد
و که بگذارد آیین شریان			بر اندازندش از زمین صیقل
شبنم من که دقتی جز بهی	پاچی برد از شایسته	شبه جویه ستار بود در	درختی ز جهان بد سایه کز
پام آورده از تندی سخن	ملک نیز از سرندی بر	یست و گشت انکه کردی آزاد	که افتد این درخت بخت
ایر ازادی خود را باجا	دران نوشته سمت کرد	جریاد کل دور ز می ماند چون	بر باد بادی و بر کشت این پنج
اگر سمت به بدید و قیاسی	کز اندازد بحکمت اساسی	بس آن بهتر که نه بنویس	بدان آهوه که سلطان زاندر
جوشه باشد نگو خواه چه	هم چرخش بگو ای کز نیز	جهان با جید بازان جید باز	مخالفت در مخالفت در
جو سلطان درستم دامن کند	شده آسود کیمار باستان	ششانی کو تقصای کشیش	درار کو سنده از تابش
و که جزمت کار بادشاهان	پیش کار ملک نیکوایان	بزرگان بود از فرونی کار	نکو خواه اندک بد فرمایان
یکی تن را که زیر مدد است	بود هر چند نگو خواه این است	ملک را که چه دشمن رام باشد	کر از دشمن نترسد خام باشد
اگر چه باشدش کجا نپرد	یکی دشمن بود زان جلد در	نمین که چه سر اسرار از است	پر سنده با مکن دردی که کار
ز دزدانکس ستانید میوش	که ترسد از حذر از سایه خوش	و که عیونت رسم ملک داری	بسکام سیاست ملک داری
ملک باید که آرد حضور	بود در تندی خشی کز شمشیر	جو جان رفته باید درونی	چه باید بی محابا ز تخت خونی
نه دانی می بود کز شمشیر	جهانی را با تسبی کز خاک	سر دم نه دیگر بار خیزد	کیا باشد که آن سر بار خیزد
بین تا جند که در جوق دول	که دریا بی کند از قطره آ	رواداری که خورشید خطا	بدان میقطره در بار کد خاک
و که باد شنی خونی سستری	حالت باد سر خونی کز زری	تقاضای کان صلاح با وفا	بکش کش در عهد مذمت رود
اگر عدل آه نفقت او دکان	بود راحت جانا بود کار	هوای خوش که مایه ایدکست	حیات جلای حیوان گشت
سیاست که چه در دست	ولی داری ما مردم نیست	جهان ز سر که جاز امیکند	بود محمد دم را چون ز یک
عوان کش در غلبه دق جا	هلاک مردمانش ز ننگانیت	جو نزد یکسان نشستی نگو	سپه رویی بریشان ترخ رو

بر دنا یکی شبهای پور	بخت کور موشان جبهه نور	جو با خنده از خورشید مردم	بسوی شکر مشت نشووم
و که سرمای شای وقارست	نه آن باشد که چون که استوار	بهر کاری ندارد دموه درای	بهر بادی بخند چون سارای
نه دست راست را کرد	نه کار راستی باشد دفا باز	و که با خشم بد کرد در معاست	حلافی را که می بینی فحاست
عد و را در شراب قدر دان	نه کار باید کند و ز سر دادن	و که کاری که دولت را داد	ملک را در صف جنگ ایستاد
نه بکر بزرگان در دم گشت	نه جلای ز ننگان سم گشت	شکی کش در دغا مینا و جنت	بهر سبزی سپاس چمن درخت
درختی را که جند در زمین	درایوان کشته شد در جبین	و که او زنگ را بر سپهر جود	کران سر سر که پنی در سجود
جو فرمان ده بود خشنده	سم کس را رسد ز اسود کی مهر	جو دریا بند خلقی نخت عام	بجان خاندن منور با نام
نه شهادت باشد سار کار	که دشمن نیز باشد و مستدار	جو فغم از لطف طاعت شاد	سر بر فقه را اندیشه دارد
مشو لیکن جهان سم لا ابالی	که تو منفس شوی و کج خالی	جو اندر دی باشد در بهار	که طوفان خیزد از باران سیار
بسخنی نیز از انکو نه مشوسک	که از شکی جهان بر خود کنی شک	جو اندر آن بود که راه انقا	نکمه دار و میان بخل و اسراف
شهی کا مده گشت این چنگ	و که در ملک حاجت نیست	بزرگ امید چون زمین بگفت	امید حذر دشته را داد و پند
شهر از تحسین بزرگ امید کرد	بزرگ در غرقه چون خورشید کرد	ز دانش یافت اقبالش ملای	قرون شد زانچه بودش سرش
از انکه باز قانون جلالت	نه اندر تر از وی عالت	درین خنده باغ تر مرآت	نوا نیکو ز دوح خوش آرای
که چون خورشید ز تخت آرد	شهرت کردن شیر و یار	شهرت کردن شیر و یار	در آرد از روی دل آرد
شراب تلخ با شیرین میخورد	ز شیرین میش را شیرین کرد	جهان گشت از وصالش مردم	که هیچ از ننگ و دولت آید
یکی می با جریب نیکو گشت	فزون بود از هزاران نیکو گشت	ز بس شربت غم شای نبود	چه شامی که خود آگامی نبود
از ان سیلاب می گاه سبک	منزل رو یافت و میا پر تو	اگر چه باده نرود و پذیرد	ملک را آن قدر که شیر گشت
ببین از می شسته در شیر کرد	که از شستی بود شیر کبری	جو شده خنده فر از آب	ولایت کی تواند شست
جو دو لقمه می نوشد سیاهی	ز دولت دست نشود هم پایی	مثل نیکو ز آن مرد خدایی	که یا عشرت بود یا بادشاهی
نه شاد کافق باشد علفزار	که کرد دو شا بد و می را پرستار	شهی کور را پرستد جلدستی	ز می میرد کند شاد پرستی
باز دشته و لیکن کی بخت	ز ساق باز بینان بایست	جو بنود با جهان و بنال گای	یستان خیزد از سر سوزی
جوشه با شیشه می گشت غری	بسک آندان شد دشمن سوزی	سران بر سر ز ناز کینه خوی	که مهمل ماند کار بادشاهی
ز فرزدان حسود بود جامی	ازین شیر اکلنی شیر و نیامی	دیبری سر گشتی آتش شاد	در شتی کینه جویی بد نهادی
شب در روز ز شکر فی حلیت	که تا چون ملک بستاد ز پز	ملک بپوسته بودی ز سر اسان	طریق کار او کز فتنی آسان
کسی کردی بزندان اندر	کسی از شهر میگردی بر و ش	جو پند است بطوفان شربانی	ز شستی و از دولت خالی

بزرگان عجم کشند با هم
و نان بر مخالف محرمی
نق بی سر کند صاحب کلای
بشای که چرخ و سر بخت
بدنای بسته با به سر
نرای که سر کستی زین
فراوان از بهر آزار دیدی
اگر موزه بیای آری اینک
بد دولت بر تو ای پیر خا
بهدار بر غالی استین
جوسر بر جاست چون کرد
من از جایی که داری چو
سر سپردن شیرین بر سها
سرا زان شکاف پرده
بد کشند کای از زاری باز
زد دولت کار نکس بشین
جوشین این سخن شیرین
دویدند آن همه نایق شاسان
جوا که گشت شرا از شورش
بشستی در فراخی میادین
کسی کند در و نشین سپرد
مسوز او در جمن بگر آرم
که بر سکه خسرو نهادند
بسی بسته در ایوان و دروا
که در زاتاق نیکو اسی

که دولت را کند آیین فرام
و میدند اندان تشن می خند
نرسنی تاج تا نکر د شای
ولی خواب نشاطش است
بخشد سر کلی در سایه سر
کرامی که سری بر افر ملک
بکن کاری جو وقت کار دیدی
و کافر سنی بسم الله انیک
باستقبال دولت پیش پای
بر و دامن بدندان گیر و گیر
که را بار بر سر بر که بر دوش
که افتد از زبردین کلام
عبا رفته اندان رز و جدا
بنود از جیل جای و دختن باز
بدان باید جو دانیان رساند
که در دولت صلاح اندیش
جو شیراز تاب تش شیرین
بکزان خرم چون نایب سان
بیای حشیت ز برادر تخت
کشیده که سرش در جسم خیل
ره پیر و ن شدن پیر و ن
که از غوغای بیان پر شد درام
بر کچینه موی ز نهادند
بنود اندر شستان شمع آفتاب
نشاند پیش تخت با دشتی

نهانی با جان آفاق سوزی
که میدانی تو هم تا جند گاست
جوشه بنود سپهر را کار فرمای
بشان که هک ختن شد و نش
جو سروان با و خواب آید فراز
ز جندین دود و خسرو دوان
جرا گشت میجایی باززم
بکوت دل کنیم این زکارت
تناول که ساری لوترا زو
ز شیر و دوشان شیر و دین
بد را بار در بار و بر سنگ
جو وقت آید که خالی کرد آن
کسی را جز من این افسر و بند
حزرت سر و غا بر کشیدند
اگر خدای صلاح زندگانی
و که زمین فقه خواست خوش
اشارت هم بدیشان کرد و نا
جو حلقه بر در خسرو نشاند
در و ن قهر با غی بود و ز پا
ز ابنوسی در خان شاخ و شاخ
ملک بهمان از ایشان شد و نا
بزرگان زاتاق نیکو اسی
که کشد با شته کار داریم
جو شیر زینا بد زیر شمشیر
ز سر جانب نشای کشیدان

صلاح ملک جسته دوزی
که دولت بی سر و سری گاست
فاند ملک را بای بر جایی
صلای کرک باشد بانگ خا
تخت با تدر آتش در آتش
تویی روشن جانی زیر پای
جو طمان گاستین خاندان
کزین سر و دلا است اختیار
بشمانی حوزی کی دارد
که آزار بزرگان نیست فرخ
بد ابراک بر دوزیان زندگ
خود آن بایه کوشش فرام
و که خدای که پند سر نه پند
زبان نیز چون خن کشیدند
صلاح کار پین و دیکر تودانی
بلا برت با شیم معذور
که مالند استین در چاره کار
بکود فقر زانین حلقه بسته
سرمشت زمین چون روی پا
کار نهایی عالی کاخ و کاخ
شد آن شامین بهمان خا
میدند از جرمای سراسی
و که پرسد سخن بسیار داریم
بیش و پیشند از پیشه شیر
سرای تاج و تخت تا جداران

زمانه دیر شد کین کینه دارد
چه نماند است بایب آرد
رقم سنج خنثی از خانه خوش
که شتری را دو سلطان زند
برین دادند آرایش سخن را
کوشش بانداز و سر خا
بهر جویند که مد بخور زین
بکود خسرو از بهر خا
نخستش آستی بر پاهاند
کرای عاقلانرا مست معلوم
جو یک بخت دید در سبجی
بهر مغلی که کشد نیک ربا
جو شد سر سخن بایستی خن
جو تو خون بد و خوری با چنر
بکریه گفت کاری بجهنم
جو تو بر من کشادی کرده خوش
جو بشیر و دیر زدن باج خور
مانا خسرو اندر عهد شای
سید نامی رخ از دوسیم
فرستادند ز دشمن و خویند
بد و گشت آید آن در دود نم
فرگشت این و تسلیم حال
ز رخ آن بلید خلف بی باک
کشده زان تن گشته جو خن
سیده برک ریزش در بهاری

کزین بسته اند و آینه بسیار
کشتن شیر و پیر و در تخت نشین
چنین آراست تشن به چن
جوا این بر جا بود آن بر نماند
که گیر د شاه نوشت که من را
و که نه از سر خود خاست بای
نشان دادند حلقه پیر و دین
ز سر سویی در آمد دوز با شتی
ز کور سبزه دریا نهادند
که عمر و روزی آمد سر و متوم
و تخت آرد با سبزه بختی
نظر دار جبرای فعل خود را
حدیث راست باید بایستی
را معذ و در از خون خود تر
جهان با سر و مران کرم گن
به پنی عاقبت کم کرده خوش
بند آن و شنه را در دل فرو
یکی را گشته بدان پیکنا می
سرای چشم بزدان بر دشت
که خون گشته میجو اید ز پر و دین
که تا خون بد و شویی بخور نم
بزد او در آمد و قتل
درخت خسروی افشا و خاک
جو دیری زود از ان موقع
فتاده سردی اندل لاری

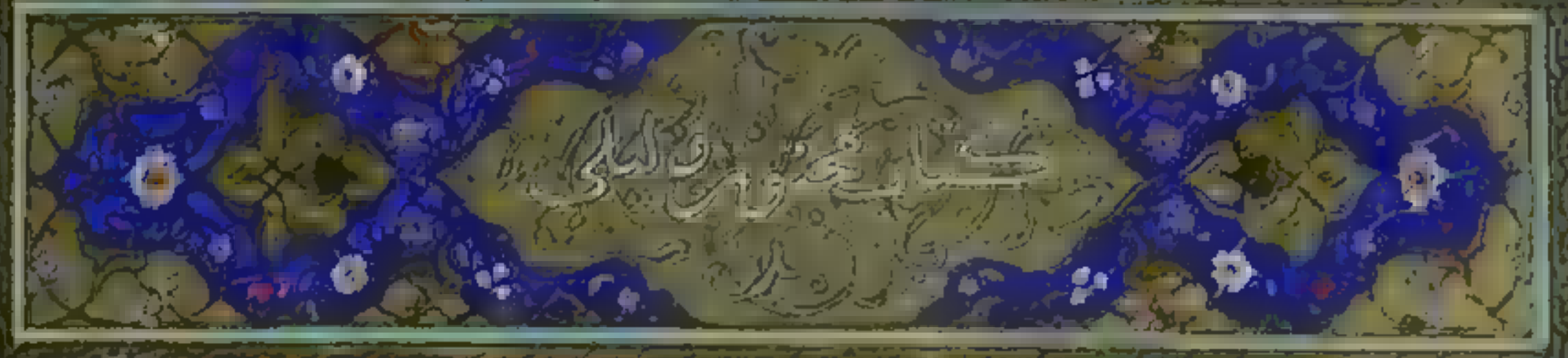
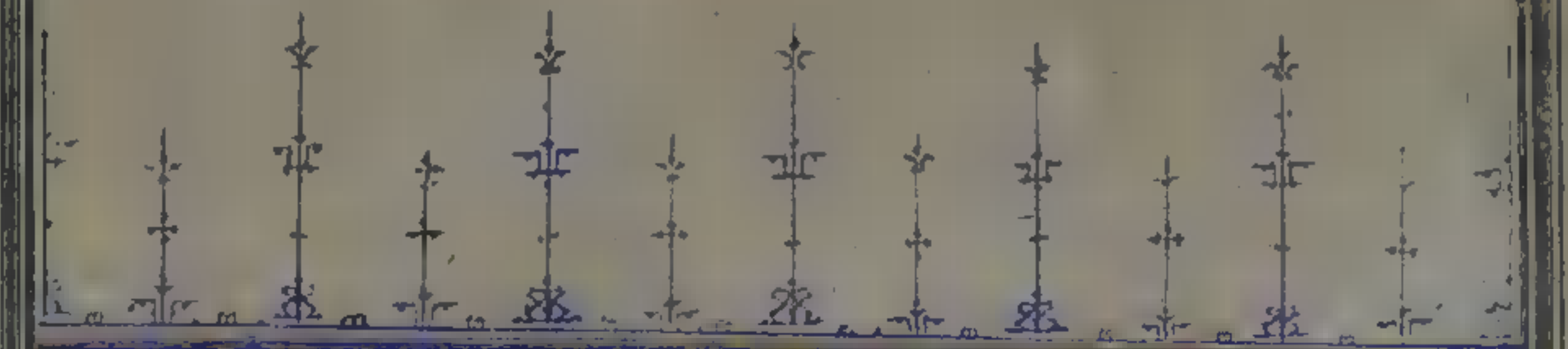
که داد آرزوی جی جی
کشتن تشن
که چون شیر و پیر شد بخت
نیک مسند و شنه را بای دارد
اشارت بر و کلان حرم
حرم داران از ان فرمان پریم
یاع اند شدند آزار جویان
فتاد از گردش گردن دور
جو در زنجیر آهن بسته شد
بکوشش چون فزون و کم شد
خودمند آن بود که ترک شد
جهان خسرو که عالم را پست
خراش کرد و یا با شدت
جو بر خسرو رسید این وقت
اگر من با بد را فوسل خدم
رما و ادم تو قدر اعلی
اگر جش و در با شتی در جگر
بسر بود آن سیاست گره
بد و کرد دنا اشارت با سپاس
جو شیمی او را دید در یا
جواز خون بد و کردی فرام
جهان زو بشکم زخمی در شمش
خویش و یو متو آدمی است
پا بد بر شمش شیرین دلگ
جو آن حالت بدید و بخت

که نشاند باز هم آخر سبیلی
که کرد از متاع عاریت شد
در آمد کینه در کینه خواسی
نیک سرد و کله را می دارد
که پویند آن طرف کان محترم
ماند از سلامت سر شیم
کل برده را در خار جویان
یکی خوشید را با صد و شکار
زبان کشا و شیر و پیر
خوش آن کز مرد و انش
ز سر و بد بهستال تنه
رسی را هم بد و هم با شست
که چون کردی بد را ظلم بداد
بجو میدی بر او دوز کچک
سرای خوشیش دیدیم بچکر
بکن بسم الله انیک سر خا
از ان سر و اندش چون پیر
یکی زان کینه جوی و ناخود
که دشواری کند بر خوراسان
که نیت افکن بشا گن
بجو بی از سر خون درام
که پیر و ن کرد و خن سر شمش
در شته بر پیر و دوشی
رسیل خون جانی دید کلاک
سرا پیش بهما از جایی گشت

چو من جابک روی باید مانگیر	که بشدیز مرا که در دمان گیر	نقاهی کاب چیران خوشتر	همه طریش دران سر پادشاه
چنان در من ز داند میزدود	که بسج شدا دشمن مستیاد	دل دیریت کین سودا بر دوا	که کل چشم ز باغی کو گذرد
ولی رسیدم از کل حده باغ	که دادم رفیق جگه خوشتر باغ	بخت تیزی بود با کا و کیسی	کند چون بوم بیل و سیلی
فرخ دل هم از صد یکی بود	سوسن بسیار در غصه اندکی بود	جو باز از غما گم ترکشت	دل از اندیشه بی آرزو ترکشت
میان برستم و جستم براری	ز بازوی تو کل جگر یاری	برین ایچ که طعنا ترا گذر شد	مثالی بستم از تعلیم استاد
کشت شیرین خوانی نیک	در جان نیت باری کا بگشت	کرم فرصت و دهلطف خدا	کنم حلای او را تا ره زین قند
کشا و پنج کج از کچ خوش	بدان پنج از نایم پنج خوش	خرد کویم بیشترین تر ز بانی	بهر صفاستانی درستانی
که نا کوید مرا عقل کرای	ز منی شایسته شاکر نقای	نخست از پرده آن صبح نشودم	موند از مطلع الانوار نورم
بس از کلمه جکیدا این شربت	که نامش کرده شد شیرین و خرد	بنا را که حق باید خسرین	سیکچ دیگر افتا نم خسرین
در آقا ز جیب فرخ شد این	ز جیب شد دست و نود	و کپرسی که پیش را نقد	چهار الف چهارست و صد
غراب آنکو ز جبین مست	کند پیتی ز جای خویشتر دور	نرای بیل که بخامی درین باغ	بهر طبعی بگیری نکته بر باغ
پیش از از حلقه یابی نشانی	که بنود میوه بی استخوانی	بدونیک مرا از هم جدا کن	نکو بر گیر و بد با من ریا کن
نه مقصود من این بود اترین	که کرد و شد و سرشهر جون	و لیکن خاطر من پیشو عمان	عنان از کت خاطر جون توان
من از جان نشد در آوردم پروا	خدایش جای در جهان دهن	خدا یا خاک من چون خوشتر	معن برین بگلک خود خوشتر
نه در عود بود مغز من در برین	تو دای روز بایم در برین کوی	ازین هنگامه چون پردن بوم	مگردان کرمی باز از من سرد
	چنان کن دست بستم زنگ	که باشد تا قیامت ز غمت انگیز	
	جو بکشت بید فرادار از	پرسی از من این با بیکه را باز	

جو بر سر آید ز ندگانی
کن مش مشو کن باقی تو دانی





ای دانه بدل قرینه راز	مقتل از تو شدن تو نیز پرداز	ای دیوه کشی و در پیان	سرما به ده تنی نشینان
ای نویسمین منت سزاوار	نام تو که کشتی سر کار	ای بنده نواز بندگی دوست	آن تو جهان ز مرقا برت
ای پیش ز دانشش جزو مند	فرمان تو مطلق رازبان بند	ای سر بسته دم را کوشش	در محفل تو علق غاموش
ای مکتب تو بار مطلق	عالم زده حرف کرد مشتاق	ای چله ده بهار خندان	چنانک چشم هوشندان
ای که در کج خانه راز	بر آرمیان در سخن باز	ای باز کن در معانی	بر ما بیکد آسمانی
ای قدرت تو بجز دوستی	از نیت بدید که دوستی	ای صانع جسم و خالق روح	ارسم نه سینه ای مجروح
ای جان بچسب کفنه تو	هر کس که بجز تو بنده تو	ای چار بپ طو سمت پرده	بر سمت عروس عقد کرده
ای نوره جسم باغ عالم	مردم کن آدمی ز آدم	ست از تو شدین جهان فانی	دار نیست کیشم تو دانی
در کار تو آسان زبانی	در ملک تو کن گمان بر دانی	گویند که از منت بردنت	بالا و فرودش کاف و نشت
عالم ز تو شد بکشت آناه	مکتب ز تو یافت آدمی راه	تقدیر تو جبر بر زمین کرد	جز تو که تواند این چنین کرد
بودی تو نه جبر و نه زین	جز تو که تواند این چنین بود	دعوی که ی سپهر پر یخ	در محله گفتی تو مسیح
کرده قلم تو حرف رای	در تخت درک و زندگانی	حرف تو بنامه الهی	پروان سیدی و سیاهی
اندیشه بر بلندی و ست	بگذشت و بدامن تو زدنت	کردت منی رسد بدامن	بس فرق چه باشد از تو تان
هر چه از تو کان برم بکونی	آن من بوم و تو زان بر دنی	با حکم تو گاه کار سازی	مستور عقل چه بازی
زین عقل ترا شناخت شون	زین پیش چینه تخت شون	زینان که کند ماست کوتاه	بر کنگر تو که ابرو را د
بس در ره تو ز تیر موشی	پسوده بود سخن من و دشتی	آن که بکنیم سر سودا	اتر از کسیم عجز خود را
با تو سخن رسیع سازیم	نادانی خود شنید سازیم	داده تو بی بهره از دست	سازنده تویی بهر چه سادت
از بدنی آنچه بود دارد	از تو رقم وجود دارد	و آنچه از عدست نداشت آن نیز	از حکم تو است مایه تا چیز

کانشن بکار نکند کم درشت	کوهی نمک و چکر بهم دشت	وان مادر در دمن پرورش	کان فقه شیدشت پهرش
خلیقه پاک تیره بریان	آن کم شود رنگا که بریان	پیماره بدر و دید بیرون	سرمه سر شک و حدش خون
نیرفت ز سوز دل شتایان	فریاد کسان بهر بیابان	برون کشت بسی بدشت کمان	از که بشید با لاله زار
ه مری آن ترانه ز کام	انگند زانک باده در جام	در یافت حریف را جستان	باز نه نزار دستان
میکنمت دران فراق حیز	با خود غمش زلی جرات کنیز	در کرده سری بان غازی	در دامن کوه و در ز غازی
در آبستیزه سنگ میداد	رخ را بعبا بچسب رنگ میداد	چون چشم بند قفا بد روی	شدت ز سختی غمش زلی
چون سوختگان دو بد موش	بشت بگریه پیش رویش	دیدش جو فراغ مرده بی نور	در دامن و تو ز غوشش نور
چون روی بدر بدید فرزند	لحنتی دل پاره یافت چون	غم کرده تن ستم رسیده	مایلید بیای سپرد دیده
پیر از چکر کباب کشته	رخ شست بجز آب شسته	بکر سیت بر دخت جانی	بوسید سرش بهر بانی
میوخت بزاری از کردتش	میداد بسوز سینه پندش	کی شمع دل و جسم باغ دید	دای میوز جان و باغ دید
با آن خودی که داشت نیت	چون در و حل او فقا و بایت	در و که نهاد بر تو این بار	سودای که کرد با تو این کار
بدر که رسید در چراغ	آه که بسینه کرد داعت	پیر اند سرم کذاشتی چهر	بر پیری من نیادت مهر
بودم بجان که گاه پیری	موشن شوم بدست گیری	چون بکشد این تن سنالین	غما زده تو باشم بیالین
خود کشت درین سال پرده	پیش از تن من سال خود	رو با که کنم که در چنین سوز	روزی شب آرام اندرین
در باب که عمر بر سر آمد	طوفان اجل بسر در آمد	ز دسیل طبا بچسب بر کل خام	سم چه خواب کشت و دم بام
بسته درای کار و نام	سودج طلبد سار بام	بکشت پی از کان ختم	راز سلسله شد در ختم
پیری هوس جوانم بر د	مرک آمد وزند کاینم بر د	کر چون غلغله شوی چکر سوز	باش حلف از برای این
جذین نه بر است تلمی و سر	دیگر چه کنی عیش من ز سر	چون کار جهانت غم زدی	تو نیز سوی جهان چه کوشی
شیری کوفتشش بچوستش	تو شش پر میدی بچوشش	اتشک شعله خوی دارد	راغن زدنش چه پودی
که کمی سلسله زمانه کار بی	کسل تو باختی بیاری	من خود ز زمانه نابراسم	تو شسته چو می بری بکاسم
تخت دلم پدی چندین	دل تنگی من مجوی چندین	ای جان پر بخانه باز آی	دی مرغ باشیا باز آی
بشتاب که تا درین غم آبا	پیش از اطم رسی بزیاد	زین پس کج بکشم بشتاب	چیم سبای دلی نیایه
آن مادر تو که در نقابت	او هم ز غمت چو من خرابست	زان پیش که دیده را کندیش	مخوم مد اشل از رخ خویش
زان پس یکم نه نشیند	چنداکه غایشش نه پند	تشنه که بک می بندپی	شربت چه در پی در پی
پستی که سرش خاک کرد	پرده دوسر تا خواب کرد	مایم دو تیره روز پیکس	یکید به چشم ما تو پیس

بسیار که از جمال تو دور	بی دیده شوم بلکه پنهان	دانی که بنای خاک هست	پنهان حیات نادانست
این درو که در سراج نیست	بینا بی قرین کند	تا کبسه تو نکرده خالی	شو بر سر نقد خویش خالی
نقد تو همان بود که چندان	پنی بجال از جندان	از وقت عزیز خویش گذشت	یاران عزیز را کنی خوش
خود بکشدت فلک ز خویش	تر خود بکنی که از زینان	هر یک منی که میرو تین	پکیست سوی اجل بکنی
آنرا که چنین شتاب خفته	جون ز اندیش بکازان	زینان منی بجهد من	عزیت نه باد سهل من
این تخته که قیمت جانست	صانع چه کنی بر یکانش	آخر بدر تو ام نه اعیار	پیکانه مشو چنین پیکار
پیار اگر چه دردناکست	پیار داریش در ملکات	ز اینجا که یکیت خون پند	مرک بدرست ریخ ز زند
زار و زدن دست و پا توان	زار از چکر کجا توان ریت	جون تیشه که کارش آهنگ	ربنجه ترا ز کمر بود سنگ
زانت شتر ز بار نالان	کان بار شتر کشد نه پالان	آن غم که تو مستی از تبارش	نه بر تو که برینست بارش
این خانه جای تنی تیر	و این کار نه کار نیست تیر	کرم که ز غم نه بون توان بود	چنانچه دجای جون توان بود
که زان منی از ان منی	دار نه برادر خویشش باش	هر چند که عشق جلد در دست	نیز و شکن صلاح در دست
یک منو آنگاه ز بون نیز	کاتش در بون زنی برین	مردار چه بسوزدش همه تن	دووی نه بدرون زرون
سیتت بطلست کشتن	واز جام نخت مت کشتن	که واقعه جند سینه سوزت	مردی زنی کدام در دست
مهرانی ز در دوریت	دار نه همه وقت خود حضور	سر مایه بیافت سهل جریست	نایافته در جهان عریست
این غم همه که مراد است	هم سپیخ نموده که در گارت	که بر همه آسمان منی موشش	کو شمش که رسانست در آغوشش
آن که از دولت خرابست	بلیت نه آخر افتابست	تشنه و نا بجا ره و رای	با و بنیانت پیکای
لیکن کنی جو دیوار بند	دیوانه نشد سزای چو بند	این دیو و شی راکن از دی	مردم شود راه مردی جوی
باشد که ز خون بخت پرور	مخوابه شود در شسته باور	مجنون جو فوید کام بشود	بشت ز سرش اندکی دور
با پریشم گشت که بیان	کای زانتش من دل تیران	از من بمن آنچه یک کند	دائم که ترا من از جندست
لیکن بکنم که قفس خاکم	از جلد دوم منی شود رام	کو شمش که بجهد گاه و پگاه	بر خود بد مسم حیان راه
باز افکند آسمان نیلی	در چرخ این غم بسیلی	خو کیر که از بلا کریم	از بند قضا کجا کریم
پنهان وجودت تپیر	مرغیت بر میان تقدیر	نار در زشته جت نتوان	داین رشته ز خود گشت توان
آند که بودم از غم آزاد	ی بود برای خود دلم شد	اکنون که نه بر قرار خویشم	این هم نه با نیاز خویشم
کس را برادر نه نیستند	مردم بهوسن بچه نیستند	رستی کل اگر بکنده خویش	چنان نکرستی بر آتش
انگشت سیاه را چه چاره	از سوختن هزار باره	جون غنچه شاد میت شکل	من بر غم خویشتن نه دل

مرا بدیت شسته چکر تاب	از دیدن خویشتن خور و تاب	رشته که ز خویشتن شیش کار	مردم نه کلمی خود خود با
پروانه شمع را که خسر سود	کو از تن خود برادر و دو	جون سر کسی از برای کایت	ز اندیش بر دین و کرامت
یکه آفت آسمان بماند	داند خود را زان شکنجه ماند	موتن که نکرد از روشش	خوارم شود زلت سر کام
جون نیست ز مردم آنچه در	تسلیم شود بر چه آید	تایاری جان تا بهمست	جان بدیم و یار ندیم از دست
یا مسر او شوم جو انیسر	یا در سر دکار او کنم سر	بان ای بدر من و سر من	من کوم تو توان سر من
زین کوزه که به من دوید	آزاده شدی در پنج دیدی	نخوار کیم فکندت از ریت	دار تو نخوری غم و کیت
زین غم جو را قرار برست	غم زان منت بار برست	باری که نشیت بر دلش	برداشتیت لا بازیش
در دل خسته را دو اکن	آن وعد که کرده و فاکن	بند رفت بدر که سخت کوشد	کالا خود و دم فروشد
بویید بدر طیب جندان	که در در سهند در سندان	آن چاره کند که تا تواند	دیوانه باده نارسد
مجنون بویشتی جانست	شد با بدر و منای او مت	باسم دوستکش زمانه	رفت ز دشت سر خانی
کوینده حکایت آنجان کرد	نیمت کردن مادر مجنون را		
آمد بهر ای خویش رنجور	تو دیک برک از خودی	مادر جو بدید حال فسر زند	بکست ز در و بندیش از بند
بوسید جو مادران شاد را	تو کرد بکر به پیکر شش را	که جابه درید بهر سامانش	سکه از شتر و دخت چاک دال
کریان تنی بر کشیدش	پس جابه پاره در کشیدش	شت از نم دید کاشش	وارزش و کلاب کشش
والکاشش جوشش غام	آراست بجهد و عام	زین لای که جوی باز خست	مادر سوی بطنج خویش خست
آورد ز راه محسبانی	مادر خستی جابجی دانی	میراند مکس ز روی غاشش	میداد نه از له در دمانش
مجنون که در دوزخ غم داشت	ز اندیش که غم سنگ داشت	میوز دوزخ به روی مادر	نه لکه که شعله های آذر
جون حوز و جدر رنجبت حوز	مادر سر سوز را بهم کرد	در پیش پشت و زار کرد	کنه که بهت مرگ ازین
تا زاد شد از عدم وجودم	رجنجا بجهان پیاز مودم	دولت معظم آنجان داشت	کز اندوه و در در بر گان داشت
آزادم داشت تخت فیروز	ز اسیب زمانه تا یاروز	اکنون که دیدم صبح پری	که فوری گشت زلف قری
بالای جو تیر شد کافم	و اندر تنزل استخوانم	مبسنده در چنین زمانی	سوز و بخت کسته عانی
باری که کسی بنزد آن بار	خود کوی که جون بر یکبار	رندان که بر بند بر او سنگ	افزون گشت بر یاسنگ
یکر تنی که توانی	بر من سستی بدین کرانی	زین واقعه دار می تمیز	تا مادر پیر و ارید نیز
داری بخود در دوزخ بر باری	پیر و تنی نه عاقبت باری	روان قدم براری از کل	بندی بخدای خویشتن دل
باشد که بعید منی از انجام	از کام روان برایت کام	کجا که بود شکستگیها	صبرست کلید بستگیها

دری که تشا پیش نشان یافت	در درج صبوریش توان یافت	کاری که بعبیر برکشادند	بار و کشتش کرده اند
ماتم زیت جانچه دایم	جهدی بکنیم تا توانیم	محسزن زور و نه پر آرز	بکریت بدر پیش مادر
گفت ای کمر مرا قریب	پرورده مرا در جان بسبب	ای کرده بلند بستی من	پیدا تو کشته هستی من
یارب که ز نعت در امان باش	و از غم همه روزستان باش	پند تو که عافیت بسدست	چون داروی تلخ سودمندست
میکن جویر دیدیم از موش	دیوانه به بندگی هند کوش	یافتد مرا بدامن آری به	یادست ز دامنم بدار به
مادر جو شاخت سر کارش	کز دست شدت اختیارش	غمازه او شد از سر در	میسخت بدر و دغم می خورد
روزی دوسه برگ کار برد	و اسباب عودس یک یک ساخت	بس گفت به پر خانه تا زود	پیرانه رود ز بهر مقصود
پیر از دل در دمنبر خاست	اشتر خلیفه و محل آراست	رفت ز بهر خاستاری	در خانه لعبت حصار ی
آمد بدش بر دی پیش	ز اغازه نمود مردی پیش	از راه کم برسم باری	بشت بمیهان نوازی
حزانی بکشید مژانه	پرخت و برگ پیکرانه	چون سوزه ز پیش برگرفت	عیشی بنشاط در گرفتند
با یکدیگر از طریق کاری	میرفت سخن ز نه شکاری	هر جبهه جو نیز خود بر انداخت	جوبایی غرض سخن در انداخت
در چله آن عروس نوخیز	میکرد جبار قتی شکر ریز	کایزد و جو بنای دهر پر دخت	سر طایفه جنت در ساخت
زین همه را بزدگانی	از جنت کز پرنیت دانی	چون مت جبین امید داریم	کایده خود از درت براریم
ماسته دری که در فرینیت	مادر و صنادار یکینه است	کو می بزبان عود که بی گفت	با کوسر پاک من شود جنت
میش مزی که در زمانه	ست از محلی هنر یکانه	گر سینه بهر او کنی گرم	داده ای ادبیا بیت شرم
این قصه جو که در میان کن	از بس جفای ماند خاموش	بر خود قدری جو بار بچند	و انکاد بکواب در بچند
شما چه کم که میمانی	دارد کم آن سزا کردانی	هر نکته کران کسی بر بچند	ربحیده شود کسی که بچند
مستی که آن زداد باشد	پیودن باد باد باشد	تیزی که نه بر باد کراید	آن به که ز جبهه بر باباید
شخصی که از اصل تا سر انجام	را با بتبید کرد بدنام	دیوانه دست لایبالی	و از مردی زمانه خالی
ز بی سنگی فاده در تنگ	را از بی سنگی بخوردن سنگ	خلق از جرش بکوبید در	انگشت بکوش دودت بر
زین گونه حریف نافرماند	در خود رجا بود به پیوند	آشته که حال خود نداند	تیمار عودس کی تواند
بروی که کنایتش سببیت	نیز دی تمهید کسی نیست	در دید دلان توان نباشد	در دیو چه استخوان نباشد
شد جزئی سستون خانه	ماخته با ندر و ن خانه	آن زده که شد کاشن ز کاش	دیو که ز دانش بروی دیو
رفی که شتر شد ستامش	بارست جو نام نغاش	مردانه توانش نام کردن	کو بار کسی کشد بگردن
که نهی بر پرده اش روی	کش غم تو خوری و او بدو شری	و انکه بخند ای حیواند	از صدق عهده خود سر گذ

کین در نشو و شک و دادر	کازار زبان رسد شمشیر	که نیده لعبت جو خورشید	شد باز بسوی خانه نوید
آرسته بکوش پیرزن گنت	کین سوخته طاق ماند جنت	کم خازن آن خر نیه سیم	از آرمین تیز میکند پیم
که کار رفت بزر و باز و	زمینوی سبک بود ترازد	آن چاره که نه بیازدی ست	از اقبال قوی تری شود رست
نتوان سندن زخم و زشت	الا که بزور خنجه سخت	آن دین که کرک از دکند جوش	کی کجند و در دمان فوکوش
یدد که سپرد باشد رانج	شامین کشد از کنش در انج	کجی که گرفت شخه در جنت	سار سار ندش نه سر سنگ
خو اندوه خوف آشنایی	بنگ کردن نوحه با بریسی نکته خاطر چگون		زمین کوه نه کند سخن سراپی
کاب پر چکر کباب کشته	داز با دغ غم خواب کشته	جون شد ز در دوس نمید	شد ساخته که نه جاوید
شد و بی آنکه تا چه سازد	کان عاشق خسته را نازد	کر داخچه ز چاره کردنی بود	تا بد بکش کلید مفتوح و
جون از طوفانی یافت یاری	بر میر تمبیه شد بزاری	نه فعل ملکی بداد و خوش فک	آزاده و مهربان و دلجری
از کش مکش دل سبک	در سلسله بتی گرفتار	سم سخت عاشقی کشیده	سم شربت عاشقی حبشیده
اوسان قیس کا تش از دست	هر لحظه می شنید و میوشت	جون حالت پر دید عالی	کردن بد و نیک خانه خالی
بخواست بلفظ و راز سپید	روان قصه که داشت باز سپید	پیر از چکر شگایت اندود	دم برزد و کرد خانه پرود
جون کار فدا کان بزاری	جت از بی آن ریمید باری	او خود غم از پیش داشت	کان مصلحت آن خویش داشت
قاصد طلبد و داد پیغام	سوی بدر بت کل اندام	کا ندیشه آن کند که بی گنت	دیوانه باده نو شود جنت
که گنت اگر بود درین زیر	کویم سخن از زبان شمشیر	شد یک و بیام بر در حال	تا شد شنود بر در حال
کبشا دزبان جاتش تیز	بس گنت جواب آتش انگیز	کا ندازد که اود درین راز	کز پرده ما بار و آواز
نه بر بسلام کس نیاید	نه نیز بدام کس نیاید	باید جو عطار دی که جاوید	پردانه رسد بشخ خورشید
دیوی که بود ز حاضران دور	کس جنت کند و رسته با جور	کاری که ز نسبتش چه هست	پوستن آن نه نیک رست
کو باس تو که چه دلپذیرست	پوند جویر با جویرست	میا که بسک در کشی رست	از بهر صلاح چشم بردست
که مزمات بوفل کرد	نتر کند ستیز با حسد	زا نگو نه ز بون نه ایم نام	کا بیم بکینه از شا کم
جذبان غم جان و تن توان	کز پرده سخن بران توان برد	افتد جو برون پرده کاری	جان کیت درین میان بازی
فرمان ده اگر بدین بهان	مارا بیدی کند چنان	بایز بکوشش صوابش	معدور بوم در جوابش
یک آمد و باز داد باخ	نوفل ز غیب شد آتشین رخ	شک طبلید و بار کی خات	پرون چند شد صف ارادت
خزیشان صم که آن شنیدند	جمع بکین برون دویدند	گشت از دو طرف روانه	دو بخت بکله شیر با شیر
سریخ زنی نخبه و خشت	سرمه میدرد و دویشت	لیکد سنان بچشم تاریک	جاسوسی سپهائی تاریک

نایک بکشش جو غره تیر	ایروی کان کرشمه انکیز	نی را بچکر نهال میکده	ن تیر که هن حلال میکده
برتمه تیر بای میکوفت	مرک آمد دول رسینه میرفت	میداد زبان دول می خورده	پکان که چکر شکاف میکده
نزد حق میان جوتند شیر	شیش کشیده مردیری	میکده سینه مرد با مرد	بر رسم عرب بجهد و ناورد
یکهشته دور و یه تیج میرفت	زان کینه کبی درین تیج	کر داز سرود کردن آزاد	سوی فکده تیج فکده
دلسوخته بهر خانه ویران	گنشد با تفاق پیران	تنگ آمده زان سینه کاری	خلی سوی لبست حزاری
در خاک روان کینم سیلی	ریزیم سبک ز خون یلی	آن بر کینم فتنه در خواب	جور فتنه بارون زان
هم دل زکر ندرسته کرد	هم رفته فتنه بسته کرد	غوغا زد و سوی کبر د آرام	غوغا ز جهان گشت ناکام
نالیده ز جان غم رسیده	آمد سوی آن ستم رسیده	بد سوخته درون پر داز	هم سکه قیاس اندازان راز
برز دزد و رون دل کی آه	مجنون که ازان هر شد آگاه	بکریت نخت و بعد از آن گشت	رزمی که کشیده بود همت
سیرخت ز خاک کاری نخت	بکرفت عان رکش نخت	جور سیل که در رسد غوغا	بر پیر سپه دوید جوشان
ما ذت ازین شب بلباس	کان یار که برادر است این رخ	بازار سینه باز آرد	کت ای همه مردم تو آزار
این مشوه از جهان برافند	یعنی جوی از میان برافند	آهسته کینم بر کرانش	کویند ز عصفه مزارانش
خزینی که بخون دوست شوی	بر خشم کشش ز کینه جویی	تا در رسد بجان من تیر	ن تا نشوی کون کاکیکه
از کوشش مردمان چه سود	جور جاده نخت من کبود	کر وی دل دوستان کی تیغ	از تیر زن بدشمن تیغ
تو کردی ازان خوشتر بس	روز بد من راست از بس	اقبال ترا چه رنجه دارم	ادبار خورده بکارم
در پشه خویش رفت جور	لا بینام کرد شمشیر	بکشت دزدیده در کمون	نزل جوشید کنت مجنون
آسی بدرینج بر کشیدی	از هر کسی که حدیث او شنیدی	از حالت قیامت مانان	در کشته غم نشت مانان
از درد کسی خبر ندارند	چیدان دگر که پشما رند	داند که کند آدمی حیت	آن کاد میت و آدمی ز
از بخت جین برود و بدتر	بخت میان بزم بکار	بخت میان بزم بکار	کاز و زک نفل سپیدار
کند که کشته شد زمین کم	خلفی زد و سوی خسته وریش	خسته که خسته بود محبت	جور کوبه معاف بکبت
میرفت بسوی خانه خویش	دیر اند جو دید جای خالی	مجنون و یکی رفیق هم درد	مانند بران بساط و ناورد
برجت جو دیو لا ابالی	افتاده جان میان خون فراق	هم در صفت کشته خراب گشت	رخساره ز خون گشتگان
گشسته غم تا بد و فرق	مرغان که بر اوج می بریدند	انشه چکر ز خون خورده	جور ماند فکده بر زمین
گساح بسوی او دیدند	وان یار دران اسیر می صبر	در دیده وی کشیده ستار	زانی بر سرش دید و ناوار

برن کرد کانه مرد بیدار	کان چشم ز سره پند آزار	شد بر سر آن غاب غوغا	تا و خورشید از ان زبونی
پرنده هوا گرفت جور و دژ	وان سوخته خاست آتش آوار	زد غوغا که این چه دوستدار	آرزون دوستان زیارت
جور دیده بد شنی و کیم	از دشمن خانه جور توان	جندان بنظر ره کرد شادام	کند ز غم کوریش فنادم
امروز در اتفاق این بود	کان کین کین بر دین کیم	ای دوست بمن کی فدا کی	کین دشمن را خلاص وادی
زین شرم که روی یار دیدن	دارم زکر ندرش آرمیدن	نه دیده که آفتیت در بوت	و این دیدن من ز دیدن آو
بی مقدمین از غنیمت مایی	میشد ز سرم جین مایی	یار سب که ترا چه آرزو بود	کوشش بزیان من برین
کر نیت سیستی دگر کون	کم زانکه کیم ز خانه بیرون	دیده چه بدی اگر بودی	چه دیده که گاش سر بودی
جان در سر این جویده کردم	سر در سر و کار دیده کردم	کو دشمن دوست روی منکر	نهر دمسش دودیده بر سر
ای دشمن اگر بکشتن آبی	با تیغ نختم آرم مایی	جشم بکش از می توانی	کر سر بری انکی نزدانی
کافاده جو فرق بر زمینم	رسوایی چشم مزده پهنم	ز میان بناب تلخ نمکتی	میوزد چکر جوش ز نختی
وان مرد سره که بود یاریش	چیران شده در طربن کارش	زان شیوه که حالتی عجیب	بکریت کچی کچی نختدیر
کنت ای کورت بر دی باک	داز بهر نوصد نر دل پاک	کر تو ز حیات سیر کشتی	در کشتن خود دیر کشتی
آزرا که بود سر و فای	جور پند رنج آتش مایی	آن دیو بود آدمی زار	کر اندام آدمی شود زار
با آنکه ز دیده رنج بود	جشم آنچه نمودنی نمودت	کر دیده بعد جفا کنی ریش	معدود بود ولی پندیش
کاز و زک روز و نشینی	رویش بکدام دیده بینی	مجنون جوشید نام دیدار	کشتن هزار جان خدیار
از وجد بر قص شد جستان	ز دوزخه جور نزار کستان	زان فتنه بدیده بر نخت	میگفت وز دیده اشک نخت
از کنت خودش جو وقت خوش	برداشت ز سجودی ره نشت	اورفت جوادی سر و پای	سره بکنت ماند بر جای
آمد بسوی قبیله نالان	زان مرغ پر نده دست مالان	کر یان هزار وای و یلی	آمد بر سرای یلی
یلی جوشید نال زار	بر کرد جو ماه سر بدیوار	کنت که تو کیستی بدین روز	و این کرید چرا کنی بدین روز
رنجیده منم درین جهان بس	و این کار منت جور کین	تو ناله کن کخته مایم	تن زن تو که دلگشته مایم
آن یار عزیز من پرورد	جور دیده دران فانه درد	کنت منم آشنای یاربت	دارم جزای ز دوستدارت
یلی جوشید دوست را نام	عطفان بدر آمد از سر بام	پوسید بعد نیاز بایش	پرسید بلفظ جان قرائش
کنت ای نخت بدین کویی	از بهر خدا که راست کویی	ناله شده را جگونه دیدی	راز صحبت او جوار میدی
روز از وقت آفتاب چونت	شما سس بدیده خواب نخت	ولا بنم که می سپارد	غم را بنم که میکند ارد
بایش ز ریل بر چه سکت	رویش ز سر شک بر چه نکت	اندیشه حیت در کانش	و افغانه کیت بز نیش

اسباب نشاط و مایه سوز	شد و شکر و کلاب و کافور	از کوسه و زنجار و سبزه	و از عود و قند و قندیل و بادی
نوفل که از آن خبر شد کاه	شد با سوسه نزل بر سر راه	آراست بدان مظهر دانی	روزی دوسه برک میبانی
اشراف قید را طلب کرد	عالم ز نشاط بر طرب کرد	داماد و عسکر را درون خو	در پیشگاه نشاط بنشاند
نشت عروس مسیوی دم	بباید کجاک کرد محکم	هر محنتی و نامداری	میکرد بعد از خود ناری
چون نافه کشی کینوی شام	هر جلوه گمان بر اندام	در هر طرف از علاقه در	شد که دن کوشش آسان
از روی عروس پرده بشد	داماد به پرده خاص در شد	در جلوه لعیان آرز	بنشت فراز کرسی زر
آمد بزوانی خوش آهنگ	بر جوی رسید ناله جنگ	شد جلوه غایت صماری	چون کل نسیم نو بهاری
نازک بدنی جو در کمون	بمخون کن صدمه از مخون	هر کس هوس گناه میکند	بمخون میدید و آه میکند
هر کس صفت جلال میکند	بمخون سخن از خیال میکند	هر کس کفر و فیه میر بخند	بمخون ز سرشک دید میخند
هر کس ز طرب بکار خود بود	بمخون بهوای یار خود بود	هر کس شعی ز سوز برداشت	بمخون همه سوز در چاک داشت
هر کس بطریق دوستداری	میخواند دعای سازداری	او فقه جان ریش میخواند	و از خون خلاص خویش خواند
بیکر دسینه یار و دلخواه	میشت بکریه دست از آن	پروین خوش و از درون دلشک	تن حاضر دل نزار فرسنگ
چون خطی تر ز ذوق بی	پروین تر و تار و زار دران	میخواند و ان یکا در کس	او سوره نوح و تبت و بس
مطرب به طرب ترانه میزد	او ناله عاشقانه میزد	زان هم منی که دل سوخت	عنایت غایب از چه جوت
لوزینه که ساز دار جانت	بر معده جو پر خوری که آت	سیراب که شربتش میثانی	ز سرش بود آب زنگانی
سنگ که بکشت خوشه خجنت	خار و خشک کل اکینین است	چون جلوه آن عروس جوان	در پرده مهر کشت مستور
بردند کفشان بر سرش	ابجا که حرم سرای شامش	در پرده و عفتش نشاندند	صد هدیه بدینش فاشدند
چون شد که آنکه حرم شد	مخوابه شوند سر و شمشاد	هر دری آنکه کی شود جنت	دیوانه ز ماه نور بر آشفنت
از تخت شاهی سبک جوت	بر روی زمین چو خاک شد	از بس که گیت سپیده ز آت	شدش بساط شسته ز آب
دیوانه بدر خود گرفتار	چیران شده ماه نور دران گار	نه او همه شب نموده از سوز	دلش از محنت بدروز
شبیکه که ابر نو بهاری	بگریست جو عاشقان زاری	از باغ نسیم صبح میجست	کمان مرغ رمیده و اکم بست
بر شخص فرد زنده جامه	هم کنش گذاشته هم به	بر روی کلی که بود یارش	و امن نکردت هیچ خارش
بر بخت شد و طواف میکند	با خاطر خود مصاف میکند	سوزان غری که دل گذریش	میخواند بحال خویش
در پیش خیال ناله میکند	راز خون چکر ناله میخورد	ناخن زد و چهره غرق خون	دامن ز سرشک لاله کون کرد
پکاره پدید ز پا در افتاد	هم شیشه شکست و هم خراقتاد	کشت موافقان و موافقان	زین واقعه جلد دل بریشان

از شاخ حسن جنگ بر آمد	از سر سستی که در شست	از آمد روزگار زشت
باران بلا جو در رسد تنگ	اندیشه که کم کند هوس را	یارب که مباد میبکس را
سکه میزد این کسین فاند	ششیدن آواز و وقت شروچ بمخون و از آن حرارت سخن	زان شعله جبین زنده زبانه
کمان شمع همان که از شمشیر	پروانه منت بر آتش تیر	و اندیشه دل قضای کشت
روزی دوسه در زلفش بر	و از خون دلش زمین بچک	نه رغبت خواب و نه غم خور
آزاد که دل از سبکباز	ای دوست چه جای خواب و بخت	بی غم همه شب خواب باشد
بس فکیت رشته رایج	کس تاب ندید رشته رایج	شد با غم عشق غیرتش یار
بکسی که شکسته بال باشد	شامین زده نش چو حال آت	خوابه بیک جامه تیرخت
کاغذ جو تمام شد نور دلش	از خون دود دیده مهر کردش	کز باد تنگ حرف می جفت
و دانش که میر بدان خورش	باز آرد بن رسان جالبش	و ابجا که سپهر دنیست بسپرد
بمخون که بدید نامه دوست	میخواست برون فتاد از دست	چون شاخ بنفشه روی نهاد
کرد از قدش بدیده میرفت	چون کرد به خویش بای می گفت	بکشت و نوزد نامه راز و د
دید از قلم چو اکت انکیز	نام و شست بهیچون وصال خود و نه کردن	در دود و سرشته آتش تیز
آغاز صمیمه معانی	بر نام خدای آسمانی	فیاض که کم کار سازی
بر بای کن بلند و بستی	پروانه ده برات مستی	در محل صدف یتیم پرور
دل کشته از دوزخ نیریزد از	سلطان خرد از پر آواز	اندیشه که او استا ند
آزاد که گذر و شنی دور	آن کیت که باز محو شد نور	خوابه فاشد از دل ریش
کین نامه که مست جو ناک	از دلشده به بی خزاری	تزدیک نوای رسن برید
ای عاشق دور ماند جونی	دای شمع ز نور ماند جونی	خون از رخ نو که میکند باک
روزت دانه که شب زلفت	شهای سیاه بر چه سانت	با خود بیکه میکنی حکایت
کریه بر رخ که میکنی ساز	دیدم بر رخ که میکنی باز	در پای که قطره می فشان
بازار تو در کدام کویت	سیلاب تو در کدام جوت	غما که ز تو در جهان کیت
جایت بکدام خاکدانت	رویت بکدام آستانت	باین که تو میکند راست
ز بخیر بر کدام کوسه	بمخون که ام خبر روی	تسکین بکدام باغ دارد
جست که بروی خاک خفت	از نوک که ام خار خفت	جوت بسایه میثان

خمر را چو نخل میشتاری	شب را چو روز میگذاری	باطن نبری که من صبورم	تو دیک توام اگر چه دهم
در دلت ز منت که چو چالی	من تیر نیم ز درد خالی	شعی که ز آتش ناروز	پروانه کشت و خوشتر
آبی که بزق میکشد فرق	دوم بمناک میشو غرق	چون عشق زلم ز دست بر	دلدادن کس کی کند سود
چون ز آتش تیر بر میان	از سوزن ورشته کی توان دوخت	چون در ز صهارکت قدان	پسوندند آت آب دندان
بکه آشت ز سوز دل وجودم	دارا و ج فلک گذشت درم	تو که چو ز عیش شک باری	باری قدی سراج داری
کرشش روان شوی و کبر	دزدی تو ز بد امنت کس	مسکین من در دمنده بزی	موقوف سرای در دمنده
خو که ده بکوشه ندامت	زندانی درد تا قیامت	پر درده غم شدست جانم	فرسوده محنت استخوانم
تا بسته تو زمین نشینم	من نیز همان زمین گیرم	پنی سه سخت صبرم	خورشید تو سایه کشت دریا
چون سایه رود براه با من	زنی کنی رشیه تا من	کج تو ز مار کشت در تاب	کین سستی من نه سستی
کرست ترا بختین مرثیت	پرستی خود که ستیامیت	کشم پیکانی جان جنت	سوزش من بر من خواب
مر خاد که بای تو کند ریش	من از دل خود برون کنم پیش	مرتاب که بر تو ز آفتاب	انیک تن من از آن کشت
مر آید که قدرت برقرار	از دیده من ترا و آزار	مر سنگ که بملوی تو خفت	در سینه من غبار پر د
مر که که عاقبت غارش	بر جان و دل نشت بارش	مر باد که از ره تو خیزد	از آب و دیده آلودی
من بل تر جنبین نه شسته	و از هر که بخیزد تو روی بسته	تنهایی و گوشه و دردی	زندان بی چراغ جنت
مشو بدین سنگینه درد	کان کم شده را کی تنافرد	آن سینه بی فراغ جنت	باران سرنگ من نه پنی
ای خاد که بملیش کنی ریش	از آتش آه من حیدیش	ای که جبریتش نشینی	شبه باصال میکند روز
و ددم سر من بر آتش	خاشاک بچین ز کینه کاش	ایم نه کان که یار و سوز	از یار کن کن فراموش
در کوی که می زند کام	بیار در که می کشد جام	که یار نو آمدت در آغوش	روزی نه من و تو یار بودیم
پچانه شو جنبین پیکار	آخر حق دوستی کند ار	که باده و کر خار بودیم	مکن بدکان شیشه کر سنگ
که لاله و سرور شاد است	آخر من و خار هم بکار است	کهیم که تراست اصل و جگ	در کش مکش نیاز در د
که تو خوشی از مای دیدن	نتوان سر مایان بریدن	کو آن نفس و فاشم در د	چون باده برون شدی ز خاکم
کنتی سخن ز دوستداری	بس روی با غنق زیاری	دید که بمر من یلا کم	پنج زدی و پیدلا کشیدی
پچا ز صفت خاتم کردی	پچا کینی قام کردی	بخت تو اگر ز من شد آرد	او که چو دشمنست در بوت
اکنه که بر وصل قمت شاد	سخا ز نوبار کت باد	بخت تو اگر ز من شد آرد	او که چو دشمنست در بوت
یا این همه دوستدار و یاریم	بیار تو یار و دوستداریم		

مکن بود جو بر عذر و زور	شور دیده غایب از کد شور	جیشی که کند سینه با جاد	بند دره روشتی بهار
آن یار که دوست داشت	دشمن بوم ار نه دوستدارم	اکس که ز بند عاشقی دم	از خردن غم کی جود غم
آتش زده مرا محسوس	ترسم که کنی کله هم از من	سیلی که ز بند طبا بچ بر سنگ	خود نا که گمان رود بر سنگ
چون با بکشی ز دست دهن	باز بچ شوی بکنت دشمن	عشق تو مگر غبار خور دنت	کار زده می شوی بکنت
رغی که بشاخ دل نه بند	نیز و شتو دار کلی بخشد	کشت بد و این دل زبونم	کوز که به شدت بسته خونم
بگذشت جو ز من ز یار	تو دیو بزی که من شدم خاک	درد تو رفیق جان من باد	سخن به خاکد ان من باد
چون خواندند شادین در حق	دلسوخته بخش شد ز حامی	خلطه میان خاک ملحق	چون باده زده کس در حق
چون قاصد نامه را بر نمود	کار دلفنی و کاغذی رود	قاصد بسوی قید شداست	داورد و سپهر آید در خواست
دیوانه ز راز پرده برداشت	بیرکنت غمی که در جگر داشت	اول بکه تسم گذاری	که د از خر سگنی دزاری
آغاز سخن بنام شای	جواب نوشتن مجنون نامه پیل را		
خورشید فروز دایم آرای	پیمان عقل معرفت زای	سازنده که مریب او وز	روزی ده جان و زب و ز
دینا چوشتی باغ و بهستان	کو یار کن بلمان بدستان	بر تر نشانه گاه فرنگ	تو دیک شکستگان درنگ
در کبک کن صحنه سپوند	بر کن مکن جان خداوند	صنم از کرم قضا شطرنجی	سم زاهد او شده دوحی
زان صحنه که کینات چریت	ملک اندل و ابد بشیریت	زین کونه ز ناله برکت	بس حزن چکر بران کند
این قصه محنت از غنمی	بر سیمای دانا بینی	بینی ز من خواب رنجور	تو دیک تو ای زردی دور
بگذر ز من عتاب روزی	مبزم ز عتاب تلخ سوزی	من خود ز زمانه در عالم	تو نیز نگش کنون و خاکم
اکنه که ز دست شد غانم	ز طعنه چه میزنی سنانم	با تو بدلم و کر نکنج	خفا که چنان در نکنج
بادار چه کل آورد ز کوی	کل سگرم از برای روت	خوام شب تیره با تو شینم	تا سایه بر ابرت نه پینم
باز تو چکارا تو سستی	در قید حفاظت بت پرستی	عشق از دهنم بود عیان	چون دین محلی محراب
جان رنت ز سینه دیر شد	بند و دو یک نیام ششیر	در سینه من که میکند سیر	اندیشه ست نه غم غیر
نیلو فرین که تار و ریت	از جبهه خون نه آب جوی	بکیدل ز تو شد عیارم کو	بهر دگری دلی در کو
غیر تو و بس درین دل کم	بکیده و انکسی دو مردم	تو دیک بر دم ز دوری	موی کشتم من از هواست
تا در شمع سوز باشد	پروانه کجا صبور باشد	من بکیدم و تو در دل تنگ	معت زده و کر ر فیت
سیمان و دل روانم ایست	ایست و دم که جانم ایست	کر کرد بسوی طریقه	
آرزو که دوبار در دل آید	سک منیت که دل فراغ آید		

نه خراش دل را بران داشت	کز کعبه ببت نظر توان داشت	بنشاند مرا چنین برآورد	حکم بدر در صافی مادر
مهری که بسینه داشت بر دم	بر روی بدر جگوز کویم	آن یار که جز تو در کنار است	سروست و در ادب قرار
دعوی وفا کنم که بایم	بس از تو بخیزم تو چشم دارم	کرکل بودم بدیده با خار	او نیز از آنکه روی آن یار
جستجو کرد بر روی من	در روی تو دیده جو کنم باز	بادام دو مغز در یکی پوست	از فایت سخت رویی است
زان مهر جوش ریمده از	جز بکلفی ندیدم از دور	سر جعبه بود جستم	نادیده رخس طلاق کنم
که بود نظر بد لغز روی	دیدار تو ام مباد روی	در سر بکنم دو بی سکه گاه	که سر دو کفی تیغ کین خوا
سر من بود فاد روی بود	در دست یگانگی بود	بر من چو کشتی خشم شمشیر	من خود شده ام ز جان خود
بی قیمت و قدر و خوار گاه	چون رکب کور بادشاهان	پدار ز بهر آفرین خواب	چون آشتی عید و کا و قصاب
امروز که من بدین خواشم	تو نیز من بدور باشم	جان کن تو ریمد زخم غم خود	تن تیر درین شکنجه غم خود
جان کن تو ریمد زخم غم خود	تن تیر درین شکنجه غم خود	آن دل که گشت ز دوست دامن	بچار عوز قهای دشمن
یاری که بر دهن صحت یار	ما در نشو در شنگ اجار	در کوی تو دل که بوی جان یافت	کم گشت جان چرخم توان یافت
چون با نیام آن دل کم	بدیم که انکهی بر دم	هر غی که پیش برینت از تن	پهوده بود نقص سنگین
که جان ز بی رجحان شد	غم نیست که جان من غم	جان خوب بود بهای این غم	آفر غم است چون ز غم کم
هر جا که کنم نشناید خاست	چون در کرم غم تو اجاست	شمار غمت بسوزن کیت	من دامن و شب که روز من است
عسایه نخت ز راه سردم	و از خواب ابر غماست نغم	خوابم نه و کر ز بهد ماسی	یابم ز غل کیه کامی
در خواب جدا من تو گیم	پدار شوم ولی میهم	خفتن بجز این درک ندانم	من ترسم از آنکه خفت مانم
پن بر تن من نشان خاشاک	چون منده تخته خاک	بشتم که رقم نه ار دارد	جدول ز خراش خار دارد
فریاد که دل و بال من شد	رسوایی من جال من شد	بر خاک در تو سکنا م	دار شک طلب کنی نذارم
از خار و اکبودی تن	که بی زده اند جد سوزن	بهلوی نبش من نکرت	چون ابروی و سکه که دست
چون تن براق اسیر باشد	خار و خشکش جویر باشد	بارنج خرم چنان خوش افتاد	کز راحت کس نیایم یاد
اشتر که بخار خوی دارد	طواد پیش چه روی دارد	آن مرغ چه رستد از بطان	گو خار حوز و بجای داند
من بر تو بهار و جوشم	نه غلکم که خار در جوشم	تو بای ز خار من نکند ار	درین ز جبار من نکند ار
کسی تیغ زنی بر آستانم	من بیده بدوستی محاسنم	تو فارغ دل بسی نشان زد	براه طباخچه چون توان زد
آسوده که با فراغ دل است	او کی داند که سوز من است	باغی که قران ندیده باشد	برک و گلش آرمیده باشد
یاری که دلش ز مهر است	اوراز کن ندمن چه بکست	ترسم که بر آهوا نکند تیر	خوشش دل شود از ملک نخر

شاهین که در ملک باقم	از رنج دلش کجا عوز عس	بر داشته ام ز خویش دل	بسم الله اگر کنند بسمل
شب رو که بر زبان نور	جلا بد نشسته مست معذور	بر کشتن من جو کماکاری	ردار شدن جو کماکاری
مستی که ز جان تقدیر پاک	سم تیغ سنان سرش بر پاک	بس بر یک که تند سر بار	آواز دید و لی مبارد
شد سوخته جان ناشکیم	تا کی بزبان دمی نسیم	بر یکدیگر آن که شد شمع	آفر بود از اندامش رنج
روزی که تپا بسته پست	مالد به سوس دست بردست	آن کرک بود نه آدمی زاد	کز حوز دن آدمی شود شاد
فریاد که خوردم سحر خون	زین فتنه خلاص چون بود	ز بخیر گسستت کارم	سوی تو بکسم نیایم
کرم کشی بر وصل تویم	کم ز آنکه کنی بسویم	بردار ز مطمح بد کام	افتاده ز ما کنی بخاکم
بوشته شد آنچه بود سامان	کان نامه در دشت بیابان	تا رنج فراق یارش کرد	عنوان سرشک بر سرش کرد
بپر د با صد سبک سیر	تا بستد و بر پرید چون طیر	بر د آن ورق با زینین داد	غنچه بکنار یا سیمین داد
چون نامه بدید ماه بی مهر	از نو میدی که نیست چون	بکشد و بکشد اندیش بسجید	درم در قی بدرد سجد
از پرورش و عذر پیکارش	سکین قلم یافت جانش	از خواندن نامه چون پرده	تو بیکلوی خویش جانش
چون ناکشای باد نوز	سکنت بهار عالم مسرور	ابر از حدف سپهر یکسر	در کوشش نبشته رنجت کور
سرو از علم بلند با یه	بر فرق سمن نکند سایه	ار ششم کوه سمن شایل	آواست کلوکل از خایل
غنچه بد آرد از شبنان	پیشتر شدش زابرستان	پدار از سر خجسته کردار	شد بر سر یا سیمین کوه بار
تا زک تن لاله نوز	رزدند شد از نسیم نوز	باشادوی خجسته نامان	کشد بهر جمن خسرمان
سر کس شده در کنار آبی	مجنون خواب در خسرابی	سر کس بر میت تاش	مجنون و دل ریمده حاش
سر کس سوی جمن شتابان	مجنون ریمده در میان	سر کس صحنی جو کل در آغوش	مجنون ریمده خار و برش
هر جا که از بهارش آمد	بکسیت جو بوی یا شش آمد	هر کل که شکفته دید بر خاک	کرد از غم دست پر هوناک
یک روز درین چنین بهاری	میخواند نشید عشق بازی	پراسم از خویش و سپرد	میکشت بگرد جبهه ساری
با خود عشق زلی بجان گذاری	زدانس نشاید از ز کرد	آه که حوز بدشت خاشاک	حاضر نه کسی مکر دی چید
انگس که بکوه و دشت کرد	زدان تقص کجا کند خوش	ادم که گرفت میل محوا	باشد جو خانه زرد و خاک
سوی که بسره داشت خوش	کرد و بدید گشت کردی	یاری زده محمان در دشت	در خانه بری رود بصرا
او بوز و غنی و باد سردی	آن کم شد را خاک جویان	محوا جو عمار می نوشتند	حنا به زردای روی زرد
بودند بکوه و دشت بویان	و از دور جاره را نشاندند	رفتند یاده پیش محزون	تا بر سر خلوتش گذشتند
در کوه چو کفش چاره را ندند			ریزان زرد و دید در کنون

دیدند بکوشه خسرای از دامن خار خاک می خفت آخ چه شد که آرمیدی ز میان بزند آشنایی تری که نوای عشق سبزه تو مردم و دانشی ز حدیث رقت جنت و بوستان گلگشت جن کیم چون باد مجنون زد و دیده آب گشت من که ز گل جان شدم فرد ز آنکه زیانک بوم شام عزلی که بدشت جوید بکند از جن که جای نیست کشد که ای نشانه درد لیکن کل تو که رشک باخت سر جاک نهفته بودید سرفاخته که برکت آه ایشان همه با نشاط مزنگ مجنون جویشند نام مقود رفتند از آن خرابه بریان دیدند جوی عاشق که از رخ نازکش فشانند او دل بولایتی در گشت یاران بنشاط و عیش سانی مطرب عزلی کشیده گلشن	عزلی بکوشه خسرای از دیده تر رشک می خفت و از صحبت دوستان بریدی مردم نمکد جبین جدایی باز آغ نشانش بر بخت جودت که با دامن می خفت ما مشطیم و دوستان هم باشیم بروی یکد گشت و آنکه که جواب بخت نارم همچنان حبه جای نورد کز بیل مست نیت یادم در باغ بریش سایه گیرد و آن کل که راست درخت زندان دلت خواند درد او نیز در آن جن جاعت از قامت تو فتنه کوبید از سوز غمت زنده علی او کوشه که فتنه بادل تنگ بر شد ز دلش با آسمان دود در چله که نشا طویان گشته ز رفیق بر زمین در صدر تنش نشاندند نه از خود و نه ز کس نهشت او بادل خود عشق بازی مجنون نشید خدیش مست	ز بخت ز سحران گشته گشتند که ای رفیق جوی خوباز که فتنی از مکتس هر جنس ز مردم و دو دامن بوم آمده سوی بوم مکتس بر خیز که کل شکوفه نو کرد اروز که دی جویاران پنخ رخ دوستان جانی گشت ای شب و روزتان سود دیر از من اگر چه زشت در دست جان غمت فارم آز که خیال یکر باشد یاران ز جان جواب دل درد گشت نیت که روی یار دیدن که که که دلش بیکد از کاخ سر خا که دید جان بکاود آید بجن جو مازنینان بر خیز که ز نخت روشن با صفتان ز جای برخت یاران عزیز در جن گاه در خدمت آن غیب دریش هر کس ز دل رمیده پیران در پنجه شد و نه گشت خشنود ایشان بشراب دوستگانی سر ناله که روز جان نماند	در حلقه دام و دوسته در خون جگر عشق جوی با شیر و کوزن ساختن در صحبت جنس کید آرام عادت حسن بکله گاه طاووس دلها بنشاط می کرد باشی براد و دستد اران بی دوست بهاد زندگانی باد اشتهان ز روز من دور چون خوی که فتنه آم شبت کز باغ کت خبر نادم با سر و کشتن چه کار باشد را ندن بی رشک جاسوز خوشت ز کل و بهار دیدن جان تازه کند سبزه و شاخ و اندوه تر ابرون تراود با صفتان و هم نشینان پنخ کل تازه را بدامن بر ناله نشت و کل آرا بر اند نشسته چشم براد که دند ناشتی ز حد پیش میکرد نوازشی در کسان کارزار و نوازش کی بود مجنون به رشک ابر عزالی هر کس که شید که فرماید
--	--	--	--

چون بخت پیش برق بر شد میرفت دلی بنات گشته بازی که گرفت دانش و سایه گرفت از آن جنها در یاد و کل نظاره میکرد دل در غم کل بخاری سنت مرغ از سر سوز و محال سازت که نوای جان نواز من با تو عشق هم شرا بوم چون ز غم و وفا سکالی که چون کل من سیستانی چون سرو من آید از دین و آنکه بجز رتی که دانی دوران تو غمناکم کز بخت کله از کلبی رخ تو پسندم در سر طافی بهاره رویی لا که بدل که شسته شود نرگس ز قطره بست کوم سوسن که جان زبان دراز بر سبزه که که آتیه دامن نکستی ز جوی غم چه سود خوشش تو در باغ پنجم سان ز کمر پر بود مجنون دل از آه پاره میکرد مجنون غل سداق میخورد	یکباره ز خویش بی خبر شد ناخوده قنق خواب گشته وامانش بدست ماند و رفت سوی جانی کشید تنها جانا بشکست چاره میکرد برایه سن سرو و می گفت مجنون بمیان و جد و حالت محو بهکشی عشق باز نیست ز یکا که تو مست و من فرام هر کل پیوفا حبه نالی دیدنی سنی دار عزالی او بر دل لاله نو کند داغ این قطعه بکوشش اورسانی دوری و سوز و با بهار آید آن به که بکج غم نشینم بر سبزه نشان من بکوی از آه بهشت آتش آلود از درد منت چشم او تر از من به تو در بیان رازت از اشک منت روی سسته ریخته نشوی ز جوی غم چون چله بکست تکر داغ پنجم بدیر پخته بود ببلبل بجن نظاره میکرد او نیز با تفاق میخواند	از حلقه دوستان برودن دیوانه و مست و عاشق آنان که ره وفا نهشتند بخت بزد باز نه روی دید از سر شاخ بلی مست مجنون ز نشاط این روانه گشت ای ز شراب عاشقی در موسم کل که میکشی ساز بوی کشم و کنم خسرای جذین که بهر جن گشتی کوتاه به تر کشش ربایم کوهی ز زبان من دعا بش کای دعوی هر که ده بان بر روی کل آدم در گشت روزی که درین جن منی بای سر خار که خون نه آب دارد رخسار سن که ز زسانست از رق که نهفته را بدشت و آن بچه که خون در و بعد سر جاک ازین دو چشم چو آب زمین جوی چو طلا و سن او در سخن از دور و ز ریش مجنون ز وفا تر از میکنت مجنون نسی ز شوق نرود مجنون ز رشک لالاست	ز بخت برید و شسته بگشت با این سه حین چون بود کا رفتند می و باز گشتند چون در بر طوطی نذر دی در سینه صوت خویش گشت جرخی بنمود عاشقا نه با غمزدگان بانه به دست بس عشق کهن که نوشد باز فریاد ازین تنگ شرای کر دکل و یا سمن بگشتی که بر دل و که بدیدش غم بوی بنزار غم زبایش و آنکه ز وفا کشیده دامن دارند چه گشت خار و دشت سرخ شکوفه خوش کنی بای سیخش ز دلم کباب دارد از کوه زرد من نشانت از نام من بکود بوشت او هم بکشت ابرو بست در چشم نشان خود ده آب افسوس کی تو پیم افسوس ببل بنشاط سازی عزیز او بادل خود تر از میکنت او ز غم بد و وق میزد او کل و لا عشق می باخت
---	---	--	---

چون دید که کشته نامحسوس	قاصد میبانی جوابت	تا دید می ز محنت ناستاد	در سایه سر و جنت چون باد
بر کوه شد و تیغ بر شد	چکان فراق را سپهر شد	باز آن دکان که شکسته شد	که دشت چو سپهر علقه بسته شد
اوزاب و دیده بی دل را	میداد که بسنگ خارا	پیر محنت ز دیده سیل اندوه	چون ابر بهار بر سر کوه
لی سنگ ز دوری دل تنگ	می بود فدا ده روی بسنگ	کنجی که ز رنگ چهره زرد	بر سنگ عذار رزمی کرد
کنجینه دل متاع در دست	دیدن محبت من کی را در کوی ییلی با او سخن گفتن و رفتن		پیرایه عشق روی زردت
یک روز بگاه نیم روزان	کاجم شد از آفتاب سوزان	گردون ز عوارض غموزی	در سایه قرآن بنیم روزی
آتش زده کشت کوه کمان	تشبیه زمین و آسمان هم	جایی که دیده را بر دوا	ابری که کسینه را در تاب
مرغان جن فدی در شاخ	در رفته خندیدگان بسواخ	خورشید جانکه تیزی آفت	بکشت دوار زادی پست
دروشت سر اسبی کمر تون	چون دله سگهان چکودن	مرغابی از آرزوی آبی	چون عروزه بگردم سرابی
زنگ از بطن نخته در کرانی	چون سایه بر روز میبانی	از گرمی رنگبای کردان	پیر آبد بای ره نوردان
مکس بچین هوای ناخوش	در چرخه سر کرده چا خوش	بمخون بکاسر سواد	میگشت بهان تنه بادی
بالاست ز غم و تاه کشته	رخسار و غم بناه کشته	افروخته روی و تن بخون	در آتش و آب مانده خون
مر جا که رسید که دراری	بکریت جوار نه بهاری	سر جا که شیشه بانگ رودی	یا خاست ز کوشه سرودی
ستا ز بر نفس بای بنه	که زنده شد و کی منور شد	کاسی ز سلب درید پو ند	که بخت ز تن بکار در کند
آمد قدری جو بر سرش بوش	کشت از همه حالتش فراموش	با این صفت ریمده حوایان	ناکه بتسید رفت پویان
میگشت چو پهلوان نهر سوی	غراب روان ز دیده خون	دید از ظرفی گذر بسوی	غلیظه سکی کینج کوپی
خارش زده و خارش خورده	از بهلولی خود ترش خورده	در کرد سرش جو زرق نقاب	داز سلخ شش جو میش تصاد
بکده اشته صلح و جنگ راپی	ز خشم و ز عفو مانده دروی	خم یافته در تنی کشت راه	کشته شکمش به تنی کاه
از دم و شش فراز مانده	دندان شش بخنده باز مانده	سرا قدمش جرات و پیش	شد باین زبان جرات پیش
بی تمه کدی که خوارش	بیسیدن دست و پای کارش	بمخون جو بجال او نظر کرد	در پیش دوید و دیده تر کرد
چمید بکده شش بعد دوق	دانه کند ز زبکده نش طوق	بکشت برفق در کنارش	می شست زگر بیای زارش
جایش ز کلوخ و خار خیز	داز پا و سرش جبار خیز	دامن تیش نکند بر خاک	میگرد باستین سرش پاک
که پیش رخسار کبریا ناید	که برکت باش دیده مایید	کامیش بهر کشت دایه	کامیش بهر کشت کرد سایه
بسیار سرش برفق و آرزوم	خار تیشش با حق زرم	کنت ای دلت از و ناشرشته	نامت فلک از و ناشرشته
م نان کسان حلال خورده	سم خورده حلال کرده	کرده زره حلال خاری	با منع خویش حق گذاری

بانت بکمال فدا کردی	در آسود کیت جام پست	میلی نه محنت از شب تابست	پیری بیت عین خوابت
پیدار ترین با سبایان	پیدار کن جواسس با بان	ایمن ز تو با سبایان بود	معذول ز تو عین بود
از سایه تو ریمده نقاب	چون سایه که وارده ز مناب	شب ره که ز دست تو ریمده	چون دیر ز حلقه فسون دوا
دزدی که شد از دمانت خسته	الا بکر مذ جان ز رسته	از جاسوسی شب سیاست	میون شده عذاب صیحات
در کف و فاجوراه برده	نغفون ز جشم اگر برده	در صحبت صدق کشته قانع	که ساج بوده کار راج
صد روزه خوش بزیارت	در روضه که بهشت حایت	دار کشته نشان کوسودان	از کرک ره بود خرد دزدان
از سر کشتی تو دور جانی	سکبان تو که در شیر بانی	زین پیش جوان دست بزد	دار شیر و بلیک جان برود
مستوقه چهره ان بچهر	دانه کند بدوش زلف بچهر	بوده همه وقت کردت بر	از طوق زرد علف در
از یک ز دنت بدست زدی	سر کبه تو بهشت کوری	آمو که از دچهر خور شیر	تو بر چکرش نکند در زیر
بر تخته مست سر شکاری	تعلیم گرفته روز کاری	عالم شده در فن دودا ام	زان کرده جزو معلک نام
صد خون ز لبست بکیده خاک	داز لوث چانتت دهن پاک	امروز که باز ماندی از کد	خاری همه را را اینی خار
که تو سکی از سرشت دوران	ایک سک تو منم بعد جان	که سگد تو تانیساری	در گردن خود کشته زاری
باری ز منم بهر و پو ند	با تو بوانعت دی چند	مر جده شکار کار من نیست	کس در هوس شکار نیست
آن که سر کوشار جوید	کوی بی که ز حرد کار جوید	لیکن جو بکت دوا نیش تیز	در اول تک با نواز خیز
بای تو که کشت بر در یار	بر چشم خست راست رفات	بشت تو که سودش از کد	حیثت ز جیف و خاک
جشت که بر استاز سودت	بر روی زمین جو اغفوت	از چهرت انکه جشم آن ماه	دیدت بجاب تو که کاه
خواسم که شکارم از دل شک	در روی کشت جو معل در شک	حاکت بر تو فتنم از بای	هر دیده کشته که مست آن بای
سیتم من و تو در دوش کرد	لیکن تو با لا و من از درد	چون باز گذر کنی دران کوی	بر خاک درش منی زنی روی
دل نیست که از ره صوابی	در خدمت تو کشته کبابی	دارم جسدی کشته جانی	که دل کشت با ستغانی
که باز گذر کنی دران کوی	بر خاک درش منی زنی روی	مر که چکریت بخشد آن یار	یادی بکنی ازین چکر خار
مرخصم که بر دکه از دگامی	از من برسانیش سلامی	مر جا که نهاد بای روشن	بسیار پرسی از لب من
خاند جو ترا درون دایز	بایدش دمی از نیک و کیز	ز نچر خدمت همد جو بدیش	از گردن من مکن فراموش
روزی اگر آن بت بر جی	دستی بهر تو ساید از مهر	اگر گیش ز مهر جانم	و این حقه بگو پی از زبانم
کای آهوی ناوک امکان هست	یک تیر ز تو از آهوان	از تیر تو جان آدمی زاد	روزان شده بجو جان صیاد
آن که بی صید تو ز ند کام	خود را نکند بخلقه دام	مر کزی تو شود کان کیم	بر سینه خویشش ز ند تیر

آهوی سیاه شیر گریست	چشم سپید که بی نظیرت	از غره شکا رشیر کردی	آهوی سیاه شیر گریست
باشم بدرت یاسبانی	بگذار که چون سکان بهانی	مردم سکان کیت باری	تو شیر کشتی بهر شکاری
انجا که تویی ترا چو آزار	با آنکه بود فغان من زار	نام بطین سکان	دم لاله کیم بر آستان
داغ سکی تو بر دل ریش	هر چند که دارم از عدو پیش	از بانگ سکان چه باک در	مناقب که نذر باک دارد
آفر بدرت سکی قدیم	گیرم نه بمر می سلیم	دل میکشم بداغ دیگر	سم میطهم سر داغ دیگر
سیراب کنی نظر ز رویم	کم زانکه ز منت صنورم	کز زلف حرم فکاهه بندی	کرنیت جانم از جندی
باری ز درم حران بخاری	در خانه که نمیکند آری	دیگر تو چه میزنی برویم	من خود ز جیات خود گویم
دیوانگی آشکار میکرد	ز میان شعبی بکار میکرد	باری زن از کرم شکم	وارسته میزد می بخم
در که به زار درو میزدان	نادان ز سر کشته خندان	و آینه شده که داوران در	او بر سر این فدا در
از کرم به فغان میخندد	بی غم که دلش کوه زند	مانده بتقر اندران کار	هر کس بقرار جان زار
کیرد بکده از اگر نسوزد	در پنج جگس آتشی فروزد	داغ و کراش لاغ باشد	آزار که سینه داغ باشد
آتش زینش زنده زبانه	از کل بود از جبراع خانه	آتش زینش از یکم آتش	آنکو دل غیر دید ما خوش
خوش گشت که سوخته به ارقام	آن سوخته به دروغ آسمان	کز شد کس نباشدش در	کل بهر از آن کل کل اندود
کی کرد ز عافیت کرانه	بر سید کیش از آن میانه	مجنون گشته میزد آسی	حاصل بجان نظاره گاهی
دانه بهر که میکنی جین جان	خون بهر که میخوری بدین	داین غم غم گیت با جین	این سک سک کیت اندر کین
تقسیم ویت جو است خد	اورا جو عقل نیست یکن	یا نیک و ز بد پیام تو حیت	سک را چه خبر که کام حوت
من تیر سک ز روی مستی	طعن چه زنی بک پرستی	کای از غم من دل تو آزاد	دیوانه بود با بخش داد
زان بای خورم نه زین لب	وار تیر میای سک ز غم بوس	سک بهتر از که غم ندارد	مردم ز غمی که کم ندارد
دیدم گذران بدیده خویش	رویش بکوی آن پر کیش	پیش در بار من کدشت	کین پاک بشود و کوی کشت
با بوی کلم چکار باشد	از بید جو بهره جار باشد	کش دوست که فتم از بی دوست	تعظیم ویم نه از بی دوست
یرفت و دید در جیب در است	بس که یکن ز جای برخاست	شورید بسان شوز کشتی	نابید بدین ترانه طشتی
دار دل بستاره نیز میزد	دین بی بی مجنون را در خواب	دین بی بی مجنون را در خواب	بر کوه شده و تیر میزد
الاس زبان که چنین گشت	روح در کوه نهادن و هم رسیدن	روح در کوه نهادن و هم رسیدن	افزار برای شکرین گشت
خاشاک ز خاک که ز رفتی	چون غمزدگان بجا ک خنقی	چون غمزدگان بجا ک خنقی	کان کوشه نشین روی بسته
مونس غم آشنای خود بس	آه میشتی نداشت با کس	آه میشتی نداشت با کس	کاسی ز چکر ناله کردی

پر دانه دل ز مهر و آرام	کشتی سحر شب جواهر بام	سکام سحر ز نخت ناستاد	چون ابرک سیتی بزماد
چون سرخ کل فلک برستی	ناخته زگره روی شستی	کفتی جوشش دراز کشتی	با خود ز فراق سر کشتی
ناگاه ششی ز بعد سالی	بگرفت زانده شش عالی	میوزد غم دل خوابش	در خورون غم بود و آتش
دید از نظر خیال پرورد	دیوانه خویش را بعد درد	آمد بنظره جالش	نابید بسی ز زلف و خالش
گشت بچون دل سرائش	گاه از شرف رفت خاک بایش	زالاس شمشک سپینه خشت	وافسانه ز روزگار می گشت
میخواند فقید مای جانسوز	میکرد کله ز نخت بدروز	وان ناله که ز کوه آب ببار	چیتده طراب کشت پدار
چون مت ز خواب نشید	وان دیدد خویش باز میزد	نه یار و نهان وفا سکالی	بستر نخی دکن را حالی
لختی بطباخچه روی را گشت	خونابه ز رخ باستین رفت	آسی زرد و سوخت پیده رفت	وار ز پرده برون فدا و آواز
در خانه همه مزاج و امان	بر بسته دهن جوی زبانه	زان پیم که خاست ز ستر	کس زمره نداشت نیکتن
چون سبزه این کبود گشتن	آرسته شد ز صبح روشن	خوشید با وج رفت خندان	چون روز دل میان مندان
آن مدتشین بجهت برخت	برشت جاده محل آراست	بکشت دنام را بتندی	کام ز نکتش صبا بکندی
میر اند شتر بدشت بویان	آن کم شده را بجاک جویان	بر کج رسید و بار کی راند	لختی جب و راست و طلبان
چون شیب و از راجستی	چون مرخاری جو بکشتی رست	دیدش جودن شکسته شانی	افتاده میان سنگ لاجی
برشته کوه بدشت داده	بر بالش غار سر نهاد	آورده صباش بوی لیلی	ثرکانش خواب کرده میلی
ادخته و سوزی که انش	شیران شکل با سانش	از بوی ددان مید فرسای	از کار بشد جاده رابای
آن تشنه چکر ز جان کوی	آمد سبک از جاده در زیر	اندیشه نکرد از آن دو دام	در خاک بیکه زینت ز کام
با عشق جو مبر بود و مست	هر یک ز ددان بجا بی حست	او بهلوی یار خویش رفت	جان جلوه گمان بسوی رفت
افشاند جباران تن ریش	بناد سرش بر آوی پیش	از که به زار در مکتون	نیز نخت ولی بروی مجنون
آن چشم که راه حاسب میزد	بر عاشق خسته آب میزد	یعنی که زگره کهر بار	ز در جوش آب در دیدار
باران جوش مذسره را کرد	از خواب در آمد آن کل زد	یعنی که زگره کهر ریز	شد آتش سینه را تیر
مجنون که ز خواب دید بکشد	جوشش بجال می یافت	از جانش بر آمد آتش جوش	ز نوره و باز گشت پیوست
چون سک مریان در گشت	همان عسزیز نیز در گشت	پیار که دار ویش تیر کرد	در دشتن بطیب تیر کرد
اوداشته دل ولی سپرد	این یافته جان ولیک مده	ادخته میان خاک مایه	این بر شرف ملاک مایه
اورا خبر از کز ندان غم	این پیچ از خود و از دم	اوداده ز دل سایه این مو	این کرده ز یاد خود فراموش
بود مذجوس به غم و غم خاک	تا چشم خور کشت ز افلاک	آمد جودان قضا صبحان	در مرد و زبوی یکد کرجان

جستند ز جا نشسته و دور	چون برده بحشر از دم صور	باز روی رعد از کدو دند	و آغوش را در ساز گردند
مجنون ز جگر نغمه میزد	بیلی ز که شمشیر میزد	کشت آن پری از دوشم غماز	دیوانه خویش را فزون ساز
از صاعده زلف که در تنگیم	ز بخیر ز شک و طوق از کیم	چون بود در یکی بسینه	بینی که در دور یک قرینه
تن تیر یک دو سینه شد راست	شش دو بی از میان بر خاست	در ساخت ز مهر دست با دست	را میخت و در مژگی بخت
شد تازه دوش جانی یک جان	شد زنده دو کالبد یک جان	آسوده و در مرغ در یکی دام	در آمیخت دو باد در یکی عام
آراسته شد دوتن یک دوتی	افروخته شد دودل یک دوتی	دو صبح بهم رسیده از دور	دو مشت را یکی شده روز
بودند بیاری آن دو هم عهد	آمیخته هم جوشیده با شد	چون حاجت دوستی را داشت	هر خیر که در غرضش رود داشت
از بر سر کار دل پاسود	چون مصلحتی در که همین بود	از هر مصلحتی سخن شد آغاز	آید بمان جسد پدید راز
مجنون زنت طایر جانی	بکشا و زبان بد رفتنی	کای از خم زلف عزیزین تا	بر بسته بختم درستان تو آ
عری در تو بتو بر رفتم	عری در از غمت نخستم	اروز که بعد روز کاری	یاد خوشی آمد از بهاری
ز آسایش دل بود غلام	نا که پسر آمد آفتابم	در خواب جان نمود خستم	کا ختر فلک نهاد خستم
بر تخت من و تو روی دردی	چون موج دو چشمه در یکی جوی	خوابم جز پیش پرده برداشت	تعبه نظاره در جگر داشت
از روز قیامت ابرو دستان	بخوان خنجر بیا دین خود	ایندم که کلی در شکست	نختم ز موسس هنوز خست
بیلی که دو خواب هم خنجر	پداری بخت را نشان دید	اول بکزی بید لب بدندان	بسن ز کتا و لعل خندان
و شیشه خیال جزو کم و بیش	آن آینه را نهاد در پیش	چون عکس و آینه یکی بود	رفت از چکانگی شکلی بود
آن مرد و بخت خویش را	زان خواب عجب بخت کار	افسانه خواب چون بر شد	پداری بجز پرده در شد
هر یک ز شب سیاه و بی	میکرد شگایتی چکر سوز	چندان غم دل شد آشکارا	کامد بنیفر سنگ حارا
چندان نم دیده رفت در خاک	کزندی سیل شد زین خاک	آن مرد و جسد روان پرورد	را سیب خوان فاده در کرد
مجنون ز خیال غیرت اندیش	میخواست بود ز سایه خویش	زان آه که پدر رخ میزد	بر سایه خویش تیغ میزد
زان یاد بیکانه و فاجوی	کشته چکانگی یکی کوی	خود را جوید ز کشتن زرق	میکرد چون دود دیده را غرق
باد از دو طرف چهری بخت	بر دیده پر عیار پر بخت	دو سوخته دل بهم رسیده	سیم نه کسی جز آب دیده
مردان ز نسیم شوقانست	بکشا و زشته در عادت	از عشرت آن دوست بی عام	در رقص در آمده دود و دام
مردار کشیده دور با شتی	میکرد ز چشم بد خواستی	چو لان زده آهویی نخی	بر گردن شیر بسته ز نخ
سیاد که تیر چکانداخت	بر صید کشید و بر خود انداخت	بط فریب بود چیره نامار	طرز که انداخت جاشی کار
بی رفت زشته در شد و بخت	الاس شکسته نهد ناست	بجو بقاتب را ز کشت	پوست بکار کرک خسته

شکر قطره مانده در بند	طوطی بتظار کشته فرسند	ساقی و حریف جام در دست	نا خورده شراب مرد در دست
صبحی بچین آمید واری	بسکنت شکوفه بهاری	پالوده اگر چه جان نوا بود	انگشت ز جاشی جدا بود
بر کج رسیده دزد را باری	عازن شده و قزینه بجای	چون نقد خزینه اشک شد	در بشکن اگر کلید کم شد
افزون ز طلب جانیست	شک نیست که دست را بکند	منفس که زند بکنج ناکاه	ز افزونی حرص کم گذراه
منفس که زند بکنج ناکاه	ز افزونی حرص کم گذراه	عاشق که گرفت رود خویش	شربت بود اردنی شربش
دار و کد بس از ملک باشد	بر جای قرینه خاک باشد	آب از سر رک تشنه جستن	هم کار بیادیش نشستن
چون مرده بود هزار دستان	چو سود ز جلوه کاستان	بر خاک سهند کل فشان	ایمن بود از درد و فزاند
چون بر سر جگر لاجورد	برداشت ز فرق دوستی	بر غم نشن ز جای بر خاست	خویش نهاد و در و بزدی
میشود آفتاب بایه	رو در سخن در رفیق خاموش	تا پاک دلش بر از شوش	عذری هزار لطف در خاست
دانت مسافر خود مند	کورا چه شکسته شد ازین بند	اندیشه او خطاب شد	نبت روزه که فدا استخوانش
لمحی کف نای پر ز غبارش	بوسید و گرفت در کنارش	عظید بسان کج بر خاک	خاموشی او جواب شد
بس محل ناکه جت برست	بکشت و عمارت تک برست	شد برشته و زمام بسپرد	بچید بان بار خفاک
میرفت دو چشم خرقه نشان	خونابه چشم دور و دانه	چون ماه میرج خویش شد	شامین میرید و کجک رابد
در کوشه غم نشن مجبور	من از دل ز دل ز خوئی دور	میزد شبنی جرات انیکر	وان هر در و ده در جمن شد
چون زلف شب از غلا	در دامن خاک ریخت عطر	از پرده عروس چون بران	می سوخت جهان با تشرن
نبشت عروس خواب	خون ریخت ز چشم آرنج	بایست ز رفیق زار سکنت	خواب آمد و چشم ز دمان
از سوزش سینه آه میکرد	مرد را بغض سیاه میکرد	میزد شبنی ز غم رسندی	نامش میکت و باز میگفت
چون حسنه شد از غم چکر سوز	کنت این غزل از درون غم	بازم غم عشق در سر افتاد	می سوخت جوی پیدلان بسندی
باز این دل حسنه در نو کرد	خود را بوبال من کرد کرد	بازم موسی گرفت دامن	بنا و مسهوریم بر افتاد
باز این شبیه چکر سوز	بر بست بروی من در روز	چون موج در و نه سیر راورد	کز عقل نشان غافل دامن
ذوقی که ز شوق در بر افتاد	ار سینه گذشت و در سر افتاد	طاقت بر سید جزد بوشم	طوفان ز تنور سیر راورد
که میزد تا کی از در و بام	که نامه دبی و کاه پیغام	آلوده شدی به رویانی	آتش بر و نه جزد بوشم
پدر که کار غمت چندان	کی داند و حال درد مندان	با هر که دم غمی برون من	افند شدی به رویانی
یکرم که بود برده جا بیم	داز جره غم بر و نه نیام	این خانه شکاف ناله راز	داند غم من ولی نه چون من
			بر شیده کجا شود بد و بار

کون بکلم جاب آرم	کافا در جبه برقع مشرق	آنکه در دونه چاک باشد	از پرده دری چه پاک باشد
در مجلس عشق جام خورون	آنکه غم تنگ و نام خورون	دست من و دستین یارم	که خلق کند شکرم
شوریده که غرق حال باشد	رسا شدنش جال باشد	دیوانه که میکز در سنگ	دارد سپتن نشان فرنگ
با محرم خیش هم طریله	هر جا که بتی برقتبید	میکن من مستند لشک	بجوس بلا جوعل در سنگ
هر کجک دری به نیز گامی	بر لاله دکل خوش خدای	الا که من گسته پوند	چون مرغ قنص با نده در
پیوند ز دوستان کشادم	در طعنه دشمن فادام	آنکه ز پاک جان نترسد	از طعنه دشمن نترسد
عاشق که بزیر تیغ شد خم	از زخم زبان کجا حزد غم	زین بس وین یار مهربانم	که تیغ کشد و کز زبانم
کرگشته شوم تیغ نولاد	باری برسم ز دست پداد	رغی که با نذاز پدیدن	راحت بودش کلور پیدن
افتاد و دریش نافه در دل	دانی که در آتش صیت بسمل	این سر که بدان قدم ناپید	از تن اگر کش بر نداشت
ای دوست که بی منی با من	آتش زده با تو بی دامن	چون شعله محترمی دهنوز	پیکانه نظاره بیند از دور
کاغذ که شود نشانه تیر	فر خورون تیر نیست تیر	دف سر طری که رو با بد	از لطف کجا خلاص یابد
افتاده که سبیل در بر بوش	انوسس نظار کی چه سودش	زارم غمت عظیم زارم	دستی که ز دست رفت کارم
که تو دل شاخ شخ داری	باری قدی سراخ داری	سجده من حصار بسته	در زانو به عتد نم نشسته
بازم و ز من حمانچه دانی	شرح غم عشق من بخوانی	کجی دغی بسینه جون کوه	زندانی شکست ای اندوه
که دم زخم از دور و نه کش	ترسم که حزم ز بام و در سنگ	شبهاک که از افق برآید	معتاب ز روزم غم درآید
چشم بسته راز که یید	جانم غم رفته باز کوید	یاد تو ز من جان بردهوش	کز مستی خود کنم فراموش
ناگاه که از خود آیدم یاد	باشم هلاک فریشتن تاد	کر که دزمانه پو فانی	باری تو کن که آتشایی
بر سینه لکه زدن که بستم	عصمت طلبت من که بستم	جانیت نشانه گاه صد تیر	خوامیش میان و خواه برگیر
کنی که صبور باش خوشش	این قصه دلم نمیکند گوش	ای مار ز دوست بودن	واسکاه بدل صبور بودن
چون من هلاک جان پریم	دور از تو دوری تو مردم	از آه تو که برسد دود	در خاک واکجی کند سود
تا جان ز تنم خلاص یابد	مشار که جان عیان با بد	سر جزد تخت خود بجایم	مر جود که بینم از تو دایم
دامن که ز کشتی بکشد	سخت بزبان خار بند	عشت ز دلم بگو که خون بر	آزاد فلک همه بر دین بر
سوزن که ز بارون کشت			
ما نطق حیات در نوشتم			
کوه میزد خنک کند بنیاد			
سینه عود عشق نیلی بر جسون			
دیهوش شدن			
کافا لطف کن از عزیز ناشاد	مستوق عزیز روی نهفت		

از زدن کیش نبود اساسی	تا از شب تیره رفت باسی	چون باز آمد ریمده راهوش	افتاد و در و نه باز در جوش
آن سایه آفتاب کشته	روشته بخون آب شسته	عظمت خاک چون کبابی	میند و هلاک دست دبابی
میکند بعد شکنج جانی	میند بهزار غم فغانی	زمرده زنده بود تارون	چون نم زده مشکلی کسوز
چون مرغ سرشته از خون	از مردم که برآمد آواز	شده پاره عصمت از هوا دور	روشت جهان بخت نوز
آن خانه فردش کس پر داز	آمد قدی بگویشتن باز	افغان خیزان ز جای برست	کیش دود دیده از جوب در
سکشت دلی خواش حوزده	چون جسته دور باش حوزده	زان زخم که در جگر ریدش	چون از زده دیده میدیدش
لحقی جز پیدی فغان کرد	آسک نشید عاشقان کرد	از ناوک سیم سنگ سخت	و این ز زمره فراق میکت
هیچ کسان کوی یاریم			ما سوختگان خاک یاریم
جانی نه و با خضر آیم	نوری نه و یار آیم	چون گل ز خوشی بخندد گویم	هر چند بکس نشد بوشیم
که از زده و پریان که آیم	در زیر یکیم بادشیم	جاده ز بلا کس به دوزیم	خاند بی نظاره سوزیم
دل منت تاج سر فرازیم	ای رفعت دوست عقباریم	باشیر و کوزن هم غباریم	باز غم و ز غم هم آشیانیم
در سایه بوم جای رویم	ای آب تر از آب سرایم	کجست غم اندرون سید	یارست کلید آن قوین
دلخسته و گریه خون بابت	چون که هوس می و کبابست	یارب چه خوش نامدار	خاصه ز در و نه ای افکار
ای آمده و گذر نشسته ناکاه	بخت ز تو مادمه دست کوتاه	تا در تن من نشان جابت	محم ز دل تو پیکر است
از حال من آنکه آیدت یاد	کا بکند غم حلق زبیا و	پیار که کوچ کرد جانش	چه سود کلاب و نارانش
تا خواه رسیدن این چه راز	ناگفته که زشت این چه راز	کیم کنی مشک فشان	کم ز آنکه به پینت زمانی
جانم ز فراق بر لب آمد	می آیی و یار بر دهن خرامد	خوینم دمی غامد جالی	باز آئی که خاند کشت جالی
شک آیدم ز جان بدخوی	پیکانه چپه میگذرین کوی	کنی که صبور شو بدوی	ره که تو و آنکی صبوروی
بنای رخ جویا سیم	بیز از بهشت بسیم	عشق تو منع جهانست	و این سوخته را هلاک جانت
خیرم ز تو من دلم نخرم	کس نیست که خون من بریزد	کر جگر کنی و کس کنی ناز	ایک من و دل بهر دوساز
تیرم زن و درستان کن باک	بکدر که بر درت شوم خاک	کر خود نه بلفظ خود می	یا خود به قوتنم کنی بست
دل بر کنم ز آتشایی	عز از نکند خلاف رای	سر جده که آن رخ دل آویز	بنا زده بر آتش تیز
از بندگی جان جالی	آزاد نیم بهیچ جالی	کنجینه عشق شد و جودم	بی عشق مباد تا و جودم
آسوده مباد جانم از زود	کند و غمت بنا شدم سوز	دل رفت که با غمت درید	تا این دو کدم بر سر آید
کیم خوش نشادی توان	بهیبت کبی تو چون توان	پنم جز با جان پر شوق	خود را بکار کیم از ذوق

زین بر طلب زین کنایت	زین بر طلب زین کنایت	زین بر طلب زین کنایت	زین بر طلب زین کنایت
زبان سینه که عشق مجلس آراست	زبان سینه که عشق مجلس آراست	زبان سینه که عشق مجلس آراست	زبان سینه که عشق مجلس آراست
بر لاله که سنگ را کند جز	بر لاله که سنگ را کند جز	بر لاله که سنگ را کند جز	بر لاله که سنگ را کند جز
طوفان که سخن با بر کوید	طوفان که سخن با بر کوید	طوفان که سخن با بر کوید	طوفان که سخن با بر کوید
فریاد که جان ز غم برون شد	فریاد که جان ز غم برون شد	فریاد که جان ز غم برون شد	فریاد که جان ز غم برون شد
سیلاب بلا در ادا از فرق	سیلاب بلا در ادا از فرق	سیلاب بلا در ادا از فرق	سیلاب بلا در ادا از فرق
بر سوزد که شعله خیرست	بر سوزد که شعله خیرست	بر سوزد که شعله خیرست	بر سوزد که شعله خیرست
ای غنچه تنگ خوی جوی	ای غنچه تنگ خوی جوی	ای غنچه تنگ خوی جوی	ای غنچه تنگ خوی جوی
در خون که می شوی بسکه خیز	در خون که می شوی بسکه خیز	در خون که می شوی بسکه خیز	در خون که می شوی بسکه خیز
کشم بدست جو خاک ناچیز	کشم بدست جو خاک ناچیز	کشم بدست جو خاک ناچیز	کشم بدست جو خاک ناچیز
بندی بسوزد بان مدام	بندی بسوزد بان مدام	بندی بسوزد بان مدام	بندی بسوزد بان مدام
بخشند که آستینش نشانی	بخشند که آستینش نشانی	بخشند که آستینش نشانی	بخشند که آستینش نشانی
آن دلمه که داد بخت کم نام	آن دلمه که داد بخت کم نام	آن دلمه که داد بخت کم نام	آن دلمه که داد بخت کم نام
از روی تو چه دید جانم	از روی تو چه دید جانم	از روی تو چه دید جانم	از روی تو چه دید جانم
از دیده رود جو جوی خرم	از دیده رود جو جوی خرم	از دیده رود جو جوی خرم	از دیده رود جو جوی خرم
مارا با مان که از تور نیست	مارا با مان که از تور نیست	مارا با مان که از تور نیست	مارا با مان که از تور نیست
دار غم رسد از تو نیز شادم	دار غم رسد از تو نیز شادم	دار غم رسد از تو نیز شادم	دار غم رسد از تو نیز شادم
محسوسون بر بدین دم دلگیر	محسوسون بر بدین دم دلگیر	محسوسون بر بدین دم دلگیر	محسوسون بر بدین دم دلگیر
هر روز بدین بیارمندی	هر روز بدین بیارمندی	هر روز بدین بیارمندی	هر روز بدین بیارمندی
دل در غم دست داشت آید	دل در غم دست داشت آید	دل در غم دست داشت آید	دل در غم دست داشت آید
روزی که نشام عمر در گشت	روزی که نشام عمر در گشت	روزی که نشام عمر در گشت	روزی که نشام عمر در گشت
سوزد این حدیث زیبا	سوزد این حدیث زیبا	سوزد این حدیث زیبا	سوزد این حدیث زیبا
چون غمزدگان بدردی بود	چون غمزدگان بدردی بود	چون غمزدگان بدردی بود	چون غمزدگان بدردی بود
بسیار غم دراز میکند	بسیار غم دراز میکند	بسیار غم دراز میکند	بسیار غم دراز میکند
زین گونه کلمات روی دیا	زین گونه کلمات روی دیا	زین گونه کلمات روی دیا	زین گونه کلمات روی دیا
بانام و باد سهرامی بود	بانام و باد سهرامی بود	بانام و باد سهرامی بود	بانام و باد سهرامی بود
در پیش خیال راز میکند	در پیش خیال راز میکند	در پیش خیال راز میکند	در پیش خیال راز میکند
بشیدن غم ز من نینزد	بشیدن غم ز من نینزد	بشیدن غم ز من نینزد	بشیدن غم ز من نینزد
بند از چه صلاح کار در دست	بند از چه صلاح کار در دست	بند از چه صلاح کار در دست	بند از چه صلاح کار در دست
استگی که بخت کرم بودید	استگی که بخت کرم بودید	استگی که بخت کرم بودید	استگی که بخت کرم بودید
عشق اول کار در نواز است	عشق اول کار در نواز است	عشق اول کار در نواز است	عشق اول کار در نواز است
بر خرم زده دیده خون روان	بر خرم زده دیده خون روان	بر خرم زده دیده خون روان	بر خرم زده دیده خون روان
آن تن که چیده بود بگشت	آن تن که چیده بود بگشت	آن تن که چیده بود بگشت	آن تن که چیده بود بگشت
این آه سحر که میزد نم	این آه سحر که میزد نم	این آه سحر که میزد نم	این آه سحر که میزد نم
من بی تو بدین سیاه روی	من بی تو بدین سیاه روی	من بی تو بدین سیاه روی	من بی تو بدین سیاه روی
چشم سیه باز جونت	چشم سیه باز جونت	چشم سیه باز جونت	چشم سیه باز جونت
از دست که باده می ستانی	از دست که باده می ستانی	از دست که باده می ستانی	از دست که باده می ستانی
تا نام تو بر زبان نیاید	تا نام تو بر زبان نیاید	تا نام تو بر زبان نیاید	تا نام تو بر زبان نیاید
یاری که مهر دل نواز است	یاری که مهر دل نواز است	یاری که مهر دل نواز است	یاری که مهر دل نواز است
کسمل بر نارسید کسناخ	کسمل بر نارسید کسناخ	کسمل بر نارسید کسناخ	کسمل بر نارسید کسناخ
آدم من آن شراب کلانک	آدم من آن شراب کلانک	آدم من آن شراب کلانک	آدم من آن شراب کلانک
سر قطره خون برین رخ زرد	سر قطره خون برین رخ زرد	سر قطره خون برین رخ زرد	سر قطره خون برین رخ زرد
از شعله آه درد با غم	از شعله آه درد با غم	از شعله آه درد با غم	از شعله آه درد با غم
شادی برخت که غم کند کم	شادی برخت که غم کند کم	شادی برخت که غم کند کم	شادی برخت که غم کند کم
مهر تو در استخوان من باد	مهر تو در استخوان من باد	مهر تو در استخوان من باد	مهر تو در استخوان من باد
که از چکرش بکون در آمد	که از چکرش بکون در آمد	که از چکرش بکون در آمد	که از چکرش بکون در آمد
شب تا سحر در سحر تا شام	شب تا سحر در سحر تا شام	شب تا سحر در سحر تا شام	شب تا سحر در سحر تا شام
رفتن بیلی باده خزان بیخ و جز وفات همچون بشیدن	رفتن بیلی باده خزان بیخ و جز وفات همچون بشیدن	رفتن بیلی باده خزان بیخ و جز وفات همچون بشیدن	رفتن بیلی باده خزان بیخ و جز وفات همچون بشیدن
بنا صواب در بخور شدن بیلی از استیغ آن جز	بنا صواب در بخور شدن بیلی از استیغ آن جز	بنا صواب در بخور شدن بیلی از استیغ آن جز	بنا صواب در بخور شدن بیلی از استیغ آن جز
کان زمره شب نشین پنجاب	کان زمره شب نشین پنجاب	کان زمره شب نشین پنجاب	کان زمره شب نشین پنجاب
هر که که کرد موج خون زد	هر که که کرد موج خون زد	هر که که کرد موج خون زد	هر که که کرد موج خون زد
هر جوب ز جوی در دوش	هر جوب ز جوی در دوش	هر جوب ز جوی در دوش	هر جوب ز جوی در دوش

سر روزن در ز جوبه کاش	سر روزن در ز جوبه کاش	سر روزن در ز جوبه کاش	سر روزن در ز جوبه کاش
جستی که زگره پیش میکرد	جستی که زگره پیش میکرد	جستی که زگره پیش میکرد	جستی که زگره پیش میکرد
از داغ عشق در دوشه	از داغ عشق در دوشه	از داغ عشق در دوشه	از داغ عشق در دوشه
نی کلف کسایه بهتاب	نی کلف کسایه بهتاب	نی کلف کسایه بهتاب	نی کلف کسایه بهتاب
از گرفت زنج جلیش	از گرفت زنج جلیش	از گرفت زنج جلیش	از گرفت زنج جلیش
متنوع جو در و نه چاک کشته	متنوع جو در و نه چاک کشته	متنوع جو در و نه چاک کشته	متنوع جو در و نه چاک کشته
کشته خم طره جوشش	کشته خم طره جوشش	کشته خم طره جوشش	کشته خم طره جوشش
غم که چو بخت در دناکت	غم که چو بخت در دناکت	غم که چو بخت در دناکت	غم که چو بخت در دناکت
کرد جو تنور بسته سر کرم	کرد جو تنور بسته سر کرم	کرد جو تنور بسته سر کرم	کرد جو تنور بسته سر کرم
آزاک بود بسینه جوشی	آزاک بود بسینه جوشی	آزاک بود بسینه جوشی	آزاک بود بسینه جوشی
از گوشت تنی کشته فاخته	از گوشت تنی کشته فاخته	از گوشت تنی کشته فاخته	از گوشت تنی کشته فاخته
دسوخسته چون نهان کندها	دسوخسته چون نهان کندها	دسوخسته چون نهان کندها	دسوخسته چون نهان کندها
کردم ترند لبش ز پاد	کردم ترند لبش ز پاد	کردم ترند لبش ز پاد	کردم ترند لبش ز پاد
مشک ارچه بود دیو خوشش	مشک ارچه بود دیو خوشش	مشک ارچه بود دیو خوشش	مشک ارچه بود دیو خوشش
آن گلک تقص نیش بوس	آن گلک تقص نیش بوس	آن گلک تقص نیش بوس	آن گلک تقص نیش بوس
برشت جازه بک خیز	برشت جازه بک خیز	برشت جازه بک خیز	برشت جازه بک خیز
کنتی غم از آن شکسته حالی	کنتی غم از آن شکسته حالی	کنتی غم از آن شکسته حالی	کنتی غم از آن شکسته حالی
باسبزه دوست راز کنی	باسبزه دوست راز کنی	باسبزه دوست راز کنی	باسبزه دوست راز کنی
شب چون سوی خانه بکشتی	شب چون سوی خانه بکشتی	شب چون سوی خانه بکشتی	شب چون سوی خانه بکشتی
روزی ز غم اندران زبونی	روزی ز غم اندران زبونی	روزی ز غم اندران زبونی	روزی ز غم اندران زبونی
خوبان که بدند منیشش	خوبان که بدند منیشش	خوبان که بدند منیشش	خوبان که بدند منیشش
که بر رخ یا سیم جید ند	که بر رخ یا سیم جید ند	که بر رخ یا سیم جید ند	که بر رخ یا سیم جید ند
مرغی کشت ده لب نموده	مرغی کشت ده لب نموده	مرغی کشت ده لب نموده	مرغی کشت ده لب نموده
مر لاله بیوی سنگ کشته	مر لاله بیوی سنگ کشته	مر لاله بیوی سنگ کشته	مر لاله بیوی سنگ کشته
مر گلک روان باز مایل	مر گلک روان باز مایل	مر گلک روان باز مایل	مر گلک روان باز مایل
آریک شده زده و آتش	آریک شده زده و آتش	آریک شده زده و آتش	آریک شده زده و آتش
زان باده غار پیش میکرد	زان باده غار پیش میکرد	زان باده غار پیش میکرد	زان باده غار پیش میکرد
داغ کلفش رخ نشسته	داغ کلفش رخ نشسته	داغ کلفش رخ نشسته	داغ کلفش رخ نشسته
نی فی غلظ کسایه بر آب	نی فی غلظ کسایه بر آب	نی فی غلظ کسایه بر آب	نی فی غلظ کسایه بر آب
بر رخ بدل سینه نیش	بر رخ بدل سینه نیش	بر رخ بدل سینه نیش	بر رخ بدل سینه نیش
گلکونه فاده خاک کشته	گلکونه فاده خاک کشته	گلکونه فاده خاک کشته	گلکونه فاده خاک کشته
از زخم زبان شانه آزاد	از زخم زبان شانه آزاد	از زخم زبان شانه آزاد	از زخم زبان شانه آزاد
در سینه که زنی هلاکت	در سینه که زنی هلاکت	در سینه که زنی هلاکت	در سینه که زنی هلاکت
نولاد درشت را کند نرم	نولاد درشت را کند نرم	نولاد درشت را کند نرم	نولاد درشت را کند نرم
خیز ز جواحتش خود شتی	خیز ز جواحتش خود شتی	خیز ز جواحتش خود شتی	خیز ز جواحتش خود شتی
خوردن که تواند استخوان را	خوردن که تواند استخوان را	خوردن که تواند استخوان را	خوردن که تواند استخوان را
کشی بی تراود اشک غار	کشی بی تراود اشک غار	کشی بی تراود اشک غار	کشی بی تراود اشک غار
رخپاره سخن کند بغیاد	رخپاره سخن کند بغیاد	رخپاره سخن کند بغیاد	رخپاره سخن کند بغیاد
بویش خبر آرد از دروش	بویش خبر آرد از دروش	بویش خبر آرد از دروش	بویش خبر آرد از دروش
لی جید جو پر کسته طاروس	لی جید جو پر کسته طاروس	لی جید جو پر کسته طاروس	لی جید جو پر کسته طاروس
از جرد غم برون شدی نیز	از جرد غم برون شدی نیز	از جرد غم برون شدی نیز	از جرد غم برون شدی نیز
کردی سخن در و نه خالی	کردی سخن در و نه خالی	کردی سخن در و نه خالی	کردی سخن در و نه خالی
با پشته غم دراز کنی	با پشته غم دراز کنی	با پشته غم دراز کنی	با پشته غم دراز کنی
بارش غم دل دراز کشتی	بارش غم دل دراز کشتی	بارش غم دل دراز کشتی	بارش غم دل دراز کشتی
سنگ آمد زانده درونی	سنگ آمد زانده درونی	سنگ آمد زانده درونی	سنگ آمد زانده درونی
کشد بحر می ند میش	کشد بحر می ند میش	کشد بحر می ند میش	کشد بحر می ند میش
که در تده شاخ گل خندیدند	که در تده شاخ گل خندیدند	که در تده شاخ گل خندیدند	که در تده شاخ گل خندیدند
بیلی جو بنفشه سر مگده	بیلی جو بنفشه سر مگده	بیلی جو بنفشه سر مگده	بیلی جو بنفشه سر مگده
بیلی جو مهال شک کشته	بیلی جو مهال شک کشته	بیلی جو مهال شک کشته	بیلی جو مهال شک کشته
بیلی جو تدر و نیم بسل	بیلی جو تدر و نیم بسل	بیلی جو تدر و نیم بسل	بیلی جو تدر و نیم بسل
سر غمزه که زده ز جوش پیش	سر غمزه که زده ز جوش پیش	سر غمزه که زده ز جوش پیش	سر غمزه که زده ز جوش پیش
بی و سه کان ابرو اش	بی و سه کان ابرو اش	بی و سه کان ابرو اش	بی و سه کان ابرو اش
کلفش که سیاه فام کرده	کلفش که سیاه فام کرده	کلفش که سیاه فام کرده	کلفش که سیاه فام کرده
عظمتان سحر شب ششی جوش	عظمتان سحر شب ششی جوش	عظمتان سحر شب ششی جوش	عظمتان سحر شب ششی جوش
ز زردی نیل جوی را نواز	ز زردی نیل جوی را نواز	ز زردی نیل جوی را نواز	ز زردی نیل جوی را نواز
پیرایه ز جوشنگ مانده	پیرایه ز جوشنگ مانده	پیرایه ز جوشنگ مانده	پیرایه ز جوشنگ مانده
غم را بدو نه بند می کرد	غم را بدو نه بند می کرد	غم را بدو نه بند می کرد	غم را بدو نه بند می کرد
دل در غم غم سپید میکرد	دل در غم غم سپید میکرد	دل در غم غم سپید میکرد	دل در غم غم سپید میکرد
لب دو خرقه آفت درشت	لب دو خرقه آفت درشت	لب دو خرقه آفت درشت	لب دو خرقه آفت درشت
کف در دمن آید از خوشش	کف در دمن آید از خوشش	کف در دمن آید از خوشش	کف در دمن آید از خوشش
میزی جود و خوش باشد	میزی جود و خوش باشد	میزی جود و خوش باشد	میزی جود و خوش باشد
در دل چو سنان چو قطره آب	در دل چو سنان چو قطره آب	در دل چو سنان چو قطره آب	در دل چو سنان چو قطره آب
پیرون کند ز غم از سناش	پیرون کند ز غم از سناش	پیرون کند ز غم از سناش	پیرون کند ز غم از سناش
عندان غم رض منو باشد	عندان غم رض منو باشد	عندان غم رض منو باشد	عندان غم رض منو باشد
نمنا به تو بکرید از دود	نمنا به تو بکرید از دود	نمنا به تو بکرید از دود	نمنا به تو بکرید از دود
کردی بطواف رای آهنگ	کردی بطواف رای آهنگ	کردی بطواف رای آهنگ	کردی بطواف رای آهنگ
را ندی براب دوست کشتی	را ندی براب دوست کشتی	را ندی براب دوست کشتی	را ندی براب دوست کشتی
در گوشه شدی ز غم نشینان	در گوشه شدی ز غم نشینان	در گوشه شدی ز غم نشینان	در گوشه شدی ز غم نشینان
متنوع ز نوازش بر روی	متنوع ز نوازش بر روی	متنوع ز نوازش بر روی	متنوع ز نوازش بر روی
شب سوخت روز در دمی	شب سوخت روز در دمی	شب سوخت روز در دمی	شب سوخت روز در دمی
سر کشته برون شافت چون	سر کشته برون شافت چون	سر کشته برون شافت چون	سر کشته برون شافت چون
در نخلستان آن قبیله	در نخلستان آن قبیله	در نخلستان آن قبیله	در نخلستان آن قبیله
بیلی میانه چون کبی زرد	بیلی میانه چون کبی زرد	بیلی میانه چون کبی زرد	بیلی میانه چون کبی زرد
بیلی ز زمانه خار میوزد	بیلی ز زمانه خار میوزد	بیلی ز زمانه خار میوزد	بیلی ز زمانه خار میوزد
بیلی ز سر شک باد میشت	بیلی ز سر شک باد میشت	بیلی ز سر شک باد میشت	بیلی ز سر شک باد میشت
کشد میان سهره و جوی	کشد میان سهره و جوی	کشد میان سهره و جوی	کشد میان سهره و جوی

از گرمی آفتاب سوزان	در سایه شد ندیم روزان	در باغی که رنگ مر بود	یک از آفتاب رو بود
شخصی ز موافقان مجنون	صافی کمری بود در مکنون	از سوز زینتی سپید و داغ	میگشت بچو که آن باغ
بشا حنت که آن بتان که آمد	هر یک بچ سبب و چه نامند	در حلقه شان نمود میلی	شد در بی آزمون میلی
کان باد که در قفس رست	در میلی از آن سرایست	در کشتن آن بهار خندان	برداشت نوازی در دند
سوزان غری ز قفس دلکش	میگشت جو سلهای آتش	زان زنده جرات انگیز	میزد ز جگر ز باد تیز
خوبان که نوازی او شنیدند	در پرده جابه جان در دیدند	زان تمه شدند در رخسار ام	چون آسوی شدند در شام
مستوقه جو نام یار بشنید	حان ناله جان نگار بشنید	در پیش غل سرای شدند	رخسار ریش بای او سود
گفت از سر که یه کای نگور	پیکانه غای آشنا غوی	دائم که بدین دم ترندی	داری اثری ز دردمندی
از نو غسلی که کردی آغاز	نکشت مرا غم کهن باز	زان غمزه کان ترانه رانی	مارا خبری ده از توانی
کز دست دل ستم رسیده	جنت میان آب دیده	منزل بکدام خار دارد	بستر ز کدام خار دارد
سخن نه او که ام مورست	سخن او که ام کورست	سینه بکدام داغ دادست	دیدم بکدام زناغ دادست
بالاش بجای شک جونت	بهلوش بروی سنگ جونت	بکیت ز روز تیره رانش	چون میگردد شب درانش
دارد بد کجیل میلی	یام کجیل روی میلی	بشوند جوا این سخن غمزد	بکشت و باز موم دی چند
گفت ای زوفا شره حایت	حاضر ز حدیث دل زبانت	آن یار که بهر دست این گشت	دل زانده او بیادیت رفت
کز نرفته بود دور به دور	دور از تو زمین ز خوشتر	درا بتو داده بود آزاد	جان نیز به پیدی بتو داد
تا زیت نظر بسوی تو داشت	چون مردم آرزوی تو داشت	زان ره که گذشت بی حیات	عمره نشدش بک حیات
چون با تو بنودش با تو پیش	با خاک سیاه شدیم آغوش	مخوابه را بیکان زمینست	مسایه عشق ما زمینست
بگرفت محو ای که قساری	راز پیوندیش برست باری	مت از تو خواب تیرنی آ	می پیوند خوابت اندران خواب
آزاد که برآمد از غمت هوش	مان تا کنی ز دل فراموش	میلی بوشید این سخن را	در خاک کند سر و بدن را
میزد سر و دست بای خاک	چون مرغ بریده سر تن پاک	کو میده نادرست پیمان	از کشته خریش شد بشیمان
چندانکه نمود استواری	پرسته نکشت ز خم کاری	رخد که بدل شد و چکر خم	اباشته کی شود بر خم
در تن جرعه حیات بکیت	از چید کجا که توانست	خوبان در که حال دیدند	از هر طرفی فرادیدند
شوریده ز جانش بر کفشد	ز نایه و نیز در کفشد	چو پیشش نماند بردند	زا کونه جادش سپردند
شد پره زن جگر دریده	زان پیره نفسش بریده	افتاد بر دوجنس برآبی	یا بر سر آتش کبی
بتوان ز جگر برید پیوند	دافت با فتن میلی		

آمد جو قران ببارت باغ	بشت جای بلبلان زناغ	رخساره لاله بر زمین کرد	آینه آب آسمین کرد
سر چرخ که چیده کرد کسب باغ	در زنگنه آمد سر شاخ	بر برگ شده زمین ز گلزار	چون مجلس مکرمان ز دیار
ریزان کل و لاله شیت در	ماله جناز دست برست	هر سوی پرست کلسانی	چون راه فاده کاروانی
ز اسبب طبا جهانی مصر	ریزان بر زمین شکوفه	منقار کلاغ بر سر کل	مواضع شده بهر پربلیس
مانده مسه عینای خوشبوی	از قند شکرین زرش	برگی که ز باد شد کیران	هر کوشه دوان فغان دیران
خط علم شکوفه در خاک	جاس شده درخت فحاک	شیرازه کل که کشت ده	هر سودرقی برون فاده
ز کس که بخواب چشم بسته	از بانگ زغن ز خواب بسته	سوسن ز غبار سپیده پناه	کا زاده و با حن سر کا
رخساره یا حسین زمین سای	چانه لاله لاد پیای	در زلزله سر دراست خانه	چون مردم راست از زما
کیسوی نفیسه خاک بوسا	چون زلف چیده عودان	سهرین بلبت زمانه خور	وز شاخ بتا ز بانه خور
در رسم شده جسد سبل از باد	شانه طلب از درخت تنها	ناکه بچین شکوفه زری	افتاد کلی بر سنجری
یسی که بهار عالمی بود	ز و چشمه ز مندی نمی بود	آتش زده کشت ز بهار	و از آب برقت جسته سار
آن ریش کن که در چک در	جان برد که سوی جان گذار	آن دل که شدش عشق مایل	جان نیز روان شدش مایل
آمیخت بهر و نوجوانش	پیارای چشم ما تو انش	شکر ز تش جان برآمد	کش و دوز استخوان برآمد
بهلو بکنا ر بستر آورد	سر پوش اجل بر در آورد	کشت آن تن کو سرین لای	دار بستر پنج ساخت بالین
جستش که می بخواب کشت	در بند خنودن و کشت	در آتش بت فدا و شمش	یا قوت کبوتر حلیش
کشتش خوی تب روان چیل	سم و سمه زروشت و منیل	کیسور شکنج باز ماندش	نرکس ز کشته باز ماندش
شد تیره جال صبح تابش	واقفا و بزودی آفتابش	تب روزه بسوخت روی جان	تجمله نهاد بر لبش داغ
هم ریختن و هم اندوه یار	یک جان بدوزخ که گرفتار	در تله سنجین چکر سوز	میدید عویتی دوسر روز
چون شد که آن کمرغ و سنا	از بند قفس شود به پرواز	زان نکته کز دجانش آفر	بکشد و جریده پیش مار
کای در دمن انده نهانت	واندیشه من فراتش عانت	ناچار جو غم از تن تست	بار دل من بگردن تست
ربحی که همد بر همد	لابد تو کشتی که از تو زادم	کاری که مرا بود به صورت	آن کار ترا بود ضرورت
در خورشید فدا جراتش تن	از وی بنه راحه جای پیر	هر که جگر فراتش کیر	قالب چکند اگر میرد
پیار حرا جوی نشردی	ز حمت ز قیاس پیش روی	وقت کنونکه خیرم انیش	زایل کنم از تو رفت پیش
عزیزت بکدام رای خوانم	ز دوست مکران هزای خوانم	جست بپس ازین غمی پندام	جدا غم من غمی نمیدام
بردار بستر ملا کم	و از آب دودیده شوی بکم	از آتش سپیده سر ز عودم	بر بوی جگر رسان در دودم

خونیز بر روی مشکبوم	تا غاره تر بود بر دیم	کل زن بکن ز روی خویشم	کا فرفشتن ز روی خویشم
چون از بی مقدم بهانی	برشی بیا سس آن جهانی	از دامن چاک یار دیوسوز	یکباره بیار و بکن دوز
آبا خود از آن مصاحبه	پو ند و فایم در خاک	چون نوبت آن شود که ازت	لیلی بخاره بر بند رخت
کم کن قدری رقیب را	روا زده آن غریب را	کاید جو شمان درین عروسی	لب ساز کند بغرق بوسی
در چله من کند نظاره	دار نشیند بر او در جاره	از رخ بزمین شود زافشان	وا ز که یه تلخ شکار افشان
ز کین کند از چکر قبا	فرین کند از بوس سوار	مطرب شود از ترانه سوز	عاری شود از نیر دل دوز
در که یروان کند در روی	وا ز نام بر او در دوسرو دی	او تمه غم زنده بام	من رقص کنان بر دوزخ نام
آید قدری جوهر بان	تا جره خا بگاه جانان	وانکه بوفا جانچه داند	مخواب شود اگر تو اند
در ز مذکی از بندو کاری	در خاک بهم رسیم باری	کو آینه که گفتی از یقینت	بشاید که وقت آن یقینت
اینک رخ اگر جمال خانی	اینک من اگر وصال خانی	شوری زن و کالبد برانگیر	تن با تن و جان بجای
ریخ دو خاق اندکی کن	خون دوستی را یکی کن	که چسب از دم سر در دم دوست	خون سر دشت مسوز در دوست
با که می خنم آرد در بر	پو ند بخون کرم بهتر	در دل شودت که بر من آبی	چون جان بدو چسب تن آبی
کیری کم دوست چون کز آن	جان دوست تر از تو جانان	از روی تو بر نکر دم	ز از روی که در وفات دم
با آنکه کشند نار و شور	شان بس مرده رفت کور	با این همه من بتر جوش	خالی نکند ز ناله خویش
هر کس بی زندگان کزیند	کس روی که نشکست از چنبد	چون خاک شود وجود پاکم	بر باد دهد زمانه خاکم
با دو صبا جنب رکوم	پیرامن کوی یار کوم	کو بید کرد باد در دشت	جانیت ز تن رمیده دشت
من تیر جان دهم کشت دی	کرم برست جو کردادی	لیکن نتوان کسی کی در دست	مخانه جان شوی یک دست
عزیت که جان تو خنم بود	در جستن مرده عدم بود	بشاید که سوی آن خرابی	مرا و در جو من نیابی
چندان ز تو انتظار بر دهم	کند زده اشرف مردم	امروز که کشت جان بیکجای	من مرده و انتظار بر جای
مهره که بود که جان چون	مخانه و عدم و هم آغوش	این راه دراز گاه و بگاه	زاف نه غم کیسم کو تاه
دوری منای پیش ازینم	از که و عدم رو تو پیسم	نشستن که بساط در زشت	تو زود پاک من که شستم
کنت این سخن در حال کشت	از حالت خویش بیک کشت	جانش که میان موج خونت	بمخون کویان ز تن بران
اورفت ز دم غم ز غم	وان کیمت که خات خات	سپحت جهان هیچ بر هیچ	در انسته نظر نکرد در هیچ
ز کین منکر که این کشت	اول سنت آخر انکشت	سریب و کلکی که روید از خاک	زود همه میرست و خاشاک
ای آنکه جو غافلان بگوئی	تا دل متی برین خرابی	مان تا مخوری غریب ایام	آنکه که خدای دادت آرام

این بر شده کسب دور	دارد و در راه چرمنی	هر کس ز درخش بر دشت	از شش راه زمانه رست
چون بلی ز سمت بر کار	دشمنه کشت مهره در	جانی که کرفت راه در پیش	فر عشق نبرد تو شش در پیش
زین خانه که رفت گاه از	زادی که بری سمانت زود	چون رفتیم ازین کند گاه	آن بر که بریم تو شش راه
یارب جو بری ازین سواد	ایمان در دست بخش زادم	این مرعه نیست در هم کس	چو بدرقه عطای تو بس
خواتنه این خط کهن سال	چیز یقین بخون ز وفات بی و سر خاک رفتن	ما در جو بدید حال لیلی	زین کو نه نمود صورت حال
کان بت که ازین سرای غم	با همه عشق در عدم رفت	افقا دز غم جو خاک بر در	بر داشت بنو جوی وای وای
آسی ز جگر جنب ن بر او	کا ختر ز غش فغان بر او	پیکانه تر ز روی میکند	وا ز درد کند خاک بر دهم
از کندن پیمای پر نور	میر جینت بحکم مرده کاور	زان شعله کش بر روی میر	وا ز بهر سر شک جوی میکند
سر میرد و رخ خواب میکرد	ما خن مخا خصاب میکرد	که دند بدر پیرهن چاک	خا نابه ز رخ بجوی میرفت
خویشان بهم آمدند لشک	رحنا ره ز خون دیده کلک	آرزده دل و چکر در دیده	دستار شرف ز دند بر خاک
بجسون ز جگر بر وفادار	اگر شده بد ز دست یار	ییدی کویان برادر خویش	بر در بیا و تش رسیده
کامد ز درون در غیر	وا ز خانه بدید شد سر یی	یکجا شده مرد و زن فرام	ایشان ز بی و جاده در پیش
بر دند بر و ن جاز نام	بر خاست فغان ز کوچه راه	دیرش جازده رفت خدای	پروین و یلایت نشنایم
عاشق که نظاره جان دید	بر داشت قدم که صفای	تلم از سر حال و جد میکند	نه در دوز داغ در دندان
از دیده ره جازده میرفت	میگفت سرود وای میکند	در بزم وصال خوش نشستم	خوش خوش غریب نمیکشت
کالمه و ده از جنین روز	کن مجرست جان پر سوز	وصلی که درون قربانی	وا ز شک فراق باز گستم
در کلن ز تن خیال سایم	بر غایه وصال سایم	وقت که خانه سازد کون	نه جان کجده زندگانی
سروی که کشیده داشت باین	از صحبت این تن سفاین	لی پرده ز خلق چلو ساینم	ریحان وی از سفال بخون
بی منت دیده روی پیسم	بی زحمت عمل پیسم	مخانه شوم موی در موی	بی طوفان خشم عشق بایم
آن دست که از جهان بیارم	در کردن یکید که دارم	بویید خنینه پاک با پاک	مخوابه شوم روی بر روی
زین خواب درازی هلاکت	سر ز کینم تا قیامت	که جو خسته حال تنگ بایست	ماند محیطه خاک با خاک
باید که ز تنک آراست	تا مرد و جد یکی شود آراست	نه از شنب مزاج مان جوش	بستان عدم فراخ سایست
بوند من خسته را درین سوز	خلوت کند نکو تر از کور	نه پیش دیده بان با نسو	نه بانک ریت در با کوش
نه عربه فیسره جانان	نه سنگ ملامت که ایمان	ای کاهه بطح تحسوز	نه دیده کسی زرقتم جاسوس
افقاده دو یار داغ دیده	زان غم با جل مسراغ دیده		مردت خاتم کر آیی کون

ای دشمن خفته زن ز چش	میخند کنون و یک بر خیش	دای دوست کاسک در خفا	مکری بزم کس و دمانیت
بزدانکه ز بهمن زنی دای	در نوحه لیلی اندازد قزای	سرک پی که بهر من کنی ساز	موج کهرش بلیلی انداز
سوی گیتی بوی من	بر یاد کند زلف او کن	در ماتم اربسه کنی خاک	از شمع آن چاره پاک
بر من جو عادی درین غم	ز از سوی من که سوی اوم	عنوی که بخواهیم ز	نار بی من که بهر او خواه
در توشه من مکن نکت تر	از جاشنی غم مکن ریز	حلو که در سیمین پیا	کام لب او نویس بر دی
زن بوسه کاکش از خادون	کو کیس برسان بر جیون	راه ارچ قیامتیت سوش	در دم زنی رسم بکوش
زین آچ که راه در پنا هم	بلان بای کسم به شتام	ای جان عسیر دل میزد	کان جان عسیر زی یافتی باز
ز میان همه روزانه میزد	رقعی خوش عاشقانه میزد	آزاد که در دانه کش بود	ترین ز مردم خرق خوش بود
و انکس که نداشت لذت	در کریم زار فتن میگرد	خلفی بجان که مرد پشوش	از پیخودی آمدست در جوش
و این درد کس که بصدفا	امنا نکت را گذارت	میرفت در آن ترنم داب	تا خدایک کار خوش خواب
چون شد که آنکه در افلاک	در خاک نهند و لبت پاک	کرمان جگر زمین کشت دند	وان کان ننگ در و نماند
بجزون زمینان بجزین	دافتاد بلطه طه مست	بگرفت عروس او را خوش	رو داشت بروی و درویش
دو اختر صبح را بیا کی	افتاد خزان بر جی حبکی	خویشان صم رشتم آن کار	جستند غیرت اندران غار
تا ساز کند چشم خوریز	بر کشته ز تند خیز	چون دست بر پنجه در زدنش	بی حال غصب لبی زدنش
او از سر بخت پیچ بود	پنجش سبکچه دگر بود	با هم شده بوست با برت	پرواز نموده دوست باوت
کر دند خشت از نویش	از جان رمعی نداشت خشت	باز و که عایل صم کشت	از نهم کشت و بس کشت
افتاد و بترشان عباری	کز یار جدا کنند یاری	پیری دوسه از بر کواران	کنند بخت سیمیل باران
یک کار نه شوت سوخت	سری زقرینه خدایت	دارند بهوس کسی بخوبید	کر جان عزیز دست شوبید
خوش وقت کسی که از دل پاک	در راه وفا جین شود خاک	وصلی که بر بال دل دالت	وصلی که جین بود حلات
نفسی که باشد شمسوارام	راشش ز کجا شود دودام	گر عاشقی این مقام دارد	تندی که جان حسم نام دارد
تا مرد درین محاک بودند	ز لایش شش پاک بودند	دارد و ز کشته بند خاکند	پداست که خد جکون با کند
اولی بود از جین نشانی	با کینه تنی پاک جانی	در هم میکنند حال ایشان	در کردن ما و بال ایشان
از سوز دل آن حکایت زار	کر آن همه را در دوزخ کار	کردند بدر داسک ریزی	بر سر دفتاده خاک پیزی
زان رومند که در گذار کشند	کرمان سوی خانه بار کشند	زافوسس زنده سوز چون گو	خود حاصل عرصیت افوس
با آنکه ده جهان قبا بی	بیعت بنیشتش دغابی	عمر او بر آدمی عزیزست	عمری که جین بود چه بیست

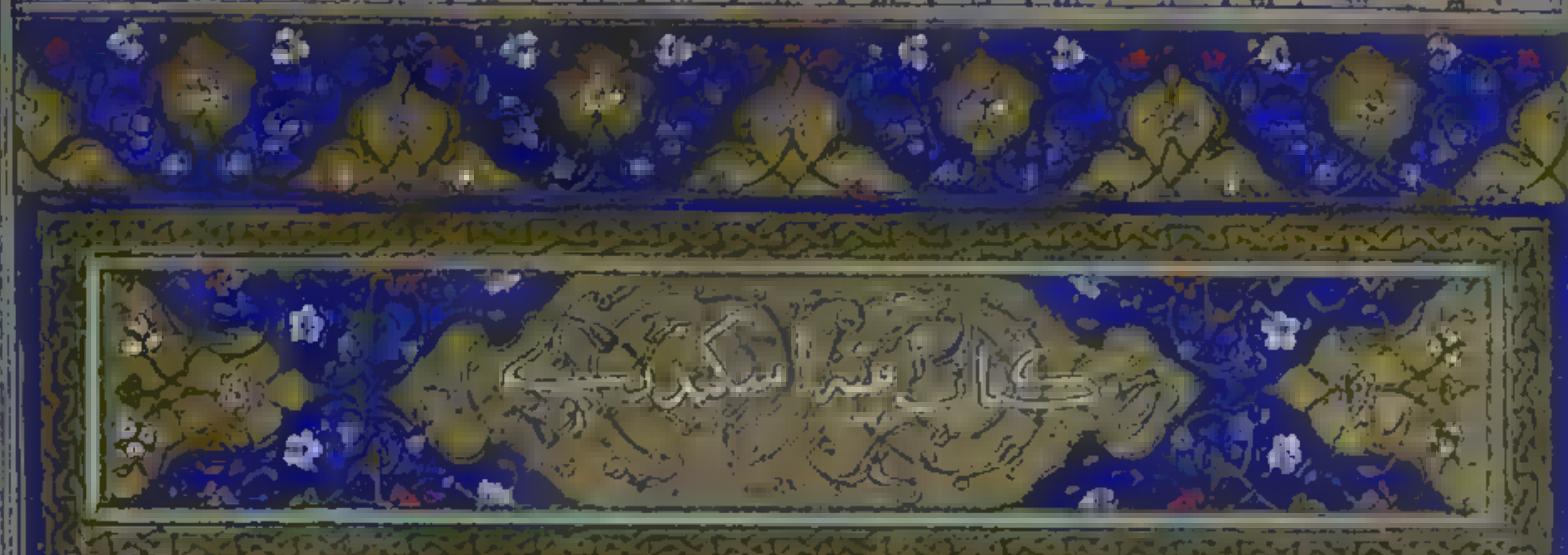
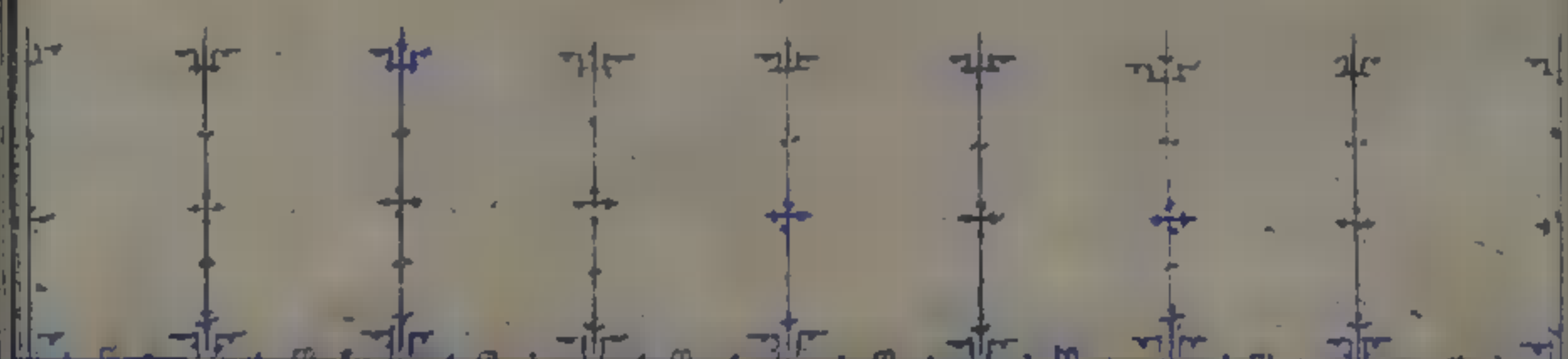
این عمر که روی کس ز پند	چون باد رود که بس ز پند	نقد سره چون توان ستند	ماسا ده دل و فلک و غابان
مردم بجان کینه خویش	تیری کشت آسمان بد کیش	مگر که بد بگیری کشت بد	کز روی جکشت بر تو آید
از روی که جهد که گاه بخیر	دزد و دمه خلق را یک تیر	آزاد که بود بمرک بینا	از هر کس کسی کجا شود شاد
در نوبت کس مکن خوشی قاف	آن کار نبوبست خوش باش	بگرد و تو اجل سنانی	کر ره مذسی خود تو دانی
عاف مشوار جوانی خویش	میترس ز صم جانی خویش	موی سیست که تیر ز کست	از عاریت زمان دورست
نا خوش بود آن عود طیار	کمز ز یور عاریت کند مار	این چشمه خور که آب جویست	از موی سیه خراب شویست
این شب که تراست عیش	تا چشم بهم زنی شود روز	مردم نه نور آسمان ست	بای تو بیکر نیست شست
از نیم و تمام هر چه هست	از نیمه شست او ز سست	جوخت خورس بسیار	چه کند چه بد از بسیار
حصر جودند یوستان کاکا	نم نکت قند شام و هم خام	آتش جوشند بر کشتد	چه هیزم خشک و چه گل تر
بازار جهان مبین که تربت	کان جلد متاع سترت	صبحش مگر که ست دلواه	باشد دم که دایم روبا
شامش نکت خندان	کان تیغ نایدت ز دندان	خزیدن آسمان ملاکیت	بس خنده که آن ز خفا کیت
چون شیریدی تو تیر بخوی	دست از بد خود بخون خودی	ایم که رقیب جلد جیزند	خاک نگر جلد جیز تیزند
دزدی که ز کو توال باشد	در قلعه درون چه حال باشد	خازن جو کند قرینه تاراج	کنجینه نکت زن چه تاراج
این کند با طعرت اند	را هیبت که میرد شب در	مردم که زنی تو گاه و بگاه	کامیت که میزنی درین راه
با تاختی بدین روانی	پداست که جند زنده مانی	بس فرستادن که در قات	بشد طیده در قیامت
زیر مراد چون برون جیت	رفند جا پنج بس ندیدند	خامست که در برای پرسوز	جا گرم کند ز پرده روز
در نخت غور در کجند	طوفان به تنور در کجند	بکسل زوفای مادر خاک	کونچه خویش را جزو پاک
کنفی که راست این روز مال	ایکت که آیدت بد مال	کبکی که دل ترش دارد	پین تا جوتو جزیاد دارد
خوشدل شدت جو کو در	زین مرد مر در یک تا جند	از لب نفسی رمیده کرد	وان ز کبکان مسید و کرد
هیبت دی که پیچ بخت	به پیچ میند دل که بخت	چون بر که ننی دمی پیچ	کر باز کنی چه پایش پیچ
خاکت قرینه در مناک	جذبین چپه دوی ز بر خاک	این شیشه که می بزد دارد	ز انکس شکند که سبک دارد
ما نکتد شد جهان سنان تبت	در مرثیه مادر و برادر خویش گوید		
زان جلدیکی صم درین سوز	از روی خویش بدین روت	کامال دوزخا خرم دوت	سم مادر و هم برادر دوت
یکفته ز نکت خفته من	کم شد دود و دمنه من	مجرم زود سو کشید کینه	دهم بد و درخت سینه
بخت از دوشکچ داد پیچ	چرخ از دوشکچ کرد پیچ	ماتم دوشد و غم دافا	خزاید که ماتم دافا

مبخت دو داغ چون منی	یک شعله برست خونی را	کیشینه دو بار بر نگیرد	یکپیر دو خار در نگیرد
از یک لکد آنکه رخت برزد	دویم ز پیش جگونه خیزد	این دل که دو سوی من بکشد	کر شد ز میان دو نیمه شاید
خون شد دم از داغ خون	راز ناله بجه تیغ خورن	چون مادر من بزی خاکست	کر خاک بر کیم چه بکست
ای مادر من کی بی آفر	روی از چپه منی مایی آفر	خندان ز دل زمین برون آئی	برگره زار من بختی
رازی هشت کشتی خیش	رو بافی از بهشتی خیش	مر جا که ز بای تو عنایت	مار ز بهشت یاکارست
شیراز خرم من ز تقدیر	آینه خون تست با شیر	مهری که بشیر شد فراسم	آ جان نرو دجا شود کم
کیرم که شدی ز میهن دور	آینه من کجا شوی دور	ز اینجا که نوازشت قرآن	کسناخی من ز حد بران بود
آرزو دلم ز کرده خویش	کانه شدی ز من ز خویش	باین فحلی که رو سیاهم	عذرت بکدام روی خوانم
زان بی ادبی که پیش کردم	ایک ز فراق زخم خوردم	بر دل که مهوریش پیریت	زخمی ز فراق صبریت
در زندگیت ز روی عادت	خافل بدم از چنین سادت	این کایت عشق خوانده ام	میدانم که چه مانده ام باز
تا خانه بود ز دولت آباد	قدرش نشنا صد آدمی زاد	دولت جو جهان ز دولت	مایدن دست کی گذرد
نمت بکنور سهل جزیت	مر که ز دست شد غریبت	مردم که بنیو فتد بستی	کی داند قدر تندرستی
نشانه دمه قدر خویشا	تا دوز بنیو فتد ز ایشان	آنکس شرف حصود اند	کز ذوق حصود باز ماند
آید جو غمی غمیزد پیش	آنکس که عزیز تر غمش پیش	مر که که خوشترست و دلکش	باشد بقیاس ز زو خوش
بنو بخور شش جو میهن جان	ملوا خشکت زیر دندان	ذات تو که حسن جان من	بشت من و بشت بان من
رفتی وز بشت من توان	بی بشت شدم جو شهبان	نام تو ز ترشش دولت آباد	هم دولت بده بودم باز
تا ناز ماند دو لقمه خفت	ناز از جگم که دو لقمه خفت	نه نه که ترا جو نام زندست	هم دولت من همان بخت
نام تو باده خویش سازم	تو بید کلاه خویش سازم	نی نام که مونس غمت آن	بل بابت اسم غفلت آن
روزی که لب تو در حق بود	بند تو صلاح کار من بود	ارو ز منم نه در سر بود	خاموشی تو مهید مدد بود
لیکن سخن تو که بود شوش	از هوش توان شیند ز کوش	خاف جرمی که نیست موشم	کی پند تو ره برد بکوشم
ز اینجا که بزد کاف خوب	بودی رقم نزار مغضوب	اکنونست کان برم که ناکام	در حوزد عمل بود سر انجام
کر سپح رواج کار یابی	در پرده قدس ابیابی	یاد آرد محضرت رفیع	خشنودی خویش کن شینم
دانم که تو در بهشت جاوید	رخشده تری ز بار و جود	جوست بر تو مهر من	خسرو زنده تو برادر من
قلع که مرا حق مبارک	بردست جو نام خود مبارک	از اوج و ن کبوتر پاک	هم کایل من ز برج افلاک
نه نه عظم که در سواری	شامین جودا در شکاری	در مکر اثر دما بنظری	درستی باده شیر کیری

رو از همه سو بزم جوتی	بنج از همه سو جوتی در منج	نه مجموع شکسته شمشیر	آمین غمنا تمام کرده
در حله دست چون بشیر	نه مجموع شکسته شمشیر	ای سوس و یاورم غم تو	چون خوف بدر همه زبر کرد
شد جان بدر بجان او شا	لیکن غم او بجانم افتاد	بودی ز توان بی ترازو	بازوی من و توان بازو
لی سوس و بی رفیق و بی	جونی و جگونه دران غار	مذاسم که بختنت شتابم	جریم ولی از کجاست یا بم
رفتی و توان ز بازویم رفت	نقد شرف از تر ازویم رفت	تا عاقبت از می طرب زای	یکباره در او فتادی از بای
بسیار شبت بشت و دمانی	آدم بصبوح کارا نی	چه شد که بیک شراب کشتی	پیش از ذکران خواب کشتی
دوران که قلع بیابیت	در حوزد نشستن شبت داد	گر شد اگر چه در جدایی	ز میان بزم نشنا پی
خویشان که ز خویش سیر کرد	الحق بکشتش دلیر کرد	کر تکی این دل خرابم	باری رخ حوزد غامخا بم
بنای رخ این چه روی نیست	پدار شو این چه دیر غایت	دوری که چو کوب شبت	دوری ز برادران شبت
از خواب تو در برادران ب	خوش خفته تو بارادران خوا	مردم خرم از سوس غاری	خود نیست جو من فکس غاری
فریاد کنم ز جان نداشت	فریاد که نشنوی تو فریاد	از حسرت تو بر ارم آبی	چون تو کنی بسوی من راه
سر نیم ششی و مسکامی	لیکن جو بدین شنب قزایی	ز اینجا که تو رفت یابی	لیکن جگم که نا شکیم
ای درد تو هم طبله من	حال تو برون ز حیل من	در خاک زان غط شدی	کای بی بطن بجمدم
غزال دل ارچه خاک پیرت	در یافشت بر سحریت	نایی جو بکوشتم فراخک	از بی کبری بدل نم شک
سکین کنم این دل پارتش	کاتش باشد بیک در خوش	در سینه منم بسو کوری	بنمای ترا بختاری
نام تو بصیر کردن دل	طو مار کنم بکردن دل	نقش تو بدل کار سازم	راز یاد تو یاد کار سازم
آیم تو جو شکسته رای	مذا نم بکشتگی دعایی	دعوت جو در امید کیرد	امید پیر در بیزیرد
تو هم ز نصیب آن جهانی	بزیست نصیب آنچه دانی	روح تو که با دود و راز آوز	باشد جو رفیق روح مادر
شاید که با تفاق فسخ	هر پید بر حجت خدا رخ	کو بند بهر سکون و سیری	ایمان را د عای چیزی
تا چون بسوی شاکسم راه	مومن جو شاکسم راه	یارب که بر حجت کشوی	از کر دکنه بشویشان روی
آرزوش خویشش ارشان کن	نمایشش حوزد نارشان کن	میدانم که نشان فراسم	نوبت جو من رسد ماسم
چون کج کمر کش دهنم	در خانه کجا	کرد از همه سو خورن رایتیز	آمد بکف ره کش ده
ارزانی کو مکران خیز	دوری بسا راه خیزد	نامی بکذاشت قیمت ایام	ندم قدری بیشتر و دام

از غفلت این سرودی سخن	پاکوفت فرشته در نیم سخن	میخواست بسی دل هوس باز	کز گفت قدیم نوکند ساز
پیرون دهم از دم درونی	با جادوی رفته هم سنونی	پی برپی او جابجینه دایم	کنم قدیمی زون تو اتم
از شیوه خودر میدگشتم	تسلیم همان جویده گشتم	جستم بقلم نموده پیش	بردم ز میان تکلف شوش
از آتش پیکر منی	شستم سلامت و روانی	کان مایه که صنعتی بود خام	ارشیوه من بردن برد نام
جستی که دلی برد بتاراج	دایم که بر سر نهیت محتاج	وار و سسه کنی برابر دگر	چون شیره تر بود بگشت
زان سکه که در پرهنر دشت	به زان نتوان نموده بر دشت	که خط بزلال من شدی غرق	نمکن نشدیش در میان فرق
زین پیش تفاق و قی ندانم	کان از دل اوست این ز جانم	مردم که بزاد تو امانند	هم مرد و پیکر که مانده
در خط که نویسی از یکی دست	هم نوع تفاق و قی در دست	کلک ارچه کند نظد و پرکار	هم پیش و کی بود بخوار
ناتش که پیکری نشان کرد	دیگر نتواند آنچنان کرد	مانی که قسم زن خیالت	مانت ترشش محالست
ستود من از زبان این حرف	طرز سخت و صرصر حرف	کا قلم کن بزم شیر	زینان نسته کسی شیر
سر جند که این خط مسلسل	موسی نبرد ز حرف اول	دایم پیستن که حاشی	بشینه زخم کذب بر اطلس
ای آنگه ترا کنی نام	از غرزه خویش خوش کنی کام	از من تطرت بچشم سوزن	و اندر دلف تو مرار و روزی
غریب سپهر کنی جو در سنگ	زخم آوردت همه در آهنگ	که باز جنتی میبایم	باری تو بکوی تا بدایم
کرد عوی این خیال بسنی	ناگفته علف تا نه بجی	بزد جوفانه تو نامی	پهرد چه لافی از نظانی
گشتی دم اوست مرده را گشت	آن زان و بیت آن گشت	کر زان قدح آری آب خودم	کی گشت تو اعتراف کردم
لیکن تو هم از بودستی	بکش از دکان خود فتاحی	صد رحمت ایزدی بران مرد	که گریه خود بود جراح مرد
بر نیسبه همه جفا که دادن	از خوان کسان نواله دادن	من کرده ام این دغل ستاری	تو نیز بیار تا چه داری
دایم که بجاشنی این شد	که بی صد و پنجمین بعد جبه	لیکن مدد جیبت لنگ	پریان و دران مرار فرسنگ
زان کرده ام این نوای خوش	ایا کوشش زمانه را کنم باز	دو قی که درین دم جانت	همیشه او این باتت
زندست بمی اوستا دم	در نیت غش حیات دایم	احسن ز می سخن در جنت	کز نکته دایان عالمی شت
میداد جو نظم نامه رایج	باقی نگذاشت بهر ما هیچ	مهری که بر آب و حنی نیت	محتاج ستایش کسی نیت
اصناف و اسرار است باری	کز هیچ چنین کس نمی نگاری	او زان همه فکر که مر آرای	نهاده ز یک روش برون باری
سد طر سخن جوش و شکر دشت	تو مگر بمشغولی جهد	نو که دیک فنی نشانه	چون یک فنه بود شد بیکانه
دانا که در فرد گشت یه	آن کار کند که نیکش آید	کار که بکار خود قامت	بتر ز جویر باف خامت
لنگی که بر قش شد سبک خیز	بیکانه خنده را کند نیز	که ری که کند کهر شناسی	بازی حوزد از دم جیاسی

آن کج نشان کچ پرورد	بر دست بدین مقام در خور	باری نه بدل مگر همین بار	کاری نه در مگر همین کار
را که ز جهان فراغ جسته	و از شغل زمانه دست شسته	کوشش همه در سخن سکالی	خاطر زمر التفات خالی
کجی و دلی ز دشت آزاد	آسودگی تمام بنیب و	از هر ملکی و نیک نامی	اسباب محاش با نظای
بی جنبش بای کام در دست	میگو سخن جو کام دل ست	جذبین سبب مراد با هم	چون ناپیش آن سخن فرام
سکین من ستمند موش	از سوز خنکی جو دیک در جوش	تا خون نشود ز بای تا سر	دستم نشود ز آب کس تر
جندی که دهمد منت داد	وان رنج که من برم به باد	چون خاک علف کشت زاری	ریزند جوش ملی بخاری
کر از بس سفته زمانی	یا به ز سرای دل نشانی	سهلست بوضعتی جان شک	کا و نه بزر بر آورد سنگ
ممدوح خسته را کنم یار	یا رغبت سینه را دهم داد	نحت اینکه سخن سبک عنایت	کان در دل و کج بر زیانت
کلکم که سرش زبان غیبت	کنجینه کشی کان غیبت	از جنبش نظم کرم رفتار	دلا که کند مانه پیکار
با جندان شغل خاطر آشوب	جذبین بر تو کشم یک جوب	که از تنگ و بوی آب مانم	باشد قدری خلاص جانم
روشن کشتی که از جبین در	آفاق چگونه کرد می پر	با این همه که پند این کج	معلوم کند حد سخن سنج
اصناف من از تو بدی ای	چون نماند کند حکایت از تو	وار تو بهیانه سپاسم	من قیمت اصل خود شناسم
وار تو کنی ز آفرین شاد	من خود کنم آفرین خود یار	که کس ز برای نیک و بد را	باید بزبان خویش خود را
که بر زبان نه خار دارد	کوشانه سینه خار دارد	مردار چه بقتل تا توانست	در شستن عیب خویش دانست
کامی که زبان او در شت	سویان در شتهای ثبت	سک تیر برای راحت خویش	شود بزبان جرات خویش
چون من بسکی نمودم آزار	تو شیر خویش را نکند آزار	نه که سک که شیر مردم	حاصه که چنین شکار کردم
این آسوی شیر گیر من با	زا هو گیران عالم آزاد	از سگر خدای خویش کم کام	کا غار صیغه شد با جام
پیشش بهار رستی ست	جمله دو هزار و شصده شت	که کند بطبع قافیل	از جسد تو شش معانیل
یا پیتی ازین میان کند کم	کم باد که خلاصش از غم	تا رنج ز حضرت آنچه بگشت	سالتش نداشت و شش شد
امید که مر خود پیاسه	از چشم رها کند کجاسی	و آنکس که کند بنمکین	اصناف طلب کنم تجسین
یارب که من سیاه نامه	کارستم این ورق بجانم	سر جند به آمد این شام	چشم از تو بجز بهی ندارم
	شتر اچه صلاح کار دین نیت	بروی ز شرمیت آفرین نیت	
	این نامه سزای آفرین با	انشا الله که مجتنب با	



خدا یا جهان بادشاهی راست تویی اول و آخر همه چیز نه چون من بمقتضای پرورش و دست نیست از این زمان تو تویی پیکر آری مردم خاک فلک را تو بستی که بر جفا و صغیر تو کار می بر کارگاه ز ملک تو یک دره بیکار جهان کین کین نطق را ساختی بصدور آید آری بستی روزگار زمین و فلک چون نیست کسی جلد بستی با پهن دستان اگر چرخ گوشت بعد که زود ستاره که یک حرف است مهر و نور دان این در صراط سری که تو افتد که از دست جو در روشن شود جان نهان	که ما خدمت آید خدای راست ز آغاز داری و زجام تیر که کبکی در اندیشه آدمی بشود میدان از بهمان تو عمل دار کینتی بتغذیر پاک تو را ندی قلم بر خط کایت غلط را نه در کارگاه تو راه خود را درین بار که ببار بپر کار حکمت بیارستی که محتاج است بکشتی کجا بتبسم خدمت سرافکنده که نماید نیروی غیر نیاز برون باید از تنس کبابی چه دانند که در وی چه کوی تم که کامی غم آرد و کامی نشاط هری کش تو بندی که ببارد همه کسر جان زنده و جان	که نایزده چشم پیش تو بی ز تو پیر عقل و دانش نهاده کالت سخن را در حق سوخته در کار دانی تو کردی بدید تو داد بدی که آما ده را ز خود و بزرگ آنچه دار و سر بر آنچه آفریدی درین جوی جهان را تو کردی بدید از نهان مسلم جان کردی اجرام در خدمت کین و هم که گاه اگر صفت از نیازی جز زاده کال تو بی ضبط کردن شود کسی که شد از بای جوی ز کیمی که بر خانی جای است ناز خویشش از نیکو بگرشاید توریزی بهر خاطر اندیشه همه زود و میرد تو جادو پدای	که نایزده آفرینش تو بی مستور بجز تو کم که ده راه کم و پیش را دیده بر دوخته خود را بدان در نوادی کلید تو کردی بلند آدمی زاده نوشته بد انسان که بیدار نفتی در و کیمیا بی سگرفت زمین نیز در وی جهان در جهان که پی بکسلد یک او نام را فلک را اندکار ساز زمین جو جرج آفریدی که باریت داد بد و لایب دریا منی چون شود تو انامیش من توان کین چون کجا نقش خود را تو انداخت که یکیک ز حکم تو سرکشاید به دل تو تعلیق کنی پیشه که مرکز خود و میرد خدا ی
---	---	--	---

کشتی بنا جو را مسان یک کرم که ده کا زبنت پر جو دادی بکینج خودم و سکا پیرس آنچه بد کردم و نه سکا بخشایی از بر همه عالمیان که کار تو نیست الا که داد جو خود بستی این دقت و بهر جهان زندگی ده جهان عزیز بنقصان خود چون نشاند ملازمیکنی رخت از جانم دور گرفت از چه جویم سیاه پسند چه باشد یکی دره پیش پای مرا جستم شک و هوس شاخ تو ام آن خود بخشش از بخش خاص زیاد خودم دیدن پر نور کن دوم بخود از خانه در کوی تو ولی که چون تو بنزد ستار بسوی خودم عزان و فریاد بساده روان گذر و کم شدند جهان بر که چون من کرایم تو رسول قوی جنت رسکار ز دور و آره شمع رایت فراز خدا یی که سستی بدیدار کرد ز باغ خوش مست بهتان کلی زبردست را کردن اکلن تیغ	کشتیدی ز نوز میج خودم طراز زبان من ارسوی کرد و بکام در مناجات کو بید که در خرد و پیشش نذارم جور خداوندیت را نذار دوزخ ترا منت ظلم نتوان نهاد عقاب از چه کرد و بهر بهر که زنده با نم بر از کبر تر کمال ترا تیر داند شناخت کشتیایم ده که مانم صبور بعضی تو ام پیش از است امید که در دشت و آید اندر شمار عطای ترا بر کسوت فراخ که آن یایم از تو که یایم خلاص فرا موشی خود من دور کن پرواز دست برم سوی تو چه خیره ز صدمت حد سزار که غوغای شیطان در انداز که هم دیو و هم دیو مردم شدند کشتار در غمت حضرت بنی علی علیه السلام جنگت در دست و حکم استوار نیکو فلک کو سر آری راز ز بهر وی این سکه بر کار کرد در این باغ روح الامین ملیلی نوازش کن ز بر دستان جوی	مناجاست را رسکاری رست و که ز ابدی را بسوزی بنار بستی جو را هم ندادی جهان بر سوی خواجه گام فر شنا سا جان کن دل ریش را کرم نعتی داد و خانیخت جودل در سر آید پر شایم جو خود را بخل کردم از کاه تو جو آواز صوم در آرز تو جو دارم که در غمت و خاکست من از حد خودم زخم خون وجود مرا منی ده بلند اکنون حق را ز تو تو نشین که در کجدار تو کوی پی درین بادیه غزل زدن است تو دانی که این ره زمان بکا محرش لا جوردی سریر بهمانی پیشگاه است بهری که چنی جو خورشید باغ سایین زن مسندش بر زنان کرم پیر کن احسان امت بانه
--	---	--

که ره سوی ایوان کشایم باز
کویدر شک تو موسیقی تمام
مده دوز را سوی آن کج راه
تا بر نشن امید واری رست
هم از عدل پرورن باشد شمار
زمن سر چه خیزد ز تقدیرت
که پداز خشمم بخراب دراز
که بشناسد اندازد خویش را
بیکر خودم ده زبانی در دست
وری باز کن در بشیایم
بکن بسته بر من در بارش
ز باران رقصت بروم زن
چرمی بادی از چون تو بی کفایت
تو اندازد بخشش خود را
کین چینه پرفروان جام
و که ز راه به تو دور
در و ن سر اید کبریا
بمزل شدن نه حد سرت
ز لاجل حسرت و نذر پاک
بدان سمنس آیم بتو
کین و کشت سستی کا زنت
طبیعی خود عزان او سرگشت
ز خود وی از وقت جین
بیک بر بیک لشکر آسمان
که ما کینم او بود عذر خواه

زمین را کشتی کعبه بر دار خود	جهان را تنگش کیمیای وجود	حضرت که بسته بر غم کار	میباخی با درخشش کردار
و جوشش در بای نیت	که رحمت بران ابرو یافان	زبانش یکی تیغ عالم باز	کز حک شده نامهای سیاه
فلک خاک از باش برده	نزاران چو دوزخ انباشته	مهر لوح محفوظ در شان او	سیاه و سبز جهان آن
فروخته مشوری از شکست	بر آورده نه حیزه از یک فلک	ز کیسوی او نافه بیافت	کل از روی او آب روی
فرو خوانده و پیاپی غیب را	رقم کرده توفیق لایب را	حمایت نشین جرج درشت او	مهر از داغ داران نکشت او
در درج راه قتل زرت	کلید وی کشت پیوست	هم از نودا پنجه شکافت	صف بد شکست رود
زمین و فلک یک غار شمش	از ناله یک فاشا کشت	دم از راه درویش برسی زده	قدم بر سر عرش و کرسی زده
بجایی که کوشش بر انگیزد	کشتار در موج حضرت بنی علی علیه السلام	جناح ملایک فروخته	جناح ملایک فروخته
فلک ماه را چون شب زود کرد	شب تیره پر ابر و روز کرد	رسید از ملک یک فرخنده	فلک وار زده جرج بر کردی
برانی ز فکر سبک کام تر	ز خورشید ده روشن اندام	سوی دوت بچش کشید	رکابی شد و در کاش کشید
سوار سبک رو بر غم دست	شتا بندگی را اگر کرد دست	بران جیش رخنه بر شد جان	که بر لامکان در کشیدش جان
علی القطع بر مده در بیکر مان	بمقاص بر پرده آسمان	جود سجده کردش بر انگذی	همال خودش خواند در بندگی
عطار که موشش زور سید	ز دیوار و لطف امید یافت	حان زمره کز عرش آگاه بود	کجا پنجه بکف کرده بگریخت
خوار نشند آرد و در زمین	رنگه و منند منند نشین	بر کشته مرغ سر سبک او	کله سوده بر منل شیزک او
شتا بنده بر جیش شمش	مناع سعادت بدر پوزنه ساق	ز حل وی مالید جندان بر راه	که شذر وی اورش و شمش
جواب بر ثوابت نماند	شکوشتش بود از ثوابت	بس از انجم شستین انجم	بزم نم کشت نه کار زن
علم بر سر جرج اطلک کشید	قلم بر جهات مسدود کشید	سوی عالمی شد که عالم نماند	دوم در میان سایه هم نماند
جان کرد بر شاخ قدس شایان	که خود نم بچند اندر میان	جوارختی عزیز تو کشید	دران سستی مست جاویدت
بزد بر غصه ناوکی سخت	زده از قاب کوششش آید	جواب خیال زمین بر گرفت	نظاره بنور همان در گرفت
برون آمد از پرده بود شمش	انکه کرد پی پرده مقصود شمش	بمزل فرمان شذر بارگاه	بنانش درم ریز جوشید و ما
فروزان جوشی ز نور صورت	ملایک جو پر وانه در کرد نور	عروسان خود در انتظار	که رو بندش از بای نازک باز
جالی بخوبان آن باغ داد	بر حصارشان خال مانع داد	خوشا وقت آن میمانان مانع	که گشتند از ان کل معطر مانع
خوش آن سوار دلاور کرد	در خیر از دوا لغزشش کلید	شده خانه شرع را از سخت	بدان شهور آن عارت در
ریاحین دیگر کزین گشتند	جود کرد ماه انجم رو شستند	ز سی برج آن ماه ناگاسته	که با شد بدین انجم آراسته
دل جای آن انجم نماند	را نذرشان مثل راه ماب	ز سی راه چسب و که در بری	کند نور آن انجم روبری

دل چون بگو سر کشتی فاخته	کشتار در موج شیخ نظام الدین قسوس	که در بایستی کشت و فاق پر	نثاری کران در بختیستم	بر مای اندیشه عاقل گشت
هر عوط جندان برودن در	من افشاندم و آسمان بر گرفت	عطار دیوسید و بر سر گرفت	مرا که افشاندن این نثار	بدگاه پیغمبرش رنجم
در بچ آیدم کمان جوسری	برم نموده در دخت دیگری	ادب بایدم پیش از ان در	کزان سازم آرایش معج	بسی دخل شد لولو شاهر
بنام جهان دین حق را نظام	ره قدس را پیشوای نام	و بخت مسیح در آفر زمان	بر ایل زمین محبت آسمان	کزان سازم آرایش معج
جهان زنده از جان پدارو	ز زمین روشن از بار بارو	همه شب شب چیزی بی بار	کند افکن کسکه کبریا	کند افکن کسکه کبریا
ز غلغات شب کرده کفل	بنظاره غیب صاحب نظر	ز بس سجده کردن محراب دین	مژده حاجب خاص عین البیتین	مژده حاجب خاص عین البیتین
دستکشش از بایر شمش	کن پایش از بوسه خلق در پیش	پناه وی از پایا برتری	مژده در موج پیغمبری	مژده در موج پیغمبری
بدان ناخن ابدی است	نهاده قدم بر سر سرچش	بکشته زد پایا و کسون سخن	شرف کرده از زندای کن	شرف کرده از زندای کن
زمین و فلک در ولایت	ولی کوشش پوریا مسندش	ز زمین جوین شده تخت کمر	یکی کسکش کشته دیگر سر	یکی کسکش کشته دیگر سر
بتیاری و لطیفیت	کر و کرده درمان بیار زده	بر ایل طرب بر نودار کار	بدستوری عیب فرمان	بدستوری عیب فرمان
نمیرش در قدس ابرو کی	پاسن را داده پرورد کی	کران سنگی او بر دست	بسی سینه دیوار کرده خود	بسی سینه دیوار کرده خود
که منس و توشه دان پر	شکم خالی دول ز کفینه پر	اگر پیشش فاق پر زده	زابر کشت در زمان ترو	زابر کشت در زمان ترو
ز دریا محیطی بر سر شمش	میرا ز آتود کی در شمش	ز سرشته عینش آب و دنا	باب و شسته دست جهان	باب و شسته دست جهان
دم خلق او چون صبا جان نور	نوالش همه خلق همان نور	زبانش روح سارا نده	دلش عقل را کجاند شکوف	دلش عقل را کجاند شکوف
جواز سوزش دل دم شمش	بعد فرمن سستی آتش زده	ز نظاره روی آن آفتاب	هم پاک جشان دودیده پر	هم پاک جشان دودیده پر
بر آتود کان چون زده موج	فروشته ز آتایش آفتاب	بر و بار خلق ارچه بسیار	کسی نیت از وی سبکبار	کسی نیت از وی سبکبار
فلک که بعدش نکرده و بخیر	عنان فلک باز پیکر سیر	بجایی که ماند آن قدم بایر	بجایی که ماند آن قدم بایر	بجایی که ماند آن قدم بایر
برای که آن بای دار شمش	بتعظیم بود زمین آفتاب	سران ما توان کند در شمش	اجل حمت چشش زودیت	اجل حمت چشش زودیت
صنای از درویش آیدها	دش رو شنبایی ده سبها	رسیده زیر وانه آسمان	جوانی بطلانت آفر زمان	جوانی بطلانت آفر زمان
جهان ز و همه وقت پر نور	کشتار در موج سلطان علاء الدین محمد	بر سنن الحاسن را در تیز	بر حسنی آراشتی ساز کن	بر حسنی آراشتی ساز کن
فرمان شای غانه کج ریز	که بوسه محبت کف بای شای	سختی کا سان بر در شمش	ز پر وین و جود افشاند نثار	ز پر وین و جود افشاند نثار
سخن را جان بایر بر کش با	علا دین اسکندر باج کش	ز رفعت بگردون روان کرده	که از پیش او بس فرود کوه فاف	که از پیش او بس فرود کوه فاف
جوانی بوزن از وخته	عدو را بر و انکی سوخته	صنایش را اندیشه پیش کمال	نوالش با نازده پیش کمال	نوالش با نازده پیش کمال

ز بس کشن عالم بکینه دست	فلک بس فریه ز شمش چاه	ز ست جان ساخته ز دنیا	که بر رفته تدرش هفت آسمان
شاه بر درش عزت موخته	نظر نیز بر پشت پا و خفته	مطر که کند سوی خورشید تیز	جو در آب خاکش کند ریزین
و کز دره زانخت از مهر تاب	و در بایه بالا ز آفتاب	درم که عطایش را فروخت	رسد کافاتی کند بر سپهر
سپهران پیامش این کار کرد	که خورشید را شکل دیار کرد	خطی کان بتو قیام گشت	حکمی به این ملکیت گشت
رقمهای منته را و سر زمان	چهار زانست از فقه عزمان	جان کند خار ستم ز راه	که سمواره شد فتنه را خاک
جنبش جو در زیر آرد	تزلزل بهنت آسمان آورد	سندش جو برابر جولان زند	هم نیزه بر پشت مرغان زند
ز بانان پیش عدو در بخت	که پیکان او نادران قضا	کشتاید جو نیز چکر کاه را	سد دولتی نیز جواد را
ز پیشش کز و شد عدو گشته	سند کیش سپهر آراسته	قیامت که خداست در پیش	ز شمشیر سر فرود کند در میان
بر سر از زنده زور جنگال را	فراسم کند پار و اسال را	کانشن جو زابر و اسار کند	جهانی یک نیز غارت کند
جو در روزی بیجان پیکان تیز	بنیروی باز و سوز خیز	سپاسی جو طوفان آتش تاج	کشد تیغ شمشیر یک قطره آ
که فتنه ری و درم شمشیر	ولی زنگ نکرده مرکز زنگ	ز شمشیر آتش بدر بار زده	ز نیزه نثری بر اثر بار زده
بر ز شمشیر شکسته دل دشمنان	نه از باد سوری ز خارستان	ز زلفی که از پرچم انگیخته	به راز موصد دل آویخته
بجایی که آن رخ و لاله بود	زمین تا فلک نیزه بالا بود	ز بهر شکهای روپن تنان	ز مغزیان چوب گردن پنهان
بتنه در دیده صف خسروان	که هم باد شامست دم بلبان	جو خارا شگافی کند آهنگش	جو فولاد و دوزخ و رویش
سلاخ شمشیر مرغ شمشیر	علم دار و آفتاب بلند	ز چرخ سیاحتش شد زیست	جو طبل از شب تا روز حرکت
مایه که بر جتر او کرد جای	شن فرخ از سایه او حامی	نترسد ز زور آوران در گردند	مگر ز ضعیفان مانور مند
ز راز باد و شان سخت افغان	ستاند بشیر و درین بحام	بختی کشد کج شایان ز بار	بختی کشد کج شایان ز بار
برادر ز خاک سپهر زنگ	محشندگی باز ریزد بنگ	که مودت سوی درویش	عجب صامتی بین که فریاد کرد
بگاه عطازان کف جرجش	ز صامت از درین درخوش		
جان باد بر سیم وز جور			
جهان خسرو و اتا بر سیم کین	نشستی را و زک فرج پان	جهان عالم آرای کشتی زان	که شد ملک را عهد شایان
تا ندانم چه غصه خاک و آب	بهد تو جرجان دشمن جزا	همه وقت بایس جهان کارت	ترا با سببان بخت پیدارت
اگر رحمت آری کین خوش	دسی روزی پار مساکین	زمین آسمان نخواندی شرم	ولی ز آفتاب شاد دارم کرم
جو نوبت زنت گشت تو	ز غفلت آسمان کرد باز	جانب تو از بخت فرود مند	جو اندیشه نجات را ن بلند
سری کو به اندیشه تیر کرد	سر خویش در کار اندیشه	مخالفت از فتنه چیدش	سرش و ام شامت سرش

در خطاب زمین بر سیم کوید

اگر سملتی یافت جنت مبین	وامی لحم ان کیدی متین	ز خاک درت در سمر دم در	شاهان کرده کلکوز محزون
رسد خاک پاست از زمین و خفت	خزین بگو سجدش فی بین	روان از دود دیده بسندیدگان	بجاک درت چون نفی زیدگان
همه سپهر و ازادایان تو	خلفه در دل از جوب دربان	درت باز داده بر ما و سپهر	ندای حکارم میانک صریر
جو میزد بهر آسمان بلند	کند سنگ را کو سرار جند	تو گشت ز آسمان سمت آفرین	نیکو کن که مهر تو خود چون بود
جو کجور تو کج در خشم کند	بهد از در قفس را که کند	بجام جم آراسته شد تو	بکین سلیمان در انکشت تو
صدف کو بدر بایرون کرد	ز بان دست شکم پر کند	بیدر تو در سمر و عالم تمام	همه باده کارانی بجام
ازان باده کافاق را کرده	سیاست شده فرض بر هر که	جواز خسروان در پذیرگی سبا	ز خسرو همین نکته را دار باک
سری که زوارش کریمای	بدانش رود از عطار دکلا	بر سر کلاهی چنین زان خرم	بکس چون فرود آید آخر سرم
ز من جو خورشید از ان تا	کد از بدل شه جاشی فیت	بدانم کزین نقد کامل عیار	بکینتی ز نم سکنا مدار
منو دار کجیهای کمن	کنم روشن از کیمای سخن	جو اقبال تو میداد باریم	تا شاکن اکنون سزگاریم
امیدست کز بخشش کردگان	مانم درین داورى شرمسار	جیالی بدون آرم از سان تو	که بنود نظیرش بدوران تو
جو کامل شود پیکر این حریه	ز پیکر سگار از کرم در بندیر	جو رونق سنی در منع کمان	کسا در اتیر رونق ترسان
همیشه به نیکی و نیک آخری	بان بر سر تخت اسکذری	ز بازوی تو ملک شد تو	که بند تو چون سکندر مزار
حضردار عمر فراوانست	می اندر فتح آب حیوانست	پاسا قی ان جشدر زندگی	که یا بد از و عمر پایندی
ماده که چون خضر سنا نیم			
ز جودت که زد کم شد امیدوار	سم امید مغرول و دم انتظار	جو زمره که بر باد بزم تو شاد	جو مطرب که معانی آرد بیا
پیا مطرب آن تو زن در کرد	کن و آب حیوان در اید برود	بر او بد اکنون بانگ ز با	که اسکندر حشر خیزد خواب
ز سی سک کیمای سخن	که یک جو در نیست جای سخن	کرامی کن کو مر آدی	کرامی ترین جو سر مردی
بهر خانه ز وصل و جکی در	به دل شتاب و دزدکی در	بهاری بعد نیکویی خاسته	عروسی بعد زیور آراسته
رقم سنج و حی ز ستادگان	شراف نامه آدمی زادگان	سخن که نه جانت نیکو بود	جو مردم مرده ماند خوش
اگر عمر جاوید حوانی موقت	و کز جفته زندگانی موقت	بد و آسکارا همان جهان	بکوشش آسکارا بدیده نهان
ز جندین دیوان از برون کشته	مهورش جو بدیم ما کشته ماند	ازین نود که خوب فانی گشت	جهان پر شد بوی کشت
بجندین صدف در خوشیتا	ز دریای او چیت کینقظه آ	بکاره برد کس سیار او	که روشن شود قیمت کار او
خوبه جو کجور جان اسپر	کلید فرینس ز بان اسپر	بکشتی گراو بر جو در زبان	دوان سگاز که دادی زبان
زبان کو جبین کج دارم	شب و روز با دروی پیر	سکاری چنین دروغای هم	وز و پیر مجرمانه رای هم

کتاب در بر دشمن کردن این داستان

چه بد عهدی ای مردم ناسب
عایت نکر دانست
جو بایم بدین باغ رسوا
هر سیه و کل که جدم روان
ر بودم ز ملکشت این بوستان
منه نمت خوان بنیک و دم
ای کسان خوشنمای کام
کسی کین نک خور در خور
رازی با بی بدین نیکویی
خوش اندک و میهمان پشمار
کسی که کند سوی انصاف
نمرد که نذلف کو کشتی
بیشم کسان که بفرایت نور
و کرمش نبت انگذ صندل
رازی قریه که دادم بر
نمای حاسدین شور و خلق
دی مردن و در بکشتن
ندام جوامع هم شکدل
جو بر خسته نخته باره کدک
تا انکار زدن بود در سناک
کیم کسی حظه بر نا تمام
شدن که در هر کوی سکا جوی
سخن که چو شکر فروخت
سخن را بر کشتن از قول شکر
متاع سخن که مری سبت

که ملکی جنین را بی خورشید
که گشت این ولایت را از
درش را بمن داد و روان
بجلی نکردم جو تنها خوران
بسی سبب را زنی و کشتن
که اوج از دست نختی جدم
که هم نیم نختت با جدم خام
فراش گشتش کلدان من
جو اسکر ریزم نقد ابروی
هم خورده و میهمان بر قرار
بخت آورد کام خود را
کند پیش کو مرگان سرکشی
بر دست مقدار کرمش
سم از نام مردی بیاد شمار
در و غ آفرینست از خلق
کرمین زه نشاید کله و خلق
ز بادی چو مسک تنی بر شد
ازین شاد که در دوزان کدل
پاک که در دانش بار و ک
نهی کیم را از که بر چاک
که از آتش این بود عوام
جو سگاه کیران پهلو ده ک
ای جاشی کیر و نشت
بود زنی یا قوت کردن
به پیش خاشاک بری کربا

اگر دانی اندازد کار خویش
کرم پس ز فیض الهی مرا
کنادم در باغ آراسته
کهستان که جام مصفا خورد
بساطی نکنم بصحرای او
و کخته شد تا فراموش
بر پیل نکا آنچه من پیچتم
نحوان کسان سر که برین بود
بزرگان که در کرد و خوان
بران کس میاد این حلاوت
سکی که بر داز چو جان پرورد
بزرگ دانا دارد و فروغ
شبی که جدم که به من تمام
و غا باز را باک باز فرست
جو زین نقد کیمیه نشت
ز پاست تر و بیکار کاکان
بوشش و کی نیت و خور و
ولیک آئینه بود طبع تیز
مران طبع که کم عیاران بود
هنرمند بزی منکر کم زند
مرا جذا زین مرده پراستن
مشبه که خور را ندارد عزیز
دم که چو خازن که امی نمود
دعا را چاک ره انباشتن
چه ریزم که در کن رکسی

کنو بی مکرش که ریش
که داد اندرین بادشاهی مرا
شوم باغ را سرونو کجاست
مردت بناسد که تنها خورد
که پاکونت عقل از قاشی او
که با شور با جاشی کمرت
با ندازه دروی نک ریختم
نریش روی میزبان من
بزرگان که در کرد و خوان
بران کس میاد این حلاوت
سکی که بر داز چو جان پرورد
بزرگ دانا دارد و فروغ
شبی که جدم که به من تمام
و غا باز را باک باز فرست
جو زین نقد کیمیه نشت
ز پاست تر و بیکار کاکان
بوشش و کی نیت و خور و
ولیک آئینه بود طبع تیز
مران طبع که کم عیاران بود
هنرمند بزی منکر کم زند
مرا جذا زین مرده پراستن
مشبه که خور را ندارد عزیز
دم که چو خازن که امی نمود
دعا را چاک ره انباشتن
چه ریزم که در کن رکسی

خدا توان که بود مردش
نهی مایکا زاکش و چین
ترا که فرینه ز پیش و سرست
نپه که یک کسی که نکو به درم
کنده ابلهان بستم حسیب
برون خط از سبب ز کین
مرا چون منی داد آیین دهر
مهر مند کشر یک بود فرخ
مرا صد فغان زین مرزای نام
نه دل کشت پدار زین جوار
زمانی که دروی خوی و خون
اگر دولت آن جهانم نبود
من و کج شمای و کج راز
ز خاشاک و خن فقه صحن مرا
ازان می که جازا نهانی دم
خضر زان ریتی که خود کور
کنون پین کشر از آب جویان
دزان اکبیر شربت انیکم
مربیان خوراسی موبوی
مران در زوانا که ناسته ماند
نظر چون برین جام صبا کما
جانی که در شرح این داستان
جوابین مرده در عهد باز دنا
زارای بر افکند سر بوشش
طراز قلم قصه خام را

نه بند تو بید بر کردش
به از شک جشان بار یک سین
فرینه مرا سینه من بس است
که تا جزد در یاست و کورم
بشتی و حل سنج ابله
درون پین که آن زمره این
جو در پین آن خود بنا شد
چه میوه دهد دیگری رشاخ
که تر و خردست عینی تمام
نه زین مرده کوی زبان کشت
باشد کسان بن شرس چون زخم
زمن این جازا که بار در بود
دل از حوص طبع از طبع نیاید
کشیده بدامان اندیشه با
بر و حایان دوستکافی دم
مربیان خوراسی موبوی
مران در زوانا که ناسته ماند
نظر چون برین جام صبا کما
جانی که در شرح این داستان
جوابین مرده در عهد باز دنا
زارای بر افکند سر بوشش
طراز قلم قصه خام را

چو کیم که دانا با عالم ماند
کس انیکشش ندارم ز کس
مهر سنج باشد ترا زوی
مخالف که ناید بیار من
کسی که خلاوت ندارد خبر
فی و نیش که در دوا رند بند
و کربا شد از ملک عالم بسی
بشتر این مثل شوره غلست
هم روز عزم نختن کدشت
جو در عالم دل را بار نیست
جوزان می ندارم که جان شکر
جو نو که دم این سک پشش را
بر آراسته نوزده جان فتن
پرستوری طبع در ایشان
شرابی سنان زل ریش را
جو در خسته زندکی در کش
جو در بار کشتن نخت از قلم
وز ابجا فرس شتر تا ختم
کنون بر سر بر سر پردی
مهر پر و کچنه دامای پیش
من ارچه بدان می کران شرم
جو که با حشر در مذا فاق بود
هر یک که چو کرا سر بر
سخن که خود بر بیار عسلم
سیاهان که کلکو بر بر کرد

کیم ارمه نادان بر دهم
را نختش طبع خشنده
چو سحر زادی ز خاک
چو روشن کند قیمت کازن
بیلد نه نام فرمای تر
ولی نیز مست آن دین شاک
تنی کیمیه ز با شاد من بسی
که کشر سرشش روز کیمیت
شب من در افنا ز کشتن کد
که خاشاک را با صبا کیمیت
بدین سر که باری دمان شکر
جو اکم ز غم سک خورشش را
ز در یوزده صمت شوشن
دانشانم از کلک در ایشان
که از مردن این کم شوشش را
با سکندر نشسته آبی ندا
ز مطلع با نوار دادم علم
بمجنون و سیلی سراز ختم
کنم چو ملک اسکندری
که کج سر زشت از انداز پیش
کجا با حشر بیان بر شوم
نخند آن وق که در خطا
که سر جاک باشد بود و لید
کمش در قلم بلکه در کشتن قلم
نخندیدن مردان خون کد

جو که دم سپیدان انداخته	چه نام باور فسانه و چه درشت	جو که سر به سمت کو میزد	من از خمره سقن ندانم
ترا حربه روی نماید محال	کنه بر کسی که بست اخیال	دار این نکته بر من بنما و حکیم	محالات شترت سم قدیم
در آیین ناز بیکای کین	خزوان بود پیش دم و سخن	سکندر که فرخ جانش بود	بفرخندگی خاص درگاه بود
که روی ز دندان لایت	که روی نوشند پیشش	بجیتق چون کرده شد باز	درستی شدش بر دلایت
شکنتی که داماد و باز بست	که اعجاز بنود کرامات	که افتد به پیروی داور	زند که اعجاز پیغمبری
و که قه با او بیا سرزند	ز کشت و کرامات سر بر بند	بوا این سکه در دین درشت	عنان را ستواری کشید و خطا
رسی که یزدی کشت باز او	سکنتی باشد نمودار او	کسی که پید از بهر کاری بدید	بدان قتل با چار یا بدید
جهان بادشاکان و دشمنان	بناکم کناشیش بدید کرد	همه زیورش از نو کشت رام	که آسان تواند رسیدن گام
بخشگی ریش را خراب کرد	بتری که ایشان را بست	و که شد بدید درون ره کرای	و کیل محیط آمدن سیمای
و که لشکرش با ندی طم دوش	پیک خورشید کار سازش کرد	دارا ختر بطلت و پیشداد	پیک دیانی را پیش داد
و که عتده را خزان کشت	کشت از فلان طن فرخند	و که حاجت آمد بدیو پری	بلیاس نکر دشمن فکری
سران زمین در دستش	سردشان بالا به پیشش	بیکمان دانا و پیغمبران	خردمندی خود زیادت بران
کسی را که جندین سبب داد	عجب چون بود که کند سر	اگر ماند دیری جوای در	بود باور از ره روان صواب
و که یکدهان شد دماهی ماه	میز و بیان خرد و شیشه	از اینجا که در دل گری شیشه	بمهر آید پیشه دشت
شستیدم که رندی گریه	دی چون بود در فتن و شیشه	درین و هم با بختان صبح	چکه بخت که دی بودای غم
کران ره که فکرت سرگشته	ناشاکان سوی آبی گشته	بتن شوی جاده رفتن و در کرد	شب تیره در شب ز کرد
مکه جاشگامی ز بهنای و	زنی دید خرد را بشهری در	یکی آمد و کار پر در خشتش	بکند با نوبی جنت خود خشتش
جو در آب زد و غوطه آید	شدش منت فرزند در خشت	سیمی روزم بر زار خشت	سیمی بر لب جوی اندام
بر اندک در غنچه خشت	تا شاه بهر جانی در گرفت	چه پند همان اولین سال	که آن راه که کرده کم کرد راه
جواز از آب سر گرفت	ز ما ناسان جاشگام بر زار	خجل کشت زانده حاتم	ز سرافت برگ سراجا پیش
سلاح و سبب بجان گرفت	برون کرد و ما خویا را ز موت	بردی گرفت از خورشید شنی	و لیکن بس از عتده جندین ننی
بشرع اندر آفت و بخت تاز	که اندیشه را دور دار و تیر	بلکی که کو نین حسیران بود	خود را حربه برای طیران بود
خود نیست آن بل و نیست	ز دریای محسنی که آید بر	سرم خاک سستان فرخنده	که شوی نقش خرد را می
خود یکی جرم کرد و	جانی خسرو را بجای فر	خود را کشتن با بجای جان	که کرد و زیانت و دست را

150

چه کار آید آن عقل چاکال	که دین صد خلیل با دین چاکال	اگر می کند باشد از روی کار	کنه را پادشاه از دین کار
و لیکن مبین صفت عقل	کنت از بهر دوزخ کند چاکال	جو قه است فرنگ و فرنگی	خوشا وقت سق و دیناکی
مرآی که اندازد پروان	بیاری که یک شربت فریاد	و که شربت زندگانی بود	سم از خوردن پر کانی بود
کجا یارم آن باوه عقل سوز	که بی باوه شربت یارم بروز	که شدم باقی شوق جام	که ان جاشی بهر یارم جام
پاسا قی اندر فتح بی بی	بجاشق غازی خرد و ریزی	می کو عشق آشنایی به	ز تشویش خویش را می به
بیا مطرب آن پرده ای حکیم	که دشت بر شیده عقل سلیم	نوارش چنان کن که عقل شند	شود در سینه غل غل سوسند
سخن بشنوی که سرکان	دوب نیم کتاب و شیت در دین		
مناهی که از روشنی کار	به وقت تیزست با ناز	بجشم شاسنده کو سری	ز و ن ارز دین مهره از سری
ترا را یکن میدید روزگار	چنین منامیش چون گذری	ز بس ابله میزدان کلان	بدست آب نرشد با عدل
کس بر آن دست باله بد	که مار و صد کاسه یک تو خور	از ان مار بر خویش چه بد	که در شیش خاکت بالای کج
و لیکن منوزت نظیر نیست	اجراع بهر پیشش انگیر نیست	خفگی کشن ز کان مذا	چه داند علفان بوشیده
ولی کش بلوزینه نتوان	نشاط موع چه داند خشت	تو شناسی این جاشی گام	که انچیر بخت زید مرغ خام
بیازی کری که دکار باره	نی زرد و بتز عود سیاه	ترا کنی شیر با بد کسیت	کجا دانی این آب حیوان
جو بالا رسانی بیای من	شد دروشن از قرح کالای	ز میراث من سر چه ماند نس	بهین با دگارت سینت
کرت شمع دل روشنائی	بدین نور جانست کوایی	درست غافل اند دل ز کار	جانی پرست از خرد بار
که از عشق کل زان را ستور	کست آوار فاخته گوریت	تمای گرسن بخیری دست	که سر مرغ را میوه در غور
سه آدمی نی بیک من بود	که این با عیان آن تیز ز	دیکه نخل شد خار و فر ما بدید	که سم قتل را من بودم کلبه
ورق کامل معنی بیانش کند	کله دوز تو ی کلا شش کند	من این ماجرا که بستم طار	ز بهرست بر دین دادم از پاره
که از چشم پیشش کاشش کنی	نیز زد که جز کلا شش کنی	و که پیشش را در دوز	دکان کله دوزم در دست
و لیکن میتن دانه از دای تو	که سر زاده ماند با بای تو	که از خزان من بپوشش	جوی با دشتش آفرم از تو
جو یک جو یک سال کردی	بس از دوز کاری شود فرمی	کمون دادم امید کین تخم	بسی خورشید و بار دوز خاک
و که خواهد ایزد زنده بپی	جهان پر کینی و نکر د ستی	منت کین رقم بر کین میکنم	به بزار آن دوز این میکنم
که چون کردی از عقل دانه	درین یاد کار از من آری	بدین داستان ز من خشت	مان شد که دین را کینی باز
کمون که جارت فرزندت	جو سیاره خود را ندانی بال	جو در چاره بد کردی قام	ز خفکان کامل کند ار کام
عدایی که او که دشت م کرد	ترا حاجی از بر آن نام کرد	که سر صبح و شامی کینی کرد	به پیر من کعبه دل طواف

درخت از بی آن بودی	که باشی از سکونت نخبه	که آن مشک باید جو بولا	خشت آنکه باز بچاکشت
مران بادگان سخن در شکوه	بزمی زند بوسه بر پای کوه	که خشم در برده باری شتاب	هر آتش نگیرد چه حاجت آب
جوا بتر پادشاه در دولت	مرجان دلی تا ز بند دولت	هر کاری انجام را پیش	بس آنکه نکر کن در حاجت
نیز پیشی اول جو در پیشها	سراجام پیش آید اندیشه	چندیش و آنکه که بخود بدی	نیز پیشی آنکه کنی بدی
کند هر کسی پیشه خویشتن	بمقدار اندیشه خویشتن	بکوشش متاعی بکنج آورد	که در لحظه پیشش بکشد
کسی را بخندد غل رای نیست	سنا لیس را در کوه جای	دو دنگ حوازه ز شسته بر	که آن را من زمان با شتاب
جوی بهره کردن ز کسب حلال	به از کج بردن بفضیل	حلال آنکسی را بد بر دی	بکسب سزای بیزدی
سزاکر مثل مست دریا دود	سز سدا سرینا بد فرو	که ایی که مست از سز ببرد	به از با شسته زاده بی سز
ترا آن سز حبت باید بداد	که بخشش بس از مرک آب	بدان دل زای مشعل جان	که شمع در آری در ایوان
بد آنکه ز شو کو مرتاباک	که روشن کنی منزل من	دلی آنکه آن نور بخش فراخ	کزین سلک کو سز فزنی
نظاره کن ای سلک کو سز	ز سلک که بلک در بای سوز	جین در که از بالمان ببرد	بطنی ترا در کشیدم بکوش
بویال شوی در سزای من	شناسی بهای کمرهای من	به از نقد من در شوارست	دلی در درشت نموارست
مکن ز درتش که چرخ بند	که تقی بود طلق را سود مند	ز خواب جوانی بگردی خوا	بدین کوشال از بای خوا
جو طلعان غم از کوشالی بداد	ز پند بد که کوشش خالی بداد	مران بر درهای دیگر دم	کان به که از من برای علم
کی می که روید بهر او کوه	بزن ندی ابر دار و شکوه	جو خا اسی بشت دی و تیار	صداغ حود اندر سز کار
منه زین وصیت برون بچم	که شد قرة العین متانش نام	میان بر کن این کوشش نام	وصیت صمیمت بر دل
پیا ساقی و درده آن خون نام	که سر سوزی جوان دری کرد بان	بیان تا تر لکلی ساضن	که پروان رود پند دانا کوش
کلیدی ای دولت کار ساز	جشدن ز سر شاخ پر میوه	خوشش آن میوه که ناخدا	ی آوردن و مجلس است
کلی جیدن از وی بهر شیوه	کشی بکشدش که چرخ تابان	و از آن کو کس از تابان	گرامی کلکی که بهارت بود
جو در خانه بر سر دوی جان	که از نور تو چشم بد باد دور	را که بیاری بیک جرد یاد	رسانی دم سبک شام
به پیشانی مردم از تست نود	که تا چون توان آمدن سوز	مرا زین سوسن رب آتش	کسی را که ساغود می نوشاد
پیا موز در من ره و روی تو	چه سود از سوسنهای ناسود	بختش توان کرد با تو	که سوزی تو پیغم خان سوس
ولی چون تو بکشی از قفل بند	ز مایوت کند بر من خویش	خری که سوزی آتش را به	بکوشش کسی را بایستی بد
جو کوشش کند بر باز بهر کج	که سیکار کا مل باید بکار	جو کوشش از بخت باشد نود	هم انجام جان بیدش دست
ولی جبهه مانیز مست از سز			بهی آن که در کوشش سز

جو تو بوی یا قس که زنی	ز جانی که اوابی ره زنی	کران مشک با شتی جو کوه صفا	در مشکنی در مقام و ف
ز سر دوت این سوز را بیتی	وزان حالت ریشایی	مان سوی ران تا مات دمن	در کسب زن تا مات دمن
قدم کوشش تا در بای زنی	دم از سکه پارسایی زنی	مکن تکیه جو بر ستون ناز	نمونی که افنی برج دراز
نمونی تن از فتنه در کوشش	کام از سرتش سرکشش	کزین مهر ناید رفته بداد	بر مهر بر چمن رسیم خام
مران دل که با تفس بازی کند	فرشتت کو مک سوار کند	عناش بد تا نیتی بکاک	بدین بختی مرک سوارک
رسی رو که در نیک نامی کش	جینا بیزگان بخاک کش	به پرست خود تن بخند زجا	به روز جوانی جو پیران کرای
پندار کان جند قطره مست	که سر قطره که داب عادت	که شد غرقه در وی جو تو صدرا	مریز از حوازه آن قطره سیل
هر کارت از رستی کن شمار	که هم سته کردی دم سکار	باندیشه رو پیش سر پشه	نمونی که پیش آید اندیشه
اگر جند باشد کان نخت کیر	ترافع کند عاقبت پیش تر	با خوشدور کستا ز غلام	بود که چسب مردم بی کوشام
جو چچی بتراک نیک اختری	به نیک اختری کن جو بیکان	که کس کوشش ز قست بستان	هم از رستان آیین دان
و که کاری از دین فراز بود	مکن که چرخ شیر بر سر بود	جست را کند از سوی خدای	به من که فرانش آری بی
بهر چه ز مایی دی جند را	هزارانگر نی خدا و دنا	بسر سزیت سز بانی دمن	دران خانه کز دین خدایی
بجایی ران کوشش خا دنا	که ویران کند کشت پکان را	مباش آشتیم جو چون سر	جو پوی بر بنالش کوشش
کرت بهر سست و کربانی	فراموش کاری کن در سبانی	و که چو کردی عبارت مکن	نبرد از بی نام عارت مکن
زین در کانه ای ابر و کوه	کزینان نیز ز کانی برف	مادی به بی کوشش میرسان	بهر کوشش که بید ز دوی سان
که دندان زنده در شش روی	بسی ز خشنده تلخ کوی	که دندان زنده در شش روی	دشمن کان زابری درین
بجینی که باشد خوش و تازه در	بدین خواجه خلق را ندان	دو دمت بود کان بیکای	بر و نازکی کستان نفی
بخت کس از سزاکنده کن	جو که به نشاید شدن شک	دو دمت بود کان بیکای	و که با نطق تن دمی
نشاید جو از خدا نذ خوس	که خوش عاقبت جان خوس	که بخشد بیز ز ندون مرک	جو شیرانه خوش کار کند
بکوشش دل را درون شود	که آواز شادمانی کنی	جدا کی شود چون شد آینه	به چکان خوش آینه داری
پیک کام چون ز دانی جی	کسی کا ستواری بکارش بود	قدم باید آنکه قدم را ثبات	تن آدمی را بنیروی ذات

کسی که دولت کشاید قیام	جای تختی باید منع	سمکش نشد معقل و ساکام	که نتوان سست تخت و دود
ز سرای درخند کاخی بود	ز سرسری کلاسی بود	نرای بزرگی نشد هر کی	بخودم امانه سر مرد می
همه جانور سرگوشه ساز	بجز آدمی که بود سرفراز	سراز کوه سرخود شود تا جور	که طایر و سرباز و پیر و زور
اگر مادر امرو تاج سرت	ولی مهره آدمی که سرت	اگر کورت نیت سر کوبش	جو که سر بود تاج ز کوبش
چه آزاره را خوش بود در کا	تا ز ادبیش که در آموذگار	ز آزاره کس زخم دهن نخورد	که کس خاری از سر و سوسن نخورد
مران شکر که آتش تیز سرت	به پیرامن خویش کید نخت	کسی که نخت کز اندیش تر	بدولت کز اندیشیش بیشتر
شتر که چرست و گلش تر	سردهش خوش و درفش از آن خوش	ولی کس بخون رسد نمی بود	تو خون کن بهر شکر خوشی بود
جوبایا دشا جور لازم شود	کشت نخت عودت میزد	بشان یک از شیر شود دیان	که خون عودت قصاب شدی شان
جو در سیم در زنج و دلمیت	کسی کین ندارد چه خوشدل	ولا کار دولت ز امکان است	نخت در آویز کین زان است
بناغ و زغن شود و زیبای	که در دام کس در نیاید مای	بزدت همان دولت آتش	که بر حال هستی بودت رس
کسی کشتن بدین یار آسودل	نمیاندازد و زود و زود اجل	بود که چه غم پیش چن کرست	اگر ز بود پیشتر زان غمت
کان که چه بد شد بی کشت	و ک یافت آبی عود از نخت	ماد دولت نیستی شد بسند	که ایجا و ایجا بوم می کز مذ
چه کار آیدم سستی بی صفا	که پیش از دور و دوری نثار	بر نیستی را بگیرم بزور	که سواد من باشد اندر بکور
سکا ز بر دار باشد قرار	کند مر کسی وقت عود کار	نزد جان منم از وقت مال	که از وقت در پیش اهل کمال
که بکوزد محسود غازی	حکایت		جینت برون را نذر جاک
خودش تپان جهان در کشت			همیکه قطره اوز و در
ز غیرت که منور اشک زنگ	بسی سوا فر قریب تاب کرد	چو کرد آن سبب بار سار اورد	معلق جان شد که نماند زود
نمودش از چپ کای نشا	نخت کن عافیت تاقی	درین بود کا سباب شامی نام	ز دبال شد که سوش خرام
ملکش شش آورد تاج و سر	ز درویش میکین برادر غیر	عافیت ز دروازه جارت	بزاری همان خرقه راجارت
بریده بی وقت خاک نیاز	که تا زنده رفته ریاقت باز	چه بزاری ای کت بهر دست	که درویشی از خردی کمر بست
قمران این نام نهون	غزل کتاب و رفتن سگد ز جین		جین کرد این نامه را سر تو
که چون شد بخاک از خرد غیور			شرف یافت مرا تا با می بود
زمانه ز پیر و ازاد کشت	ز داد و دوشش عالم آباد کشت	در عدل را که در از انکون باز	که سخا به یک شد چه باز
جو پر داخت از دشمنان زور	بکشت کشت می روان شد زور	نخت از سر تیغ آینه رنگ	تا پینه رنگ بزود رنگ
بس آنکه بیازدی آفاق گیر	ز درای آفاق بستد میر	وز ایجا بزر و ششیان دست	برادر از شش پسته دود

وز ایجا در اصطخ رایت خشت	بنشش فرومایه را برک خشت	جوزان حاجت موکش کشت	بنوشاید بر دوح افکند نور
جو جندی بران خاک شید خشت	سوی تازیان بار که کرد خشت	بر اندازد راج بین چون سپیل	ز درای مغرب سنی که سپیل
علم بر در که بر پای کرد	سران عیب را زمین مای کرد	زمین بوسه زد که بیک پاک را	بنوک رفته رفت آن خاک را
وز ایجا سپهر در سوا حل کشید	عنان در طرهای شکل کشید	مساحت کمان سوی دریاود	ز خاک عدل سوی مکران گذ
وزان کام در عرصه دستان	درآمد با قنای مند و دستان	بتندی شتابنده مند سوی کید	بسی میل مند و دستان کید
ز کید که ناید چون کشت در	ر بود افسر دولت از فرق فوز	جو بر شد بطا و سس مندی سرای	ز آسوی چمن کشت تا کوشای
شدش راه برد دولت تیزین	ز بایان مند و دستان سوی چمن	دوال که حجت کرد و نکند	ز چمن ملک خاقان چمن زانند
جو خاقان بزمان بری سر نهاد	قدم بر سر ملک دیگر نهاد	زاقنای چمن در ختن کشید	بسر حد اراک لشکر کشید
برید از حد ترک سپو ندر	بنا کرد شهر سمر قند را	وز ایجا کشتش سوی خوارم	سپا نشد پیشتر عزم کرد
بناک خنکشت منزل نشا	در کرد شهری جو بلنار ایسا	ز ایجا نشیان آن کارگاه	نهادند کردن بزمان نشا
جو فرمان گذاری برایشان گاه	عنان سوی قیاق وحشی گذار	از ایجا در آمد بالان و روس	بشای زبون کردشان چون
جو آن حاجت را رعایت کرد	از ایجا سوز سوی طلعات کرد	وزان آب ب تهنه چون باز	نخود زریا معج و ساز کشت
جوزان رخنه مد سگد کشید	بر حجت سوی روم لشکر کشید	بد نیکنه بیکر و شمشیر و جام	جهان قاف قاف تمام
و که باره کز روم رایت خشت	بنوعی در کرد آفاق ناخت	بنحشی جو بنبود جولا نمکی	روان شد جواب روان بر
عجیبهای در با جو نظاره کرد	برآمده مرک را چاره کرد	جهان کز گیتی در تپای عشق	بنحشی سرانجام بر تپای عشق
در وقت کان با شاربدا	نیو شنده می سال کوید جیا	ز غری که نیکون اندک بود	دوره فتح آفاق در شک بود
جینن خواندم از قنده شان	که با بعد قرون بود جولان	بشرح آنچه از و کرد که میزد باد	نمک از کور و ش از کیمت
سراچه از وی آمد بدو تان خوش	نوشته دانا بد بیان خوش	دل جو که در بدین کار بود	بایجا ز کشت آنچه با جا بود
مثالی که ز در خط درستان	بکشم یک پیت یکداستان	در سر چه ناکه ماند از نخت	کمون یک یک کت خاتم
نخت آرم از رزم خاقان	که دیدم باز چنای کهن	نظای که کرده آن جویده گاه	در آشتی ز دمیان دوشاه
در کوه خواندم من این راز	در کون کم لا بدایم ساز	و که نه لطافت ندارد بسی	که مر کشته را باز کوید کسی
ز تاریخ نشان سپشینه حال	جینن خواندم این حرف پیرینه	که دولت جو در و سگد نهاد	سرا ز بدگاه او سر نهاد
در آفاق نام غلزد زنده کرد	بزرگان آفاق را بنده کرد	جو بر پیشتر خیره دان چهره	بشای و لشکر کشتی خیرت
را کرد و بدو دیگران راه را	بناقان جین را نذر پناه را	بر آسک چمن جو که شد ساکام	می کرد مترل بمترل خرام
جو قلمش دران کشور افکند خشت	برآمد ز کشور نشیان خوش	که روی بهر دز صهاری شدند	که روی دگر ز بهاری شدند

خبر شد بخاقان دریا شکوه	که سیلاب دریا در اندر کوه	بر رسید و در دل شد اندیشه ناگ	طلب کرد میران خود در خاک
جو لشکر در آمد بعضی سراسر	پیران چین شد از غل سببان	بر مردان عرصه جان نرای	سر پرده زنده شاه کشور کاشی
سکونت کسی فرخ آرام دید	طرح خانه در جزر کام دید	مسکوه بر آسوی نافه در	سعد دشت را کشتن دلا در
زمین بر که بر نافه مشک بود	گل از بوی خوش صندل خشک بود	ملک را خوش آمد هوا بی جان	کرست بر ضبط جایی جان
طلب کرد مردی خود منده	باندیشه دانا بلیقن دست	بخاقان چین داد از ورنگ ام	پای که نولار کرد موم
که بر ما جو کرد ایند کار ساز	در کار سازی و اقبال باز	بهر سو که نوسن بر انکسنت	ز بد خواه خون بر زمین ریخت
جو چرخه و زنگ بستیم تک	بخون وی از تیغ شستیم تک	و کسوی ایران در سنل تخیم	ز دارای دولت سراندا خیم
و کرد در عرب مشعل افزیم	دل منکران عرب سوخیم	و افتاد در غمت بهند و ستان	کحل فتح چیدم از ان بوستان
در ایندم که بند قنار بچین	بسیستم بر کین خاقان چین	اگر سرداری و فرمان بری	بازادی از تیغ ما جان بری
و کرد نه بدین صندسی آبدار	بر ارم ز ننگ کان چینی دمار	بنیز از تو موسکا نیست جوی	من از تیغ سریشکافم بوی
خزادان تنها جان خورده	ی صاف بی میان خورده	کنون کت در صفت شیر کفی	حرمانه پیش آری با جون بی
نیو شده بشیند در بر راه	بخاقان رسانید پیغام شاه	بماند از خاقان فرخنده تخت	دل آرزو شد از ان نمودار
مهر و زبانه سپهر پراس	ره ایزدی را امید داشت بایس	جو آسوی چین شد کیشی ستوه	سگم برد و بهنا و بر تیغ کوه
شکم ناگهان کشتش از تیغ	پیران نافه مشک شد نافه خاک	طلب کرد و فرزند و نرفت	که تند پیر او با خود بود جفت
کشاد از که غل کجی نه را	ز درخت اندیشه سیر زار	که تا این زمان ز اسان طبع	بیاد بسیار ما کرد
کنون آمد بری ز در بای	سیر شد ز لشکر مهر زور دم	جو دشمن جا بر شود کینه جوی	بگو شیم یا باز تا پیم روی
جهان ندیده کار از ما کین	زمین بوسه داد آمد از کین	و خاک داول که با دست نیت	مهر آرزوی عالم بحیب
جلان زیر فرمان واری تو	فلک چون زمین زیر پای تو	ز من باز پر سی جو فرود شاه	صوابی که دارم نکارم بجاه
بشرطی که ز اندیشه جوی	سخن هر سپه کرم نیایی رخ	زبان نیک کردن بعد فعل بد	بسی بر کتار ما سود مند
صد بی که آن سودمند در	ترش کشتن از تیغ باشد خطا	جو طفلی کشت از تیغ انده فرود	به پیری شود روشنتر کان چو
طیپی چه خوش کشت در خاک	که آب حیات داری تیغ	شیدم که این شاه نوحانسته	سری دارد از دولت ارسته
بهر سو که لشکر تاج برد	سم اورنگ بر بود دم تیغ	کسی کشتن تران و برابر نهاد	ز هم سکیش بر زمین سر نهاد
سمیت را نمود از تخت	که با بخیتان انکو شیم تخت	ستیزه ز زبانت باز و مرد	که بر پیل شوان مکنند کند
نشان پشدن با توانا زور	که فزونی سکین ترست از طوب	فرستاد باید فرستاد	درون نقشبندی بر و نداد
دل آهین ساز واری دوم	بر و عن زبانی کند مجموعم	که دریا بد این دریا علاج	دل خضم را باز جوید مزاج

کرش با شد اندیشه اشقی	ناتپم ماسم ز ناداشقی	در لطف چاره سازی کنیم	سعد برک معان نوازی کنیم
در شش دل بود ما دک اندختن	ز دیار باید سپهر حستن	سعد حال با خست باری چنین	رما بهتر از کین بکاری چنین
بر آشت خاقان ز کتار پر	شدان عصفه کلکون خوش جوت	بد و کنت گای پره شوریده مغز	خانی ندید مکن بای لغز
حسب کم دیدی از ما بنز انکی	در آهین مردی و مرد انکی	که با خضم ناکرده دست آزادی	بسی ز بونی شوی رسنای
اگر جنگ ناکرده طاعت کنیم	ز ملکی مکنی قناعت کنیم	جو ترسان بود شمشیر بکین	جو ابابیش لشکر است
سان بر سپکار کردیم تیز	نه بر نگویند کردن اندر کین	ز بد دست ملک عالم عفت	بشای ز بونی نمودن خطا
کسی کو کلاه کین می هند	سر خویش را در میان می هند	بشای زده بای بر تخت عاج	بس انکه دسم چون زبوان عاج
جو اسر بنادم تیغ ملاک	که نام بزرگان و زارم خاک	که باشد کبی روحی خام دست	که با بخیتان سوختم
سکندر کرمی باز از تخت سر	شد از ست بایان چرخ سر	جو کارش نیندا و با جون بی	ز اسن دلی کشت روپن تی
جنان داریش در صف کار	سزین سوی عالم نگیرد قرار	سر خار جندان زنده و در پاش	که آتش نشد بر سرش ز پاش
خروسی که مردی کند با خود	بچنگال شهباز کرد و عروس	جو زین کوه نه لختی بدست	دل پیر با ایمنی کشت جفت
بد و کنت کا با بدین مردو	که مست اندرین مردو جونی	بگو کا کچ کنتی خطا و صواب	منت زین بزرگ بگویم
که آسن بدست داری ای کیت	و کچ زربایدت خاک	جو زین را ز بهنا نش آگاه کرد	رسول خود شش تیر همراه کرد
نیو شده چون کوشش تند	خورد و کوشال از سپهر بلند	بس انکه با ییزه داد استیز	یکی مشت خاک و یکی تیغ تیز
شتابان ز خاقان دو حال	رسیدند پیش سکندر فراز	موزاد آورده بر دند پیش	موزاد از راه آورد خویش
سکندر بجنید زان داری	دران نکته دید از فلک داری	آینده شاه چین باز کنت	که ندر پیر کشت با کجمت
ز خاقان با کین دو کلا سید	مزداری از فتح و الا سید	جو دشمن با تیغ خود خود سپرد	کنون کی نواز سر از تیغ برد
و کراکه بر ما دستا و خاک	نشان خود از خاک چین کرد باک	که فتم خیال انیک بی خشم کین	زمین را بهمن داد خاقان چین
قوی شد دل دولت اندیش	چه باشد نشان نظر پیش	فرستاده زان با تیغ موزاد	سر و پای کم کرد بی موزاد
مراسان بدرگاه خاقان نشاند	زور بخت پیش جوی کیت	بجو شید خاقان و شد خیمک	خیال خیال از بدن کرد باک
فرستاد و زمان که بر عزم کار	فرام شود لشکر از مرد یار	در اقیم ز کاکان در افتاد	بر انداز اطراف عالم خوش
ز آب اتق با بریای چین	جو در یای چین شد ز کتار چین	جو کشت انجین کرد خاقان	بر انکو که کچ بود کرد ماه
بر اخراخت رایت بر انکسنت	بکین سکندر قوی کرم غم	بچیند با قلب رزم آزادی	جو سیلاب طوفان کخید
سکندر جز رایت چون ارتقا	عنان کرد یکباره بروی را	بیار است قلبها نوزاد	که از دیده میزد است آرزو را
مخضم آزمایی علم بر کشید	سعد دشت در زیر لشکر کشید	بشیر افکنی عقد بد خواه کرد	جو شیری که آتشک رها کرد

شش تان دو شاه از دوشوی جنگ	دل مرد و جوشان ز صفوی جنگ	جین تازمین در میان جنگ	میان دو لشکر و فرسنگ ماند
اجل فتنه را کار سازی نمود	یک بایزک دست بازی نمود	فرود آمدند از دو جانب دو	کشیدند بر آسمان بارگاه
جوه لشکر آرای شد بر سپهر	زمین در میان کرد سپهر	بر آوردند شب خیز با سپاه	نکون کرد رایت تمکین
طلایه بر دهن آمد از مرد و سوار	بجاسوسی یکدیگر کرم حوی	فرود آمدند غوغای لشکر و جوش	بگردون شد از با سپاهان خود
سکندر جهاندار لشکر شکن	سعد مشب جوم بود در سخن	همیکو در احسان اسکندری	بمذاکر کس نداشت شکری
بهر لشکر آرای و مرد و پادشاه	کمی تیغ میداد و کاسی زبان	ز بار و ریان سینه میشد خراش	همیزد ثره جان و در یاش
یکی رخت می بست بر کین	یکی تیغ و پیکان همیکو تیز	یکی دامن از عالم افشاند بود	یکی در غم جان خود ماند بود
هم کس میاز را جوید بند	ولی گاه مردی شناسد مرد	ز در کوی جنگ سواران بود	که مکن گاه مشت حاران بود
بسی مرد نامر و پنی جنگ	که همسایه روشن باشد جنگ	شه چین و کسوی مایل باز	بتهر فرود آمده کار ساز
قرینه ز کینچه نبرد داشت	در بار که را بر انداخته	زده تو دنا بر فلک برده سر	پیکوی آسمن پیکوی زر
همی صفت مردان فولاد سخن	باندازه جود میخکنت کین	جواز زر که انداخته تر از ویشان	آمن قوی کرد باز ویشان
بر نیکو نه از شام تا صبحگاه	بزرگ مین کرد و بشت سپاه	حشم را از زساحت باید روزه	که اول بود فال فتح کرد
جو تو قفل خود را ندانی گشاد	در دیگری چون نوازی گشاد	پاسا قی آن جام شادی فریاد	که بنیاد غم را در داری نای
بمن ده که راحت بجایم ده	ز حنا به در مرا نام ده	پا مطرب آن بر بطن خوش	که بی مغزیش مغز را نهد دو
بنون تا جوهر باید از مغز تو	کشتار در حضرت و فیروزی سلطان رفیق	بدل جان فوری ز دانه کوشش	
جو فیروزی مرد کرد بدید	در چاره را زود یا بدید	فرس را بر سو که سپید جان	کل فتح جیند ز خار سنان
بهر جا که شمشیر سپردن کشد	سر خیم از آن آید خون کشد	بجشم بداندیش در کارزار	یکی صد ناید نیل صد هزار
ولی مرد باید بجایان خویش	که بر کیر اول دل از جان خو	جو مردم ز سر نامرسان بود	سراکندن دشمن آسان بود
کسی که سر خویش ز بند جنگ	سردمیری را کی آرد جنگ	ز پیش از کشتن شامین	که سیلی زانوش رساند کور
دلی که عدو کشت در خون	کس را نداند سرخ فرق	علی و اچ از آن کشت در خون	که مشک بود زنده کردن کار
سرا که توان ناب کشاد	که از خون خود دست بویست	جو در جیل بدخواه بجا بری	که از جان مراسی چکا لاری
ز پاست بر مرد و ترس ایم	ز ره کوز ز با شختمان نیم	خزانه کز ریش نالان بود	چه سود از ز پیش نالان بود
جو کابل جودا قدر خاستن	نفاذ بختی لشکر استن	با خود نمایان سپوده کوی	که بشتند در بزم رزم جوی
کسی را که مردی بود اندکی	اگر صد کوز و نیکو بدی	ز نیروی تن لاف کردن دلی	زنی دان بزرگیک در دلی
جو در کرده گفتن جانی است	بنا کرده گفتن چه حالت بود	جو تیغ نادر زبان و دلی	مکن رنجه تیغ ز با نابل

بشیر فولد به دست برد	که از خنجر کوشش کس نبرد	نکر کن بی خود نمایی و نام	نکر دی بخور زین خود تیز کام
که در جنگ پرهیزاید فزون	و لیکن نه جدا نکر دی زبون	دیبری بهیجا کردن نکوت	جو کار افتد کار کردن نکوت
بهیجا رکن ساز سر پشته	که ناید فن سوزن آتش	بجایی که بهیجا باید ز نور	شود شیر چاره در دست مور
شش بند کس باشد وزنگ	ز بی شکیش با در پیک	وزنگی که آن نیز بر جای	عدو را قوی کردن از زاری
شتاب و زنگی بهیجا خورش	سلامت و مرد انجام خویش	ولاور که بنود سلاح آزمای	ز بی کسستی خود را بد زبای
مبارز که در کین بود ز خم ریز	بود تا زیاده بکف تیغ تیز	جوابا بد آن ترکش تیغ بست	کرد شمشیر بیلی ستاندست
بزرگی چپه پنی ز شاخ کون	که شیرش با خن کز دست	جود ست بست بک نیت داری	کند تیغ تو خیم ریاوری
سپه را بود تیغ و جوشن	بود جوشن و تیغ شایان سپاه	جوش که بود نصرت از خون	بتهنایی پیش صد جون بود
یکی تیر کا سانش دانی	جو با ده شود کی توانی شکست	و لیکن همه کوشش اندر قتال	ز پیرایه فتح یابد حال
مشو شیر کیر از کند و کان	که مست این می از شیر آسمان	بندم از زین و زنی آید شمار	کلوخی ز کوهی برارد عمار
و کرایه بنود غلبه با تینی	سنان کا کند سر سوزنی	دیبری که نصرت بود یارو	نیاید کسی تاب دیدار او
از ان روی شیرت سپید	که فیروز مند آفریدش خدای	نرسد ز نجسیر آهوی	ز ارم شود که چپه یکجایی
ز سی دولت مرد و خنده غم	که نصرت بود یار او در زرم	نیامد بجهاد این سعادت	که ناگه بدیدار کرد در غیب
شعیدم که سحر ز کینت بلند			
از انجا که رایت برا خشد	سوی لشکر دم لشکر کشید	رسید ارم از پیش بر غم	که کابی اندر میان بود شک
شده و میان داشت فنی	دو دنده جو آمو جهنده جو شیر	بروز انداز که می قناب	بدان آتش از تیغ میداد
سید از صف سحر بخویش	خوشی یکی مادیانش کین	بتندی درون را بدیکر جان	که کوشنده را بستند کف جان
یک چشم ز دنا گذار شش	بهمان خیم آشکار شش	جو سحر ز کینت بر دند خو	بداندیش را بدید در بند خو
از ان بس کزان قمع دل کور	لشکر از فتحش آزاد کرد	کرت مست بازوی حمت	در آغوشش کن آنچه داری
و کرمیت شکست نش			
که سنج نازنج اسکندری	جین رخت از جامه دردی	که چون کشت غم و خرد	که باید بکوشش که کرمیت
همه مش در اندیشه کارزار	موز تا روز نیت کار	جو صبح از افق تیغ سپردن	همه دامن جرخ در خون کشید
در اندک شبید طلعات	بوشید خورشید قحطان	سکندر جهانگیر کوشای	بآرایش لشکر آورد رای
سطلاب سجان موزن شای	باندیشه کشتند ساعش	بوقتی که با نختشان یار بود	قطر باطلع سزاوار بود
باندیر آهوی کوشن دیر	جو خورشید خشنده بر شش	بگردون شد از مای زین خود	بدریای لشکر در شاد و جوش

حکایت

روز کردن سکندر با خاقان چین

دگر سوی خاقان لشکر شکن	جو کوی سرفراخت آن کون	برابر در آمد بهر دو سپاه	روار و بر آمد خورشید و ماه
علم سز عیوق برتر کشید	سنان چشم سیاه را کشید	پایان همه پیشه شیر کشت	جهانی پراز تیر و شمشیر کشت
زگر در زمین زیر قلع روان	در اندام کا و آرد کشتن آن	جنا در زمین کله بر ماه بست	تشرادر و درون کله را بست
جان کشت روی سوگر و نا	که سیاه کم کرد خود را بجانک	ز موج سلاح و زگر در زمین	کلی کشت جرخ و زمین آسین
یلان بر میان بسته جان استیخ	که بی بند یک در رسیده بخت	سید از سر خشان تا کمر	سمان آید بدخواه را تا پیر
سپاه از ره موج میزد باوج	جودریا که باوش در ارد موج	بدریای آسن جهان کشته غرق	جو پیر ز تیغ و زمین پزیر
ز دودین و پیکان سبز و نید	جهان کشته پرسوس بر کت	زبانک میوه آن کیتی نوزد	شده پر صد اکسید لا جورد
خز میدان باد بایان کشت	ز نزال در افکنده در کوه دشت	عرق کردن و تستان در نسا	ز طوفان آتش و دوان کرد
شماره که زد مثل سنگام رو	ستاره بر و درون ز کشت از باد	ما ند امان زیر فیروزه کاخ	اجل را شدن دستکاسی فراخ
نیز زه ارجاشی کمان	شده جاشی کیر جان مرزا	بلادک بنا و ک در انداخته	جو طوفان زنی بار کی ساخته
کره بر که دست پیکان	دزد بر دزد بشت روپین	ز خشنیدن خشت زهر کون	شده زهر بر دزد زهر خون
زهر سو سنانهای غار کذا	ز دشته راه سلامت زفا	دزد شده شمشیرهای خنجر	ز دیده بصری ر بود در خنجر
خود کشیدن کوسر و پیر	فلک را پر از رخسار کرده طاس	ز تیر و سپهر یا که بر کار بود	پایان نیستان و کله را بود
بزیر سپهر رخشان تاب	جان کز سبب برک نیکو آ	سپاه از علمها شده سایه	دلبران بر آشته دیوانه وار
بر سینه ز شده کیسها	کریزان شده ز رحمت آسپها	جدا کشته دلهما ز پیو خوش	بدتر شده در خون فرزندان خوش
دولت که گویم که دو کوه قبا	سیدند در چله گاه صفا	سوی میمنه در صف رویان	ز روی ندکیسی کمر بر میان
قباد از سوی میره کرم کوی	بر آورده بیکر و تیغ دوروی	دوالی ملک در بزرگ شمشیر	دوالی که کرده در خون کرد
پرواز خیل فرنگ از جلیع	بسا قد شده هنر مصری صلیع	بقلب اندر اسکندر نامدار	شده کوشش از خشت آسمان
کرومی ز پوزند از خورشید	بجان آینه زده بس و شمشیر	صفت جیسان تیر بر غم کین	بجوشش آمده مجور در بای چین
سوی رستار که در غنچه ساق	امیر ختن سوی حبس کرده ساق	قزاقان بسا قد شده بخت ساق	تبت را بسوی جناح اتحاق
جنت اندرون شاه توران	بکر و شش صغی بسته بر کمان	جو کشت از دوجان صفت	سلامت شده از راه بر جانت
سواری بکری جوسوزان در	ز صفت سکندر بر و در راندر	فرنگیس نامی که در دار و کیر	سپاسی گشتی پیک جو بر تیر
بلکنیه بر شتی که در روز جند	ز شیرش بنگامی نیک	دوامد بیدان بساز ببرد	صعید جولان میخواست
نخست آفرین خواند بر کرد	که فیروزی از اوست در کعبه	بس آنکه دعای جهاندار کرد	ز قولاد مندی سخن یاد کرد
که از موبک لشکر آرای دوم	سواری غریب درین مرز و بوم	که امیکش دل بمان پیش	که نزل غریبی کند جان خویش

کسانی که بودند از من بجا	در اینده هم اسم اینک مصفا	جو روی بد بینان و بد گیتی	برون آمده از چنان سر کشتی
بلکنی نامی جو غنچه شیر	ننگی بدست از دایمی زیر	مکله سوی روی آور دروی	نتر سید از روی کینه جوی
عنان در عمان مرد و در خند	سنانها پیکر یکدرا خند	جو بودند مرد و سوز خند	فراشتی بیاد کسی را در دست
نوزاد بسیار جولا نگری	کسی را نبود از سوز برتری	ز نیزه شمشیر و دند دست	سم از مردوان تار و موختی
بدشتن فری بل و دم زاد	کریزان شد از پیش جانی جاد	به نال او چینی کرم بکین	ز گرمی بایر و در اور و چین
جو نزدیک شد تا ز شمشیر جوق	کریز مذرا ز خم ز پیر و خرق	در انداخت روی کیانی کند	که کا چپستی در آمد میزد
جنان کند شش از بازوی ناک	که بر بودش از باد و دواش	میرفت پویان یل شیر کیر	کمال اندرون شیر حکمی امیر
بر اسکندر آمد سوار دیر	شکار خود افکند در پیش شیر	ملک را خود آن فال فرخ نود	که فتح اول از سوی او رخ نود
بسی کج دواش بزدل	غنی کردش از کج نمشندگی	جوش که بدید آن نواش کری	بکین لشکری کشت سر لشکری
برون آمد از میمنه پردلی	پراز آتش و بادش آب و کلی	پیر بکشتن سبز و نوبهار	بزیر ابلهتی شذوچون روزگار
حایل در افکنده تیغی بدوش	حریریش بر سر جو بر پیش	کمان بسته و ترکش آرد	جوان شیر از پیشه خسته
جو آشته دیوی بدیوانگی	در آمد بیدان مردانگی	مذا را بعد دل نیایش نمود	خداوند خود را ستایش نمود
بس از پیش دست خنجر	حدیث از تنومندی خویش	که لشکر شکن طرد روی نم	که در حمله لشکری بشکنم
بهم دوزم از ششت پیکان	بسی حسینا ز جوی چمن قبا	که دار دسرمین بکین کتری	که تابی سری پند از بی سری
جو زمین کشتن پرتی کشت	سراغ از ای از چندان کشت	خوس را بذر طرد چون آرد	دلا و بکر دشت سید را
پیک خورشید در عدم راه کرد	اجل را بدو راه کوتاه کرد	اگر چینی تاخت با دگر	بدانسان که بر صید بای ننگ
بتندی بر آورده بالای دوش	یکی کند شش بهلوی شمشیر	جو بر طرد ز ناسود و کوب	که از پیش آسن بر و شذوچو
بشیر نادست بار و شتاب	ز شمشیر طردش گذشت آرد	برون تاخت و بکر سواری	ز قولاد مندی در آمد بر بزر
وگر چینی تا که بنمزد	نیاید برون تا شود کینه سوز	فرسناد خاقان بیزوی	سواری دلا و در بهلوی خو
نبرد آرمایی کینف بنا م	کز آسیب او که کردی جوام	برون آمده زاد سروی	جو بر پشت طلاس سوار
ز بهر منبر بسته ز بهر لاف	سلاحی که کار آید اندر مصفا	بجوشش بنا و در طرد دیر	کشیده کمان سوی او شند
پیکند تیر و نه بر جاسد	ز قولاد جت و بخار سید	یل چینی از جوشش صغری	برون را نذر خنجر سبکی
جنان زد سنان در تنی گاد	که از باد او افکندش جود	روا شد بلی دیگر از قلب	جو سروی ز قولاد و کمال نوم
یکی فرست تیر و سینه سوز	بر و تیر و شمشیر خنجر	دیر افکنی دیگرش کشت	پیک حینش او تیر و فلک
چنین تا جمل روی بخت کوش	زیک مرد چینی بنی شد زوش	وگر سچکس را بیاد سوس	که در مکر که پیش را نذر فرس

سکندر جودید آینه جان
ز شب سایه بر چرخ واکاسید
طلایه برودند ز سر و سپاه
که فردا اگر پیش راند جنگ
و ز اسنوی خاقان زبهری کی
اگر خفته و کر چه پیدار بود
جنان جز دشتید ز غلام
کشیدند از خاقان قاف
حمان پر دل زین بر غم کار
جو خود را و خاقان خود را
بگری بر آسخت جن رقیق
بگردن زنی ناخت با هم تیز
کذا را شد از پشت روی من
نبرد از مایی در حله برد
و در سر کسین نهاد پیش
ز لشکر دی بشکند خون
جو بازوی کوشندگان گشت
سران سپه بوزش انگیزند
بسی دشمن و دوست اندر نهان
اگر صد سر را چپند ز جای
کیسار در زبانی بر کین در
جو در پرده خاک رفت افتاد
دولت سوزی خانه کشند
بهر بر شد از با سببان تیر
می کشند زان دشمن خیره

جو آتش زور بخت من فرج
علم ز پر شد سایه بالاسید
شیرین بدو راه را بست
که بهلوزند با دلا در جنگ
شنا بیده در کین بیداری
سرمشب در اندیشه کار بود
که غلش سپاه و مسارم
بکوشش نهادند جانم
بر انگیخت از صحن میدان
بردی مبارزه طلب کرد و
که برق از نقش آب کشی میخ
پیداخت بر کردش تیغ تیز
ز دستش برون رفت بگریز
هم از مردی در مردانه
که با مسر خود نهاد پیش
دل لشکر می بشکند خون
همین سواران عیان کرد
هم در عیان شد در آوختند
بدین دوست می زدن
تو داری جهان را جو یکسریای
که فردا شود بر عدو کار شک
روان کرد مشب پرده داران
بساط و عمارت نوشند باز
شد از کوشش کبری فلک کبر
بود او صراحتش زنی زیک

جو شمشیر خورشید در نیام
دولت ز کوشش عیان نشد
سکندر که زانکه نه فیروز بود
و میان دران بازی اندیشه
همی کرد خمش سر اندازد
جو در کینه آمد برای سپهر
در پاره شیران بکوشش آمدند
و در سپهر و میان دلتیست
سناش ز خور ز پیشینه لعل
سوادی برون آمد از رویان
گلایه سیاهی بر پیش چو دود
کینفر نازده خور و حمت
در خون نشانی بخون جوش کرد
چنین تا درید آن مرز و دانا
سکندر بر آشت از آن دوری
حسینا بر شطرنج خنده چهره
بندی برون حمت کار و دانا
بعد عذر کشد گای تیغ خمش
بود بادشا همو که از شکوه
خوابی به بنیاد عالم شود
عنان وی از دست کشند
جو دپا بر او زیک سکندری
یتا فی به پیرامن پارگاه
ز خشم بداندیشش مجوز دون
ممیکد آستانم ز دین و تیغ

نه جنت ویران در گاه تیر
جو اسکندر صبح بر شد بلند
بکه تر سپهر در چمن اوز
سوی ز ملک آید آراسته
ز سپهر خدنگ دنا پاک
جو شد مرد و لشکر تربیت
ز فولاد چسب ناخ ده منی
در آمد بیدان و جولان نمود
بزد و توانایی اسر منی
سید و ز آن جو به نامدا
قاده بیکجا دوز و آزاری
عمودی بگردن برازشند
ترا کند ازرق کشید تن
جو با یکدیگر در پیر آمدند
بدانکه نه ده چینی تیز کین
دولت کشد که آمد فراز
جو مشب رجم خویش در خون کشید
ازان سبیل کاف را در رفت
ملوکانه تر تپی آراسته
بمیدان شد و چارشت آغاز کرد
قراخان چسبی یکی پستیز
یتا فی که بروی ز داند در دست
برخی که پیران کشش چاک زد
ازان راست زخم کراش
بدینگونه تا سیزده فیل مست

طبع بر گرفته ز جان عزیز
در انداخت بر کنگر که کند
ز زمین کرد و چون عرصه گاه
نهیب حریف از دلش خاسته
قنار بتسلیم داده عیان
حریف از دو سو یکدگر دست
بگردن بران بگردن زنی
نمودار دعوی فراوان نمود
یازوی فولاد در و پین تنی
بر ناخی تیر خور و آن سوار
بجا مرد و مرد و رفته ز جای
کز پستون بر ستون دشته
که هم جوشش بودی و کین
ز گرد زمین پر ز گرد آمدند
ز جان پاک کشند چون نهان
یکی سرنگون و دیگری سر فراز
زمین طاس خورشید در خون کشید
کران تا کران موج کشد گرفت
پلنگی ز کوه کران خاسته
تحسین خسرو زبان باز کرد
اجل را زبان داده از تیغ تیز
ترا کند بدید و اندام حمت
بیلا بر آورد و بر خاک زد
شدا و تیر بر کنگر آویخته
بزخم کراش راست در خون

بران دل که فدا چ ساز آورد
شد از رنگ سرخی سرگرم
بغزی که بر فتح کشتش دلیل
در جانب اسکندر شیر زور
بجندید و آمد بجای مصاف
برون زویکی چینی حمت
خود پر بود و مبارز جوان
برون آمد از قلب روی ملی
یکی حربه در دست غار شکست
همانرا سران ناخ آمد بگرد
ز روی دگر جسر ساز کرد
بر دناخت چینی ساری جو
یکی تیر و داشت بکشت سیز
بسنجی که ز روی سخت زور
دگر تا مشب از چینیان زور
سکندر از ان طرکهای پیش
دو در بیا که بازه جوشند
ز جولانکه رویان بی درنگ
کیف کرد و قلای الماس کن
جو شک سکندر با دلاکت
همچو در بر جان روی درین
جان روی انداخت قنار
قرار جو در خود قناری ناند
دگر چینی کرد از اسنوش
دگر راست بازی نکرد سیاه

که بدخواه را سر بکاژ آورد
جو پیشانی پل شکست دار
شد از خانه زمین بکشد و پل
بقندی جو شیران نخیر کور
بسختی ملی افشرد چون کوه قاف
سپهر از بس درع چینی بدوش
فرسخت و خام بکشتون
بر آورد بر آستان سیسکلی
که بکشدی از نینده کوه قاف
همین خشت بر جای کان جو
بعوای کین رفت پرواز کرد
زده جامه در ماتم خود فیل
سنان بر سرش بسته چون کت
سرش را در آفکش کرد کوه
بردی سوار بیاد برون
شکشا شد و خستی آمد خویش
بهر سوی سیلی فرو شد گشت
کمان زن روی بر و شد جنگ
کران فیل را در کشیدی خون
بنام آوری نام فدا بکشت
بگردش و آمد جبارنده میخ
اگر چون بنبر آوخت قنار
دگر پیراری و نس پیش ناند
شد او تیران ز خنجر نوا
کر کراش باز را که تواند نهان

جو قلاب سیم از دین و دل
هم شب غم و دنا صبحدم
جبار جبین فشا بر سب
ز تشویش جان رو بهان
کمان نه نو که شد جفت تیر
کشیدند صحنه بر داکنی
بسترش همان رخ قلاب
بتندی در سن برکت زن فکند
جنان تیغ زو چینی تیز کرد
جنان برکت نون زو از برنج
کمان نون کلویی ز شمشیر چاک
شرو میان جرن جان دید
نخاستگری نامداران عهد
جواب شد بسی باشد پرواز
و کجاست دشمن افتد بیل
جو بود آتش تنه راشکله تیز
جو شیران بر آسمان سبیل
بناست یکی جوشن بی با
کند انجمن کرد پرتاب تخت
براد یکی غنفل از در میان
سلیمان شد و باد پا را نذر
صف روم را نیز آواز داد
سواران عیان در غان تا
محو کس کارا مش از دل رود
ز جوش درون مردابی پی

بخت غرق شد ترک جیب خال
از بیهوشی از اسد بزم
که رنج یکی راحت و یک بخت
ملک را تا شاکا ز اسکار
کشیدن یارست کردون
زرو پین تنان شد زمین
بمخو نیز تم تشنه هم آیدار
ز حله نزل بهامون فکند
که حلقی فکرم کرد در دست
کز خون رواند جو باران
ز خوش غنفلید در خون خاک
که لشکر سر سده شد زان قنار
عناش کر فشد و کردند جدد
جواب چسباید شدن باز
بیزو زی شاه باشد بیل
خود زنده ترکشت از آب
دل خضم را داده زان موئی
کندی بکف کرده جود
که کند ازین آن خروانی
نمون جنت کرد مرم سوبان
جوبادی که هم با و دم دیو
در سن را بجلال عیان باز
یلان روبرو تیر شتافتند
در افکند غنفل جرح کبود
ز مرموی خون جنت بر جانی
مران نیز باران که آمد فرود

شهاب سیرتیر دیو سوز
دو لشکر بمنزل شد اندر صفا
بط از پیم چون ساز آواز را
دکر روز کا شتر برون تاخت
دو خرو و دکر باره کشت تیز
سان پیل چکی کمان کرد
مان بر فکس باخت از چپان
کمان زن در افکند قلاب
جو قلاب را فقه زو جان
رک کرد نش مروج زو تیش
خروش از صف چن بر بلند
بدل اذن لشکر ناگشت
که شام تو شتی بده جوشن
کران کرد بر جنگ چینی کپ
از ان بس نودانی و شیر تیز
سمن ناز که ز دنا خلاص
قدم پیش روزه جوبنده را
در سن خنک در کشتوان شپاه
بکر مذکی کشت جون روزگار
زیمیت بلب بد اندیش
بکوشش ز مکانم آرم دیر
خرو فقه خورشید را بر کشید
قیامت در فقه را باز کرد
زمین و فلک با هم آمیختند
سمن گشت با فقه در زیر تو
بارک میبکشت و جان می

زبان تیر و تیر آستین
سبک مرکب همان شد از یکدیگر
طراق سراز کرد و لاد بند
ز غنفلیدن کشتان در صفا
بر سوز آواز داغ کمان
هر اسند کا زان استخیز
سکندر خود آشتت جوشن
بران تن که زد خنجر کیه کوشش
جود سمن دوی در سر خوشن
تندی بران پیلتن راند پیل
دو دیدند قومی دلیران روم
دوالی ملک تیر و زو جهان
درا فقه در لشکر خورشش
حققت نمودن زان راه بود
ز باریان کشتن مادی باوری
بد شواریت یارشان بود
ز پنی که در کارگاه فراس
سهر روز تا شت دران استخیز
کشید آسمان پر بیان کبود
یکی خسته را مرم ریش کرد
یکی پرش خسته را بی نشود
مزی بری که خود شتیش اندر کجا
سلاش بزمود نا بر کشند
بهشتی و شتی رشک غلان
نزد خنجر زلف سمن سالی خوشن

بنای کل رخنه شد بی درینج
برون رفت جان از دری کیش
سمن اندر اجل را یانک بلند
شده کشته بر کشته جون کوه قفا
شتابان شد کسان زانسان
شاز سیل خون بسته را کیز
عنان کرده بر صید شیران را
روان شد سرشش بی کوبان
ز مان سرشش را همان پیش
جوابی که آید بدریایی خیل
جو طعن آتش تباریم
که شذ غرق و زو که آسمان
سکشت آن مو قلب لشکرش
که مرد اندک و روز پیکاه بود
کجا رسته کشتی دران داور
آسانیت خود خزان بود
پیک سنگ نتوان علت کرد
دور وید میرفت شمشیر تیز
جو بر معجزه پوشید زو
یکی نوحه بر مرده خورشش کرد
یکی زنده باز آمد ابا مرم
درون خواند تا بر سدا ز سر کا
زده از تن و خود مش از کشتند
که در وی نظر خیز کشتی زو
خود افکند ز خنجر بر بای خوشن

دور وزن که پیکان زبرد کشت
ز شمشیر چاک انگن تا باک
مشک شده سیدنا رشتان
سراسر شده روی سحر ای چن
ز شمای صد پاره شمع شمع
بکوشش و لیران شمشیر کیر
بهر حله کز خشم بر زد سوری
بهر سو که شمشیر او کار کرد
جوخاقان که کرد کان سلی زو
در انداخت خطوم را پیل
کشت و دنا نگو با مان تیر
شبه آرزو پیل شکن یافت
جو دیدند روی بدان عالشان
سکندر دران مطرح بی فلک
چه کار آید آن یار مانا کار
بهر کار بی یار کند ار کام
جو کار افتد حاجت افتد
جو خوشید برقع بر خنجر
دو لشکر زو زیمان آمدند
یکی شت زانید غایب کذا
سکندر جو باز آمد از زنگاه
جو اندر بسته بر دند پیش
کشت اند چون شوشن ارم
فرمیده بازی کری جون با
با کوشش از برک کل تازه تر

دور و دانه مرک در تن کشت
بمزد ز سر جانی چاک چاک
یلان زان مشک تا شکان
ز بس تسر جان جودری چین
شده طبع بر کرک و روبرو فراع
بر غنفل و ان پیش شمشیر تیز
سگانی در افکند در لشکری
یکی را و کرد و دورا چاک کرد
بسی شیر را کرد همان کور
که در شیر چکی در ار دشت
که از پیل مان بر آمد نیز
بازدی را نذر و تا فته
بر فقه خندان بد با نشان
بیزو زنی بخت زان صفا
که سنگام سختی پنا بد بکار
که بی یکاری نکرد تمام
را با تو چون کار بنود چکار
فلک سر و دجتم سبار کرد
بتدیر جان جیل ساز آمدند
یکی در ره غایبان خشم و دشت
بمخو تکه خرووی کرد راه
سلاح و سلب هم بر تیر پیش
بزیش چو دید مدامی تمام
بری را دوشش داده در درک
رنج از شتری عالی آوار و تر

جوابی شکسته بصل بهار
سر انداز جشی جو ترکان
ز سر خنده سوری انکجسته
سکندر که کرد چون سوی او
که از چواری وصل خندان
نه آمو خالی جو خوشید بود
به دکن کای شمع خوابین
اگر روی این حسن و زیارت
مزار آفرین بر جان ماری
بس از بسته لختی شکر خنده کرد
بیزوی انقبالت آراست
من این نازنین سر و خاتم
به پیکان چون سوی خارا کش
مران دست بردی که کاه بود
برزنی که شد پیش بهای تو
طیتی که ز در نظر داشت
باند ز فرمود کای بکجست
بجایی که باشند شیران
نخاستم که ناکره دست تازی
من از پند آن کار دارم
بسان مور که تنای من
کسی بر من از کین زخمی زنجیت
تو خود چون به پیکار تن خفی
مرا بین چه فرخنده بخت تیر
کنون کاین دایم در بکشت تو

پراز لاله و سوسن و سبزه
هر غره و در با شجاعت
ز سر مویی جانی در آویخته
فرو شد بنظر ره روی او
که انکشت حیران بهندان کینه
که روشن تر از جام حشید بود
غلط میکنم کافقاب زمین
بشاح کاکت نار و سبزه لک
که وزاده شد چون تو نیک آفری
بساط دعا و پراز قد کرد
ز سهم تو جان عدو گاست
که در خاک چمن قامت گاست
ندیده کسی بشت در دستان
یکی صد کند زور بار زوی مرد
را بر دهر قاشای خویش
یکی را ز صده برده داشت
ترا چله که خوش ز پندرت
دلاور تر از زور بود ماد شیر
کسی جو سر خویش را دست
خزان شیر مردی گنستم سخن
بچاشکی کشت مسمای من
و کر ز تخت پاکشته شد کجاست
کندم بگردن در انداختی
که گشتم جو تو خسروی را کبتر
بسکلی که چون تو داشت

غزالی ز سر کوشه شیر افکنی
که شتاب غراز خون کرد من
دسن تنگ و لبهای باقوت نیک
قاشای او کرد و پند کشت
عجب ماندان داور تی بیدر
جو دایافت سر رشته عقل و شو
بگو تا کی و ترا تو چیت
و کردن شادی زن چمن کج
یوسیدن سده خیر دان
که شتاب سرت ز پود نایاب
ز من با جایی که در کاشتی
بر در آشتم چون دلاور ننگ
زین بهوش جو فرزند صبح
جانم در آموخت آیین کار
جان کردم اول قاشای او
جو بس چهره کرد از دیر افکنی
توروی زن ناز و سوسن
کرت خوشنار آید از مصری
کسی کت بردی ز بون آورد
جو اورفت دوران روشنگر
نور شش جان کرد با خاک
ملک تیر دیدست در زنگاه
چنان بانگ زور بر لب لعل
جو پند پر بود با کومرم
اگر در خورم خاصه نظر

ازین شوق جشی و ما و ک نئی
بسی ناز خون کرده در کوش
جهانی ملک در عکدان تنگ
کس از پیش دیدش جو کشت
که آمو چگونه شد این ز پند
طلب کرد که مرز کور زوی
بدین نیکویی کار ساز کیت
که از تاب او شیر در خوی بود
بنشسته شد آواز سرد جان
فلک از تخت تو سراج باد
جوابی ندانم به از راستی
یکانه بختین مرز بانگ
بتقدم کوشش را داد و ج
که بر من نشد دیگری کار
که آفریند آشتیم جایی او
جو من آهویی را شیر افکنی
بخوی زبان بر بیاری غریب
اگر شاه باشد که چاکری
بشروع خویش زردان آورد
مرز با میراث بر من گذشت
که آسیب بخواب در خاک
که از جند تارک ر بودم کلاه
که جز جان سپردم ندیدم خالص
که گیرن من نشود شو مرم
و که نه به تیغ پیدا ز سر

که کرد روی تو زین کین
جو روزی ترا بود حلوائی من
چه خوش گشت دانی دیرینه
بسا چو ز کز مار بودش خلخال
برون داد با باد ناکسته
بد نیکو کار است یزدان ترا
بکد با نوبی در شبتان کرد
مراجی طلب که دوری نیست
جو که دند شد جز در شرب
بر تنک را پیش طلب کرد
جوزان تهنه شد شاه را کوش
جان کشت و لدا و آن ی
چنان دل سوی پیش رفت
شپیش ز جلدان نشاط بود
پاسانی آن باد تلخ نام
پامطر با بکشت آواز تر
زد و لایب جوج آن کس است
جو مجرم بخاری شود عذر خوان
کرم کن جو دست تو بالاست
تو امروز آن کن جو سودارود
ترا چون زیزدان بزرگی عطا
و لیکن جو قلاب پراکده گشت
نیکو کن که تا مادر مدرج
کجا دید قصاب رنج ششان
درختی که عری بر آمد بلند

در کس پند مکر تیغ تیز
که یار و کرد در شکر خای من
که کس روزی کس یار بود
بمعانی که به شش کشت خال
جوابی بصد بهوش آراسته
جوادل نخواهد بعد جان ترا
که روی ترا بنده شد که خدی
صنم ساقی و شاه ساقی پرست
خود خفت و در غمت در انداخت
بجاد و کوی حدیث آرد شک
دران پیش کشت پیش کشت
که میداشت چایا با صوفی
که رغبت سوی خواجگاش بود
کهار و ر سینه

دربین چاره حاقان بسی فشرده
مران تهنه کوش دور داری نگاز
اگر جند باشد نگهبان مانع
سکندر که هم از نخستین گاه
که ای نازنین میهان غریز
انگویی و جندین سحر بر سر
بکمنت این و فرمود تا میهان
کسی را که ساقی جان نه بود
صنم غم را در اصفون نکند
رسمی زد که جرن جای ساز بکوش
مرز آفرین کرد بر کردار
مور شت اصفون آن خوش ترا
چنان ماند بر روی کل کیک
نشاطی و نظاره بود و بس
که تنگی بسی دیدم از روزگار
ازان دست جبار و باران
بذرت جانی جانی کند
مران کز چه دشمن بود تا توان
که خود پیکار ایمست از کین
که امید داری با مرز کار
توان کشتن آرا که بدی خلخال
سنا شکسته نکر در دست
برارد پیکار خطه زور سنج
که نتوان از دوی استی
یکی زنده کن نانت خواند ترا

جو بر خود نداری روانشتری	مکش تیغ بر کردن دیگری	نمود کسی را بت دیگران	مکش تیغ بر کردن دیگری
به جان زخم جانی دران	چه جانی که خود تا توانی زن	مکش تیغ بر کردن دیگری	مکش تیغ بر کردن دیگری
بموز ز خلق مشوخته دوست	ترا نیز خویش است آفرینست	برزم آنکسی را شتر کرم خیز	برزم آنکسی را شتر کرم خیز
زبون کشته را تیغ و خنجر زن	بود بر رک مرده شتر زن	بد بنال آه سپید بوی دیر	بد بنال آه سپید بوی دیر
که غرت بر از خشم غارت نموده	موشد خارا که خشم را بی چوده	غریزان که خشم دلیان خود	غریزان که خشم دلیان خود
اگر جند مکر بود غصه سنج	مدان که قرون خوردن آید ریخ	اگر خنجر آساند مکر خراش	اگر خنجر آساند مکر خراش
جو مرد از سر مست مطلق	نترسد ز خنجرش دشمن	جو ماری بیدار و مار گیر	جو ماری بیدار و مار گیر
مخلی بیکام صراحت است	که صراحت بر دهن رخنه ناخوش است	بلفظ آنکسی که کوشش کبابی	بلفظ آنکسی که کوشش کبابی
بران نیکبختان مرزا آفرین	که افتاد کان دور دارن بکین	ز دستم قرون بود سهراب	ز دستم قرون بود سهراب
ستوری که در جلد بوی رخ	بر افتاده ز خنی یا بید ز شام	سکی که بخوردن در رشتاب	سکی که بخوردن در رشتاب
ستور و سکی که زبون کش	باز مردی که زبون کش	بر تیغ زن که بود تیغ گیر	بر تیغ زن که بود تیغ گیر
جو در بند زنجیر باشد تنی	زند کردن بهلوانی زنی	ایسری که در بندت افکنده تر	ایسری که در بندت افکنده تر
اگر صموده و گذاری بکام	ازان به که سپهر کیری بدام	جو زنجیرش آمد بهین حدت	جو زنجیرش آمد بهین حدت
یکی را ز شایان صاحب	بندی که کشتن سزاوار تر	جو دستور از رای و دستور	جو دستور از رای و دستور
بند کپر کشت آنکه شیار تر	سخن کشت بر کس بی همه	که در رسم شایان در امیدیم	که در رسم شایان در امیدیم
بر غم دل فتنه زای همه	بود حسودی چون در خسروان	و که ز آفتی دار ماند سری	و که ز آفتی دار ماند سری
اگر حسودان حکم دار دران	ملک را ز خون کردن آزاد	بدین یک سالش بیکام کار	بدین یک سالش بیکام کار
خود مندی کن در سنان با بکر	خفا یافتن سکندر بر خاقان چمن و خواجق اورا	که پیش بزرگان نگویند بخون	که پیش بزرگان نگویند بخون
هزار آفرین بر جان رسمن	چنین پرده بردارد از بارگاه	که اسکندر از تخت فیروزند	که اسکندر از تخت فیروزند
چخته علدان این کارگاه	برین زندگانی نشی زنده دار	جو ز نکی شب دید روی سبار	جو ز نکی شب دید روی سبار
بروش لب از عیش پر خنده دار	نخندید ناگاه صبح از کین	ردان که در شتخت جنبید	ردان که در شتخت جنبید
ز دانه پنهان را بر زمین	بکشش جو خورشید شد قاتل	وز امنوی خاقان شود باده	وز امنوی خاقان شود باده
بجو لانه آمد صف آراسته	ز سودای که کشته خوشی	درین غم که تا کی شب آید برون	درین غم که تا کی شب آید برون
به شبت سود جانیش بقی	بجوای نرم آمد از بویست	رسولی فرستاد بر شاه روم	رسولی فرستاد بر شاه روم
جو شد و ز برشت در کشت			

چنین تا یکی صبح که تابش	سپه در دره بار کی در لکام	دو تو کشت بشت سبزه نان	دو تو کشت بشت سبزه نان
مخوردن بود سیری از کشته	خونم که از تیغ و پیکان تیر	تشی کشت در دشت معان	تشی کشت در دشت معان
رعیت بر دشت ولایت	نه آسود کی ماند کس را نه خواب	زبردست چون سرازیر کجک	زبردست چون سرازیر کجک
جو آتشوب شمشیر کیران بود	فرمانده را خانه و بیان بود	بجایی که کوشند میدان بزر	بجایی که کوشند میدان بزر
در تو تن هم گیرند با تنم	کیا را بود در زمین سنج	تو ای تا جو رکامی در بزر	تو ای تا جو رکامی در بزر
به پیکار اگر با منی کی سنج	سپه را چه سپرده داری سنج	جو کار می میان من و توست	جو کار می میان من و توست
پا تا بهم دست پرور کینم	دزد در حوی و تیغ در چون کینم	بکوشیم تا خنجرش کرد کار	بکوشیم تا خنجرش کرد کار
ز ما سر دوتن هر که ماند بجای	بود بر سر دوتن و چمن کد حاک	جو ز د سکندر رسید این پیام	جو ز د سکندر رسید این پیام
برون را ند جو کانی خاص را	ستاده بده شرنک رفاض را	سوی جو که را ند ساز جنگ	سوی جو که را ند ساز جنگ
میانی بحافان چن کنت ران	که ایک برزم آمد آن زرمیان	مخلی که چو در دست زانده نیک	مخلی که چو در دست زانده نیک
ولیکن جو خود خوانده بودند	جکوز عیان تا باز کنت تو	روانده بجا لاکری ساخته	روانده بجا لاکری ساخته
جو پهلان جنگی دران لکام	در آمد بشطرنج بازی دوشاه	نخست از کان ماوک انداخته	نخست از کان ماوک انداخته
جو بود در دزد و سر مزخوب	بیامد با تاج تیری درست	ز ماوک سوی تیره بردند	ز ماوک سوی تیره بردند
بشیر کشته دست آزادی	دران هم نشد قابلی ز دم سا	در جنگی بدست آید نیک	در جنگی بدست آید نیک
جو کردند جذا آنکه بود از سر	کشته شد فیروز بر یکید کر	بنیروی بازوی فلان کشت	بنیروی بازوی فلان کشت
جو پهلان که خطوم بر دم زند	به بچد و خطوم را خشم زند	بناب و زنان در دم آویخته	بناب و زنان در دم آویخته
بسی دست نموند تخت	دو جانب نچیند پنج درخت	ام آخر قوی دست شد شاه	ام آخر قوی دست شد شاه
فرساخت باز و برادر آخته	ز باز و کی استون ساخته	خودش از صف رویان شد	خودش از صف رویان شد
در افتاد در در بلباقان کشت	بیاورد روی بتاراج دست	سکندر بر نمود تا پید رسید	سکندر بر نمود تا پید رسید
به پیا نشان ز پنهاری کشت	بران ز پنهاری استواری کشت	و که کس بر دی برابر شود	و که کس بر دی برابر شود
بیزنگ و سبهار سرش کیند	جو در نماید آماج سرش کیند	جو رایش برانگونه دمسار	جو رایش برانگونه دمسار
سرا خراشته ز کارای جان	بدام او کنگره شکاری جان	بیزوی آید سوی بارگاه	بیزوی آید سوی بارگاه
بزمود تا جامه داران بران	کز آنکه همان کشت بیدان	که ای یکی جامه شاه هوار	که ای یکی جامه شاه هوار
بس از شستن شخص خورشید	کشیدند بروی جو برک کل	جو کرد سوارای ز تن دوش	جو کرد سوارای ز تن دوش
ملک دست بگرفت و با کشت	هم زانویی بر سریش نشاند	دلش داد و سوکند ناخورد	دلش داد و سوکند ناخورد
		که از جان او دور دار کرد	که از جان او دور دار کرد

کسی را که منگنج دینار بود / شکم خالی و دل گران بد بود / بجایی که باید شکم کرد پر / یکی دانه جو به زبان در
تا که کمالش جهانی بود / جو پیشش منگنج غانی بود / بجای کسی و میوه عالی بود / قدح بشکن ارکا سه خالی بود
دل شاه پند سپیدش / که بار سه بر دل خویش داشت / از آن غم جو کارش منگنجی / را بنده خویش را کرد بادی
سبشی شد ز سم صبحان کوه / جو کش کرد پیش بونش / بخویش نظر سوختی / شب بندگی را بجان زدوده
جو با منم خود بسی را ز کنت / سروشی بدیدار کشت از / بسکدر نشسته جوی کوشه / که داشت ز انگور تر جوشه
بد و کنت کا ز دباش از کرد / که برداشت دولت ز کاتو / ز باران اشکی که جنت کشاد / بری داد نیکو شاخ مراد
هنای جو در چشمه عسردی / شدی آب حاره ز دوت / بسی ریخ دیدی پویندی / بسی چیکردی پویندی
حذایی که درگاه مراد / نبردست ریخ کسی را ز باد / جو بر قنبر ریخ پر و انداد / پیادش آن آب این دانه
کرت جاشی خنجر این سپیل / کسی جبه ز مذکافی سپیل / یکی خنجر از آن جبهه شد زنده / نوزین عالمی ز مذکران قام
سم غرت این تر شمشیر / ترا و لشکر است راس / مملاده بدین میوه مر جاک / که هم نقل و هم باده داری
در و ن تن ای نمده جان نواز / بود تا پیکال مهان نواز / تنو منده مایه کردان رود / تو با شرد مردم ما نواز
ولی چون سپید یافت سبزی / دراید به لمان تو مندی / جاست فرمان بزدان پاک / که ساکن غانی درین تر خاک
از اینجا بجای جو در بانی / سوی کوه یا جوج را نیشتاب / جماند از آن روزی آفتاب / بسکنت روزی رسا اسباب
جو خورشید زنده بود / برآمد جو شمشیر بخت علاج / با پین اسکندری داد باند / بر افکنده پیده ز در پرده داد
بزمود تا مردم از فاضل / ز لشکر کند سوی صحرا فرام / نذری نوارش بصر اسبید / طلبکار کو سر بدر یا اسبید
بدرگاه را ند آدمی فوج / سپاسی جو دریا در اندام / زمین را فیدی که کوس کرد / جو حوای محشر در اندام
کسی که از پرور نادر / بدست خودش دانه کرد / بدان دانه خلق شکم حوسه / شتابان جو کجشک آموخته
کسی را که نوبت سیدی / بودی ز مخدوم کو مرزبان / بدویوه نفس دوزخ شربت / پیر دند بوزخ نشان شربت
ز بشرد کی زنده کشتی / جو شمشیر که روشن کند رخت / جماند نارنا صحت روز قام / بدان دانه آورده و لمان دام
سپید را که در نامه دوی / شکم پر شد و خوشتر بجای / جو لشکر که سیر کشت از / گرفت از غذا سپید پرورش
ز آتش مده دشت / ز دامن شکم که دن از آتش / شمه مهربان طبع با کوزه خوی / بر تیار در ماندگان کردوی
بزمود تا مردم و چاری / که از ماندگی مانده باشد بجای / خوامان در سینه زان خردم / که اید مترل بر تل بر دم
خود از کو چکه کرد پیرون / جریده سوی کوه یا جوج را بند / بدشت و پامان و کوه دوز / بهجاری شد سپید سپهر
دران ده که شد زنده / خنجر سپهر کشت و الیک / پس از چار ما و کزید سوز / کشید مذکور که یا جوج سر
چه دیدند محنت سانی / که پیوسته و از آن دوا کشت / ز مین ز دوزخ غم انگیز تر / گلش خار و خار نسان تیز

علم برده سر کوه بر اوج / ز آب سیاه آب دانه تیغ / سر از از تیغ کاه سبیز / سر از از تیغ کاه سبیز
بهر کوه و غاری جو را پیک / بهر غار و از دمای شگرت / جهان خاکدانی عتوبت سر / جهان خاکدانی عتوبت سر
جو شاه اندران داور بی / علم بر در غار یا جوج بر / بزمود تا خمیر را سر کرده / بزمود تا خمیر را سر کرده
بر آورد و پاییز و بر ز سر / ازا بجای بندد و پرتاب بر / جز شد با فقای آن مرزبوم / جز شد با فقای آن مرزبوم
نوا جی نشین مردم آن دیار / که بودند بهمان بهر کج عاز / ز یا جوج جمله بجان آمده / ز یا جوج جمله بجان آمده
جو دیدند که بدیدان نوی / سخته بیه را کشت رشت جوی / از آن کوشه کیران بر آمد / از آن کوشه کیران بر آمد
بزاید کنت سدا کی دستگیر / ز پیدا یا جوج عالم نیر / بزبون کی که اید از آن / بزبون کی که اید از آن
بجکال کردند بس جربت / اگر چار بایست که مر جبت / که یاد که شاه از کدر خنجر / که یاد که شاه از کدر خنجر
کند محنت پیدارت آرد / که آن فتنه را جنت بند و نواز / چنین کار بنود میان وی / چنین کار بنود میان وی
بسیای تبت این شکار / که سدی بدین در تو آلی شید / بسی زین خط باری انگیز / بسی زین خط باری انگیز
ز سر زار نالیدن آن کوه / میانک صدانامه میکوه / دل آرزو شد سپهر و دم / دل آرزو شد سپهر و دم
با مید چون کردشان سبز / خبر از آن حشیان باز / که جونت و جندست مقدار / که جونت و جندست مقدار
شاهنده را از آن کاو / چنین سود بفرش آن مار کاو / جو برداشت سر زان سرنگ / جو برداشت سر زان سرنگ
که کیتی بنا جا بدار با شمش / شب روز چون بخت پیدار / جهان در پناه تو آسوده باد / جهان در پناه تو آسوده باد
جس از جا زار دوی تو / دم سر و خیم از جوی تو دور / از آن دیور و یان چه نام کن / از آن دیور و یان چه نام کن
کرد می جو دیوان بر کشت / که و برده در تک ز غولان / قرون از شردن کرد کاو / قرون از شردن کرد کاو
مشک که بدیدار کند / یکدم ز دریا بر اند کرد / هر سو که در پیش کیر ندر / هر سو که در پیش کیر ندر
بکوه خشی بر سگ چند جوی / بکوشش در از آن فران بر کوی / نه شرمی و نی پیش دلموز / نه شرمی و نی پیش دلموز
بسکام ختم بخت سیر / یکی که کشتن لا و دیگر زیر / قبا شان همانست و جوج / قبا شان همانست و جوج
شکن بشکن چمن ابرویشان / کشتن ریش تا زید زانویشان / کلینی ز سوی کشتن پرورد / کلینی ز سوی کشتن پرورد
بدون آمده نیشان / شکم بهن و پا خروما خن و ز / بر منده هم دیگر آید کرم / بر منده هم دیگر آید کرم
ز پیدا منشی نمجو حس و فوس / بخور از کی کشته مادر ووس / بشوت شب و روز با هم / بشوت شب و روز با هم
دران کوه بی میوه و جاشی / که دروی مارا تان کونش / شه کاردان کان حکایت / شه کاردان کان حکایت
هوس کرم شد طبع جوشیده / که پند قاشی بوشیده / ز لشکر کزین کرد و دیوار / ز لشکر کزین کرد و دیوار
ز کرمی جنت بر بارش جوبی / ز سر تا قدم زیر خولا و غرق / ز پیکان جون موی جاز کاف / ز پیکان جون موی جاز کاف

جو شیردنده شیردین و تیر بهر کوشه عازر بنان شدند عروسان شب زیور است سینه بازی کنان بوج نشند در زیر حازن کامنا کشیدند بر آنگین بکشیدند شیر و تیر سراسیمه کشند از آن بدرگان سه شب نریران جنگی پای در خنده شد چشم آفتاب بجوشش آمدند آن کسان دوان سوی شیر و خنجر یلانی که ستم نشان آمدند و لیکن جو موج بلا بود سخت بناچ شیر بر روی خاک در که جده خندند بر نطق حک که دمی کران در برون تا ز خون غرق شد که چک سار در آینه رای بسیار دید بزمودتا در کدرگاه شک رفیقان نشاندند به صبح جود در دانه فتنه شد ما بدید بزرگان در کادر بار داد دیدند جوی ز نظر کان بکند ز نظر ره آن منال	بردی و بر داکنی بی نظیر بران فتنه فتنه جان شد فلک را بکو هر برادر است ز داند دیو مردم به دشت برای بجن اجماع در حسن جو شیران برون ناخدا کین در که زنده کردند لحنی اسیر جو شیر که افتد میان کسان دران فتنه بود در دست ز سر سوی خنده در اندر خوا جو موران ز سوراخ و ماران جو پروانه که زنده بر سر ازان دیو بازی بجان آمدند بسیاب طوفان در آفتاب که کرد دوز عوغای موران ز آسیب دندان و آزار جنگ سر خویش در دست خود ز دریا نشان قطره گشت نشد صورت چاره بروی بد ره از جوب کردند هم سنگ فرو زنده دارند تیش مدام در چاره یافتند و دلکیده پناهند را دوفتی کار داد طلبکاران آدمی خواران ز حیرت می شد ز حال	بزمودتا سر سینه بکسره جو بکر فلک بر عاریت فلک پرده زان بستان باز جو طندان به تاب بازی کنان جو دیدند خنجر زان راه دران وحش صحرادران و خنجر ز جنگال آن قوم بی باکت بدندان همه جلوه تی دره جو کلهای سیارکان برداد ز بنور کی مراد آمد زور بر غبت شتابد سوی ملک بر حله صد و حشت انگیز باندازه ز نور بازی مرد یکی تن که در پیش صدق شود ز جندان بزد آرمای سره ز غول دپوشان خنجر کردار ز بس تیغ را بزدن جواران ز بون کشت شاه اندران دای آفر بران یافت خاطر قرار برافروختند آتش تپا سپهر هم مردم و چار بای و سپاه جهان بادشا بر سر یکپای اسیران با جوج را حاکمش رسن بسته بر شاد بر دستان بزمودتا مطنج آرمند خوزد	بکین ساخته از درون دره شب تیره در پرده تاری جهان بازی بخت آغاز کرد باز آب پینی بازی کنان که خنجر بیرون ز داز صیدگاه که فتنه کشند و خون بخشد فروشد زاده ان جوان عزیز بریدند یکیک که بر کره پران سبز گشت این مایون ز بنور خانه در افا و شور ز از تیغ رشتند از تیر پاک بهر مرد صدکان در آفتاب بموزد با دیو مردم بزد اگر خود تمیق بودندن شود جهلتن برون آمدند از دره در رخه رابست زان صبح فرو ما بزد بازی مرد از توان باندیشه جت از خردیا وری که رخه باتش کند استوار که از دود آن تیره شد ماه و مهر باند زان آتش اندر باه برآمد بر این سرخ پان به بدین موس کرد از اندر پیش بمخاضان در که سپردنشان ز بر این سرخ و ز حلوای از د
---	--	---	---

فراوان نشانند از ان مجیز ممودند زانسان بخودن نشان که این روی آرا بخت در بدانکو نمودن ز دند از توان جوانان خورده شد شاه جهان بدان آب کاشن برادر مغز جو در مو نشان باوه در گشت نشند با هم بگفت شنید ملک بادل صکت اند و خند همه شب ملک شیشه می شکند زای چکاوک زرد و ریاب جوی داد ساغوش پندار ازان بلبلان خوش نگر بکترها نذر فیروز مند بزرانه فرمودن مرد یار بهارا متاعی که در کار بود منی که خنجر وار زریا خند ویا جایی از روی یا آسمنی ز بهر اساسی بدانکو ز سخت نشند بولاد کاران روم دی که زدمه کوره را گرم کرد جو در کوره باخته شد کاشن سپهر جت و جزی با بنود جهان تیشه زدمه د فولا جنگ ز کا ویدن سنگها در شتاب	بدلاری سپهان عزیز که آتش کاشن کشته باب که آن بشت این را بدندان که ان سیمیا آرد گشت بر این می کشن جان نواز ممودند بر می حسر جان نواز ز سر فتنه خنده پیدار گشت ز بانی در خند با را کلید دران شک جثمان نظر خند بهر جرمه کچنه می فتنه که شمشیر کمان ساقی میمت ندیمان خوش طبع پیدار مغز ز بس شمع که عالم افزو بود عنان داد در اینیک آخری ارسطوی دانا زور خنجر دیدند جود نیکان سوبو ز آسمن که زرد و کچیم جو آسمن خنجر در سنگ پای جو ساز عارت شد آریه ز ناییدن بک کر گشت بنارغ دلی جا بخت زدند خداوند فرما ن بزم درت بس کیش در پیش اند کرد ز بر کاشن سنگ تاب داد ز کرمی ملک آتش کرد تیر	جو آماده شد مثل همان تمام نه چون سک کوزدن ادب جهان حواچی پر ز چشم هتی در آستان خلق نظار کی بزمودتا همبر که دان نواز جهان در کشیدند بی باک شرم ازان سخت خردن زود ز می سرکلاغی شده یلیلی بدشتن که آنکو نه بچاره بود عباری ز سر سینه می فتنه ز خنجر بستان پادشاه غر لخوان شده بر نطهای نواز شب تیره و دشمن از دوز بود باندیشه سدا سکد ری بدین داور کی گشت سر کاشن ز بهر سر آسمن در سرب جو آب روان می فتنه ر بود نذون سککای من را ز دله شد آن با بر خاشنه سندان حیوق بر شد خورش همه روز با خشت ز آسمن زد به بنای سنجی میان کردت جو دیارت در کاشن افکار کرد ز سخت اثری نشد ز آفتاب شهابان ترا ز آینه آغیز
--	--	--

جو آتش جان دید بر لادرا	که در آب ره کرد بنیاد را	بزمود کاس در کس نهاده	جو فولا دزد آتش آتش نهاده
اساسی از انسان بکین کند	بلان مشقت فولا و سنگین کند	رسید بنیاد سجان جواد	اساسی نهادند حکم نهاد
بر روی فرشتی که انگیختند	بر روی حل که ده میترختند	شکافی که در عرض در طول بود	بجای گلش روی محلول بود
بناسش از کم و پیش طریقی نهاد	جو فولا دیک لحمت در زنی نهاد	نهانی به پیغول آن اساس	دری بر کشیدند عالی هایت
کزی شت و پنج از خوشی	صد و پنجه اندر درازی دراز	یکی قفل شش بهلو انگیخته	بزنجیره کن در آویخته
کزی شت کرده کلیدش	سه در چار دهنده انهای کلید	مران طول و عرضی که در کار بود	باندازه خود کران بار بود
جو سد سکنر شد آراسته	شد آشوب خشم از میان قفا	سکندر بنو فنیق کاری جان	که بر خاست از سینه باری جان
دور و دور و شب روی چاک	خداوند خود را پرستش نمود	سیم روزگار سکنر صبحگاه	بر آورد بر اوج کردون کلاه
جنا نذر بر تخت در بار داد	بگوشیدگان کج بسیار داد	کسانی که از بازوی چاره رنج	به بنیاد سنجی کشیدند رنج
نمودند در برک سازندگی	بمقدار سر کس نوازندگی	جو باد آتش رنج کسان داد	بمقدار عمل مینیت آموختند
ز کردن فرازان لشکر	نشانده اندران عود مالشگری	کم و پیش آن کشور او را سپرد	که ناید از ان فتنه دست برد
بغبط آورد کشور از طوق	از کشور نشینان ستانده خراج	عمارست کند جلد و پیراها	ز دشمنان بکشت اکلند داناها
شب و روز در بانی سد کند	یکی سید بیروی خود صد کند	کدام مرد مردم از مردم در کرد	که گویند بر در شهاب و زکوس
بنشین در آرد کوس و درای	جهان که کند از دم کوه نای	بدان نادران فتح خضر انا	رود فتنه زان زخمه خوش انا
بود اندک کجاست بکین	مراسمده باشند از ان کار	جوزان کار شده داد دل سوده	همان فتنه بوده نایوده
علم را سوسی روم پرواز داد	ز سر بار رفتن عنان باز داد	پاسا قی آن باده جوی متیق	که هم کوشش نام شد جوی
فروردین جوی بکشتی شود	خواباتی از وی شمشیر شود	پا مطرب آن جوی شمشیر	که هم مسج از خوش شود هم
و در کوی مجلس بر آواز کن			
زنی بخت پیرانان نیکبخت	که ندهد بیاد اندین خاکی	مراج جهان را که با کس ساخت	دل جهان می بخارگان ناز کن
جو دریا بدان راه اندکی	که میبخت سرمایه زندگی	فرانم کند محسری جودا	شنا سبد بدانسان که ناید شنا
خورد و نهد خود با دم نای	با هوس خواران کناره نوی	کرین بس کشند خدا بکند	نثار دیشای دی جودا
پا تابشادی و فرزندگی	برایم با هم دمی زندگی	هم حجتان و کسکتانی دهیم	نشینم و داد جوانی دهیم
اگر با ناکاویم بنیاد را	با بر عنت آدمی زاد را	جو غم را که ناید پندارت	به از ساز بودن در کاریت
کسانی که رخت از جهان برده	سه در غم زیستن در دوا	که در طلبکار غمزد و بس	کسی را بگردن نیاید موس
بقار جوی گشت جای درنگ	چه داریم سپرده دل ترینگ	یکبار روز در غم شدی و نیم	غم دی و فردا سپکو نسیم

کتاب در فضیلت و عفت

دل از روز در بند ز دمان	که تا بزدا بیابی امان	بهری که نداشت و از کم نیست	غم گرفتند خوری بلبیت
جو خراسی غم و شادمانی گذشت	جهان خوش گذران تو ای گذشت	بی تازده کردان دل ریش را	را کن حساب کم و بیش را
مستاقی که ده روز در همان	مخور کا کچه خوردی همان	درم در جهان بهر خوش خورد	نه از بهر زینین کردست
رزی را که در کور کردی بر بند	جو کورت کند سر بار در کور	نه بهتر ز شست این کل ز نای	که او ماند و تو عانی بجای
کره که تخی گشت بد خوش	سنالی ده که در جهان کو به گشت	کسی بر سنالی چه نالان بود	که باز کچه خود سالان بود
دور و زنی که عرست آوی	بده تا بدید آیدت فری	درم چون توان داشت در دل	که کرد دست مبدی که کف سیاه
درین رومنه تخم علق شش کن	کشا و زنی دانه خیش کن	بدل دانه حرص جندان مکار	که آخر بشیانی آرد بیار
خود از بهر خود در کس نه	که ندهد کسی بهر تو یک بشیر	ستاده بسیار پنی بی	رسا شده دشواریا بی کسی
کسان توده توده سپاه مندا	حسان دونه دونه بیکجا نهند	بهم کردن تار جولا بهر دست	جو دپا شود بخشش شاه رست
بزد گشتبان خوشه خنده	و ده شک تنگ آسپایان تاب	فرمید به ریای چمن خاصیت	که آن در خود کوشش خواست
بنیم ندادست روزی سان	مکر بهر آسایش منسان	در ختی که دور افکند برک شایخ	کند سایه بر زیر و ستان فراخ
کند گشت و معان جوی شوکی	جهانی میرد ز بی تو شوکی	اگر ابر بار نده کرد و بخیش	نه بر آب خود جلد ماند تیل
کسی که بی سیم کان میکند	بمزدوری سر سر جان میکند	مکر تا چه خون عزدی از خوش	که نندی بدامانت آمد فراز
از ان بار صد کوه بر کردست	کم از صد یکی در شکم عزدت	خوی را که بیکار فرزند گشت	دو جو در شکم بر که صد نیست
بمزدرا بخت امروز با هم بود	که روزی در روز بی هم بود	جو روزی خوری بهر فردا	که تا اعتمادی بود بر خدای
اگر بایه داری چرا کم خوری	جو خوش شده داری چرا غم خوری	جو روزی بخوابد کم و بیش	نشد بدبخت کم از بیش
بران تنگ روزی بیاید گشت	که از هم تنگی بر دشمن گشت	از ان غم که بی تو شت ماندن	به عزی شت ماندن بک
در افتاد قطعی بشیری درون			
هرین که دیار بودش نزار	بدر یوز و رفتی در ان روز کار	رسیدش به برداشت از جان	خا پس از فاقه جزد قرضی سینه
میگرد از دور در وی گناه	بدانسان که مردم بخور شیدنا	اگر چشم تنی که بر آزار بود	تنی جیش باغ کار بود
سه روز از ان حرمت نازد	شب و روز آن لقمه ناهود	جوبی بر زید مردم گام برک	سبوسی نیز زید گام مرک
کشایند نافه این سواد			
که چون فرخ اسکندر سر فراز	بمیز و زنی از ملک چرخ گشت	بر اندک فارغ دل و شاد کام	از ان کام دل کام کیر دغام
ز جین کر چه خندان غنیمت بود	بمیزی جین را غنیمت شود	بهین روزی از موسم نوبها	که کیستی شد از غمی چون
هم از اول با دوا آفتاب	بمزد بهاری هو آشکوبی	ز باد بهاری هو آشکوبی	عروس جهان ز آب گل گشت

باز گشتن سکر از سر حد چین

شد چو که ناز تینان باغ
بلبل از فردوس جام آمده
بنفشه سر زلف را خورده
ز بس تری اندام زیبا کی
برون کرده سوسن زبان
هر شاخ مرغ از غنچه خفته
غزلوانی بلبیل سحر خیز
ز نایب نقره خوشنوا
کس از ناداران ندانند
کل و میوه و نقل تر خاشاک
کس از جنس مردان نماند
مادی که شارت زد کلاه
رسیدند شکریان در زمان
ز طوبان زمین جنت آباد
با کوشش پر زیاقت
سه نامزد پروردگار
مسلسل می دل یکسو شد
هر نازی از زکس غار
سه نامستان و ناز و نو
ز جندان پری پیکان
که در چنگ ماقان جنگ
درآمد خرامنده با هم سران
ز فرمان و فرماندهی
و شاقان که بود ناز و نو
از آن خوب چهران مردم

رخ آراسته سر یکی چون چراغ
زرمضان بگلشن سلام آمده
کره در دل غنچه محکم زده
شده لرزانان ز سرمای گل
میکرد مردم تماشای نوین
بر غنچه گلشن سرافراخته
تمای می خوارگان کرد نیز
کبو تر معلق ز ناز در هوا
نق جند خاص از غلامان و
ملوکانه بزمی پادشاه
بجز لقبان جوروشن چراغ
یک چشم زرد در نظر گاه بود
چمن گشت عالی ز ناز جان
گلستان پادشاه زاده
دمان و لبی تیرازین مایه
یکی به یکی آفتاب تمام
معلق جهانی بهر مویان
خندک گلکافی رشته نگار
بیرده ز ناز و ناز و نو
مان ترک چین بود مطبوع
خود فتنه چشم شکستدش
جو دم در صفت مشتری پیکان
بعد ناز و نوشت بر جای
سید یک یک جو سایه زدند
شد آراسته مجلسی خوش

بساط گل آینه ز گلشن شده
شده مشکبو غنچه در زیر بو
کشاده گل لعل حباب بود
شده سرخ گل سرخستان
هرابر سر سبز به غیر خشت سیم
از آن نغمه کز غارت موش کرد
ز آواز دراج و در حق تورو
بروزی چنین خوب غنچه
بزم مودت نازان در گاه را
و لیکن بشرطی که در بزم شاه
که حجت کرد شاهان کار
برآمد سر برده بر اوج ماه
مانند آنچه غارت کرد کلی
صنوبر قدانی جو گلزار
لبی پری داز خوی انگشته
ز پیری نیتنه خواره تر
نیتنه بتویند کل خویش را
محسن کوی و بر بطرز و نو
فرمان و خوش پیش شاه آمد
جما سوزی از دشت آذر
پیک طره صد شهر بر بزم زده
بطاعت شاه با صدف شط
و که ناز نینان کلچر و نیز
جهانی من ماند سروی جوان
نوی بریشم برآمد بر اوج

چراغ گل از باد و روشن شده
چو نغمه شیکین بیا زوی
نظاره کنان چشم ز کوش
بهر سوکل و غنچه خوش خند
نشانده صسم را بهیلوی پیش
بهتر نشسته و در سو جوان
کسی کل بهیر خشت اندر کنار
جنان با ده در نازین راه
با فتونگری جنگ با گرفت
بر آیین جوان بشوخی و ناز
که از رنگ تر عشق بازی کند
جونی صحبت از جندان بود
جو سرو و جو از انم خوش خرام
مشهد که خواهد جهان خوش
جواب با کنم با شکی کبری
جو در هم شود کیسوی من
بشکی کنم سوی بستان شتا
بتری کزین چشم ستان کنم
ولی کش سبازم یاد پاک
پری که چه باشد دلا و نیز
بهارا کند عالمی مشکبوی
ز بری که آید بنچهر من
بورنم بیا زار یک خرتی
نقشب را جو زانم خشم حال
در این مره و مشکافیت

ز نایب نقره خوشنوا
نوش آوازی از غنچه نوا
کرشته کنان ساقی خوش خرام
بهر سوکل و غنچه خوش خند
نشانده صسم را بهیلوی پیش
بهتر نشسته و در سو جوان
کسی کل بهیر خشت اندر کنار
جنان با ده در نازین راه
با فتونگری جنگ با گرفت
بر آیین جوان بشوخی و ناز
که از رنگ تر عشق بازی کند
جونی صحبت از جندان بود
جو سرو و جو از انم خوش خرام
مشهد که خواهد جهان خوش
جواب با کنم با شکی کبری
جو در هم شود کیسوی من
بشکی کنم سوی بستان شتا
بتری کزین چشم ستان کنم
ولی کش سبازم یاد پاک
پری که چه باشد دلا و نیز
بهارا کند عالمی مشکبوی
ز بری که آید بنچهر من
بورنم بیا زار یک خرتی
نقشب را جو زانم خشم حال
در این مره و مشکافیت

فرقت شده جنگ نغمه سرای
بنفشه جنان بر کشیدند ز زیر
قزاق جنان خنده ز سر کون
بزم ارسه و بزم صد پیش بود
بر دورش آن ساقی سیم خوا
ملک عاشق رویش از جان و تن
جودی رفت عاشقان تار و
سوی دلش نقل عصمت
از آن نغمه کند پری جانده
کو روزه با دکل مشکبوی
جو شکفت کل خوشنوا
کسی را که من باشم اندر کند
پیک غمزه بر پارسیان زخم
جهان فتنه و دلی شرای کنم
سو حزن خوابان کش مجرم
بر شاه زخم زلف آشورا
رخ سرمه مایه از دست
کسی کشش بر حشمتی نیم
جو یکسو کنم برقع از ظرف کوش
مران جادویی کاید اندر شاه
جو در می فراموش کنم ناز خوش
سپه آفتاب زمین خواندم
منم قبله روم و ایجازم
بنفشه ز کوهی برارم خیر
جو پسته در نازم آرد مشت

مشت در آمد جو مرغ از هوا
بستان همیداد داروی هوا
میر خشت حزن صراحی بجام
ملک در میان سحر و سحر بلند
جو آینه تر و یک زانویش
پایابی شده و دو سگانی روان
کسی دست می سود و بر سر
کزو شرم را دست کو تار و
نوشش بر پیری در گرفت
سرو دی بر آورد عاشق نواز
که از بوی خوش و نوازی کند
چمن دور ازین جای زندان بود
شود خواب و خور بر جان
زمن بایدهش بازی موخن
شکر پیش پرون بیایدنی
بجز بهر بر اندام خوشیدنی
که خون که پیدای بهار آب
صفت تو بهار شکست انگنم
کشم چون که پیکان کل چاک
بناشد زمین آفت انگیز تر
دو عالم کهن من پیک ترمی
برون بایدهش سر ز پرچم
جال من آینه شد مشتری
کشم کردن ماه را در دوال
که دیدست کو مشکافیت

سراغکنده و ایستاده میای
که از زمره و مهر بر آمد خیر
که از قوت آن برون جوشن
دلش هم بران دیر فوشن
ز لب نقل میداد و از کوشن
بر انسان که او عاشق خوشن
شکب از میان غم در و کرد
غنان کلفت بر بوشن
سلیمان پری وار و پادشاه
که برایش بهار از کد تار و نو
و لیکن بهرامی دوستان
چه حاجت بیایای سر و بلند
بدیکره آشنایان زخم
در دست با شتم خرابی کنم
ولی خوشن با دم که خوشن خرم
بر نفس آردم فتنه خورا
صحنه نهار کاید از دست
بهر یک ناز و ناز جانی نیم
کلاه از سر اندازم و سر ز نو
بشا کردی من شد استاد کاه
که از غن کزفت کاید پیش
و که ماه پند معین خواندم
که شمشه مرا پند و نازم
و که موش و مشکافیت
لبش شکست پی دانهش را

بشیت آن قامت چنان	پراز سبب و بادام و نان و نان	دل آنکه بدیرم زلف رکی	که جان ریزم در سم بارکی
چون غم رخ را بجان سپرد	بیازی ز غرشید و موی	رسیم بگر غنیمت	ملائی ز غرشیدی آویخته
بشونی جو کرم در آغوش چنگ	بز خورک خون کشایم ننگ	بستی بر منار و شویم زوی	برم عقل بر میز کاران زوی
کسی را که من دست کردم غم	نه پند کسی بر شیارش بخواه	جوسا قی شوم با چنین زلف	بر باد و چون خون گشتان
کل از رنگ رویم چوستان	می از دست من آب حیوان	سکندر که در آب حیوان	تظرسیتی بود معفو و بس
جو در روشنی چون می زانید	بتاریکی آب حیوان دید	جو باز آمد آن می به پانه	بویانه کم کرد و در خازنیت
منم نام آن جسته و جوی را	چو نسبت من آن سیر روی	چو من چون بود آنکه در من	توان دست از دست شوان
مگر شاه زلف را در نیافت	که در چین طلعات جذان	جو در خلوت من نهانی رسد	بر جسته زندگانی رسد
که از جسته راج شد و ارباب	من اندر دمان دارم آب حیا	که اندازد او شیر و آهو	من آن آموخم که بود شیر کر
که او دست کجور و جام جوی	در جام کستی نایست روی	که از مجلس او سخن میدهد	در لاله و گل ز تن میدهد
که او چهل بند و خشم کند	من از تار موی کیم پیل بند	که او هر بر بر هم برزدان زند	رخ من در شیر مردان زند
که او کیتی از لشکر آرد بدم	چنانم تنها بگیرم مقام	که او رنگ چمن راسته بی رنگ	بهر روی من دست صد چمن رنگ
که او راست بر تخت نرانی	در او دل اوست جانی	که او در کلا سبب بر آستان	در اصد کلاست بر آستان
که او باز خواهد زشتان خراج	من از سردان سر ستانم خراج	که او کج ز ساشه دارد مقام	در آتیر کجاست از نسیم خام
که او قبال و دولت در پای بند	در او دوجون کترین جاکر بند	که او تخت کیر و دیکین چون	من از باز دی هر کیم جهان
که او دشمن از خون خورده	در خون صد دوست در کرده	که او در ایک آینه برگشت	دو آینه دارم من از پشت
علیهای او که چرب بالا رس	در قامت سرد بالا رس	که او دی از جبهه شکار نکند	یک ابروی من صد هزار نکند
کند وی از صید بند و مدام	من آنم که صید و کیم بدم	رخش که جهان مبارک نمود	مبارکتر از وی منم در وجود
کیمین وی از لعل مانیست	کیمین ب من سلیمانیت	بهم باب شاد در خنده باد	رخ بر جان روی ز خنده باد
چو سازنده از سنون خورده	بدین ره زنی که در تاراج موش	ز سر خورده و در دست	ملک را خان دل از دست
نخودان دیگر اشارت نمود	که سرست بسوی جید نمود	چو پر دین بهمانی ماه راند	در آفتابی خسیه گاه ماند
نئی گشت فرگاه شمشیری	دیکین شمشیر از خوشن شدنی	از آن که معان جرسین بود	سکندر سلیمان و پتیس بود
ملک مت آن نازنین نیم	دو عاشق یکدیگر آرد دست	رساید آن خرمخانی صفت	با سکندر تشنه آب حیات
چو سرشیدن از دست جانان	سر آبی که دست آب حیوان	ز سر کج و در پیش آغوش رنگ	بنتش دید از کل لاله رنگ
سایه در آنگاه بازی سیند	در آمیخت کلبرک با سبک	ز شاخ گل و گل خنجرای	کمی آنکین چید و کامی شد

کسی سبب بیا پرست کرد	که از ناردان سبب خسته کرد	که شد ز گل خسرمنی در کنار	مش آت بر دست و هم آت
ز ساغر که ساخت و لاله را	کشید از دال نقیب مادر	بکنجه آرزو دست برد	کلید خرمین کاران سپرد
بجان که شاخ بر جان نشت	که سنت و یا قوت پرزد	چو غورشید را چشم در خواب	پاله فتاوی ناب رفت
به بر بطن زنی زمره پرده سا	شد از پرده ناز بر بطن نواز	به پرده درون خرد و پرده پوش	کمانتون پرده نشین داد و پوش
در آن ره که مرا کش از دل	نشد از مده تاپست منزل	به شد و می صبح رخسار روی	خود شست خال سپهر از روی
و دسانه غورشید چنی خال	نمود از بس چادر شب جال	و که ره مر جین و غورشید	نشند بام جو در نخل موم
حان مشرت دی ز سر تاز	حان ساز شب عالی آواز	رسیدند باز آن پری بکران	کشیدند صفا کران تا کران
ز رود و سر و خوش و خوشی	فرایزد شد خسرمنی بی پی	بشادی همه روز ساغز	کسی جنگ که بر بطن تر زند
به گام شب عاشق رفته هوش	بت دوش است پان بد	یک برج از نیکو نه تا جادگاه	قران کرده بودند خوشید
هم عزازان برست سیم ساق	بنود از جان خفت شایسته	سکندر که میان جهان بود	پرستار خود را پرستار بود
بجز گاه و ذوق و طرکاه نرم	بجوای نخچیر و میدان نرم	حرینی بدانگونه در خور شد	و که داشت با او بر پنداشت
تو نیز از توانی همین سودن	جهان را بخورش و بدرود کن	که فردا است چون غرزدن	بشایسته خرد باید بسی
بجاک اندرون تو فرزند	جو اندوس و حرمت در خور	بجام طرب زندگانی جان	که محتاج چو دست مردم خاک
پا ساقی آن کجوان نشاط	وز و مجلس آرای خرد و کم	پایه با ساز کن فک را	که اندیشه را در نورد و بساط
به تاسا طمخن نوکسم	سرمان نکرده محتاجی	دل روشن آینه شد غیب	بالمش در آت آن ترانه گ
رسی کیر کن ذوق آواز دی	بهر پیکری زیوری نو کند	بهر صفتی کایدش در رفت	که مردم برادر و حیانی چپ
بهر پیشه پیکری نو کند	تراشی و در عاقبت پیشه	ز خود قابلی باید کجمن	مزداری از خود برار و شکست
چو چاکر که از داندیشه را	تراشیش تیغ پیکان بر	جو این کند آمد نو دیکران	نه در قالب دیکران ترختن
مثل که نوا هنگری در سمر	که غنای کنی بس در کاز خوش	جو صفت آه و زانو	درین فن تویجی پر و دیکران
شالی که کن به چار خوش	که این تم کار ست آن غن	بد با با او ستادی تویت	به پین ناچه و قنشت از دوتا
در انکیر نش و ساخت وقت	که باید به از بی سیم کرد	بهر دانه که آموخت صرا کنی	کند و مردمان صنعتی را تو
و که ز برغان که تعلیم کرد	که در خن کثافی بود شوکت	بهر بنور پین کربی خور و خور	بموشان که آموخت تبت انگنی
بسی مست کجنگ بار یک با	که هم خانه قی که دوم خشت	بهر خانه پین عکسوان که جو	کند از شکم خانه خور و خور
کس که کپین راست میاوی	که او در شکم خانه دار و مراد	از آن جانور ساخت کاشانه	که حاجت ندارد و بهر خانه

دلیک آدمی را بر خانه تیر
که تا ماند از کوشش روزگار
ز توران که از یک تخت حاج
سطلاب و پیشه کوری
ولی رخت خاص از چه روزان
در آسیا سیت اندر خراس
هر کس ز راه یازی که داشت
یکی بنیه رشت از بی جامه را
یکی شمع از وقت از بهر تار
یکی دست بر صلابه نهاد
کسوزن هر چه این مردمان
برخی که باشد از او ان نیاز
بود رخ جاد و بطنی پس
چو کالای کار آمد از شمار
کروسی بهنگام کشند و زد
جان کالت کار باشد عزیز
پس تا بزرگان جهاساخت
کسان که از خدایان جلد فرموده
عجب بنو از بی خوسوس
تراشیده پیری ز دهن جوان
شد آن مرد در دیک جوان
زمانی که ماند و چون باز دید
کهن کجندی داشت تا گشته
بهمان کنی داد کین کن بجای
برون کرد آن خفته و نداشت

بجاست بایسته بسیار چیز
مرداری از سر یکی با دو کار
درفش از زیدون ز موشک
مردار آیین اسکذری
بکالای کم حاجت از روزنتر
دقیقه نکر جزداد در است
همی ساخت آتک سازی کرد
یکی بهر زینی دو اینه ساخت
یکی تنگ سندان ز داز بر کو
یکی کوز کوز بر انگیزت خرد
شد از کس آرایش ساخته
جسراخی بر انکی زندان
کراین ساز با پیش جستی فراغ
کروسی بزم مار و تار آمدند
کروسی بجز و کس بر شدند
ازین نکته مقصودم آتست
نوی تو با این همه سرکشی
جراتیزی زیرک از دن فند

بدان میگرد و بنا چار موش
ز جشید ماندست این دگر
ز کجسرو آن کیتی از فراغ
جان کز سران ماند سازن
مبین شکل غریب جویین
در اندم که کرد شکم و نام خوا
یلان تیغ و ترکان کان خست
یکی بهر آبی سالیه ساخت
یکی میشه آراست از بهر جو
یکی کاسه و خوان بدیدار کرد
کوز تیت عالم شد آراسته
ولی با بس صحنه دار و زود
بخز باد شاگس نگر دی جان
کروسی نشش فکر آمدند
کروسی بیاز و کوز شدند
کروسی باید دل پر مویس
کویک از نیشان بخود بر کشی
دمش در دشت دفع موزون فند

دما ند باز عاج و کل زابوس
کراین دانه را نخته پیش آرد
بدان دانه ز اول بی خام تر
ز صفت شد آکا صفت شتا
کوز کجشش کز نداشت
نشد حیره دندان خولا دخی
کزان کشت کاه بر بخت یار

کتاب

که مردان ککوی از سر در اند
نایند صورت این جمال
بر او رنگ کینروی سودای
جهار در و بی مدارا بدید
بسی یاد آن شاه بر دل نکاشت
جو کمر بر بون آمد از تیرگان
نهامای آن جام آید خام
جوابید آخسر که در در کار
چکیان که من دارم پیش کش
چه فرمود شاه کاهیت شتا
بدینگونه با هم نشند راست
هم کس دران راز بر شیده
بیوه نانی اسطر تواز و بود
جو این ناما شد به پوندرا
یکی کنت لایت نام حکیم
دکرت لای کش آن بود
ازان بهره که داشت اندر
تجیق چون کرده شد باز
که تا هم بر آینه سپشند جام
ساکر چه سیکر ستاب داد
زاکامی آن جان راز ما
نشستی بزرگانکی با میان
روان پیکر از پیکر آرای پیش
نشانها که مردان از ان مرکز
جو بنیاد نوبت سکندر نهاد

ساختن حکما آینه واسطلاب بندیر سکندر
چنین داد از آینه پرون خیال
یکمخرو و دیگر آراست جای
نهان جهان آشکارا بدید
کزن نیشان عجب یاد کاری کلا
فرد و نخت آن فقه باز بیکان
دران جام ششید دیدم قام
نشانی ماند ز من یاد کار
ز کیمزوان داشت مکر نه جم
کزان بر کاهیت نکدم اساس
کرتا نو کمتد آنچه کو بیده خاست
باندیشه میکرد جندی شکفت
کدر سکه عدل ساز بود
نیز کیم موزون سطلاب
که او ساخت آن پیکر ستیم
ارسطوی فسر زانه را بود بود
بر راست زمینان ترازدی
درستی شدش هم زار سطر
بزنمک فرزان که دشت نام
بدان عکسوت سطلاب
موس پیش کشتش دران طرا
مثالی بر آراستی در نهان
عمل با فیتی در عمل جای پیش
ترازد وکیل و کبان و کرت
سه از وی شد و پنج بزم نهاد

یکی اندکی در منبر بهتر ند
بود رفت در عمار کینروی
تا شای آن جام خشنده کرد
بسی راز بهانش شتا شکار
کوز تیر ماند نشانی بدید
جو کرم من آن جام بی با ده تو
بران جام و سازنده جام تیر
بزرگی زده تا با می راست
موزند کای قند مبتلان
نه مردم بوم ارز با کم بود
نه اندر و اندر اندیشه
ارسطوی و اناسطلاب
بود هم ز کشار و دم قشاب
دو کوزه عود و نام آوری
ولی پیش از اسکندش ساخته
کشد پور ادریس رالاب نام
کند سر کسی با کسی با رست
بکار سطلابی بر در ریخ
که در تهم حورشید را کشید
شدش راز خورشید روشن
که مر جند که شاه فرزان خوی
شدی پرده از پیش بر جاسته
بنج اندک و در عمل بی قیاس
محو کوفت برنج نوبت دوال
سه و پنجاه در سه بخی سرای

سر پرده و غیب از کا و جم
ز فرنگ آن حردم و نیک
ز اسکندر آن ماند در درگاه
بهر پیشه مردم ز سرهای روی
بزر خد رزی خداوند تاج
بهر کسی نشسته قوی با یگان
ز سر مو شندی و در پیش روی
ز کار از مایان نوتا کن
که صنعت کوی جذبات
در ایوانشان خوانده باید بنا
خسفا دیک از در بارگاه
حان نشسته اند در پیش
سینه جهان زیر زلفشان
که تامل چینی جان کشیم
سران شش کز خانه شد روی
مقابل بود جلد را و رو
چنان پیش یک پیش کش
بنا بر آن جزد جزیه چند
که سر جاکه بیکر بخاری بوم
نکار نذکان جلد با ساز و
کنند روی از نقش نو خسته
و کیلان ایران نمودند جای
جیالی که مرد منور پیش
شاه کاروان بهر آن گشت
صنعتی نه دید خاطر زبیب

زگر کینه بود و بلیکینم
بدل شد بیکر با بس جرم بلیک
که در حاجت و حکمت آید بکا
بوی منور چون دند روی
بزر خد کی بود بر تخت علاج
کران که ده جای کران با یگان
همی رفت کشتار از سر روی
همی رفت سر کار دانی سخن
برم آمد سست ز اقصای چین
که بر مان دعوی نماید باز
سبک حاضر آورد و نشان پیش
شد از زره خاک ز غشید
ز شمع خضر و نور در جانش
که بر حرف روی حکم در شمع
بدیوار ایوان نمجند روی
منای بود یا همه موم
هم آن غاید که بنام پیش
برم نقش آن از غشید
رسید پیش شاه از همه روز بوم
بزمان رسیدند در پیش
جدا گانه ایوانی آید
دوا و رنگ را در دوا
همی بست از آن کار کا
با یوان روی در تخت
ر بوده زان رنگ و مانی

از آن رخسار کرب عام خست
مرآت که پشت سرش
ز بس که فرود شد بر پیشه
منر پیش پیر و سر کار سنج
بزرگان که در کربانست
نمایان ز دانش سخن کرده مان
ز سر ما جویی جو بکشد کار
جو کشد سر کس ز سر کونه چیز
از اینجا که شد دعوی کارشان
ملک کنت تا پیش خواندشان
طلب کرد زیشان شهنشاه
بس انکشت و ندیکر زبان
منر پیشه جدمانی جبال
که آید ز روی نمودار ما
ولی نقش با کان نه از حاد
کنند سرچ در پیش روی کت
از انسان جیالی که داند نمود
شکت آمد این ماجرا شاه را
چنان در منر نقش چینی کت
اشارت جهان آمد از بارگاه
بچینی هم ایوان دیگر نهاد
که نقشه سر قوم با ساز خوش
جوشد حجت سرود دعوی نام
جیالی بعد رنگ چون نور
بسی رویا زانستایش نمود

هم ساز از اسم ارحام خست
از جیشد ماند ست در درگاه
جز یافت سر جاکت اند
باندازه کاری یافت کج
سلسل جز بخر در یافت
حکیمان ز حکمت زبان کرده
بصنعت کربا در آمد شمار
سخن کنت ارسطوی داند تر
بر دست زانده کشتار
بریت صنعت نشاندشان
که پروند و صد آینه دار بود
که جاوید و اسرار زبان
ز چین آمد سیم صنعت کال
که کم کرد اندیشه در کار ما
بصیر و سکون ست چون کار
دید بشت اگر بشت شکت
که بچان جینها نواز نمود
بزمود خا صان درگاه را
که در جینان تخته چینی کنند
که سر کس بجای کند کارگاه
که با ختم سازش برابر نهاد
در ایوان خود پر دوز از خوش
پیر و نذر دست حکم ز نام
نکاری بعد نقش چون نور
بس انکه بچینی کربایش نمود

چو چنک خد تاب پیش شد
در آن روشنی عکس دیدار
چندینا با یوان صورت
بد انسان که چند سر کس
بهر سو که نظاره در گرفت
پرسید کین ساز آن زدی
اساس منر بهر آن شد خست
ز دست عروسان بشا کین
ز چین کشت صورت غان زوم
بمان دریافت نام آوری
رسیدند جو میده در بارگاه
بر آورده آتش ز دریای دم
بد بنا نشان با در او بوی کند
سلامت بسا حل نماید یکی
جو موی که در کشتی افتد
بار میبند می کشیدم بار
پیر دند کال و سر بر روی
نار ما که از باد شابر داند
چه سود از ترانا بی کاروان
خروشد باندیشه دادشان
در کیمیت بخار و چاره
زمین کشتی از بار سنگ ستونه
اساسی که بیا د آن شکست
که پینم از راز دریا و خاک
خیال آشکارا شد و پرده خا

بهر روی دیوار دید آسمنی
اگر بس نظر کرد و کربش دید
کسی که بهر اسی شاد بود
جوشه شد در آن جبهه نظار
جو کم دیده بود آینه پیش
منر پروران با رخ آید
از اینجا بهر دستکاشی
سکندر جو پیشه کرد آفرین
سخن کرد دستی شرح اهرت
نکارنده زانگونه بست این
نمودند کای خسرو و ماهوی
جویره که خوانند قبر سیم
شتابی بعد کونر شستی کت
جو مار بران جانب آید
بایزه در مادر او بختند
ز منرب خرابی بی شتیم
جو کشتی باشد ز زنجیر گاه
جو تو با سبانی و غارت
اگر داد ما دشته وارندش
نخود کنت کاری بر پیکار
بود و احیاء را باوری
جو نستان بدریا و خشت
کران کونر گذر سطر باها
شبی جزد با فیلسوفان
بزمود شته تا خداوند را

سر اسر ز دوده بعد روشنی
بهر جانی بیکر خویش دید
بهر جانی پیش همراه بود
شکفتی فرود ماند بیکار کی
بدید آن و شد دست حیرت
کران زیر کان کان سر کشت
عروسان چمن را شد افزار
چه بر چین چه بر کار سنجان
اساسش ز غان ز اسکندر
کرشته بود روزی با و کت
نفر از زنگان پدید روی
شد این قوم بی عاقبت مقام
دران بوی ناراج کشتی کت
رسیدند پرامن با فراز
کرفتد و خند و خون
بیادش سر جلد بکشد
کمون ما و زنجیر جهان شاه
جهان جرن بنیر عمارت
ستا نیم داد از خداوندش
پا مده را شاه باشد پناه
ولی دار دین کار دشواری
بیاید در چاره خشت
توان دید فلک را باها
با کیمیش ناز میکرد
که آسمن ستانم آهن زدی

جوسر مایه کار شد ساخته	شد اندیشه را کار پرداخته	مونه که از چندان دیده بود	بدان مونه که از چندان دیده بود
بدان رسوخنی که فرموده	مونه نهاد مذکر کارگاه	بند پیشگی پرداخته	ده اندر ده آینه ساختند
طلسی در آینه که دند ساز	که روشن توان دید راه	جوشته دید که روشنی است	درخشان شد آینه چون آفتاب
بزم در شرط در بای روم	ساره بر اند چون نخل موم	دویدند مکار و بنا کار	از بنیاد کیستی برآمد عمار
با سی کشیدند میلی بلند	که در چشم انجم رساندند	ساره جو اندر سوار کشید	شد آینه را بر سرش رکبید
در آن سطح روشن کرد کار	بسی عکس کیتی بد کرد	موند اندر عکس در بای پیش	با نازده شفت فرسنگش
جزیره که مست آن زمین بود	نایده کشت اندر آب و در	بزم و صد کشتی اندر شکوف	که باشد مهابا بد بای ترف
جو خیش کند مرد غریب ز جای	شد عکس آینه بیکر نای	بکشتی بود بدو نه ساخته	شاید از نسوی پردرخته
برین راه گیران زندان گین	بدرباشویند زین زمین	بدنیکونه چون جند که تا خفته	بران ره زمان ره زنی خفته
ره اینم شاد از در پیدامند	خامنه شد راه رو پیکند	جو انصاف شد ز بدربای علم	سفینه کشت ابر از باد هم
جها رشتا بند در سر کرد	شد از کشتی فوج بی هم	با نذا آن ساره بسی روزگار	مان آینه نیز بر عکس کار
جو در سکندر یابان رسید	جهان باد که کذا بای رسید	مان رسم شین مکتد شد	بدان آینه با سر رسید
فرکان روزن به بچار کی	خود منده کشتد بیکار کی	نهانی بر آینه داران شدند	بران آینه ابرو باران شدند
جوشته در دبا ساسان کی	مانند اندر آینه بردن کی	شبی بر ماره شد انداخت	کشت دند و انداختش در آ
مان شور در یاز سر کشته	مان روزنی پیش نگارده	از ان بر جان کار دانی نجا	که انداز جان پیکر کرد آ
زمانه که در دست بیکه	بسی دیدارین کوزه آینه	پاسا قی زان می دل نواز	دل آسین من آینه ساز
می صاف کاید جمارا بن	توان دید جان آشکارا بن	پامطر با نغمه خوش نواز	بزاری یکی قول دگر نواز
بن زان زبان راه مانی	کشت در صفت ز منان و شاهان رست	که شد راه زن هم جوشه ترک	که شد راه زن هم جوشه ترک
خوشا خرم که در ماهی	هم از تاب آفتاب از تاب	می روشن و ساقی چون شکر	برینم زن ساده نان خوبتر
کتبی و نعلی و هم خواب	که جانرا ستاند بهر لای	کسی کین تمناش همه بود	اگر پیش ازین جوید ابله بود
مشو ابدای در عرشین	ز عشرت دمی چند شو بهر	بگفت کیر جام در شند	در ویز یا قوت خشنده را
در اندرستان و شد تیر ماه	که رفتد مریک کینی به	دی آمد بدو انکی چون به	کشید آب ز پیر در و پیر
کف بر رستم کان کشت	خران کرد بازوی بهن در	جهان آبهان نواز کشت	که چون زال و دزدان نواز کشت
بجوی روان دی چه تعلیم	که سیاب لرزنده کیم کرد	حصاری شده مایه بان زرد	بتر زمین رنجه ماران زرد
که یزدند رخ از در بستان	ز سوی خواسان بهند و تن	بدشت آهوک که میکشید	بخانه زن و مرد بنشین

مکت بر فک جاده کتران	دشمن بر دشمن شته مزان	بر منده ز شمشیر سرما که حون	خود شیر در جرم رو به درون
سم کن ز زمین تن کرده کرم	کلیمنه را کشته بازار کرم	ز تیزی شده بود تا بند ز	بایسن از کتام خوش آمده تر
بر انکس که باد محال بود	مثل که چو کرم درم بود	پر منده تار با بن برش کم	روان رفته زانو درون شکم
شب آنکو نازد ز بوشش	طلب کرده خوشید را در و جان	خود مایه لرزنده چون بدین	سم جاکمی پیش عرشین
جو چشم گمان روز کوتاه باز	جو سودای روز و دستان شب	شب از که هتی مرغ بی بال بود	کمون زلفت کشت آنکد خال بود
بر آتش همه خلق سکا ده	جو در خان بستان ز کله ستر	درین موسم از شتار آدمی	که کاری نداد ز بجز خرمی
بمقدار سرامیه خیشتن	هند در طرب بایه خیشتن	یکی لعل روشن فشانده جام	یکی در سال آنکد در دام
یکی کوشش دارد بر و در با	یکی در عجب رود نوشد فترا	یکی بره و مرغ بر جوان هند	یکی تره و ترب دران هند
یکی منفعل ز پراتش کند	یکی هم محاشاک جاش کند	یکی با حیران شود خوش کرد	یکی بانکاری شود خوش کرد
خود منده که در بند خوش خورد	نه از پیش دم در خوش کرد	ز عشرت چنین مایه داران	که نعمت بسی بیل یاران کند
کدایی که در گوشه دردی کش	بسیستی چون خردی هم خوش	چرخ شد آن مرد عشرت	که از سر چه دارد شود بهر مند
سیار جویی مشو پیش	بکم خوک و بی غنی پیش	جو جو بعد کوشش آری	فراخی کجا پینی از غنی شک
جو کم را بخوردی بامیدش	کست تیر ترسم که ز در پیش	یکی بهر سکا زان ز درت	جوان حوزده شد دیک سکا
سکی پر حواری اندر من	کمر مایی دید جسته ز جوی	طیعه بروی زمین سو سو	رما که در دار و شد در شت
جو باز آمد و دیدد و اس کا	غیور ج بر آید و اس کا	بخور کم بهای از بی پیش را	عینت شمر کم و پیش را
ز آتش فروزان باز دوز	ز آتش فروزان باز دوز	خواب کردن سکندر آتشکده ای ایران	روایت چنین میکند موشد
که روزی سکندر در ایام دی	بساطی بر آراست از رخ دی	نشست فرمان روم بایان	که از خسر می باز یا بند بر
بریشم زمان در سر و آمد	رفیقان با و از رود آمد	جهان زیر و بالا شد آواز	که از رخ و ماسی براند غیر
پری پیکان ترنم سرای	یز خمشند از درون درای	بهروز خد راه صد جان زد	بهروز خد راه صد جان زد
خوامنده شد ساقی انجمن	جو کبک دری در میان جن	قوت داد بر زندگانی بر	صراحی سخن کنت زاب جیا
در اندر و ازین جوج دولا ک	هوایی ز بارندگی بود مرد	بکافور بهمان شده قرض هر	همی کرد کافور باری سپهر
بزم و شاه آتش افروخته	دل دشمنان چون خطب سوخته	خود منده شد کور نایک	جو خوشید که سر برادر خاک
کل انگیز شد شعله چون بهار	ز جوی برادر دکلنا رمار	عجب میوه رسته از جوب	که هم میوه خزان و هم میوه پز
هم از شعله نعت بزی رایگان	هم از دود غار می بجان	زلطت زبان میزبان هم	زبانش صدای کوئی خوان همه

هر خانه شمع و شعل نسوزد	کسی مشعل افروز که شعله نسوزد	پرنده کند و رفت بر تپ ناب زن	دلش سوخته لیک بر خوشی
ز کالی که در وی در فشان شده	شبه بوده بعل چشمان شده	همی بر ششی بر تو انداخته	سیر روی را سرخ و روستا
اگر گشته شد در افروز گشته	بر دازدم و دم زدم زنده گشته	بلند خری که خشان شد گشته	ز نادوی برده هم از باد گشته
غاده دی زنده بجای گشت	مگر آنکه مرگش ز آبست و بس	خرد میر و از آب بچکان بود	و که خود مثل آب حیوان بود
مرا غبر و غن کند جان او	که روغن بود آب حیوان او	ز سنگ زدن آهن بر آورده مهر	جواز سنگی قوت ناسر کهر
ز کان بعل و قوت کاه بدید	تنش جلد جان بود و جان	ز خارا آس شده کرم خیز	در دوزخ رفت در دوزخ گشت
کسی از دغانی بجای گشت	که از دزه آفتابی گشت	سرافشاری از جلد دودمان	کلاه دغان برده بر آسمان
ز کرمی که در هوا تاخته	سوار در آغوش جا ساخته	که دوزکرمی شده بدای	جو جلال بودی مو اگر دجی
ز مفرسه جانمیه بر تیره	بد بیل اول علم بر زده	عین کور و روشن اجرا شده	بجو سر محیط سه دریا شده
سوار سپه نامه جند ازو	سیر روی زنده و بازدارو	مغش در غزایی فرو زنده کرد	خدایی که خود گشت و خود کرد
برین معش در پرستش تیره	که فرجام ازو دور گشت و تیره	برایم رگشته بستان نور	شده لاله موسی از کوه طور
جبین کند نوری بنو کمری	شده مجلس افروز اسکندری	سکندر ز داندگان بارت	که چون گشت مار ز داندگان
که این کرم طبع فرو زنده گشت	که از آب مرد و ز فاشا گشت	نیاید این کور آبدار	بخز محنت و سوختن پیچ کار
چه واجب کند کاه بنی خندام	برندش بجهودی خویش گشت	چه باید پیستیدن آند دود	که مردم خود گشت و خود کرد
مرا زید از بهر آن داد تیغ	که خورشید خود را بنوختیم	مانم که در ملک آذربایجان	جواما نداین رسم خزانگان
که ما میر بر زیر دست گشت	بگر ای آتش پرستی گشت	سپرد عیان موبدی جذرا	که گشت بکف زنده باز دارا
شندیم که آتش در آتش گشت	که از عهد زشتیان شذرده	جنان زنده ماندست ز آتش گشت	که یکدم غمزدست تا این زمان
سند که آتش بود بجای گشت	توان یافت زان آتش گشت	برایم گزین جانب آتش گشت	فشانم بران نار ویر نه آب
فانم با تشکر سوختن	که آتش چنین باید فروختن	بسوزم دل مع هم از دود او	بسوز آتش هم ز معبود او
بیانخ بر کان بیکر ز کیش	ز سر بندگی را نهاد پیش	مزدنگای داور روزگار	بهر داشت دولت آموگار
در دست کان قوم نامونده	ندارند اندیشه رای می	ز آزاره پیش نظر کرده اند	که مظاره از چشم سر کرده اند
ز نوری و ناری که آتش بود	موندند در پیش آتش بود	ندانند کس کین بر شسته کسی	که از زنده کردد بوجوب حسنی
دو قومند از چشم کوه تابین	مخور شید و آتش شد ازین	مع و بر من کین دور شد سودا	پرستیدن آتش و آفتاب
بهند و ترانیت حاجت گزار	که او سوزش خود بخود کرد	جوزنده با تش درون خورش	هم از راه آتش در آتش بود
دیکن فرو سوزخت میان	که با خود گشت از دست خود دغان	شده از لای باکان و آزار دکان	شد از دم سوی آذر باکیان

بهر خانه آتش اندر زنده	بهر خانه آتش اندر زنده	بهر خانه آتش اندر زنده	بهر خانه آتش اندر زنده
بسی آبی بر آتش فشانند زنده	بسی آبی بر آتش فشانند زنده	بسی آبی بر آتش فشانند زنده	بسی آبی بر آتش فشانند زنده
زنده آتشی در سر تشکر	که کردون شد از دوش آتش	که کردون شد از دوش آتش	که کردون شد از دوش آتش
در آتش چنان سوخت آن بزم	که خاکستر می ماند ز اینان و بس	که خاکستر می ماند ز اینان و بس	که خاکستر می ماند ز اینان و بس
زنده شیتان کس نماند آشکار	مگر در پابان و یا کوه سپر	مگر در پابان و یا کوه سپر	مگر در پابان و یا کوه سپر
همه خلق عهد اندازان گشت	باز و پرستی نهادند روی	باز و پرستی نهادند روی	باز و پرستی نهادند روی
پاسا قی آن با ده خوشگوار	که تا اندوه غم نهم بر کنار	که تا اندوه غم نهم بر کنار	که تا اندوه غم نهم بر کنار
چا مطرب آن تو لیک فغان			
چون زن که آتش زده سیر	ز سر نو کند داغ دیر سیر	ز سر نو کند داغ دیر سیر	ز سر نو کند داغ دیر سیر
بهر سر زادی و افکند که	نه چیدار زار شسته بند کی	نه چیدار زار شسته بند کی	نه چیدار زار شسته بند کی
بر پشته کایدش در ستار	خدا را نکند و فراموش کار	خدا را نکند و فراموش کار	خدا را نکند و فراموش کار
جواد آفرینش از خاک با	بهرت کند زافر بنیده یاد	بهرت کند زافر بنیده یاد	بهرت کند زافر بنیده یاد
نکود ز قان و داند کی	سخن جز با ندازه بند که	سخن جز با ندازه بند که	سخن جز با ندازه بند که
بدست سخن باز داده عیان	که ماده جنینت و صورت	که ماده جنینت و صورت	که ماده جنینت و صورت
کس در طپت کشتی	کمی در ریاضی ریاضت نای	کمی در ریاضی ریاضت نای	کمی در ریاضی ریاضت نای
ولی چون سخن در اقلی فت	خیال خسرو در باقی فت	خیال خسرو در باقی فت	خیال خسرو در باقی فت
چه ابله کسی کند زین نه چوب	خورد زین عطای ز کین	خورد زین عطای ز کین	خورد زین عطای ز کین
جو خطیل دل زمر دارد بیا	چسب پی رخ سرخ و خاک	چسب پی رخ سرخ و خاک	چسب پی رخ سرخ و خاک
جو عاود سس شو پیکر آرای	دیکن فراموش کن بای تو	دیکن فراموش کن بای تو	دیکن فراموش کن بای تو
سخن که شریعت نویسد بر	دم خوا چه باشی زنده با حیات	دم خوا چه باشی زنده با حیات	دم خوا چه باشی زنده با حیات
سخن زین زبوان چه کید کی	که سشد عاجز تر از نابی	که سشد عاجز تر از نابی	که سشد عاجز تر از نابی
جو مرغی خود از دام بجهاد	دگر مرغ را کی را ماند دام	دگر مرغ را کی را ماند دام	دگر مرغ را کی را ماند دام
طبعی که پوسه پمار ماند	نشاید بیالین پمار ماند	نشاید بیالین پمار ماند	نشاید بیالین پمار ماند
باید سر از شسته جرح یافت	که جرح این سر شسته را دیت	که جرح این سر شسته را دیت	که جرح این سر شسته را دیت
جو شد بد کی پرده ناز را	چپه دارد خبر پرده راز را	چپه دارد خبر پرده راز را	چپه دارد خبر پرده راز را

حسن تنوی و تعظیم سریت

کشت بید ز نار مار ز بند
بهرستری کار فرمای خوش
من و دهر بدر افرو سوختند
ز طوفان آتش بدریای آ
جسته از راه پاکان و پیران
که جواب زرد شیتان نهاد
کشم آتش غم بهمان خوش
کشد زاده از آبکوی میان
کرایش کند سوی یزدان باک
که سرمایستی نیست و بس
شنا سوز جایی که باید شنا
ادب را نکند دارد انداختن
ز معول دولت براندام
که اسکار حسرو ی علم قدیم
درین مرد و جندان کم و بیش
قنارن که کردن ز آزار سراسر
که پدیدار زنت و بهمان کند
شنا سنده شوبایه خویش را
کسین بر برافلاک شوان پیر
که عصر چین کرد و الخ جان
که باشد سر اسیم در کار خوش
کجا چون چون خودی را شود
که دار و ستان ز کال کور
ز پرده نشین کی ده آگهی
کسین پرده تاری نکرد باز

چهارم که یونانی بنو گشت	حسن ابد تر از سبز گوشت	سپاه سکندریا در دقاب	ز پیر ذی خشم شد روی تاب
یکی آنکه در کج غار دور	بسی سر ز تن دور شد کمر	دوم آنکه کوشنده زرم گشت	از بنیوی کم گشت زانوی گشت
ز روی سپاسی که ناکشته تا	سر دسینه خسته بهر شسته تا	سران سپه را صواب آن نمود	کردا مانه را باز یا بند زد
سپه را بر حجت بیل آمدند	وزان جستم بد سوی نیل آمدند	نشسته گیان بر ایل میل	ز دندانان سوک جام بنیل
کوشنده از نیل در فتنه باز	سراکنده پیش سکندر فراز	بسیج کشنده زانده و تاب	سککاری مایان بر غنای
سکندر که ملک سلیمان بود	هم مرغ و ماهی بر نمانش بود	چپ اندازان سختی جستم دول	کو نیز سکندر شد اینجا جمل
در اندیشه شد تا چه بازی کند	که با کسان چه سر بازی کند	اگر باز افکند خسته بخت	روش مشکات و کدر کاشیک
و کرتن ز دقاب چون آورد	که مو را از دمار از بون آورد	مورایش در دل نیامد دست	وران داوری از خضر جاست
ز اینجا که دامایی خضر بود	پرسنده گشت آنچه خوش نمود	که سر کار و شوار کاید پیش	باسانی آید به بخار خویش
و که بنیوی نکرده و خراب	بنیوی و دانش فردن کرد	بیش کسارین مزد بوم	کرمای کو مست دریای روم
سرخ شک باشد سطرکی سنگ	که بر نیان راست و روی درنگ	که از با بهار بتولان گشت	شود آتش فتنه در آب است
سید کی که بر کوه ریزه توان	شود بر سر کوه کشتی دران	اگر خضم را عزم نوحه کوش	بطوفان موج افکند ز غیش
سکندر که خضر آن ریش را نمود	ره جسته میجست دریا نمود	بزمود تا شد سپه تیز کام	بدینا که خضر خضر احرام
که بسته بر عزم کوه افکنی	بنو لاد و سنجی دغا کشتی	بجایی که شد خضر شان و نیای	کشت و دند بازی ز روز آری
بتجیم رایش بکاز آمدند	بنگ اندازان که از آمدند	ستون و در پشین زوری	ستونی زد و پستونی گشت
به کوشه بین تا جوف جاذبه	به تیشه جویی جوف را کند	بند رسه نه قلب داراشکن	وران شکنا بد خاراشکن
رسمیل که دند از بکوه گشت	که چون بکشد باز شود گشت	بزدیک دریا ز کوه جابر	تنگ شیشه ماند سنگ بطر
وران پرده میزم فرو رختند	ز دند آتش و ز دگر بختند	گرفت آتش راه در خار کرد	برامان که پر در راه پاره کرد
زیر وی دریا دران سکنان	رسمیل شد بمو دریا فراخ	در افتاد سیلاب دریا بکوه	خوشه شد موج دریا شکوه
جهان در جهان موج طوفان	اجل دامن فیلسوفان گرفت	ماند اندازان غرق طوفان	نشانی زیونان و یونان
حکیمی که بود در دوش	ز یونان علم او بود پیش	ز دخت جهان خانه برداشته	ز برک کیایی غورش ساخته
خدا داده ره در حوض خویش	برافروخته دل بنور خویش	بران شیشه که شکست دیده	سنگ کرامت شکسته در
کیهان ز حیرانی کار او	شده مغرور بر نمود او	جوسکام رفیق ریشخندش	سخن گشت با کار دانا راز
که چون من پر از ام این خا	کرایش کنم سوی دیگر سرای	جمل شش برادر جایی بلند	بر دقچه چون سپهر از جبهه
وران و خمد سازید از کما	بخوید کسی سوی آن خانه راه	بیا پید کس ز کوه حال	کنسید آنچه در خاطر آید سوال

که تا سر کی را ز راه صواب	دستم آنچه بر سیده با سید جاب	دران و ز کشتاد دریای روم	پونان و در شد دران و روم
جود آن خانه خبر بر جز	رسیده بهر کس بدر بر بدر	بهم گشته بودند پیران عهد	بمیعاد مهدی شد سوی مهد
نشسته پیرش که نه زبان	بیالین آن خسته با سیمان	نظر داشته تا دران اشطار	ز پرده چشم پیران و بدر
طلب می نمودند از جهان	که طوفان شد از چار سونا گمان	هم غرق شد در دشت از پیش	مان قبسه ماند از بلند یس
وران حیرت اندیشه زان	که اندر ز دانا شد از پادشاه	جو کرد و دزد و دشمن کرامات پر	که کرد و اندران غرقه شان بگر
بد گشتان سر کاش در	که آرزو را دیده بود آخرت	جو بود او پناه همه عهد خویش	پامنده را خداند در عهد خویش
که ریش سوی آشنایی دهد	ز موج ملکش را میایی دهد	یکی گشت آن و عهد که پیر خا	اگر راست شد باز جو پیرا
شنا سفت گشتش که پیش	اگر گشت سم از وز و امروزم	سخن انیک این بود که نیکای	که یایی را میایی ز خشم خدای
نه آسته بود این سخن نبرد	که بجای ساله آمد بکوشش	حدیثی که آفاق بنشیند رست	اگر نشنوی تو غامت گشت
دهد مرده بند جهان نشود	ولی زنده که که آن بشود	ز سپان که در خاک کوی تو	بدان جاشنی پند کوی تواند
نکند سر تا چه چاره کند	که آن زلف دریا کار کند	جو بهار دیکر نیامد فسران	در قبه را تخته که دند باز
جمل مرد بود آنکه بر فتنه	نشسته از آن جلد بر فتنه	بنو میدی از دل بر آورده	بدریا سپرد دهن جان کعب
وران زلف دریا فتنه	ز خود سر زانی بشنود	جوشان آرموز بود باقی هنوز	قح پر مینداد ساقی هنوز
بعد از آن از آن جرمه کاه ملک	سیدند یکروز و کیش ملک	از آن منت تن هم یکمخت	چهار دگر رجعت در آب رخت
سه تن ماند با سینه پرفسوس	مطاون و غرقیل و قرنا لوس	ماندند و بادل رنج بهر	مطاون و پیران و ایشان
ازین جلد مردم که فرمان نبرد	بر این سره تن جادین نبرد	خود ماند کار دران ترش دم	نکبت بکار آمد و نه حکیم
جهان کوه کو تیغ بر کشید	یک لاله درایش در کشید	شدیم که چون گشتی از تر	بان آب شسته دیا بد فرام
نشان دید یکیک کار تدر	بدانسان که در آبکینه شراب	ز غاصبت آن زمین سبنا	شود در تخیل جو آینه
بدل کرد اندیشه می بدید	که اندیشه نتواند اینجا رسید	از بینا بدیای کرد و گشت	که و نیستی در دل گشت
بکشته ها کنان رود و نیل	نشسته را شد بکشت نیل	جو زمین رود خانه و از گشت	کدشتش ز سر سرچ بر گشت
ز جندان رود و کزین روستا	کسی عود طوفان او در نیات	بس آن که عوکان درین	نکویند از موج دریا سخن
پاسا قی آن ساغر و کشتی	که صورت نایست معنی وای	بدنه تا دل از وی مصفا کنیم	دودریای معنی یکجا کنیم
پامطرب آن نای را گن بد	که زار غوغای یونان گشت	جهان سازشی کن که غنای روم	ازان راع گوید بهر مزد بوم
چه والا ست اندکی را سر	که بر تا باز رفته جان کند	در صورت مخوف	کسی دارد از علم عالم فراغ
برین بایه آنکس بر آمد بلند	که بر تا باز رفته جان کند	کسی دارد از علم عالم فراغ	که او چون قلم جود و دود جواغ

ما یون کسکی باشد از کوشش و دلاوری	کز میان میمون شود جوی	اگر ز درمندست اگر ناتوان	بود در مسجای مکش روان
که کار دانا بد و رو نهند	سه کوشش بر گننه او نهند	جو خوشید شد سینه زین آفتاب	در میزه کی را نه پنی خوب
شناسی که در درخت راز	بهشت از غنای فلک ساز	چرا سگ تنه در دار سپهر	از چیست در انجم و ماه و مهر
جواد دارد اختر یکسوی قیر	جرا غفر است استال شایسته	جرا شد بد رحمت و ما در جوار	چگونه سه فرزند شد آشکار
جرا بهتر از جاده آید نبات	جرا بهتر از مرد و شد زو بهشت	ره آدمی که جهان برزست	سبب چیست که نمک آن برزست
جرا مردم از پیشش نیکوید	مردمند شد دیگران بجز	جرا از چه مرد و نبات از چه	جرا برق خذید و باران کریت
کبوت جسم و جگر نیت	جرا این پست و پوشیده	جرا جوهر جان جسد نیست	شر از تقسیم داند نیست
چگونه کنی حدیستی تمام	دو جرم چه در شست نقطه کلام	فعلات کان بر دوا فزون	یکی جرم و نه عسر من چون بود
جرا جوهر اعلا سازد مسکشت	جرا جانور جدا احسا کشت	چگونه است در رخ فرض ارتباط	چگونه است در شکل و در احتاط
معنی را چگونه دمنده اختصا	در اسکان عام و دوا حکام خاص	چه چیز است علت که عقل میگویم	بدان حیل و خاندن جها را قدیم
کجا هم ما وین منم خانه پست	کجا رنده این منم خانه پست	کرا این خانه بار است رفتن کجا	و کرازان مانیت بودن جوا
غریبان این ده کجا میروند	جرا آید ند و جبرامیر و ند	چرا روشن دلی باشد از بسج	اگرین در یکدیگر رسد نه کج
جنان پزد این تخر خاک را	که روغن کند راز افلاک را	در آموزد این نکته کز رای خوش	شنا صد کم و پیش کالای خوش
جو در خود در آستانه خشت	مذا و مذا هم تواند خشت	زیر دانشش آید بسندید	که از بیم نیر و ان کند دید تر
براه حدایت و ایی وید	ز بند غرورت جدایی د	جرا این مرصع خاندن ما خاندن	فقهایی پیرو دنا نرند
جنان کرت حکمت آرزو	که حجت کسکی علم روی بود	ز زانکه نه کز تیغ کردن زنی	ز دشمن ستانی و بر من زنی
بخوان مرصع خوانی و یکین تمام	که نامخته نیکوتر از نیم خام	بکم مایه ناض آید بشور	بر خطره آب طوفان مور
بهر نامه حرف از کسی خوشی	که با صد سوز برینار و ترس	کسی که بد عوی سخن خاست	مان راست از خود هرگز نکشت
سبا کس که با جلد معلوم ترش	میزد دانا می خوشیش را	که بالای کرد و ن وزیرین	در و ن و برون همان و همین
شبنم که بر نایی بر کدرا	پرسید تا باز که بم خواب	یکی کنت که بگذر است و بلند	خزده که موی ز نخد انت جند
ز سر چاشنی راست یازن	به بچه چون موی ز جوشن	دشمن با جان دعوی برتری	بجویی فرود ماند چون نیکری
نیستند زان موی در سخن	کزان خنده بر ریش میبکی	شنا سنده خوف داندکی	جین کرد ازین ترس خزانگی
سخنهای بهتر چه که بیکسی			
که پروان جاده مفاطن زار			
بنوشش سرایری مردمان	روان شد سوی کوه جردن کان	ز مریوم برداشت آتشک پرش	جو سیرج بنشست بر سنگ پرش

حکایت

صفت مفاطن و کمال ترس

دانا زانکه شام در بند کرد	بشاخ کجا سینه در سوز کرد	بیانش کرد در پرده رگشت	براز اندران پرده و مسکشت
نهانی ز کیشش کز آبرون	شده راستی بر دوشش رمون	جنان کوشیده در بند کی	که شد سر فراز از سر افکندگی
ز شبته مده داری دلش زشت	جرا عشش جو غرشید رخشند	فروغ از دوشش برون دانا	نماند اخر و کشتش در قتاب
مردم از سکه کار او	نمودند رغبت بدیدار او	برآمد میان سه خاص و عام	مفاطن حکیم آتیشش نام
زنا مشر که در شد و کشور	حکایت بکوش سکندر رسید	سکندر که بود از خود پیشش ران	جز داشت از کار او پیشش ران
که از کار دانا ز نونا کن	نه پوشیده بود از مفاطن کن	که بود دیا ران بهر زبونم	بنا کردیش فیلسوفان روم
ارسطو کن که نه دانسته بود	هم از لوح او حرف خوانده بود	موسس داشت اسکندر کار او	به پیدارتان مرد بسیار دان
دشمنان دین غم تابان	که چون ماند جایشش تابان	میونان نکر چون با نسی سید	کرا نکون مرغی با نسی سید
جواگاه شد کان خود پشه	با بشو آید از آن آخور د	موسس کرد کز سکه سنگ بیم	ز نذر بک کیمیا حکیم
به سستی خیزش آتش د	به نماند بی دستکش سن د	کند و رخشش از زور بازوی	نه سگش اندر ناز و وی خوش
فرود برد از جان حکمتش	نه نماند حکمتش راقیاس	حیالات خام از سرشش کند	بیرمان عقیشش بدین کند
دشمنان سوا تیر فرود بود	بکیشش بر اهیشتش آرد فرود	بزمان فرمان روی جهان	روان کشت دانا جواگاهان
پیام سکندر بد و کنت باز	که راست دیدن بسو نیان	باندیشش دوش مفاطن جوا	که در نذر ارد سر آفتاب
من اینجا گزشتم ز دل تشنگی	ز غوغای عالم شده کوشیگر	که تا چون بدانشش کفتم در	بکوششش نکوبم در دیکری
جو مت بود بر مردم پرده د	سکند نیاید درین پرده بار	جو در دیشش شاه جیشش	عناشش از ملات بنایت
بش کوی کز خاطر نوزاد	کدرا درین کوشه معذوار	جوا کوششش خواهد که بریان	طلبکار کندم سلطان شود
ز سفاک کوشش فرادان	نیستند راهی رفتن نبود	مرا چون نیازی کم و بیش	ترا که نیازست ز پیشش
بشه باز شد از چین خاکش	شینه سخن یک پیک با کنت	ببینا سس چون دیدگان کند	کند وقت خرد از خلق ارمند
سبک بار کی جت و بردش	بهرج عطارد روان شد جواه	بند از بزرگان بدینال کس	دل اندری رغبت خیزش
سرکه که سوی کپار کرد	بکود آید و ده سوی غار کرد	جو در غار شد که در کب	بغار اندرون رفت چون
دران از دانا خانه مار	بجسار پیمان نمیدید هیچ	بسی از دنا زیر پا کرد پست	که تا یافت بر کج بر شیده
بکود کرد و کج آن سنگی	ز رشته دشتی دید مردم نای	بکیمی در آورده بر کردوش	فریده جو رو به شیشه برش
بسی کجشش اندر سنانیه خم	کلید زبان درد من کرد کم	مراشته دل زخم خردشش	مصفا شده تن زخم خردشش
رک اندر تن رو نمانش از	نماند چون رشته در کربا	ز تاب درون در افشان	حکایت کنان روی رخشان

جوان این در توبی گشت کز نری	بگفتن چپ محتاج پند می	ترانه کار دانی محب	ز نیتن اقبال و توفیق
بر آن از من کز سرش نیست	چو اندازد دانش چشمت	هر از نوار که جند شنبی فروغ	نه از کم شنباب خواهر جان
بجو خورشید تابان سدا و آسم	اگر صبح بروی بخندد درو	ولی نزار که میل گیت	بگفتن نوازی بهانه نیست
را جزم که زمانه شربت نیست	نم بار که دن که کم نیست	اگر مایه کم دارم و کز شکر	کشم قطره پیش دریای زلف
دی زنده کن سوی کوید بخت	در شبیه باد شامان کوبید		نکو خاص فرمای و بدر پیش
نخت آنچه ز فخت شربت	مانند کز ایزد بود شکار	بهر شادمانی و تیار	به یزدان حالت کند کار
در آن حضرت از راه داندکی	کند چون در بندگان بندگی	بیز کس این پنج روز خیال	که نادان نهد نام آن ملک
نیز از اندر سر آن بادا	که ز لطف فرعون و شاداد	نه شایست که ز ما تاهیت	در بندگی زن که آن شایست
ز ملک خدا داده دلش دکن	ز مادر چه آورده باده کن	جودادت خدا آنچه داری بد	خدا را پرست و مشو خود پرست
جو دانی که ایزد پرست گای	نظر سوی ایزد پرستان گای	هر کار از آنکس طلب بادی	که دارد همان با خدا ادوری
تریمی که چو شامش روم کند	نکر تا نداری ز در پیش تنگ	که او که چو کل زنده پیراست	ولی بوی او از در گشتنت
در آن بزم شامان چو منی	که بریش ز در دار دینی بود	شهی کش ولایت به حالت	ز درویش صاحب ولایت
بسایم بو شا که اندر جهان	جهانیت از زیر موش نهان	سران ناله کاردن بود در د	جوا هو بود جسم آه و در
سین خورشید کان سرگشت	کز و بریان کدانی نیست	نه آنت از دیش دم دخی	که به درم پیش شمشیر دخی
سیلش شمشیر کش ز دوش	که پوشیده ز دیت شمشیر	سپین کان کلیت تن بول	که آن دام است بر دوش او
جو دانی که برداشت مانی	ز بهر دمای ماسی بدوش	فقری که نان از در شایست	بیاید ز آب خودش دست
بهشتی بو شاه در دوش	کشیت در دوش ز کوشی	عد و زان کداجی در نیک	که از باد شامان بخود مدد
از آن زنگ بوشت فراموش	که توی خوری کویدت شوش	کسی کو بی جده شامان کند	نه اندیشه نیکو دمان کند
فرمیده دزدی بود خنده جوی	که افرین ده با سبازا کوی	شهی کو خور از شربی نذر	از دکی عارت شود خاک آب
ز سر دور شایست از دوش	که عالم در غرق و او غرقی	بود بر ملک تکیه مرکبست	ستون چون پند شود خاد
کسی که ز خود که باشد دوش	چه آگاسی از جلگی عالمش	جهان که چه خالی شد از دوش	مدد تا توانی بعثت عمان
موسس یکدای کسی را گشت	موسساک شامی به عالمش	جوانی سر خواجه شد در سلام	کند بندگی خیزد از علام
جو سیل آمد و برد فرزند را	عارت کند دیگری خانه را	بگویم که میخانه را بند کن	بنان پاره معده خرسد کن
کس این خود نکو بدنه جهان	که مطلق بشوین حلاوت	او لیکن جان خور گشت در	که توی خوری نه توانی جود
جو در جانش سازد از دوش	شومست او بیک گشت مست	جهان با دود هرگز ز بخت	به از موسیاری بود بخت

تو بروی زبرد دست شوکران	جو شد کار فرمای ماری تو	تو بروی زبرد دست شوکران	جو شد کار فرمای ماری تو
نه آن می گشت از دوش خوار کی	باندازه می خور که کار آیدت	نه آن می گشت از دوش خوار کی	باندازه می خور که کار آیدت
رمان کن جودل بر زیانت گشت	شکم را سپار آب چو آن ز	رمان کن جودل بر زیانت گشت	شکم را سپار آب چو آن ز
که بستان و باز بری بر	بیکرا آنچه دولا ب در جوی	که بستان و باز بری بر	بیکرا آنچه دولا ب در جوی
تو ز ناپستی زسی را گشت	سری بایست تن نگو با به دار	تو ز ناپستی زسی را گشت	سری بایست تن نگو با به دار
پاموزی پیداری از نخت	تو پیدار باش آشکار ز نهان	پاموزی پیداری از نخت	تو پیدار باش آشکار ز نهان
تو در خواب و پیدار عالم ز تو	جهان حب زدی گشتی	تو در خواب و پیدار عالم ز تو	جهان حب زدی گشتی
و که خود توان تا توانی محب	حکیم این سخن را نه بر نرکت	و که خود توان تا توانی محب	حکیم این سخن را نه بر نرکت
یک کوشال در در خواب	اگر سک نکو با سبانی کند	یک کوشال در در خواب	اگر سک نکو با سبانی کند
طرب با و میان پیدار کن	دیرار بود که زاندا پیش	طرب با و میان پیدار کن	دیرار بود که زاندا پیش
ز اندیشه زیر کان کیر پند	جو پیش آیدت تش کارزار	ز اندیشه زیر کان کیر پند	جو پیش آیدت تش کارزار
بر دیر اندیشه آفاق کیر	بر انسان شوا کینه و کینه خوا	بر دیر اندیشه آفاق کیر	بر انسان شوا کینه و کینه خوا
ولی رای را کار فرمای کن	ز آینه رای پس جال	ولی رای را کار فرمای کن	ز آینه رای پس جال
که پیل حسرون بر صفت خود	دور دل به یزدان بود زور	که پیل حسرون بر صفت خود	دور دل به یزدان بود زور
دشمن زید و تیر و بد نال	علم چسپ و از کار زبش	دشمن زید و تیر و بد نال	علم چسپ و از کار زبش
که آهسته باید بخوان مر زبان	جوقا در شادی چهره زار و زلف	که آهسته باید بخوان مر زبان	جوقا در شادی چهره زار و زلف
که جان نختی از جان شایست	جو فروزیت داد اندر مصاف	که جان نختی از جان شایست	جو فروزیت داد اندر مصاف
باندازه کار کرد همه	بیتار خد مکران کن هیچ	باندازه کار کرد همه	بیتار خد مکران کن هیچ
اگر خرد پیدار پرور نیست	سپیدار باید خداوند نخت	اگر خرد پیدار پرور نیست	سپیدار باید خداوند نخت
ز لشکر بود ز شاهنشاهان	که یکتن نکیر و بتهما جهان	ز لشکر بود ز شاهنشاهان	که یکتن نکیر و بتهما جهان
بردی کند خدمتش بنده وار	ولی رایگان جان دبد و کاک	بردی کند خدمتش بنده وار	ولی رایگان جان دبد و کاک
جوشکر ز فرمان شایست	دود که چه یکسر سوراخ بود	جوشکر ز فرمان شایست	دود که چه یکسر سوراخ بود
ترا با و بایان ز اندازد پیش	پندیش زان لاشه بر شیت	ترا با و بایان ز اندازد پیش	پندیش زان لاشه بر شیت
تراوشه دان پر ز حلاوت	نظر کن به بی ترش بار بر	تراوشه دان پر ز حلاوت	نظر کن به بی ترش بار بر
زرجی که بر سینه بار آیدت	باندازه کن که کار آیدت	زرجی که بر سینه بار آیدت	باندازه کن که کار آیدت

خوش آن کین ورق با جان دل	که کند اشت از بهر پیکان میج	جهان جو چالیت کایست	که بناید اما بید بدست
اگر باد شاکر عالم گرفت	و کز نی نوا بهره کم گرفت	جوان بهر نفس را نبردند ساز	جهان مردمان دیده کشد باز
یکی خور در خواب مان و کتا	یکی را بیاورد از فاقه خواب	طع را درون آتش آفرای بود	بش مرد را فاقه بر جای بود
جو در خواب ساو کشد با ده	اگر سیتش منت باشد غار	منع جهان چیست با دروا	کره بر زدن با دروا چون توان
شبنم کی را زانبل نش			
نخندید در دیده رندی جوق	بخوی شد نشسته چون از برق	بترسید از آن رند سگانه خوی	منی پسته دادش که با کس کوی
ستدر نند و داد شایع مثال	سند کشش چه بود این خال	جوابی بید شویش باز داد	که با آموه باد سم به یاد
مرا نکس کزین جوه باز رفت	منی آمد و سم تنی باز رفت	چه باید گرفت آن نیش و فزاد	کوی باید آزار را کرد باز
جو خورشید باید جهانگیر داشت	که مرد و بگرفت و سرش کذا	چه پی درین چار کوشه سر	که جو چار کز رانه که خدای
جو یک مشت خاک آدمی را خطا	زمین جلد درشت جوید خطا	که دارد جهان و سگانه فزاد	که درشت او کج این سگانه
کسان گذرین کوه را در شش	فراوان کرفت و بگذاشته	جو را با ببردند زانجا بهی	که نشد از اینجا و از جایا تنی
بسیای نت این غودار	کزین مرد و سگانه براری درخت	جوابی را سر اسر کوفتی بهد	کنون کوشش کز با کیری بهد
جو درد در خاک خاک رفت	رمان دمی کان را که دیت	رچی که از خورشیدش از آن	که دریا بی آزادی خویش از آن
جو مایست با جانستان زرد	ازین شور و غوغای بهود چند	جو یکدم همه باد و دمه است	جو این همه باد از آن بگد
بسا عه کز مردن این نیست	که تا چشم بر هم زدی دیده	اگر تا جداری اگر سر فزاد	بناج سر خویش جزمین نماز
پیک صدمه زمین باغ بیدوی	ربا بید سر و بناج و سر بر سر	جو دانی که ضرب تلک کرد	که کز منه چون قفا خور نیست
جهان خور غم ز ندکانی خور	غریب جهان تا توانی خور	ناید بدین ملک خورند	به پین تا جو در جهان خور
چه نازی بدان تخت بختی	که از تا جو خواست ماند تنی	جو مست آدمی را گذرد در حاک	چه اسکندر و چه چیک شاک
مکر در کرد و نت از یاد برد	که تخت سلیمان چه سان بود	شیدستی آخ که بهرام کور	بد بناله کور جو نشد بکور
نخاندی که کجسه و ناچار	چه سان رفت در غار بی بار	نه کادوس کور فلک شیدمین	فلک بین کران جانش ز بزمین
بغناک پین تا چه حرام سید	که از کام ماران بکرمان سید	چه خنسی درین خانه میج	که دزد آشکارا فرستند بکج
زمی دزد کز تیغ جاری زبان	بیرد سر و شکر بر باسان	ازان دزد این خانه منظور	که در چشم خلق از خور دوزخ
کسی کش خردست بنیاد	سنانی می پندش شکار	تو کرایا این پیش از زنها	که دل بندن بکار جهان
نیتن جو طعمان درین کدک	که ماند از بسی مردمان در یک	زمین هر چه داری بدان کنی	نه مرد و نه زنی بهر دل کنی
بلک آن قدر ضبط باید زنا	که اگر بود و زو کار آسمان	جو کجی نرا کس ندانند شمار	چه باید زدن چرخ در مدار

حکایت

جهانگیر هم چون جهاندار نیست	کهانش مجنون چون گاندار نیست	جهانگیری ار چه جهاندار است	دلی باد شامی جهانگیر است
همین فرق شد در دو صاحب کلاه	که این بهلوانت آن بادشا	ز شاه ار چه منت پایی بود	به از اینی نعتی کی بود
جو خور از زرگان ندارد دان	رعیت همانست و سلطان مان	اگر سایه بان سایه نند بسی	جو از پیر دستش نشیند کسی
ازان چیز پاره بکسل طباب	که تا بد بند را بر روز آفتاب	که امروز بنود فر داسراس	چه نیکوتر از دولت نی قیاب
چه آزاد مرغی که از پیشش	خورنده ندارد و بجز یک شکم	شبنمی که مر جانور گزینست	به پیشش در عهده چون است
دو دوام کا خردن و کم مید	بر دوری یک شکم میدوند	ندارد بجز آدمی این شمار	که یک تن و بد طعمه صد هزار
اگر م خیرست و کز خشم میر	کس از نیم نانی ندارد کزیر	جو شامی کسی را بدوران	مخسان شکم خالی از نان
بد شکم آزا که در روز کار	تو لغت دمی و جهان تو خوار	کسی را که دولت به پایا	به از رستی نیست بر پایا
شسته آن به کاز راستی زدم	که کس مانک بر کستان کم زدم	دم صبح کادب بود زویم	دلی صبح صادق شده آفایم
اگر شکم قلب شد حاضر کنی	بد لمانه مهر پکا کنی	ز بهر زبردست باشد غوغا	بزو از شاپش یاری بزو
جو این قلبه باز بر کستان	جو ادعوی پور دستان کنی	بهر بایه ده راستا ترا توان	کز شک را به پشانی کز توان
مکن جزم زاده بشو از جزم	که تا درین بید بدست کزند	جو حسن را خور و انگیز در دیده	ز خور بایدش کز زدن زنی
جو کدی کسی از جود راه ده	پندیشش و شام و لکاه ده	کسی کن زبردست بر ببرد	که در زیر دستان بیار
اگر سنگ بر شیشه دارد سبیز	بسنده آن آسن کش بریز	دار آمن کند سنگ را بشت	بیرختیش را با کشت نرم
جو سک در رم کشت ز غایک	شبان کوبک زن ز بزرگ	جو خور نیز خلق از بتان بود	دیت بر سر بادستان بود
مکن که خدا زد و سلطان در	که مال او بر دبر تو باشد چپ	سنادی که ماند ز غوغا ارکان	بود دست ز دستکار کان
چه رانی ز حال فریدون سخن	تو نباشش اگر شد فریدون	چه نازه کنی نوبت پیش را	تو ده نازکی نوبت خوش را
بزرگان که بر داوره داشتند	بگردند و بهر تو بگذاشتند	جهان نه تو این رسم باندگان	که بگذاری از بهر آیدگان
ترا با بیداز بهر خور میوه کشت	دو جو بر تو کشت و همان بد	باصاف ده سکه داد تا	ستم را بر انداز بیداد تا
جهان با شش کاپین بود در جهان	شود بسن تعلیم شاهستان	شی کو شد از رسم تو بایه کیر	معنی تو باشی نه او بر سریر
جو باشد بدوران او داد تو	کند خلق از داد او یاد تو	جو حرف تو پند در شان او	دعای تو کو بیدنی آن لو
منه بر بدی کار را اساس	که کس گاه نوزین بگو سباسب	کسی کو برکت و کادش بزرگ	بهر بایه باشد شامش بزرگ
یکی مرد کش صد هزارت کار	یکی صد بود ملک خور صد هزار	جو سر جاسد کار بهر کار او	جهان پر شود لا بهار کار او
کرا و بد کند ممکنان بد کنند	و کز نیکی آمد یکی صد کنند	بسر آن به کز زمان ده ار جند	کند خوی خور زیور عهده جوش
تا توان بد بد شود حال دمر	که آیین شامت بد شود	جو در قاب بد کداز ندیم	مزد پیکر بخیر و سلیم

شاهزاده باید خداوند نافع	که آراج را نام نهند خراج	مبین گزینم خیزد بر پایش	که توان بره جود چون بود
یکی را از آن کرد یزدان بلند	که باشند از دیگران بپزند	جواد خود کند کار دشمن بسی	ز پند و دشمن چنانکه کسی
اگر باغبان تیشه را ندور برق	از آن باغبان تا بر زن جز	ملک بر که باشد بنابر نیاز	ز بر دست سوز و زودست
جو بر پیل توانی آورد زور	چه باید لک کوفت بر شتر	نه مردی بود نوبت خانه کن	بال بقیان و پیوه زنان
جو شیراز توانایی آید فرو	بخیر عذکان رود سوی رود	جو شد چیره را چشم منم	بوستان کند از گلستان
جو شامین بیدار مغرور	نه او سیر کرد نه زود بگری	میچ ارستم دست بچارگان	ستم کن ولی بر سگاران
بدون کش جهان کسی خازینش	که شوانت گفتن آزارش	حدکن ز تیری که از بدنی	بغیر کشایی و بر خورنی
اگر از این قلع داری مباد	مباش این از ناوک دادها	سگش که دستی برادر بسوز	عنان بکشد آسمان را بر دوز
ملک راز عزیزی که بابا بود	نکو نزد عایی رعایا بود	جو هر جارسد راحت از سوزی	سود خلق کرد دعا کوی او
جو ز نیکنه در سینه یافت	شود نافع شامی بدو دیر بای	غافل در ملک و دولت در	مکر در مندان حاضر نواز
شیدم که روزی سلیمان است			
نخواست که نهد بر سرور بای	خود آمد بر نقشش جای	در آورد آن بی زباز ابدت	
پیش از آن حذر شد خدای بند	که چون پنی این تحکمه بلند	بدانند که داد و دهش جواب	
اگر تخت دانا قدم جانی	مرا جایی بر دست والای	سزد که کند کن دانش گاه	
رعیت که بر او کرد داد او	چه آسود که با که در کار او	ز جبین نیت که راند تمس	
که ایزد جهان چون بدست	بدان جهان کین نکار است	بدانگونه حریفه کارت بود	
جان این زمان از خدا شرم دار	که فردا غانی از او شرم دار	سکندر جیشید کنش را پر	
بیش ازین کرد و بپسید	بس آنکه بدو گفت کای حق پر	ز نرنگی که ادای بهمان خوش	
کنون چون توان داشت دل	که از دولت چون توانیم دور	نوا بایست دادن بکام	
نشاید بی غار و ادن شراب	جودادیش بر ده که در دوا	پیکر نشه را که دریا کش است	
تو خود ایندی سر نه داری بختم	که خاشاک را را باری بخشم	دلی را که او آرزو مندست	
از بینان که ما که مان آیدیم	طلبکار کو سر بجان آیدیم	جو دیدیم که مزبانی نیست	
چه آموذ کاری که از جوج نر	عطار دینا شد ز جوشید در	خود مند چون خواش شد دید	
زوانش بست و دانا گشت	که ای شاه بی خیرت از نیکو	دست جو بزر خدای مباد	
کجا چون تو شامی بود در تکی	که دانا توان گفت و دانست	نه من زان شدم ز جان کو شک	

حکایت

کسی که دود ادا طاعت بکوه	بهر زبده ان بناید ستوه	وی مست همچون سرسند کان	کریم من از شاه سندان
ز نیم اگر عالمی پر خست	مکر زان خوی کاوی بکست	مزاج سکان زان بیکر نذر	کر تر دیکشان استخوان ز نذر
ولی چون شهم میکش زین	جو خوشید کونم برادر خاک	نه ز پا بود نذر در خوشن	کشیدن سر طاعت مبتان
ملک کنت را رمانی توبس	پیا و برو برینارم تمس	مکر کیتس کان برادر است	نوا نیز کنتار من کر است
جو من برج مسکون کرتم بزر	کنون شور دارم بدیای شور	حکیمان و پاکان و پنهان	بسی هم عنان متدا نذران
جو تو هم بزرگی درین داوری	نه تو نیز میجو اسم این یوری	بمخندیدانان کشته دانا جوق	بکشان مکن غرقت را باز غرق
جو ره فکندی بدریادرم	مده یازان آشنا دیکرم	دو باره بنیاد کوری بجاه	جو پیا بدریا قدشیت راه
و بیکن جزین خانه که دم کنار	چپه مکرم بدریا چه در کوسار	کر آتوده چون منی لشتانک	بر بریا درون بابک کرد و چاک
رضا دارم این بندگی را بجان	که آیم بدینال شاه جهان	بهر سو که روشن کند راه را	مکر بسته ام خدمت شاه را
بدان وعده چون شاه دماست	سبک دست و پوسه ز دماست	ازان بس که گاه دانا ز کوه	رسیدی سوسی شاه دریا کوه
بسی نکته دیندانش فرای	در کنتی و باز کشتی بجای	جو شد وقت کاید غل در اسار	نه دانه مانده دانا شناس
پاسا قی آن سپیل مایت	که شید همه تیر کپا ز ذات	بده تا جو منزل ناکم کنند	ز آرایش غل بکم کنند
پیا مطرب آن علم بار یک	که روشن کند جان تاریک	فرود کوی از انگونه سوزان و تر	که دستار عالم را بای رنسر
چه زیباست رای خود مذر			
جهان را بر پیش نظر داشتن	ز نرنگ و بدیده بدو داشتن	بهر منزلی کردن آراستی	بهر مجلسی ساختن رشتی
بوس پیشه چون آدمی میکش	که دارد بنا دیده دیدن سوس	دد و دام ازین پیوسته شد	که کاری ندارد جز خواب و دود
بکوز آب و خورش چون سارین	بهام هانست مردم همان	خود کا و را نیز مست از کذا	برین نطع صحرای زنگین طرا
جو مردم نکرد و بنرنگه غرق	ازان کا و غرنا مردم چرفق	ز مردم هانست مردانگی	که کرد جهان را نرنا سکه
تا شای این باغ زنگین کند	بهر شربت کام شیرین کند	جهان مرچ پیش از ناکا	ما را بنید که پند صواب
بدانگونه کن کردیستی خرام	که دریای اسرار عالم تمام	مشو چشم بسته جو کا و خرام	که ننگد جز دانه را در اس
بغنت مکن طرف این دیو	که شک آید از تو جهان فراخ	بهر میز چون در خست لانی بیام	نوا حیرت خوری بیکه خشتک
چه فرخ کسانی که بالا بست	جهان را بدیدند از انسان گشت	بکار خود رنج کرد بد بای	نه بهر دوسه قلب مرد آرای
بجان کند اردست کو	مخونم که سود از زیان پیش	ولیک این کان هم بهنار	که جو خود دانا محرم است
نه آن مایه که داشت آن نجات	که جنبش آرام کرد خستیا	بسا کشته کیران ثابت	که ز اندیشه بر جوج ساید
جو سر در کپان دل خم کند	نشسته تا شای عالم کنند	اگر ساکنی دارد وی پیشش	مهر سوسی معنی نظر از لوس

در سن آفرینش و رعیت نمودن بان

که سر سبزی بکایت جبال	طراز بیت ارگاه کاه کمال	اگر جلد متوالت اگر جلد تو	باندیشه در سر چو منی نکوت
بروی زمین مرد سبک لبا	جدا کنه در سر یکی کیست	نزار سنگ اگر چه مکر سبب	نزار سنگ در خاست گستر
زیرا که رخ اشکارا کند	عیار وی از سنگ خارا کند	اگر بعل خشت دیا قوت	نسا زاکر اچما لکونه کرد
نه جندان بدان کوه سرخ سواد	کز خشت جوی نیست در مگاه	هوان به سران بد غایبی گشت	که آن تیر نیکوست جایی گشت
مسیر مار که کچ شد ز سرخ	ز رخت خشم از دیک کج	هوان ز مکرود شمن جان بود	بسا در دها را که درمان بود
مران خار کان نشتر بایست	ناله بری سخن حلوائی شست	دگر بر تو ششی دگر کون شست	خیالی دگر کون دران شست
کلابی کران در سر شدم	بر دمایه در سر باز کام	جراخی که او خانه در شمن کند	بر خشت او فدا کار در شمن کند
نمک کو حلاوت جان آورد	جود رتب خور نشن زبان آورد	ولی مرد باید که در غوب دزد	قاشای آینه پدید خشت
شناسندگان که در عالمند	همه جای بی خشت پنی کند	بر کو چکا سی که مترل کند	قاشای پناهی دل کند
جود کار پیش منی روی	میاجی مکن چشم کروی را	بسا چشم سر کوز نقان خود	کم و پیش میزد نزدیک
اگر دیده جندست دانش	نه پند قرون از دیر تابت	ز سی دل که از آسمان نازمین	یک لحظه پند همان و همین
بسر تان نور چشم از بود	جودل کور باشد ز سر چود	به پناهی دل نکر کز فروغ	نکوید بهنگام دیدن دروغ
ششیدم که کوری دو سه	ز دندان و خرطوم تادی	کسی کار خوش خرطوم کرد	منوذر غبت بدیدار میل
جوشیده بر سبک شست	خیاش خشک استخوانی کشد	سنگون خواند ساینده پاود	شکر ف از دما پیش معلوم کرد
دگر کوز دندان نشانی کشید	تدبر بر غلط سک کارشان	جونی که پناهی دل نمود	نکم ساری بر پشیمون شست
جود و اوراق دکشا نشان	نخن سکنه در این دوستان	بشیر بکرفت عالم غام	بمحقق چون دیده شد رست
که چون تخی اسکندر جوده	دما و دگر دکشا را بدست	نماشا کد قور دریای آب	جین راست که از خط در شست
جوان ریح مسکون پر خفا	دش را غنا نیکو شست آن	برون برده بود از خط خاک شست	بشیر بکرفت عالم غام
دران حال کز نخت فرخنده	سراب که بر تریاز دند	جوان دید کار طلب کرد	نماشا کد قور دریای آب
سراب بر شط در بار دند	قوی دست کشتم برین طمع	بکوی زمین دست بردم پیش	بر دیای مغرب سینه خشت
که چون من خیر وی یزدان	دو نوبت زدم به نوبت	بظاره این نو آیین بساط	معنی کنت اندازد کار خوش
به کشتور از نخت خیر دند	که سپردم از جانش سیای	کنونم جهان در دل آید موی	بجوکان محنت کشیدم خوش
فاندا بساط زمین سبج	کنم در عیهای دریا نگاه	یاید محنت مدد خستن	دل دیده را باز کرد م نشاط
نشستم تابل اندون جند			که در جویم از قور دریای بس
			طلسمی محنت بر آستان

بدانش ز صافی ترین کوی	مصنعا بر این گنج جو مری	که در وی کند چون شیشه های	جهان پند از جام کیتی غای
چیکان بزمان شاه جهان	بپوشش کسی تازه کرد زبنا	همه نیکی انجام کار تو باد	خدا در همه کار یار تو باد
زما حربه جان ملک باز جوت	بزهار جان باز کو هم روت	دو نوبت کرفتی سراسر زمین	با شد در اندیشه آدمی
بدین بس کن دوزین زیادت	سه آرزو نهایت جوی	کسی را شارد فرد یار خویش	که بشناسد اندازد کار خویش
ز مردم نیاید که چون ماهیان	نوازد کفن در آب آشیان	اگر بودی امکان بودن در آب	غماندی بر اسرار دریای غاب
جود را بر بنستن نیاز آدمی	همه کس بر بنستن و نیاز آدمی	جود را آب شوان نظر کرد بان	چه روشنی توان کرد زین نیاز
ز دریای دید غواص کور	که کو سر برود آرد از آب شور	همه چیز را از مقدار با	بقا نون خلعت رود کار با
اگر مای آرد خشکی شتاب	بحان کندن افتد جود در آب	مکن آتش باد خود را قرون	که خاکی نمکد آب اندون
مران کار کز نیک دگر بد کند	یک کس با اندازه خود کند	جو پر کار در جنبه از جانی خود	برون تهنه از دایره بای خود
مقی دان سر کس از رای دوست	اگر کوشش بوس نماید کوشش	سکندر بیخ زبان برکت	ز درج دمن کان کور کشت
که اقبال چون کشت هم شست	کفید جهان داد در شست من	بسی لی فشر دم بوی مکی	که شوم لب از جگر زبکی
سراجام چون می یابست	زمانه بدان آخور دم خسر	بروزی توان با ده زمین طاس	که اسکندر شست واکش
کرم جادوان کردی نازد	غماندی بهم تشنه ز آب جات	جو بر مرک من بود نقد پز	ز محرومی آب حیوان چ
جوی باید رفت ازین کاه	قاشا کنم مر چپه باری توان	جو مردم ندارد دگر یار ملاک	چه در غصه دریا چ در روی
نه من به زنجیر دم در سر	بویار غاری شد آرا میکر	اگر او درین غار بر بست	بن عار من قور بیستار
نیایم من از پند سپوده شک	که از موج دریا تر سرنسک	جود اندک از این کشت چال	که در غرور محنت این خال
ز دندان خمیر جود منده خویش	نفس بر مزاج خداوند خویش	که دولت با آن محنت باش	بخت جوان بر سر تخت باش
ز فرق تو اکیل دولت بلند	سر دشمنانت هم کند	به کار که قاتل آرد شتا	باشد سر انجام او بر صواب
به رسم درای اختیار آن	که اندیشه نخیاران بود	بوزی که در رای میشتارت	که حجت کن گاهان تبارت
ز تو بر محیط اشکارا زدن	زمانه غوطه در قور دریازدن	ز آب ارچ طوفان آتش	بهرامی چون قوی خوش
اگر با تو کرد زمین تا خشم	عبارت را تویتا خشم	ازین بس که آب خشم	اگر خشک جایت هم ترکیم
بزرگان که بر بند فرمان دهم	با اندازه خدمتشان دهم	علف به آن یافت کوه چال	که جو بسیار کند کدم اس
ازان غاری پوفا خون ریز	که در حلقه دست در لقمه تیز	بشودت از ان رخش نوزدن	که در جو رعیت و در کد
سکندر جوشیده کتا رشان	نوازش کسی که در بسیارشان	بجشش در کج را باز کرد	زرافشا ندو خشدن آغاز کرد
ازان سیم دوز کرد پیش	نوازش شد انگس که در پیش	جوشش غنی شد بگو مگر ششی	در آمد ز زنا خوشا ز نا خوشی

بزم و تاسا دریا کنند هر سویتی تیشه زانسانند فروختن کباب گشتی کنند کشیدند گشتی بدریا کنار منده سبزه پند آگه بنود نشسته میا که از ان روم هر حل شد بتاب فروختند نشسته پردن نمودی حال بس از جود مندی کشادند خواب سبب دیگر در کار بود از آب آزمایان دریا نژاد درین آشنایی که شد عرف در احکام تو جای این نیست کاین داور کی اختیارست نشد روشنم کادی سچکا ازیشان یکی پیرمرد بفر جواز روی دریا نشسته مرا با چنین خاک که دم در آید شده از نام خود که سر در آید بزم و تاسا پیشوایان گشت خبر گشتن می رخ کردن کی سه سال تمام آنچه پر خند بزرگان درگاه را پیش خوان جان خاتم از مخلصان اگر سوی اخص رای آورند	مناهی که باشد مذهب کنند کز آسن توانند کوهی نشاند نشسته راز و بستی کنند بسالی کم پیش پیش از نزار که در دزدان موی راز بنود کوبی لشکر از سنگ سازند نوم در نشسته صد و قی انگیزند بدانسان که در آب روشن خال کشیدند راز و آنچه متبول است صد و اند گشتی رسن بار بود طلب کرد پناهی از نیر کرد عجایب چه دیدی ز دریای ناز که جزی توان زیر دریاست بر بر پر کبک و گشت بدریا فرو رفت یکروز راه بژ و منده را پا سخی داد نوز توانم که نام زمانی ندیر جودن بجز خط نیست تاب صدف از لختی فروخت گشت ز صحرای گشتی کشیدند درخت سبن برده زانندیشه نوز سرمهش گشتی در انداخت زدل راز پوشیده میون نشاند که از حسن غنیت نباشند دور سه اندر زمارا بجای آورند	فرمان فرمان ده روز کار بسی جوب پاسبان زنگل هنر پیشان تیشه بر داشتند اساسی که برات نداشتند جواز جوب کاری قوی گشت بدانسان کار سوطا شارت نمود بوزن از کل تر سبکیا تر مرب بصورت مطول گشت سهنای صدوق کردند جوشد جود تر پت لشکر قام نخت از معلم خربت باز حیه خواندی درین نخته میون بیانخ نویشتند کار دان بجندین کت گشت نداشتند نام از ملاح چون حل گشت این سوال که شایا درین آب کاری گشت انان پیش که دن نیامد در بدریا درون نفس ناخوبدیر ولی چون قضا یکیش گشت بجل سالت ترتیب راه دران کزین زان سه سه عتاب جود بر عزم آن شد خداوندی که تقدیر بر ما جوبان در گشت کسانی که با ما درین داور نخت آنکه از غنیت ناخود	ارسطوی دانا در اند بکار که از وی بدریا توان سبت نمودند مر حیه از سوز شربت شستابنده کوهی زانینست بناز دره سخی در اند قیاس ز جاج بر آتش نشاندند زود بلطف از دل ساده غار نوز که توان در وقت و سوز که یکی همه ره بود مرکب دران شستابنده شد شاه دریا خوام که کونا حیه داری درین بزد که صد بار هستی و شوی میون نخن گشت پاشاه بسیار دن فرو خواندم اسرار دریا نام به پیران غواص گشتند حال مرا ما هی داند گشت شربت بدریا که نی ما میون ننگ از ان پیش چون باشد از لیکر نصیحت نیامد برش سودمند که باشد بدان آدمی را نیک که روزی شستابندیک راه که بر نخت جوب آید نخت که بر آب ایم نفس جواد ناید چون با و ران مایور ز آیین خدمت نه بچند
---	---	---	--

بغوغا نگوشتند چون بی سران روما به پندت پست سال که اندر کس با وای خوش بدریا درون خورد مای شوم سر یکس کز با سکندروس و شیت نمودند و بشند بهرامی خویشتن کرد خال نزد کل کنان پاکبشتی نهاد بهرامی خاص سسته کر ز قانون حکمت که کرده اند نظیری روان کرده در حبال بگردون یک میده آواز رود سر باد با سنا بر آمد با وج همی تا خدایا ب جوبین برا بدریا درون پنج سال تمام نام فرستادن سکندر با سکندر از دریا سرخاه را عجز الود کرد بنام جهان آفرین کرد یاد یکی را کند غرقه در قهر آب ز دریا گشتنش بر دسوی خاک که ایشان از خویشتن از و کنون باز گویم راز صمیر ز اقبال با در بذر اسلام ز خشکی بدریا کشیدیم رخت تواند که باز ایستد ما تون	فرمای ولی نخت خوشیتن بهم جانب خانه کردیم بانی در وی رسا تاز باروم نه بچند کردن ز سر زید ما براد رنگ دولت لی عهد دل آسود بر صدق گشتارشان بر غنبت روان کرد نزاره بس پیشان سوطا بلیکس هم مخیم و کسوی مدخل گشتی طیپان شربت بر میختم جهازی برادر استه چون عود خوایان شتا و رنگ یکدی دران مملکت کس غم جان بدست صبا باز داده غل که احوال بر کاغذ آرد دیر نوبت سلامت رساند بدریا درون با جایی که بود بدریا آرد اندیشه نیک و بد بدریا خستادش چون توان نه شامم چون نشد صد نزار که معذور دار و شستابنده را که زو گشت روشن هم دروم که اسی دزد اندک سینه بوش که تقدیر بستم ز دستم رانم چگونه نه بینم چون دیدیت	فرمایند دارند در جان دقت که آیم ازین کو چگاه دراز جود خانه را تدا ازین فرزندم سز که مینان پیوند ما که آن زاده کا وایش نهاد جوشه راز اندیشه کارشان که امیده شد سوی دریای شور جوب استن خرد و ای کس هم هنده سن پین سوی شد خدایا هر میان بی درخت خنک سران مرکب از دودم و بلخاره بدرین شادمانی و نیک آخرتی ز مهر سکندر که بایان نشد نگاه رنده با و بایان جان بزمود دارای تاج و سرید نام فرستادن سکندر با سکندر از دریا فرود نخت بر دم دریایی کرد خدا می که در مردم چرخد کسی را که کرد او بصیر اودان بزی و خشکی ز حکمتش بکار بس آن به بود راه یا منده را همین اختر دولت اسکندروس سلامی که از جان برادر خود نه مارا خود اقبال از انیسو رام بدونیک عمر آچ سنجید
--	---	--

سراپچه آسمان بهر مادر توب	نمان داشت آرد و اینک برا	ز غنچه آنچه در جبهه چرخ	کجا شسته کرد و در باری آرد
مخاک از اجل که مرگش نشا	کشان کرد و مارا اجل سوی آب	شدیم آرد و من خاک سپاه	بنیک میل سره ز یک میل راه
نداریم بر میل سره موس	سوس میلی از خاک داریم وس	اگر خاک پیغم ده میل پیش	دو دردم دیده صد میل شش
جانت در دیده تعظیم خاک	که چشم از مراد آب شستیم پاک	کجا خاک تا دیده ما کسوزن	تیم کند هم بدر یادرون
چه باز بچه کشته بچم کسان	که بر آب بازی کنم چون خسان	ملک بودم اول مهر خاک را	کنون عالم یک خاک را
چگونه نکردم درین کشته غم	که بنود زمین تا بخش مرغ	بدریا فرو رفته به خاک من	که خشن بهر شد که مرگ من
بزرگی که مرگ را خترم	اگر کم کشت نه بحر در کرم	کجا ابر دارد در خیزین کمر	که در کوشش با منی سبب جز
ز ابراینجین کوسری سار کرد	که آوازده کوشش صدف باز کرد	جان پیش ازین رایت افروخته	که از پید بر پیل چل حستم
کنون مرده به باد بای چون	که از جبهه غوک سازد کمن	چه شام که بر بحر نای آب	ز دم خمیه همچون سوزان
شستابنده کشتی جتیر از کمان	ز بر آسمان زیر تیر آسمان	ز بهانه کشتی زوج بلند	با برسیه چاک دامان فکند
و کار زمشس موج پاک شده	صدف وار در قعر دریا شده	مسلم کزین تشنه شد حرف سنج	بیا موخت دریا که حرف سنج
جنا پین ز کردون پیدا شد	چو من خیسروی را درین تشنه	اگر تخت هم رفت بر باد	مرا باد با بند حال تخت
چه فرمان نویسم بر این تشنه	ز باد صبا دام خواهم حرف	و کرسکه باوش می زینم	رقم بر درمهای مای زینم
محیط هوا که مرگش جود	بایسیه داده آب کبود	ز سوار سیل آینه رنگ	ازین سوی چین بینی لکوی
نا از مرغی آید بکوشی هوا	نه پیغم پر نده در هوا	و دان کشتی از میان کوشی	چو میشش جان پیش قنات
مراسند مرد از تنگ دریا	چو منم ز صبا یکان عوان	دمان ننگان شده موج گیر	جو تر اهن آهن توطع حیر
ننگ پین که چون داد حای	چو من کوسری را بکام ننگ	تن ما تنخ آب دریا بسج	دهن تلخ بل عیش تیر تلخ
شده مرغ ز چپار من آپی	مای بی بدم کشته مرغ آپی	درخت ارجا ازون که از راز	شود تیر نا قدری آب راز
چو مارا ز خضر آخور دی بود	بالا بداین آرد بوی موز	چو حال آدمی را درین ناخوش	که زرد شد چشمه آفتاب
ز جان هم دراز و شستیم	که مارا بدل جوشش دریا شست	نخ نیست رفیق بدریا	عجب این توان گفت کایم
جوبی پرده شد تا بدین جای	ز ره نیست واکشتن از پیام	کرامی ز خوبی شود در کرامی	ماند بجا نارسیده بجای
و کردوی از شعله بالاشد	خود نایدا از ابر بر ناسته	و کیرتری از شست بر دواز	نیار در سراز پیم به باز نافت
چو احسروی چون من از پیام	بجنان سیده بتام غلام	کند شت آنکه به باز پس شتم	برفت آنچه رود در موس شتم
کنوا و این راه دور و دراز	که آیم یا خود یا پیام باز	کسانی که دارند در صبح و شام	بیدار ما آرزوی غام
سوز کرد دل و چشم چون بر	و عایی ندانند از ما درین	مگر که دعای اهل نیاز	رخ مهربان به پیغم باز

کز آن که کشم نشان یا خفته	عناش بدست غلام یا خفته	خدا عزت شاد و عمری جان	کز نماند از ما حوادث عیان
که تا سوی خدایشان بهر گام	دعای خود آریم خود و السلام	چو نامه بهر آید شتاب	در آرد و شمشیر بای عیان
شستابنده شد مرغ آموخته	دو دیده جمیع که دوخته	رسی را که رفت تا پنج سال	دو موشه کد شستن نیز ویال
خود و آمارا بجا که کوکرده بود	دل نبود و مغرور بود	دو دیدند پند کان سوی او	کسانی که بودند ز جوی او
بدل جوی طمس دلدیر	که فشد و بر دند سوی سریر	ملک زاده زان یک حیران	شاکت بر مونس کسان
نشاری بران مرغ میمون	تبعظیم بر پشت دستش نشان	کرامی رشتش داشت از کمال	کلی فرق او بود ز کلاه پای
بر واز تره کوسر انداز کرد	بس از بای او نامه را باز کرد	دیر آمد و نامه را سرکش	سر کج بود شیده را برکش
بهر حرف از ان موج دریای	بکوشش نموشده تیرخت	چو نام سکندر در و شد بکوش	چکر کوشه را خون در اندک
نخست از جدایی نزار گشت	خود از جبرنج بی کینه زار گشت	بس از شادی و زرد زدنکی	پاراست بزمی بفرزدکی
طلب کرد نام آردان سبا	ز ایندکان شک شد بارگاه	نشست بر فرش دیاو	جو کل تازه کرد در رخ تاب
صراحی در آمد بجان پروری	معنی بیزنگ و افسون نوری	بزرگان ز سر سو جالیم تیا	بخاک ملک زاده چون افتا
به رجوع کچنه می نکند	نشا طی بهر سینه می نکند	چو چنان ز در بر سوی سیل	که منفس بیرون میگردیل
ز بخشش جهان او کیتی خود	جودا و طب و ادب و انبیا	بزم بود تا سوت روز و کر	بشادی بر نماند دولت سر
بهر مجلسی کامیابی کند	جدا هر کسی میبانی کند	نشاند مطرب نشاندال	سازند هر کس شادی دال
جانی ز عشرت پراورده	بهر جانی مجلسی ناز و زشت	در خفت سعادت بر آورد	طرب شد بیار عالم فراخ
کشا د آسمان خرمی را بساط	بدل های عکین در آمد نشاط	با نازده خویشش بر کبی	سی داد نقدی بهر مجلسی
ز بنی دادن زهر بر کوشه	ماند از جهان سپی بی تشنه	درین پرده زمین کوکبه نایع	کسی کین ندانند چه نایع
پاسا قی آن گیمای وجود	کوبی ممتا زار دارد بوجو	بس که تا شادمانی کنم	از بخت سخن زرفشانی کنم
پامطر با موم بوز جو	ز سوی کایچه نرایبی جو	که تا چون کسان رسد ساز	که ارا شود می آواز او
سر آسایشی داری از دورنگ	بغفل و بی مجلس آباد کن	جمعیت دوستان روی	چال عزیزان غنیمت شمار
دل از روی هم صمبشان شاد	که خود پاره کرده و دو کرد کن	زن شاخ اگر میوه تلخ تیز	پرا کند کی را پیکوی نه
اگر جاده شکست پاره کن	بهر جاده زیستن بهر چست	از ان تیج برداشت شتم	خود اند جوشش پیش کجیز
جولا بهر جدایت از بعدت	بیار و پیکای دیدن دوست	رفیق که با وصل شد کار او	که پیوند یاران کشت بد زم
از ان دشمنها که در حوی آت	ز نا که کند جبرنج را بر صدا	ببین چون بود حال آن صعب	مبادا پراکنده بازار او
اگر زاسمان مرغی افتد جدا			که دور افتد از خانه خویش

دل مردم آگاه و متن بود	که آزاد چون سرو سوسن بود	چو در گرفتار اندیشه	نداند بجز حاجی پیش
رفیق ارچه نخت و بدخوی تر	ناید بس از دیدن عزیز	بشت اندون چشم تلخ فام	در تشنه را آب حیران گام
کلیکی که مویش بود سینه کن	پرسنه تن از جوهرت و جو	خن از فاقه چون ناشکیا بود	خوشش که سبوت حلاوت
جدا ماند کا زاز و بر سوز	که چون من رسد شیبی باروز	مراد دستی دوستان عزیز	چرخسته کرده دل از زده تیر
خود مردم از حسرت و دستان	جو پیل از تنای من و دستان	کسانی که بر رویشان بی بی	میان کل دلاله خور دیم می
کنون سوی بستان چه بویم	که یک مرغ از ایشان بهیم شاخ	تنی کشت از آن تازه رویان بران	پیکار کشته غارت گرای
نشان می ز پیغم کنون زان شاخ	که در دهنک در نوشتن	ز نامه نداند جز این بیج کار	که اول و بد شربت آخر کار
کند شست آنکه با هم نشسته	کنون رفته را با جستن بخت	بزرگان بر رفته بشتا فشد	که بسیار رسیده دم یافتند
نه جدا شدن باز که در زمان	نه تیری که پروان پرید از کان	که بودی ای مرغ خرخنده پی	حیه داری جز زان جوین
بشادی کجا میگردند کام	سفر تا کجاست و منزل کدام	کجا روز راخت قرون میکند	شب آسایش خواب بخت
بیش مطرب هم خان کراند	بهمان دمی میهمان که اند	که نام آب دیدست در چون	دل با حکومت بهلویشان
چو از نام سرای سوزی خانه	پیاران بری با جسمی نیاز	بدریوز چشم باریان من	تا شاکتی چشم باریان من
فغان زان جوین محبت کسل	که یک ز ما بر گرفتند دل	پیک نامه نم کردند یا د	که در خوشش بودندان مایون
مران نامه کز یار جانی بود			طرب نامه زندگانی بود
شبنم کم که چون دلوخته	بیتا رب شد دل او دخته	جنان تلخ کرد شکر صبح	که چون ماه نوشد با می تمام
بر کوزه دار و کج انگشت	فرخشن صحت میا میخند	ز چون و شربت جو بکشد شک	بتوید و امنون در آمد شمار
یکی کنت مرتب کز آنده	با منون توان دور کردن	که کنت تو نیز از منون	که نامه ما تندرستی ده
چو کشته کس زمر کوند چنر	سخن کنت پیار بشت	که حوز دعا که چایری رست	در نامه دبر من بست
سودی که بلی دستا ده بود	ز بهر جان روزش آناه بود	طلب کرد و سینه خویش	شکست پیشت زان خون پیش
که آن نامه کز یار کوید سخن			منون جیانت و توید تن
سراینده مرغ این دوستان	که در شش جین که در بارستان	کزان بس که اسکندر کامیاب	ردان کرد نامه بیای عتاب
شبتا بن می شد بزم در	شبتا بنده تر از آنچه بود تخت	چو شد چار سال در پیش باز	بر می در بخت منشور راز
شدا و نیز در چاه شایر	مزداد دریا کجی سر سپرد	ملک زاده رازان کرامی سواد	جهان بر طرب تر زده تازه دا
مان اولین عیش بر کار بود	از آن پیشتر کا و لین بار بود	وز اسنوجو در یاری در بار بود	سه سال در جز آب کرد
سودی که باره پرداخت	عقابی که در هوا ناخستند	شدا و نیز آن نامه با خویش	بازندگی ماه را پیش داشت

حیات مجنون

سید سکر نرشته که موکلت بردبار

منیر که نو میباش بود بار	توی دل شد از نخت امیدار	جو زان پشتر راه پیوست	ز نامه کشتی قاصد آسود کشت
کمی در چاره چاره ساز	که بزبان پای فرستاد باز	کجا می سپید زان جوید	که باز آمدن را با نداشت امید
مسره سرخ رویان شد زرد	هر موجی از جان و تن دشتی	بس از مردن انگس علم بر دشت	که او حقیقت زندگانی نداشت
جو سر کس در آن حال بپای	بجرت فرو ما ندیکب رکی	نه از طردنش دل بخور دشت	نه معلول علت شد کجاست
کیای دیگر متن ساز کار	که باطل نکرد مزاج از کار	چو بشت در شیشه آب رنگ	سر شیشه را که حکم جو سنگ
بزم و دکان درج بوی تر	برشته درارند همچون کمر	بهر چار سوسش طاب افکند	تو کل کمانش آب افکند
بس آنکه در آن غوطه کاهاک	امانت و مندش زان	بزمان فرمان و نخت کیر	بذیر مده را بود چون ناگزیر
حسن جبت کرد ز توت	بدانسان که در شیشه ای فوت	چو شیشه معلقی شد اندر طما	بر آتش نهاد همچون جباب
از آن شبیه کان کان کاش	در کف خور و ای کاش	کلیخ رسنا کشا و ند باز	اجل اسیر و نرشته دراز
بدریا درون رفت دریا دشتی	بر آمد ز دریا درون آتشی	ز و بیشه آن درج کینه سنج	فرشته تکبان برابر کینج
سکندر مبداء درون ترشاک	چو باشد بدریا کجی مشت خاک	شد ز درخپ راه لاکون	چو زرده که در سپنه باشد درون
می شد ز سستی کناره کنان	تجهای دریا نطق ره کنان	چو آن اختر فرخ از اوج ماه	ز و رفت در برج ماسی دا
سروش که بودی موکل تر	سبب نید از حق بدو این خطا	که ای مشت خاک این چه نیت	که می کسی که غمت کجا نیت
خود نام آنکس خاک افکند	که خود را خود اندر ملک افکند	ز با جین عمل از نشر قزای	بسوی خطر چون روان کشت
چما نذر کنت ای مبارک تر	ماند خور چون در اید بوس	چو من راز و بردن را می	موس را بای کج کشید نام
ترا که دید دست کاری کن	و کند بسی کشته انداین سخن	سوا خواه ز دست و دامن	بدی با کجی طعن زد و دشمن
کنون نیت شکی بدانش	که در شیشه جو کز ده ام خوش	عاست بگاه سلامت رود	سلامت جو کم شد سلامت خطا
چو غنچه طعن جو آزاد سر	طبا بچنه نهی کرد و آرزو نه	من آن در شستم ز جان و دین	که در کام ماسی زدم شمشیر
ز آنکه کنتی برای صواب	بکن دار نه بکند از غای آب	نیوشنده آسمانی شربت	شدان تازه رویی جو باغ
کشت دایره از روی خوشید	بیاخ دل شاه را که خوش	که در اقام کن ای سر راز	که بر دار دین رجنای دراز
چو مستی که چه شکت چاه	که جازایز پیش ز اخت راه	از آن جو عقل کشت از جند	که بچده دارد عنان از کوند
سراوان جاور که خدمت باک	سراسنده باشد نخت از باک	کجا مو شنده آن تما کند	که جان در سر یک تماشا کند
من ارباب ز پر سی نمودم ترا	بیروی طبع از مودم ترا	چو دیدم تنو مندیت را عیار	که آخر معانی کز آغاز کار
یقین شد که دانای تر بر تو	تر سوز دریا و در چاه اندر تو	تجبهای دریا که منکرست	ترا دل ز دریا دلاور ترست
ترا میرسد کین تماشا کنتی	بدین نظر آسم دریا کنتی	کنون باز کن دیو و پیشین	تماشای اندیشه خویش بین

کشت این در دشت با یک لید
دوران شور دریا که میشد باوج
بلا شش کام خدانشان
جهانی در آزار سربا بدم
جوان راز بار بار بدیدار
جوشیده رسنگی در کون
سروش از جهان باخ و
جزان شیده غم ره ساز کرد
طرب بر طوف شد کون بر کون
مسه بوز صورت و سرخ
سنا و ندر و جن بشیشی
در ایشان جوشه کشتی
اشارت از دست و امیکه
کاین طایفه مردم آبی اند
کایشان که دایب می شن
کای پو نامدم بنهاس
ز جندین بتری و خشکی خرم
دودام جن بایست تو آرو
مسه جاوز جن بود سخی
کنده اندیشه در کشت
و کرده بدستوری رسنای
سپهر آوری کشت پادشاه
شالی کشتار شایان بدشت
دگر بره بشورید دریا جهان
کندشت از نظر که دریا خرم

کز زال در قمر دریا کشت
شستا بده شد جاوز خج
اجل جاشنی کیر و دناشان
که دریا بهیا نشان کشت کم
نابیده با ساه پشته کشت
اگر کوه بروی زندجون بود
دانا بهر ادب کرد بند
جهان بازی دیکه آغاز کرد
جهانی پر از آدمی پیکان
بخور در رخ میچهار سته روی
در آینه صاف اسکندی
بحیرت فروماند یکبارگی
چه راز است بهر چه امیکه
که بوشیده جرج دولابی اند
بنه تا بدین جای کمر کشند
که لطف خداوند خشناس
چه حاصل شدت بین تنای
خرام نشیند بس کار خویش
بسیه نکوشد مگر آدمی
ز مردم بهتر باز هم مردست
زمانه ز پیکر منی کرد جای
که بهمان شاز جشم پیته نور
دور و دور در شفت بهایان
که رفت از کف مرد دانا
تمام از بس پنج روزی تمام

بشورید آن آمد آب شور
ننگان بایل هزاران هزار
کهن مایهانی بهیکل شکوف
کفت مرکبی که دگو می روان
کزین جاوز کاه مدت حضور
شش کشت که راستا شیر
بس اندک در ایشان جان تیر
مس آب آن کارگاه دیال
معلق زنان سوسو در سنا
برون جسته زان پرده آبگون
کشا دند با کار نسرهای خویش
پرسید کین قوم بو سته دست
حدیثی که بود آشکار و خفت
بنیروی من سوی تو را نداند
منم تر جان کندین حال
جهان بدیدی ز بر تا بزیار
دل مردم از پرده بیرون شود
اگر پیش رفت که کمر شیر
که چون نوشته کم شد طوی کند
سکندر جو کشتارشان کوش کرد
و کباره در جیش اندر شوش
روند جوبرق از پیری پیری
ز بس طرف کاه نمودار او
عجب میکی دیکه از آب رست
کفر قاف بود ارچه کی سنگ

سختی شد ز بهلوی پیته روز
سری مجو کوه در دمان مجو غار
پای بسته مرکب بدیاری رز
جو پیل برانگنده برستوان
یک تیب اگر بر تو آمد زور
که او در مسه جاکنهان است
اگر مرکب شد ناز مظهر نابید
شد آینه بر هزاران خیال
جو طمان که بازی کتاند ز
جو طوب که از پرده آمد برون
برسم حوز اندیشه رای خویش
کما شد و این قوم را نام حیت
جو پرسنده پرسید گویند کشت
جو دیدند حیران نسر و مانده
بکشتار حوز می کنند سوال
نکشتی ازین کشت سپهر
جو قوت از شکم واری ازون
صبور کی کند چون شکم کشت
و کمر پر شود جو الفضولی کند
مخن را خور و خور و خاموش کرد
باطراف دریا در افتاد جوش
نداز نوع خشکی و لی ازتری
عجب ناز پیته در کار او
بسی زان عجز که بود از کشت
که در قمر دریا کشت بود

جورفت آن قیامت پرده
جو میکش کشت آن شکست خیال
جهانی ز پیش تپش شد بهمان
هر جایی که کوه زگاه داشت
جهاندار با آن دل زورمند
میایخی دران مومن عرگاه
بخط مسنوز این تما کینی
هم از جافری بشت را خم نکرد
ییاخ سروش بسند کینست
سک شو که جای کرانست
سه مزیر دریا شدی گری
دلش داد که میزد راه بین
هنونست بسی دلو زوی
بس از ره نوشن جندین شتا
مان دیدد کاندیش درونی
زمان سهل دریا نازنده پیش
و کربا شدت زمین عجز نیاز
جو بکشت و جسم و جبهه درشت
بدریا درون مایه خورده دم
کشیدند فارود را بر زیر
مناجی که در درج کینه بود
کرامی تشن باز مانده ز زور
شدنش تسلیم نداشت
بدریا ز رخ و بالی که بود
درین بود که جرج فیروز و

قیامت دشتی دیکه تد برون
مسکشی در کشت جیش کمال
در کشت پدا جهان در جهان
شکم بر شری بشت بر ماه
فرومانی طاقت دستمند
جو شکل در دیکه سیاهی شاه
کرنیکون لختی تماش کنه
زیر وی دل خورده کم نکرد
کودانسته رابر تو شوان نیست
زمانی فزون زندگانیست
سروش چون توانی رسیدن
که ترسان بود در کونه بین
جال عزیزانست پروزی بود
چه دیدی دوشسته دوسه کرم
نماند از دیکه مرد دست
مان به که خاکی کنی جایی تو
یکی دیده بر بند و یکت یاز
همان دیشش کی میخواست
برون آمده یونسی در شکم
نه قاروره بلکه با قوت نر
مصور جیالی در آینه بود
کف دار بکده زاب شور
بسی بوسه دادند بر پاود
پرسنده می کینت حال بود
سروش آمد و شد و داد و جوش

بس از منت دید با بین او
بجوشید دریا جان نامد بر
ز جند کانی که رفیق پیش
بدر دوشسته دران چاروی
سلامت در افتاد و برون
بمخندید و در پرده کوشش
شته ارچه بدل اشته تیر از
بد و کشت کای در بهمان پرده
جبین روششم کشت ز کف نام
داراز و عده رفته کیری شمار
جهانداران با نوح هوناک
از اینجا که دورست امید جان
و کرد دل بنظاره داری نمود
بود جاوز کایا در خرام
ولا ورت بودی درین داری
تو با آنکه دیدی عجب با بسی
کشت کینست عدم نهاد
جو پید شسته سادش راب
جو ایاس و خراکی یافتند
نوا جستن در دریا نواز
جهان یونسی کشته بیخوب
بزرگان که دیدند دیدار او
سنا ندانیش شش کین جوب
نیوشندگان چون جلد کوی
که فرمان بد نیکون و از غم

کو کم کشت دریا و آیین او
کوزیر و زبر شد ز بر تا بزیار
بدیدار دیکه ز مقدار پیش
جانی جهان بود از ان تیره روی
بهست بهداشت خور و کجا
که چون دیدی این پرده چو خیال
سرسیدگان بود جای سرا
درین پرده دیکه چو داری پاد
که از رخت سستی تکی کشت
ز صدر روز مانده است روزی چهار
به پستی آمد ز بیم ملاک
برون تا نیایی بنای زمان
بدریا دراز خامکار کینست
تاشش نه پنی بای تمام
که دل داد بر دیدنست یاری
من از تو عجز ندیدم کسی
بزمان او دیده برسم نهاد
برون جبت از موج جن افتاد
سوی پونش خوش شاستند
دمان صدف را کشتا و دناز
برآمد جو یوسف ز زندان
بماندند در حیرت کار او
برآمد ملک تیکه ز بر سر بر
دانی جو سوراخ کونر خوش
که زودت رسانم تما بچ

سی کادی مرده سال قام
تین کشته بود از چاهان پاک
همان جان سوی راه جهان بود
برندان درون مرکب دوستان
شندیم یکی راز اهل امید
کشتا که از مردم منتسب
نشسته من در دوستان گذر
سکندر که گیتی خداوند بود
جان تاخت کرد عالم جواد
ازان مرده خوش که دادی هر دو
سرشکی که صافی کند سینه را
بدین غزم لشکر زد پاکشید
پل جوب در چشم آبر آب
دوم روز که رخ برکشید روز
فرماند پندره که کرای
سمکس درین درنجیب کشاد
اسکندر که دارد در حاکمیت
هر پیکری تا ز کشتن زد
شکسته دلا را فرزندش
ز سر جانی آدمی خیل خیل
سید نه که دگشان سپاه
همان پورا سکندر که کرد
نظر سوی او که در کعبه است
بر اند ز در بای ز کار کون
ز سر دیده سیلی بدریاسید

شبی در میان کن بر افروزم
که خاکش در اندین سوی خاک
برسم ره آوردی بزدلش
بجا ویدی عمر نوبت مؤید
غاند کسی هم توانی کوس
بر در زمان مردنی تازه تر
پروان آمدن سکندر ز دیار خشکی بوستن
که یادش نیامد ز پیوند و داد
سرکشش در اندین دیار بود
بشود ز دل درد دیرینه را
سرباد بمان بر شتاب کشید
عجب کاتب مستی پل در شتاب
لکون کشت خورشید گیتی روز
بحیرت دران کار حیرت فرای
سکندر پاک دیان پاک اعتماد
جو پیش کنی که زبانش نه
زافنی در اندین لهای شک
بر باری لشکر در افتاد شور
شتابنده شد سوی دریا بویل
مس آرزو مند دیدار شاه
هی آمد خاک میداد جوس
بدانسان که بر کلین ابر بهار
جو ابری که آید ز دریا برون
کزان سیل طوفان بکهر رسید

بگو تا بر آتک راه دراز
دلی چون دلش سوی دیدار
اسیری که بپار بجران حوزد
اشارت رسا را خبر جیت
نیوشند ز باز بکسیت زار
بروی سزایان توان ستاد
بر مسکام رفتن فراز آمدش
مران که یکر کز شادمانی بود
بزمود و زمان ده تخت گیر
بزمان نسرمان درای جهان
شباب روزی از رفتن بی در
شتابنده کشتی بر سو قطار
که راسی بدان دوری دیر باز
کسی را که باشد منتین بر سنانی
دران لحظه که به سر خدکی
جو دیدند صحرانشینان روزور
نشاطی بامید داران رسید
خوش سپه بر شتاب رسید
جو کشته شد از شطاح حضور
جو چشم بد در چکر کشته دید
ستاره فشان جشمه آفتاب
ز سر نازد شد ز اسیر و کن
میرشسته شاه در بیان شان

ز سر سو بختش در اید جهان
غم جانش جندان نه شوکار
کمن باورشش که غم جان حوزد
بر از عمر صد ساله در بوستان
که با من که ماند جو نام دراز
که باید چنین زندگانی بکار
جو آن نیست این غم چه بود
بهم صحبتان دیر پیوند بود
بیدار خویشان بیا آمدش
مختل جشمه زندگانی بود
که جنبش آرزو جویس بر
ردان کشت کشتی ز جانی
جو بر آب دریا زد و دنگ
چگونه بدین زودی آمد فراز
دو عالم دو کامش بود زیر پای
بدان مردمان مرده زندگانی
در نشان درخش سکندر روزور
نشاطی بامید داران رسید
خوش سپه بر شتاب رسید
جو کشته شد از شطاح حضور
جو چشم بد در چکر کشته دید
ستاره فشان جشمه آفتاب
ز سر نازد شد ز اسیر و کن
میرشسته شاه در بیان شان

چهره دیدند با غمی جوانی مده
بگریدند با شش نام دم زدند
جنان در منزل خراجه جیت
ملوک از لب آب تا بارگاه
جنان شد زمین پر ز لولوی
بامسکنان بخشش رستی
بر آمد با وزنگ شامش
بزمود تا خاصکان تاخت
جونا محرم از بار کشت
لکون میشود گوشت تا خاک
کمون وقت است کاریم
زمانه بکین دست برین نهاد
ز نیم صحتان سر کرا بشکری
جو قلاب تنی که در از خان
ز جندین بزرگی بدرگاه من
مرا در سه تپه برایی کشید
که در قصر من کوهت ز خنده
در اندم که کردم بعندون
بیزمزی از جیح فیروزه فام
ز جندان زرو کو سر میثار
تمنای پیشی ز دل کم کشید
سیم آنکه چون نوبت آن شود
کرا میدم از تخت زرد خاک
هر کار کا سود رایش بران
مان کشت خورشید انداخت

سی سواد و خیز رانی مده
بان سناخ بشمرده ششم نه
ز صحرای سوی بار که راه جیت
نثار افکنان می نوشند راه
که با فقر دریا فرین کشت خاک
نه دامن تنی کشت و نه استی
سوی بالشت آورده است
ز آینه کان پرده پرده افتد
کشتایند راز بخت دراز
فرمود و آفتاب خاک
ز دی پای نازک خاک درشت
چه باشد حسد افغانی بطوفان
کند تا که مرکب یاری کری
چه برورش دیا چه پرورگی
بحر حرقی حیت همراه من
درین جند قول استواری کشید
هم از کوه من فرود جسیان
ز صندوق پیون کشیدم دود
بضبط عود آورده عالم تمام
سوی دست رفتم با جام کار
ز بر من که بر خویش نام کشید
که تن در دل خاک بنان شود
و دیت سبارید خاک خاک
و صیت میکرد با نذران
فرود رفت جشمش بر باری خور

پیشتره در بوست مویس
جوا سوده کشته خنجر جوش
هری کشتان پیش بر دزد مده
طعنهای کوه در دامد بوج
در و عمل جندان فروختند
درون شد با کوه کیتی نیاد
ره بار بر عالمی شک شست
برون رفت سر کس پیش بر
جبین کشت با پیشوایان کار
مراغبی که ده شد بکسر
فرودخت خاک امیدم زبر
سرم ما جو خواب قیامت
سراوزی مرد جندان بود
درینم که از شعل این جایگاه
جو من دامن عمر در خون رخم
تختین و صیت درین داری
دوم آنکه بر غم صحرای راز
که چون من دلایت شتابی
جهان داده از نور بازوی من
بگو مید با خلق نظر کی
کسی که مایه پذیر کس بود
در اسکندر که جانی است
دوسه روز که زندگانی است
جوا استواران قوی کرد
دل مهر بان در اندین جوش

هرادشش بر برون کشته خاک
در آمد بر باری جوشده جوش
نشاند با ناله فرخته عهد
سرنو دای کمر شد با وج
که دریا و کان با هم میخشد
جو فرشتید در سایه بارگاه
که در عالمی دیگر آفتاب
جوانان کنایشان باشد کرد
که مارا و کوه که شد روزگار
بسیوز چینی در روی جبر
دماغ رعوت بردند کرد
کمون که چه پیدار کردم بود
که کله سته عمر خندان بود
بلکی که میزیم بارگاه
وزین کوه چکه خیمه پروانم
بزرز ند خود با یدم باوری
جو در دلا صیت کنم با دواز
ز نطق زمین تا بدرباری رفت
هم نود خود در ترازوی من
به پند این روز بچار کی
نمودار من پناه و بس بود
با که در رسم و رانی است
بیز و تمس با نذرگان شهر
زایوان خاکی برون برده
کشتند نه چون ابر کریان نود

جگر دود کل ز بوستان کویگر	زمرغان بستان براید تیر	سوی سر در دود جو خاکست	دل با جان نازداری شکست
جریده گشایان تاج ساز	بمخندین غلبه است این طراز	جو کردم ز مناره باز صفت	جین است نزدیک بعضی در
که خشنود خورشید کیتی خرم	برآمد ز روم و فرو شد بشام	که دمی در که اندازد اتاق	که در حد بابل شد از خوش طاق
جو فاک شد اندام چون گشت	سند زد و در دخترا بخندش	و راست کویی ز کونین کا	جین راست کوی ز داند کا
که با شاه دانا حکیمان راز	ز راز فلک کشته بود ندان	که روزی سهرت گشاید کین	که زین شود آسمان در زمین
مان جزو و خواب بود ز راز	سر از خوردن ز رشوی خورد	چو این نکته با عقل کوی نند	نیوشنده در دل فوسوی نند
برابر شد از تیغ با سمی	شکستی در افکند در شکری	جو لشکر کش افتاد لشکری	خروشنده تیر از غرضی شکست
خاک کئی که در دود بولا و غرق	سدا نکش ناکه نی بزرق	بسی طرف جوش بدو نیم زد	ز فولا بدکشت بر سیم زد
شد آرزو زان خاکلزار و	سرایت بجان داشت آرزو	جو پیوستی از دست بر سر	خود آموختاری تیز کام
زمن کرد خست زین رما	بناورد و چون کج را از دنا	ز خود رفت و شیری خواست کرد	دران بخودی خواب کوش کرد
و شاقان به پیرانش خفت	ز دروغ در شس سایه بان ساخت	جو زان خواب غشش موثر نداشت	ز خشن بخوردن نیاز آمدش
ز بهر خود کام گیری درشت	که شوان فرود رفتش درشت	جین توشه در جان جایگاه	بستقیم بر دزد پیش شاه
جهاندار بگشت از لکوشه	ر بود از برای عدم توشه	چون خورد و بر آب ساز کرد	نظر زید بالای خود باز کرد
زمین و سهر از زربان	مؤد ارمان هم بران آید	سر شک از مژه در کشاد آمدش	ز کشار کو بیده یاد آمدش
شندیم که آرزو زین بکنای	بر دوازه غیب شد ده کرای	درین با جاکت سر کن سی	بند سوزری بگفت کسی
تحقیق چون کنی نخت این	بر نیکو نه کرد بد تحقیق حال	که بر شط دریای مهربان	برون آموخت آب و شد خاک
هر سو که شد فاک از تعالی	رود عاقبت خاک بر جای	جو خاک تو دام نیست و بس	زمین دام خود چون کذا ز کس
پاسا قی آن جام در یادون	کز کو سر مردم آید برودن	به تاشا طردون آردم	بر و شک و کمر برودن آردم
پامطرب آن مایه دلخوشی	که صوفی کند و علامت گشتی	بکوتادی خفته بازی کنم	می دلق خود را نازی کنم
اگر دانشی داری ای نیکوای	کنار در صفت دنیا و نوبه ای از وی		
که کن درین چرخ دولاب کرد	که چون می بر دوزان آید	چه دله که تریب خود کرد	چه سرا که در خاک خادی کرد
کسین با جواز بر نرسید باز	کزین روز خوشتر چه دواز	چه شکست کین دور طاعت	ز کردن کی نیست بکلیف دور
رواقی برادره از خاک تریب	جو شد ساخته باز کرد و خوب	چالی بر پیکری ترخست	علسی ز سر کچی آیمخست
جو خشنود شد کوسر تاناک	و دیت سبار بکجور خاک	بسی دست بر دیم ناکوست	بدین در کبیدی نیامدست
که صفت در جاد مریست	که در فطره هستی خود گشت	بهین در کشش این نظر نیام	که در شیشه کرد او جاز نام

جگر دود کل ز بوستان کویگر	نوازشش او کی آید بران	سرابی این مایه فتنه زای	که پین پراز چشم گیتی نای
جریده گشایان تاج ساز	سنائی بنظره عالمست	ز جندین نظر بای عالم خورز	به پین تاج دید و چه پند نمود
که خشنود خورشید کیتی خرم	که با است کوران و دغای	بسا حال مردم که گشت و گشت	که از حال خود چرخ موی گشت
جو فاک شد اندام چون گشت	جهان کمن همچنان بر سر	یکی کم شد و دیگری فاست	که مست این جهان جای گشت
که با شاه دانا حکیمان راز	غلام غرض من با جان چا بود	یکی باز کمن پرده زین خاکند	که دنیای چمن پینی اندوزد
مان جزو و خواب بود ز راز	بنا کوشش و خوار نیست	بسا دیده که سر آرزو گشت	که با که ز خاک سیاه حذر گشت
برابر شد از تیغ با سمی	بسی بر نیاید که در خواب	جو در کینه مردمین تو فغان	ز تاج راج دوران نزار خدای
خاک کئی که در دود بولا و غرق	که حسن نام باقی غایم هیچ	بعوثی کیش چه بشیم	که همان عیسی شود با خدا
شد آرزو زان خاکلزار و	که پوزند و نیست جز با حسان	صیغری که صیاد ز کرد و دام	ز مرغ ارغنون اجل یافت نام
زمن کرد خست زین رما	که ویرانه میمون بود بوم را	چو با دید از انده خرسند بود	که با جان بهم باز خواهد بود
و شاقان به پیرانش خفت	منع جهان را بخود بسی	درین خان که صواش خاکست	چکارا دل و زیر پا بست
ز بهر خود کام گیری درشت	که خواند و در لوح خاتمه کان	دوره دار دین تنگای در	ره رفتن و آمدن مرد و باز
جهاندار بگشت از لکوشه	یکی آمد و دیگری میرود	درین مرحله بار شوان نهاد	در مرک را حاضر نشان نهاد
زمین و سهر از زربان	حکایت		
شندیم که آرزو زین بکنای	که خواهد شدن منزل دیگری	شندیم که همان دانشمند	که آمد ز بس نذکای ستوده
تحقیق چون کنی نخت این	قد از جره یک پیر پریش	عزت نکرد آن قدر در جرات	که ایمین بود روز در آفتاب
هر سو که شد فاک از تعالی	که مردم ز شکن نزار و کزیر	بگشتا که از بهر اندک تزلزل	نشاید بدن میهمان فضولی
پاسا قی آن جام در یادون	دل نریان روز ملولی کند	اساسی چه باید صیوق برد	که فردا به پیکانه باید سپرد
پامطرب آن مایه دلخوشی	کنار در صفت سکندر و روی نهادن با سکندر		
اگر دانشی داری ای نیکوای	ز دریا برآمد بنیک آخری	از انجا بصحرای علم بر کشید	ز صحرای بحر ای دیگر کشید
که کن درین چرخ دولاب کرد	بگرد آب و خاکش بر پاشا	دشمن که خود بود دنیای	دران داوری داشت روزی
کسین با جواز بر نرسید باز	بشد کان جهان نیز کرد نام	دران زد که جانشینان می	شد آیمچه شربت او زمر
رواقی برادره از خاک تریب	که در خاک در نوشتن سباط	بزرگان که بودند دانی	حدیث نهفته گنشت باز
جو خشنود شد کوسر تاناک	که عوغا بود در شاهنشاهان	نقاب از غرض بر نینداختند	هنائی همه چاره میا خند
که صفت در جاد مریست	که بر خاک در خسته ناچار بود	سید نذیران روشن صغیر	کشا نند ز اندام نازک جبر

جود بیدار شد بر آن خوابی جان	بدان تیرگی قلابی جان	کرپان با فکوس کرد چاک	آب در جوشن شش شک
فشانده بر بزمینش کجاست	سرشدش کشش بجا فوریت	نشسته فرمان رویان ملک	باندیشه بانیک رایان ملک
که فرمود سگدر دمنده	سمس کج دریا بگو مردمند	جود بوند سر یک خردمند	بهد استوار و به پیمان در
نکشید یک جوی پیمان بند	بزموده شاه که دند جند	بزدند فرزند سر فراز	پیام سکندر غوغا دند باز
که مارا جوشد در صحن بر جان	وفای ولی نعمت خوشین	نوبشین بجای بدر بر سر	که باندگانیم فرمان بزر
که دست گیری سرافکند ایم	و ک تیغ رانی همان بده ایم	ازان شرمناکی که در دیح است	ملک کند کردن نه این است
بزرگی و شاهی بر آردگان	نیامد جز از پادشاه زادگان	شرف سسند گامیابی بود	اسد خانه آفتابی بود
میدار خود را که خود سال	که بخت بزرگست و در خد	بخردی نه ان بایه جود بزر	که لابد بود چپه شیر شیر
بطنی مپین در ششی رود کار	که بس شادش دولت آمو کار	محیط ارجیه عالم غازی کند	در و ماسی خرد بازی کند
بکوه و چر شیب فراز سبک	کف دست دان زیر پای	بطی که بر است جولان بزر	بزدش چو طوفان و چا بکیر
بزرگی نه زیادت بر بزراد	که بر باد نتوان عارت نهاد	جود دولت بشامین و دود گاه	علیواج را کس ندوزد کلاه
بناخ ملک زاده سوشیار	فشانده صدف بودی آیدار	چنین کنت کای دوستداران	به پیوند و احضان باران
نیکو نیت کان زاده باشد	که آبای خود را کند زنده نام	نه دود که دودی بود تیره نان	که در دومان نیز نارد جوان
بودی خلف ملکات گاه	که تاج از کمر کرد آرد گاه	ولی عتم را از کلیل نخت	قنای بدر عبرتی داد نخت
سکندر جهان مقل کانیات	جوب نشستی مرد زانیت	نه من زان جهان باد شایر تم	که بین ضربت آزادماند سرم
نه جندان زمین کو توبای	بجز چار که بهره اوج بود	چه کار آید آن ملک ضربت	که شته میرد ملک ماند بجای
جواب آید آن تاج بر نهاد	که پیش از تو صد خون توید	شهی که چه جولان غوغا	بصورت بزرگی بمعنی بلا
بلا بر بزرگان بود بیشتر	که خردان نیاند پیش نظر	زنی تیر پر پیل صد پیشکی	که بر پیشه شوانی از صد یکی
جو خوامی که خوشیستی ای	ز کجی که غوغاست بر جند	یکیکی با تن بود ساز کار	به از بستر برین پر زخار
چه زیادت این نظر بزرگ	نشسته را که گذارد دیر	جزین نطه دیرینه بر خاستیم	نشستم انگار و بر خاستیم
جو کیتی ندارد و فابا کسی	که ای بی از پادشاهی بی	چه کردیم با شادی منتوس	که اودا و فانیست با سچس
بسا عمر که سیمه افرودن بود	جو بگذشت کوی دی می بود	سم سطح این عرصه کردناک	بجشم خرد حیت یک شش خاک
نه دانا توان گفتن آن طغوش	که کرد دیار چپه خاک خوش	بزرگان بسی کوشش انگیزند	ز سر کوه رنگی بر آینه خند
بسرکشت از غاشای خام	که آن مرغ وحشی در آید بزم	جو جندان دم نخته دودی غا	مخن مرچه کشته سودی غا
بمزدوری خویش چشید	که کمدی را سپرد دند	یکی را ز خویش تاج ویر	باریش فتنه کرد دما بر

جوانی خردمند بسیار روش	بیدار مردم معنی سروش	ز اختر بلند و بکوسر قام	بمذاخرش کرده زار غوغا
دل ممکنان یافت بروی تار	که هم داد کرد و هم شهر یار	حان پور اسکندر اسکندر روس	رنا کرد ملکی چو روشن سوس
نه پیوندستی بر خون بر دین	بد بنال کم کرده خویش تن	روان کشت دوا خرباناک	یکی سوی صحرای کی سوی خاک
جو پویزه برداشت ماه فراخ	نشسته بر آسمان برد شاخ	ازان سایه کستر درخت بلند	پناهنده آزاد کشت از کزند
کرم غالب ظلم فرمود کشت	ملک امین دشت کرا کوشه	بکتر نوازی و دین پروری	ز سر نو شد آیین اسکندری
جهان بر گرفت از سلامت قفا	سرفتنه را حاجت مدد خوا	ز کار آمد آیین کارا کهان	شد امین ز غوغای عارت جهان
جهان زنده کشت امینی رها	که مرگ سکندر ندانست کس	جو شد کسری کیمیا را میکس	روان کشت فرمان فرمان
غرای سکندر در آمد بکار	مهر را ز بوشید کشت اسکندر	نشسته بکوشه پوز دود خوا	ز غم سینه پر خون و دیده پرا
ممکس سمجور در گریان جیخ	دریخی که بود ست جایی در یخ	حان مرغ نوبر سرسرون	بناید بر زاده سر و کهن
جواز شرط ماتم پیردا خند	شنا بده را برک میا خند	بتظیم صندوق صاحب جیل	هنا دزد کوه همه زنده سل
بر آمد به پیل آن تن ارجند	جو خورشید بالای کوی بلند	بچند لشکر بزرید خاک	شد از نعل اسبان زمین خاک
خوامنده کشت از ان زرد	بس از روز کاری با منک روم	بجو او کپ ر بکاه و گاه	جواب صبا می نوشند زاده
سه به باشد و ز پوسه سکی	بنود اندران جنبش استکی	چنین تا مال علمها ز دور	بجوای یونان در افکن نور
باسکندر پیر در آمد سپاه	ز آیدگان شک بند کوه و راه	میزخی که سر داشت بر شری	روان کشت صندوق اسکندر
جبرایت غیدار پر دشتین	که در پرده شد خسروم و چین	ز سوز چکر کوشه جانشین	همه مقرر استخوانش شین
نمک کرد و چون در دران دج باک	بنفطید چون دادند در خاک	دگر کوند شد ز کج چناراد	بجیری بدل کشت کلزاراد
ز سر تا قدم خوش آید بچوشت	ریمید از تنش تاب از مغوش	شبا نروزی آگاهی از خود	غم عالم از نیک و از بد
زمانی که ان حیرت آمد پیش	دلی داشت صد جا زان پیش	را شنکی کشت از ان خو	ز تارک می گذموی سینه
ز بس غم که از سینه گاهی گشت	با دند او مرغ و ماسی گشت	خواستی که مردم بر خپا کرد	سم را جو صد برک صد بار کرد
جهان میکشد آه سید خوش	که میزد بخورشید و دور پاش	جو سگام آن شد که از بار جا	کند میمان غم خلوت سرای
زاسباب کار آنچه میا خند	بر این ستان برادر اسند	در شنده درج در شاه سوار	هنا دزد بر تخت کومر کار
دوران مرقد کومرین شد خوا	محیطی شده غرق در پای آب	گرفته می در زیا شرف	کشد ده دو سو چون زیا کین
کشیدند پیر و نثار افکنان	بجو او در شاهوار افکنان	کسی کاکی یافت کان رار	قنای او که در خود گریست
بیا ده همه مهران سپاه	خزانه جویسار کان کرد ماه	ز غم ممکنه ترا چکر خوشه	ولیکن بمساراب دوخته
کسی را بزیاد یار بود	که غم بود لیک آتش کار بود	یکی آنکه در رسم و رای سران	نه شیون بود شیر و نه ان

دوم آنکه چون مرد شد زنده نام	دران زندگی مست دران نام	چون نام آوراند باینده گان	نذار کسی ماتم زندگان
کسی که جهان نام جویند نیست	گرش عرق حشرست تم زنده	یک چشم زد با جان غوزان	بخاکش سپردند و گشتند باز
که گویند فرمود پیر کهن	ز آراگاه سکندر سخن	را گشت او با و افتاد و بس	که از دیده زدند و گشتند
که اسکندر خفته را جای خواب	درین جزیرت بر خطا	جزیره که اسکندر درین شیدا	برایای مغرب سرانگشام
چو شد جای خفتن بخاک اندرون	چو اسکندر بر چو اسکندر	غرض چون سکندر ز خاک	برآمد سر سینه کرد ملاک
کس از جوی عیش آنقدر دی نداشت	کس از آن خاک در سینه کردی نداشت	چو او شد خاک آنکه در پیشتر	پیار که گاهی زند پیشتر
بود اندرین کارگاه ملاک	همه عشرت آدمی تا بخاک	چو خفت اندران جمله درین	سکندر همانست و جا که همان
پا ساقی آن باد بی خار	خوشی ازین خاک کرد و غیا	که چون کم شود جان غناک	نیز دکی جرمه رخاک
پامطب آب و از برکش بلند	برون برغم ارسینه های زند	ز سر نوکن آیین عشق را	بنهنگ در این کس طاق را
را خفمت جز داد و دوش	کثرت در خفت آینه سکندر		
که ای کوثرهای کج سخن	نوا این کن کمیای کهن	از آنجا که اقبال یار تو بود	فلک رفتن آنکیز کار تو بود
سخن را بجایی نزدی کارگاه	که از فرق انجم فلکدی کلاه	خزدار از آن موج آب چاه	برآید نو نوشتی بر آب
سبب جایی کن اندرین	که برترین باید دادت سریر	ز جانی که زان کجاری	به پنهان نام واری کسید
از آن نام جوی بفرافاد	که غفلت بداند و نادان فاد	ایک نیمه شد برده خاص و عام	در نیمه شایردی نام
زسی آدمی که جانی چنین	که دردی که بخند جهانی چنین	تغالی اسم از که دکار جهان	که در قطره کرد در میان
دست این جهان چون شاک	بر آن زن که آن تیر خاست	چو دنیا کرفت سوی دی کزای	که دولت بدین مرد و مادی
درین که راه رایی درو	جراغ ترار و شایستی درو	را که در این راز دولت بکش	جرات ز مغرم برادر دوش
بجست روز رفته اندیشه	سراز خاکساری فلک خاک	دل مرصه کرد از تقاضای	بشیمان شد از کرده خوشین
بسی خواستم کین تن از جند	برندان عصمت کنم شهر بند	نشینم خاک که مرگمست	کشم دامن از جرمه در دست
همه ستی خود پیکو کنم	به پیکو نیستی نو کنم	برارم ز در یوز آردست	کنم بر سر یقاعت نیست
بروش کسی نمکنم باز خوش	نیمم مگر خاک دیوار خوش	نه پنهان با سایش و رخس	نهم دل بر رویشی خوشین
بخرسندی از جو برارم خیر	یکسینه را نام سازم جویر	نیازم از نطق کز خس بود	را قالی از قول خود بنسود
من و ملک بخرید و کج کر	فلک زیر پای پوریا بر سر	رجعت آب از آنک کلوکون کنم	سنا سینه گل پر از خون کنم
نو شتم ز غنای دل شرب	هم از بهلوی خود تراستم کباب	چو افتد دل از کجی در کداز	ملا دردم قدم تپا ترا بران
ز پر میرکاری علم برزم	دماغ موس سپش را برزم	درم نفس کردن با بد زرا	بسیلی کنم کرد نش سباه

درق بشکنم عقل برارم را	دباغت کنم قاب خام را	باندیشه دل را نیاری کنم	تن از آب دیده غازی کنم
بموضع صغیرم این مشک	ز جیف جنایت کنم غسل پاک	نه پنهان جو طاهوس در نشت	نشینم جو سیخ با سنگ خوش
پیدا مغری فلک پریم	مبادا که آید یا لیس سرم	ورم حاجت آید ششی تکیگاه	نهم سر زانوی خورشید ماه
قدم بر جرمه بنی زخم	دم از دولت جرمی زخم	خودم چون خضر شربت زندگی	جو عیسی کنم عرق خشتندگی
کنم سر در جشم عین البقی	زخم شانه در زلف جل البقی	ولی چون نذارم ز توفیق نور	زمن کی شود طمکت تفس
عنا نم جان در گرفت نیست	که بگذارد از خود برارم غریب	صنیرم بشویش دیوانه	فرشته زد دیوان من در تیر
تن من که زندان جان کرده اند	شیاطین در و خان و مان کرده	بافتنه کز بهر جان در	ملک عاجز و قلع بر دست
ز باد موس فرستم جو بگو	منعم میازار غفلت کرد	در دنیا که وقت از میان برد	حیاتی چنین را بیکان میرود
نکرستی کز و خوشه بر کشم	جوی در زازوی محشر کشم	نه نندی که باز کارانی کنم	بسود اندر و کارانی کنم
زمن صحبت چون منی در دوا	بنزین من خلق معذ و دوا	را بار بر دوش و سیداست	چگونه بتزل توان برادر
درین رو عنان دیشیدن خود	که پیل رخنه و بار کی سرکش	چرخ شد آن ره و دستر	که پیش از شدن زاده کرد
سبک چون شوم جو بیک پاد	خو اندر و حل تا خن بکشت	ازین خاک آلوده چون برشم	که سر جند جسم فروتر شوم
درین نمن سخن سراز اخه	برون سوی شیطان کین خا	جو خواجه سپنا دید خانه را	چپه چاره ز تاراج بکانه را
عس را جو بار زد باری	بکینچه چون استواری بود	سکی کز زده شدم آغوش	کز ندش دگر کونند بزرگ
دردن سوی شوت کراستی	برون دعوی با سایی کنم	کنم شسته غالی شش می دین	دل هم بران سستی خوشین
تن از سایدان شسته کوه	نشا طنظر همچان بت پر	درین ره قدم باک چون کنم	که دامان بر دقطره میریزم
مبین کاش از شت من قطره	که این قطره طوفان شود باد	جو امن بدان قطره باری کنم	که تن از بسوی غازی کنم
غم من نباشتن آسوده	که سر جند ترک کرد آلوده	جانبست مرا کز درون رخ	برون که بدر یا بشویم چه کرد
مگر چون برون آیم از آب خاک	ز طوفان آتش کنم غسل پاک	چنین کز می فتنه گشتیم	مگر نه خشر برارم ز خوا
شود تشنه تر در تنهای آب	مسافر که دور افتد از جایی آب	بنودی کرم زور بازوی پر	جوانی برادری از من تیر
ولی دولت من که دست از	مرا کرد و پیو ند پاکان در	که سرگاه کا آلوده شد دامن	سید اب حمت به میرانم
زمنی نری من ز غایت بر	که آلوده مانم بر بار دون	اگر سنگ جو سر نکند دوزخا	توقف رنگت فی انا
اگر ملا را نیت بویی بکار	جنایت بر دونه ز بر نوها	مرا که بطوفان رساند بوند	نه بپزد کسی پیوه بر شمع پد
بصحرانده مزخوشه پر شود	بریا نه مرقطه در شود	جراغ هدایت بد های کور	بود کشتن دانه در خاک شور
بر جشمه زندگی تا ختم	رسیدم بدو لیک نشا ختم	بتر ویر ششی بر آراستم	میر نکشت آیز من خاستم

بجای که ناید ز ناز و ناز
زبانم که جایش گام نیست
به بیجا و ترد یکم آمد جایت
سه وقت کم گفتن از روی
بلب و خشن بخیز از نیت
رای می همه جا بگم گشت
مهر تن ز جان گشت شیر تر
مرا خود ضروری شاد این شمار
غز را جان چو دردم گام
درستم شدار که دین بستان
جراغ طرب را فرمود روز
دل از غمت عیش سر داشت
بهر مردن آمد کل تازه روی
نتی گشت کج و غریب و آ
نگاری که بی من دلش بود شک
جو آسب پری در کمال
تن از کوشش در کسین
جوانی که در سلک پیران بود
بهش از سال کن آنگش
جو پری غرور جوانی گشت
جو در شام بستان غامد
فریب جوانی محو ز بهار
ندانی الای جوان حالی
بس از تو به من که در سپاس
به چو بودن کسی را سراسر

ز ناز و دود را چه باشد عیار
قدی را تیغ کردن رشت
سوزم نشد تو به زمین نرنا
کز پیدست خاکی درین روزگار
جو بگشت از ان بس برانگشت
دراز رسته این بنا سفت
مهر ز کجین زان کند سنجیز
که باز وی عیشم تنی شد ز کار
که بستم غزالان صحرا به دام
که کا فور خیزد از منکستان
نشاط و عیان ز دل گشت دور
مراج از عونت عتاب گشت
دماغ شکوفه تنی شد زوی
کلیه فریبه فرو شد تاب
کون بر دل او گرام جو سنگ
بگردم حال مردم ز حال
شکم بر خم دروی پر چین شود
کل ناز در باغ و پیران بود
که از کوزه نو خورند غرض
ز امید واری فرو شوی د
تیر زن در اید بچو لاکری
که در دوزخ باشد نشاط بهار
نظر کن به پیران و عبرت یزد
روایت با الفاظ ناز غار
کش از گلشن قدس برگزینا

ملع که بیای نطق دروغ
را این که مردم ز سودای غم
سخن که چه سر خطه دلکش است
در فتنه بسن و دهن
بشیمان ز کوشا دیدیم بسی
مدف زان سبک گشت مردود
که از رسته دوزخ راه سخن
جو آیم بار غمت انگیز بود
کون مشکم آغاز کا فور کرد
در میان که دور جوانی گشت
خود ماند آواز ساقی ز نوش
خردم شکر شد ز تش طبع پر
بجری بدل گشت کلان من
که فرشته از من بنا نفس
همه زیب مرد از جوانی بود
شود تیر در چشم و روشن صبا
جوانان ز صحبت کزانی گشت
و که کینه با نوبران دم زند
نخوان سهل بر کل خط و سواد
جو کلین سبزی میرید امید
همه سبزه بود و کل و یا سبزه
همین بخنچه باغ را خنده ناک
به پری نگو ناید الای و چهر
و که کوشه خالی کم هر بود
مرا سینه پر ز غزلان است

جین کرد کار مرابی دروغ
جین دشمنی را رسیم گام
جو پنی خوشی از ان بهتر
که کبیتی بنیک و بد است
بشیمان گشت از خوشی کسی
که از بای تا سر همه گشت کوش
به از ز فشان بگاه سخن
جو وصف بتان خاطر تمیز بود
ز مشکین حطان طبع کا فور کرد
زمان می و کارانی گشت
سلام حراجی بر شد ز کوش
سوسن خنخام رفت از
سجده دمیدار شتاب من
ستم چون توان گشت شمشیر
جو این نیست کی زندگانی بود
کمی سرمه یابد کمی تو دنیا
کن گشتگان هم عانی گشت
سرو سبک از خنده درم زند
که منشور عرست و عنوان راز
بیزم فروشان رسد نونید
که عاشاک و حس پنی اندر
که افتد ز آسب بادی خاک
یکی کوشه گیری در تو به پیر
جو باز در دل نیست خالی سود
بنارغ دلی چون توام گشت

مگر دم کوی جایی غزلت بلبله
کلوخی دسک که پنی بگام
جو اول زبانم پید فکرت
کسی کو بدکان انگور است
کلاخی که در کرد کلخن بود
من ایچا کنم نند خود را عجب
جوانی شد و پری آغا گشت
نومش انگس که چون برگ زده
پایر بسی نام بی مایگان
که کس بی ختن افسانه حاش
بر انگس بود زندگانی حرام
ر بود نند بنام از جهان کوی
جینی درین نام که درم بکار
که این نام را از غایت سیر
درین دم که بایان این پیکر
سزد که بزرگان کوشش پاش
ز ناز و حش و شوان گدا
شعاعی که کرمت بازار او
جو حلا و پا لوده بر خوان بود
بصیر آن بود دیده پیش را
سزد که حبه آواز خنده را
جو آید بظاره این عروس
ز می را که چون باد تابان نهاد
جو بسته کی دل کی بکش خن
مزار آفرین بر وفا پوری

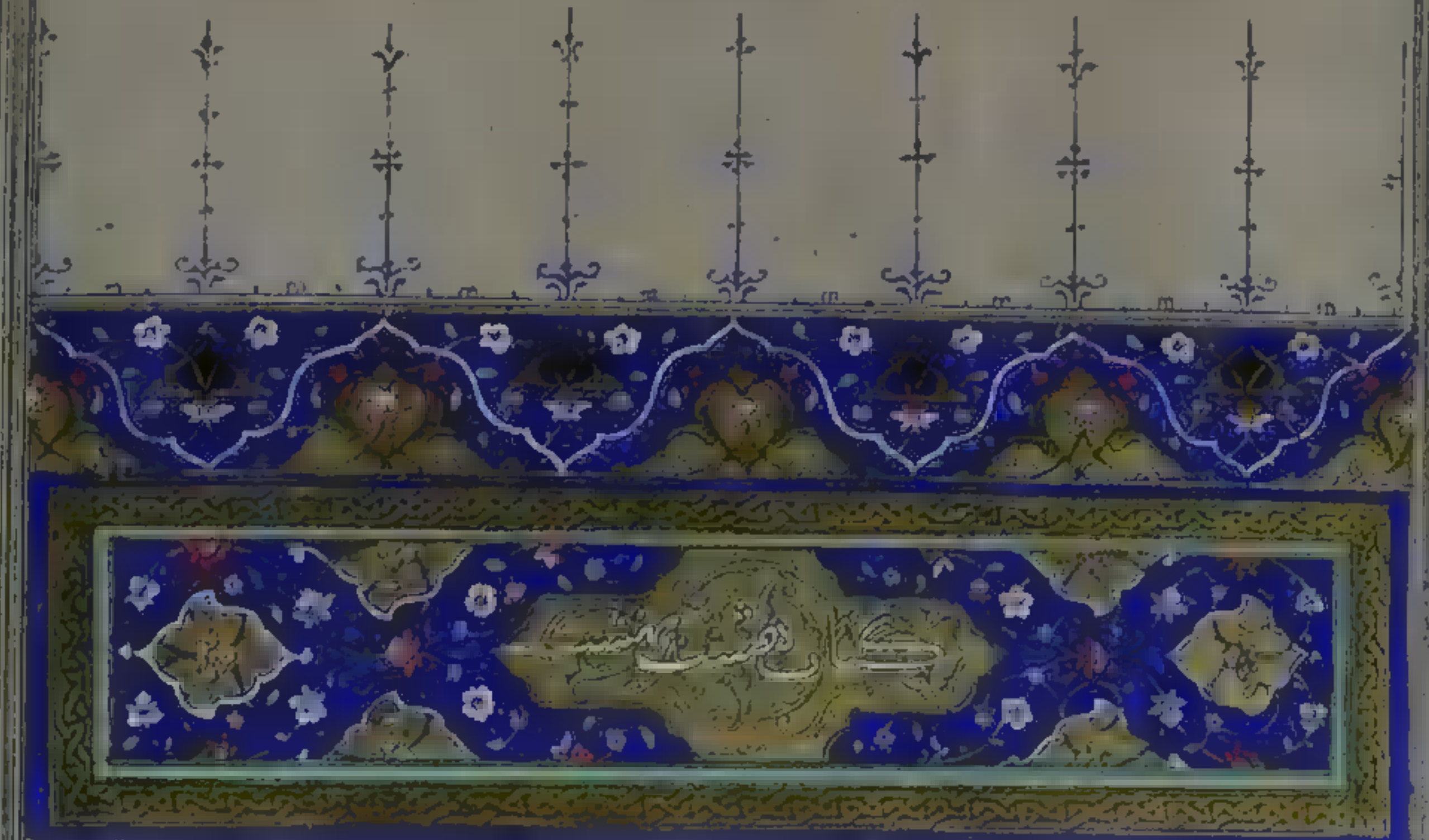
مگر بهر سودای ناسودمند
دی نیست خالی رسیم بک
کون کی توان فوی بیکو گشت
چه داند که عطار چیست
ز ریحان دمنش ج روشن
خود ایچا پاره ز آفر کار
درینا که این تیر خواهد گشت
بیراث بگذاشت عذر دانه
که نوزان زدن که رایگان
نشیند چون خت افسانه
که در اغاند بس نام
بیر شد و سخن کوی را
که ساند زمین در جهان بایکا
شد آینه ای سکندر خطا
ز تاریخ منصفه یکی گشت
سخن را با صاف زار پیکر
کل از حمت خا شوان گدا
همه کس پای حسد پیر او
همه خلق نا خوانده همان بود
که سرمه کند چشم درویش را
بود از غشون کوشش فبند را
بکا پین احسان کد فرق بود
بحال سیه عیب شوان نهاد
ز بادام سان چشم خن و دود
که نکشاید از یو فایی دری

مناغی که در بستم از کج کاغ
تیران کلو خم من اندر گشت
دل من که مستی تیر حش
مران مرغ که خار خود را بیدش
دل خالصان داند و جز ص
جو حمت شود نامه شوی
کشیدم زلال خفر زین سو
بودم در نام چون کرسی
در من که در نام دارد درم
چه شیار و پیدار خزان
مزد انگس که جهان نام برد
جو دیدم که ترک جهان گشت
مگر کز قاشای این بوستان
که آری همه پیش اندر
بیامت اگر جزد کبش
که چون بیده صاف نشی گشت
خویدار در که چه باشد بی
بجز درخت کا سدر بی مایگان
جو در سوزه لوزینه باشد بی
بسر که چو کورت ازین حاد
بر و باد خنایش داد که
جهان راست نور نظر دین
مچین میوه بد ز شاخ تنی
منز جوی و در عیب جی کوی
به نیت جان باشد رسته

دل شک بود در دغ فراخ
که آتو کی ترک تسبیح گشت
بکا ذوق تسبیح داند شخت
جو خرمادی دل بر دیش
که من زمین سندات ندارم
چه باشد بهر یاد و دوست
که آتو چون بمرم شوم بر باد
دلی نام هر کس ناند بسی
درم ریز چون کل نند
که در خفت و مانا روی افغان
که مرد بگو نام هرگز
مرا تیر چون دیگران خنشت
در دوی سدر من اردو
جهار الف و پچه شد و چار
قیامت جهار انجین بود
خود مانده را عیب نشی گشت
سنا سینه را هم شاند کسی
که کالای عودت دل رایگان
مکس را خوردن نیاز کسی
بجشم بدر شب جواخت بود
که بر من بختایش آرد نظر
در دمر که اهل شود کور باد
که بود طرب ز آسب تنی
ترا تیر عیب بر خود پوش
که شرمزدکی ناردش در

بدم کو بی لکاهه عذر آوری	بسنده کی باشد این داری	نه بس مهربانی بود بر اسیر	که خوش بریزی و شوی شیر
درین پر صد اکند ما نوری	محن مرصیه کو بینی شش نوری	جو بد کوشی آزا پیشین بسی	که روزی ترا تیر کو یک کسی
جو خا منند گفتن جوانست	مخل کن و مرصیه خوانی بکوی	را تا سر سبز بجای مست	بسر کوبی دشمن بای مست
اگر با کسی تنج کویم جوی	شکر تیر تا نم فشاندن زنی	ببین زمره بنور در نوکیش	که مست انگبین زاندا ز پیش
کسی کو مقابل برارد عیار	ببنیم خلعتش کم شرمسار	دار از بس زنده سک ما صوا	سم از خوی خود باز باید جوا
ولی درد لم پیش ازین نیستیک	که فردا که من رفته باشم جاک	خیال مرا پیش بینی کند	بسک کمر مهر و چینی کند
مروت نباشد بر آزا دکان	لکد کوب کردن بر آزا دکان	کسانی که از کنت و کوی چنان	سها دند مهر اید بر دمان
زبان نیک بنود بر آشتیان	که بر مرده شمشیر نوزان کشید	نه جان این مثل بلکه جان پرور	که یک زنده صدمه دهه را لشکر
کسی که د عایی توان شاکد	بد شام چون باید شش یاد کرد	دار از خواندن نظم غای کن	درودی و رختی بجا دای کن
تو زاجار سانی درین رخیز	من اینجا دعای تو کویم دور	تو از شرمینیشوی زنده بام	من از ذوق آن زنده گردم
جو زانی شود ساقی خرم	یکی جو عیبه خاک خسر درین	پاسا قی آن می که گام	بمن ده که در خورد جام
مرا با حوینان من خوش باد	حوینان بد را فراموش باد	پامطر با ساز کن پرده را	بسوز این دل عشق پرورده را
	سید از بان جان خسر نام	پیک ز خر کن کار دارا نام	

م



ای کشیده خندان جو	تش پند کارگاه وجود	کوب آرای آسمان بلند	هم زمین سازم فلک پیوند
بودنی را میشت بود از تو	بود و بود را وجود از تو	آفرینش رقم کیشنت	هر چه چرتت آفریننت
درینایی بگر عالمیان	در کجایی به هم آدمیان	آدمی کیست خاکبوی سر و پا	که بداند خدای را جو خدا
سخن انجا که از خدا نیست	لاف دانش دلیل نادانیت	آنکه خدا را شناخت نتواند	آفرینند را کجا داند
آنکه در کار خویش گماند	هم غیب از وی آشکار باشد	هر که افتد میان دریا و بار	کی رسد از شناوری بکنار
عقل که صد مرتبه از رنگ آمیزت	در کمالت بیای خود بگریخت	هر چه اند جهان نداند کس	هم داند کان تو دانی و بس
ساختی از قضا چه دید راز	بستی از کاف و نونش تو طراز	ای تو چو خدا شد باست یای	که خدایان خود غیر خدای
انداز ای لای معرفت پیش	لام الف گشت بای اندیش	همستی ز ملک تا ملکوت	یک رقم زان چه دیده حیرت
ست بی نیست کار و نیت	تویی جز تو ترا نشاید گشت	توبدی و بنود این همه چیز	هم تو باشی و کس نباشد تیر
هر چه بران ز باد شای کرد	کردی و میکنی و خواهی کرد	کردنی هر چه در جهان شاید	آنچنان نش کنی گوی باید
درف انکشت چون زشت	کن حرف تو چون ناله گشت	کار سازی و کار سازت نی	همچو کس که دوان رازت نی
تو توانی که بخشی از شاهی	هر چه خواهی و هر که خواهی	که بجان زندگیت حوازا	زندگانی تو بید می جازا
جان که آرزو به اندکس	رایکانش دمی بمرد و کس	تو نگاری ز خاک صورت پاک	تو ترا نش از کردن خاک
خاک را آدمی توانی کرد	آدمی تیر خاک دانی کرد	کل براری ز کل بخله کری	هم براری و هم فسرد و بری
کوهر اندر صدف به بند کنی	بس براری و از جند کنی	شب رستی و شب فروزی هم	روز داری و فرسوخ و روزی
دستی از لطف هر کجا خواهی	بشت را آب و آب را بستی	پشته را به شاهی جو	طعمه بخشی ز کاسه مر و جو
عاجری را جو دل بز و کنی	شرزه شیرای اسیر و کنی	از تو خاکی و آتشی با چرخ	بو طبع خار و بو بوی غنچه
سر انکشت کوی خویش کنی	تمتش را بگر پیش کنی	وانکه باشک نبودش جز شتی	مگر شمشیر دمی بد و شتی

ای بعد لطف کار سازنده	بند را از کم نواز من	بند کار از خواجه شیب دروز	خواجه بخش و بندگی آموز
ای نیازم کن از در کس	خو ز درگاه بی نیازی بس	آنچنان ره خویش کن با من	کز تو باد یکی نبرد از من
هم جاترس خویش بام دار	بر در خویش ترس کارم دار	اندران تخیم که در باجم	نمده ترع تلخ کرد کام
اولم کن بشر بتی سیراب	کا حرم تخمینی ندارد خواب	در قیامت که حشر کار بود	عاصی از کرده شرمسار بود
چون بجز اینی ندانم	شرمسارم مکن میان همه	از کفاده چپه در میان کردم	رحمت داد دل که آن کردم
چون ز رحمت شد این علی نام	هم برمت حواله کن کارم	چون رسد حاجه نگو کاران	در شفا عتک کنه کاران
زان شفاعت رواج کار بخش	درد و روان کردن سوی روضه حضرت محمدی صلی الله علیه و آله	بشیخ بزرگوارم بخش	پرده بوش ام به پرد خوان
سخن آن به که بعد خدای	بود از منت خواجه دوسرای	احمد رسول آن خدایه کن	پرده بوش ام به پرد خوان
هم احمد که در احد وقت	که خدمت از بی وقت	احمد از احد که بدست	یعنی این بند آن حادث
عاجی از در آفتاب نشور	طلعت مدد و داده از منشور	نور و آفتاب را مایه	سایه خلق و ابر بی سایه
بهر تقطیع او را دوت باک	سایه او را نمکرده بخاک	بایه قدرش آسمان پیوند	سایه نورش آفتاب بلند
روشنایی و جبر این حق	نور پیشین و شمع باز پس	نور او که سبزه جنت	در شگاف و سبزه پست
ابنیا پیش آن خسته جان	طلعت کواره در مقام بلخ	کواره در کار خانه چن	حازن کج خانه لاریب
کاف و نون یک رقم زنده	لوح محفوظ زیر خانه او	بهرین شعله رسل سار	آسمان و ابر است او پر کار
در سرشت وی از دقتی چون	ذات پاکش خیر مایه کون	نیسپه از وجود او شد چن	بلکه شرد شرار عالم نیز
زبد و مرچ بود و مرچ بود	دولتی زین بزرگتر بود	دره التاج کن کلان نیستی	قره العین از من نیستی
مستی از وی علم بر آورده	او تقا فر به نیستی کرده	ذات او خلق را کلید جا	هم حیات جهان هم آب حیات
وصف او میسی از کتاب	گفت من بعد از احمد	خاتم جرح زان انکشتش	بدرو او جکیده از شمشیر
اوست جانی که قابله است	جان روح الله است و روح	ختم پیران بار خدای	کرمانا بعد از راسخای
شکر شیخ او را اصل دروغ	سر زده هم بتاز بانه شرح	به ادایت دیل بی میان	بشاعت دیل سیکان
چون بخت ز بهر دعوی جا	حجت او درست دعوی را	در جهان گیری از زبانه زبر	هم زبانش درست و شمشیر
لای لولای دور باش میر	بسیار فلک بخت امیر	فتح منشورش از چو طلعت	سوی نه بام زرد بان بخت
مگر شینش خوش زنده	بر شدن را کند جلوه	برده بر عرش خواجه تاج	عشیا نش به بندگی محتاج
ایچ به بندگان مار غش	غانغ مرغ سدره در غش	آنکه او سنگ زده بدش	یافت که سر ز لعل جندش
عذر خواه اسم به پند و راز	عذر و جرم سوز و مجسم ساز	وصفش از حد عقل و جان بر	ایکاهش ز لکان برتر

آفرین باد بر جان عالمی	که از وزاده سبزه چین باکی	مژده را در زمین برون داده	و آسمان و زمین از وزاده
خاک تابش بکار خازان	کشته نام را عارت ساز	آن بزرگان که نمیشد دید	روشن از پر نورین وین
راه ساز که نه فلک زبست	نوشته ششوی خدای است	سر یکی سر سهردی دارند	ز آنکه نور محمدی دارند
همه را داده دولت همه چیز	آفرین بروی دبر ایشان نیز	ابداً در باره ای قائم	از خدا باو نشان در دو عالم
که دآن بچم سپهر افروز	پرتو نور مصطفی است و در	سر که از مصطفی ندارد نور	سایه اش در باد و باران دارد
نزد بکش که مرده آسم	زنده باد از یاد او عالم	بند خسر که در پایش باد	مرد و زن و خدایک در پایش باد
کوفت در مروج آن حضرت صلی الله علیه و آله وسلم			
فرخ آن شب که آن جوان دکن	ز و قبیل عرش برزخون	هر چه بر سر نهاد جبر تباه	جز آسری کشید بر سر ماه
دولتش زمین سرای دکن	چو که شد بلا جود سریر	شب او کشته ز پیرش	نور او کشته مشعل پرش
در دل شب ز پرتو آن نور	حرف باریک غیب خواند	پیر میل آورد پیش از درگاه	راه داری که دهم راز درگاه
برشت و غناش دوزخ	پشت تابان شود برادران	اول اندم که کوسل سری زد	چینه در بارگاه اصفی زد
رفت از این به نوازشید	خسته خویش را در آغوشید	بس پیش عطار دانی	پرده شوی بیانی دشتی
چون از این جبهه را ندیش	ز سر در نقش شد رفته خوش	در پیش آفتاب روشن دباک	پیش از آن روز نهاده بود
چون به نیم سپهر که در غم	فرق از دو جادوستان بودم	چون ششم بام شد قرار گشت	مشتی از عالم رفت گشت
رغل از سمن کی گشیش	کشت علفان جو سده دشت	چون ز آخر ثبات گشت	زمین ترک آن ثبات گشت
هم ثوابت خسته ذات شد	هم بر یوز ثبات شدند	چون علم پیش بر از آن کپ	ماند بر جازمانه کی رهوار
عرش بر از این جبهه بارش	بای که شد جبهه دارش را	رویش از کنگره آفتاب جود	بر قفا دیل عرش پر تو بود
چون بر عرش را منور کرد	خان مکان سر بلبلان کرد	چو که کرد از درای کونیش	سر برگاه قاب قوسینش
بر گرفت از حجاب خیال	تا در ابد بگوید کاه وصال	شد بجایی که جان نمی کجید	خود هم اندر میان نمی کجید
دید و نورانی داد	سینه را سر و الحالی داد	چون ز عالم برون نهاد قدم	پیشرو شد به پیشگاه قدم
بهستی دید کشن و آلی	بنستی را در و خیال نبود	یافت در خود عطای افروز	دید پیش خدای چون را
نکته بر خواندنی و کات سوت	تعبه بشیندی میبای کوش	کوشش کی سر غیب را سجد	بحر اندر صدف کی کجید
با هزاران هزار نعت مراد	در شبستان دولت آمدشاد	بره داد از ره جو اندری	ره روان از این ره آوردی
کرد جز بخش خاصان خیر	داده بخش کی که کاران نیز	سر یکی را نوید احسان داد	باید کاری خیر از این داد
تا شدیم از جان متاع امید	ما که این تو آنکه جاوید	پین که چون کج خانه داریم	که جویمان خواند داریم

چونم است نبت زین تغا	مخ قدوة الحاقین نظام الحق والدین	حسب الله وحده کفا
چون من از آن نعت خواجش	نعتی تازه یافتیم در پیش	تا کنم تو شایه پیوند
کنده می بود ز آسم	خواجچه سیر بود مریم را	نی که از آدم و میجا بود
کشم اکنون از آن نعیم	غوث عالم نظام ملت دین	قطب منت و منت زمین
رهبر پیشین بن محمد نام	زده پی بر پی محمد کام	چرخ اطلس نطقه زیر کیم
در قدم راهش از ملکیش	پایش از بر سر خلائق ریش	بایه خطو طین عدولت
از کرامت بر آسمان جای	وز ریاضت سواش در نه پای	کنده چرخش علیک عین الله
پاک روح الهی بدین قوی	زنده دار شریعت نبوی	نسخی از جاح روح این
شرف آدم از کون خلق	نایب مصطفی جی خیف	کت که از آفرانه دل او
کاروان ملک ملکوت	مشرف کارخانه جبروت	خواجگان زمانه در نقش
بر زمین حیرت نورانی	زاده از بقیه مسلمانی	و اسمانیت از زمین زاده
نی ز برادر دیده کس غلبش	نی بر ابدال یافت بدیش	روزه از ماسوی آتش بدیش
سر شش روح عالم اسرا	صبح دولت غوده از تبار	منت و چار زمانه در پیش
آه او سیر جرح کاه کساد	نقش تیغ و تیر همچون باد	میخش او تا دوشه جل شین
خاک و میله شمعان سلبت	بویای وی از چار نصبت	خانه کرده فرشتگان بسیار
دیدار سلیش بدت صفا	مسم سیه روی و کم کبودتقا	مسح کرده ز آب پاشمش
در دل عاشقان سپرده باز	بابک نعلینش از غنغون باز	شمع را کرده در خیار اکور
چشم مهرش ز پر تو جاوید	سک را کرده لعل چرخ جود	کرده حل جلد نه مای جود
دلش از عشق خون و دیده پرا	ایت کبریت احمر آن سینا	کج در دوزخ نریزدان
پیش استاد دل بکش چیت	کشته سبق در کینش دست	سر یکی و الی ولایت دین
سمه شیطان کش فرشته قدم	وز روش بر مو نهاد قدم	غلغل آنکده در روان سنج
بر سر ازین شمع ساق تاج	دشان عرش و سجده شان سراج	بنده خسر و غلام ایشان
نام من از آن ستوده کیشانی	کفتار در مدح سلطان علاء الدین والدین	حشر من در میان ایشان باد
مشتی یکتا کاروان سپهر	دوش سوری من امد از مهر	کشته با زار دکان در بار
باز قش طبع یافت جاوید	روز با زار از کرم خورشید	سوی کردن بر من متاع زمین

کوهر در کجایین تاب بود	در خور کوشش آفتاب بود	زبان که با که آسان تابست	گفتند وزر و خور و دیو و آفتاب
گفتش زان که کردی یاد	دست که به توان داد	گفت اگر بنوم بهاداری	مست دیدار اریکان با
من چو کیهان نشنیده کردم	حقه را چه بسته بر کردم	و انگی ریختم برون ز نهان	کوهر مدح با د شاه جهان
هم نانی علاء وینی و دین	آسمان خاتم آفتاب ننگین	پادشاه جهان محمد شاه	سایه بان جهان ز چرخ سیاه
شاه دیهیم بخش تاجستان	از عجب تابع خورشید آستان	مسپهر منورش خوانند	دین علاء مصورش خوانند
عکس او سر بر آسمان برد	سایه بر آفتاب بسته ده	دور باش وی از خلف منصور	شمع خورشید از زبان نور
او چو گردن مظفر از شیر	ابلق نور کاش اندر زیر	آفتابی طلوع کرده در شرق	عجب ابسته ز تیغ چو برق
ذیل چرخش پناه امل دنان	بانگ کوشش ندای امن اوان	تیغش از بر کسبیم شده	کوهر چون آسیا دینم شده
ردیک چاشنی تیغ چو آ	قند در خواب رفته مستی آ	رحمت از آسمان ر بوده کلاه	پرچم او شده محاسن ماه
تیغ و زرخش که خشم را سوزد	ماه مسکوب قتل ممدودند	نوک پیکانش از مقام سز	برده دایع کلفت ز روی قمر
فتح با سیر ملک کیش باد	کشتار در زمین بویس سباط سلطان	جانب دشمن سگارشین باد	سایه پرورد بارگاه تواند
ای جهان در پناه دولت تو	آسمان بارگاه رفعت تو	منست اختر که خاک اده تواند	شسته نور از سیاهی پریشم
بر درت خروان ز غروب و ز	محصول شده ز سودن شرق	استانت کزوت انور شیم	آفتاب از چیت شد مشهور
بس که قدرت شده بگردن کشت	آدمه پای آسمان در سنگ	کرچه او کرد که در چندان نور	داد و در یاد گرفت بهوس
ابر با آن همه زبردستی	کرده در پیش دست او پستی	سایه هر تو مگسده پناه	عدل سرایه تحت و تاج ترا
است تباری تو زان کن چو کجا	ابر بار دوی سوارک آب	مددی آفرینانست خوانند	کرک را داده آشتی بامیش
مهد کردن که دوا لایمانند	شعنه عدالت از رعایت خویش	چون خدایت سر بر شامی داد	برستگش ز عدل کم نمیکنی
چون خدایت سر بر شامی داد	برستگش ز عدل کم نمیکنی	چون به پیلان علف دمی عالی	چون بخاصان دمی نوا اجمام
کست چو مندر آسمان کاکند	تا چو غمی رسد لوی ترا	مردم از جبر آن شود بران	

نمان

تا توانی بدین دلوکاری	که بود ملک ازین دو بایه بیای	بند در خون گزند و انجست	دیت از باد شاه با جیست
پیل چون خور را نه پاسود	پیشش از پیلانش نه ایدود	که چه شد سدا سنی معصوم	مشایم ز ناک و مظلوم
کرچه پنی بگرد مزد صدود	زان یکی دشمن بود و دوست	که چه کس نیست دشمن تن تو	عفت تو بس است دشمن تو
آنجنان دار باس جان عزیز	که تو خوش خسی دلایت نیز	دار چه صد باسبان بوندی	باس تو به ز تو نذر کس
بر چنین بایه کاسته اری	بسیان تو بهشتی اری	باسبانی که بهر مرد بود	باسبانی که سیم دزد بود
جون درایی بصف تیغ دانا	از تر زل کشیده دار عیان	لشکر کی کند و سوار کند	جون سلطان رسد و قرار کند
نزد این تخت که چه عرض کنی	تو کی می گوی که من و به بدین	باشت تاپست جوغ زنگاری	در جاکبیری و جهاداری
زار و صد نوید در گوشت	و آرز و دایمه ذرا غوشت	دولت راز کا مرانی نور	کر و ناکامی از حیثت در
نمخت نیکو همیشه یار تو باد	دستی از زبون بی غی خوشتر	دستی از زبون بهار و گلشتر	دیند از بد نگاه دار تو باد
بر کشاده هوای نرانی	کشتنم پر از نسیم شده	پرده دار در تیسیم شده	ماستی شده جهان افزون
من در احوام کعبه دل خویش	تخل بردست و جلد ز نغم پیش	نخل من چون سبج در گشتار	باز کرده در بجای بهشت
کشته کلکم کلید سینه من	داد و پیران همه فرین من	در کمر من خود رفته سرم	پر کمر کشته دامن سرم
نمک تر در گرفته بهمانی	کنج باشی و کوسرافشانی	حاط من بکوسرافشانی	دافرشش و تا فرین خوانند
روح بر کشته بهمان صینه	کرده مستم زار غنوج صینه	سر نوردی که می گشت دمن	سیکشیدم نواز گشته راز
کشته زان کشته ای مشکین	روی کاغذ سگار خاندین	نفس روح پرور نخرم	باده نخت و میوه در خرم
خانه میکند در سواد من	بظار دفر و بیارم سر	دل مناع کزیده می فشانند	شتری راز آسمان می خوانند
من بدینان ز طبع کوسری	بمن نکتة بند و غنکشی	کا مد آن منشیین جانی	ماقد که معانی من
هم علانام و سم به پناهی	جون علا در کشتی دانی	جهد از آخر تو پر نور	طاف نوری که چشم بهر زود
سینه زان دیشته جون قوینچه	نکتة بر نکتة جون علاقه در	آدمی صورت و فرشیچه	صورت مردیش روی بری
جون مرار یافت بهمانی	در کمر سنجی و در افشانی	کشت کای جادوی طلسم کین	موشکاف از زبان خاندین
جون شود خانه تو در خرب	جان برقص آید از نوازی	کاه نمکرت جو خوی گزین	صد عطار چکزد یکوین
آز نهرهای پیشش زانداره	در نمکندی به عالم آواره	بروی اندیشه را علم جایی	که بکند بر سم دانا بی
زان معانی که راه در جان یافت	پیشش از ان یافتی که شویان	سر یکی رفقه را که کردی شتر	ده ختی در منش بران شتر

هر چه دیده که ساز کرد دست	دری از لطف باز کرد دست	سکه معنی از جهان سواد	کردی آراسته جوی سواد
چون سنوان بنم آمد حرف	تا چه کینه که دهنای حرف	دادی اول بکینه دوار	روشنایی ز مطلع انوار
کردی اسکا و بانث طعنا	شده شیرین و خرد و اندام	باز در عالم خسر و مندی	شور مجنون و سیلی انگندی
بس دنان پروردی کردی	شرح راز سکندی کردی	داین زمان که جاسرا بنم	جی نگاری صیغه بنم
کوشش کین خط جان نویسی	که ترون آید از چهارخت	دوین نکه که چه جبت بود	آفرین بهتر از تخت بود
مردم پیشه را که پیش کشد	آن نگو نزد بود که پیش کشد	حرف طعنان زیرک از که بود	بخشیده به آید از شنبه
که سی کش درود که سازد	مر چه بستر لطیف تر سازد	من که زو که دم این فغان بود	آمد از غنم در و نه بخش
دل نهادم بهمت دالا	کارم از سینه لولا لا	برکت دم خزینه خانه راز	کشم از نوک خانه کج انداز
بسی از نشت خاطر جویان	کردم اندر دل عطار دوان	از سخنانی چون درناست	آن قدر که شد که بتوان گفت
بسی ازین بادل سرپشه	من و پیوند و اندیشه	این ورق را جهان کنم خیز	که بیای پیش در زمانه نظیر
کنم اول بحر خای عریض	نکته های کتاب را ترتیب	و از طریق سخن سرای کن	مر چه دیدم طریقه های کن
دل پاک نشن مسواری	ساخت دستور من بدستوری	خزینت دم و کمر جیدم	جاشنی را بخون بر جیدم
جوعه را که عقل حید از وی	همه ریزم درین قرادی	وان نمودار مغت پیکار	داین برآین صفت زبوار
ران هر کندی ز مجلس عام	عیش و زبان و عشرت بهرام	یک پیک را بخون ساز کنم	ز نو بر لب ط باز کنم
منظر رنگهای کسب دین	ساز دیگر برارم از تمیز	زنگ آرم که بوی هم باشد	آنجان زنگ و بوی کم باشد
مر شالی جنبه افشانی	صدای و خوش و درجانی	وانکه زردست و زعفرانی نام	کنش زنگ زعفرانی نام
وانکه باشد سیاه و رنگین تر	خدا غش عینین و شکی تر	وانکه سرخ و سینه بزاری	انیت کانوری آت کفای
گویم افسانه های طبع و قوی	از بیهوش فغانه سرای	مر صافه حراحی ز شراب	دورستی و ملک داروی خوا
هر یکی را بهشت نام کنم	حور و کوثر در و غلام کنم	هشت باشد بهشت و کوثر است	هشتم آن کز در بود هشت
بس نویسم بگلک شکست	نام آن صفت خانه شست	تا کسی کز در گذر یابد	بی قیامت بهشت در یابد
خود بران دل که خازن سر	سهرشتی قیامت در کت	که بود ناقدی خزینه راز	داند اندیشه مرا پرواز
دار زدنش با سده شریک	هم با فغانه شود فرسند	چون من از خاطر سخن پرداز	کردم آغاز این صیحه راز
زیر کش گزین آید آن پرداخت	سازش آنجا نکه باید ساخت	وان دگر زبوری که شوان	آن عذایی بود عذایی داد
ای ز غمت کند برقع روز	در غیبت خزان غنیمت مسوود گوید	هم غنیمت بنام و هم مسوود	در رحم جمل غمت بودی
ماست از صفت بزرگویند	روشنی چون به چهارده روز	کاش ماه تو هم محیه بودی	

لیک چون داده عذایی است	با خدا داد کان سینه خطاست	من بنده فتم آنچه بزدان	کایچه اوداد با نوتوان
شکر گویم هر چه از دراک	کان دیدم بزد را که در خوراک	مر چه اوداد بس سندیست	سم دوا دل صلاح آن دیت
کردن بر در صدف نقاشی	قطره آب با آب سندی	بدرم سم ز مادر است آفر	مادرم تیر و خرت آفر
داندلی کشت کی بیاراید	آسان بی زمین جکا آید	بی بدر ممکنست شد معلوم	سم سیاهی ز مریم معصوم
لیک بی مادر خجسته وجود	والدی را کمنت کس موجود	ای منت را بجان من بپوشد	که سم مادری و هم فرزند
تو بدین مایه کنه داروی	اگر سنی پا بدیده جاداری	سر برار از مهار که خرقه خیش	که مهار کتری ز جرم خویش
آینه نشن تو با صلاح منت	چون تو خون منی صلاح منت	که چه خودی کنون و بی تمیز	روزی آفریند که کردی
تا بود در بزرگیت دستور	خزوه جند که بیت دستور	از عروسی شوی جو در خورت	عصمت حاسم اول انکشت
از منت آنچه اولین بدست	بهدر طاعت خداوندت	تا توانی خدا پرستی کن	و از میان خدای مستی کن
بایدت بجهت دیده غرت و آ	باش چون چشم خویش در چرا	ایک نامی طلب کنی در بیت	بار سباهش و بار سبایی است
کیر مت سلک کوسری بود	بدرت بیج ز پوری بنود	باک تن باش همچو آب سپهر	بلکه با کینه تر ز چشمه مهر
تا شوی همچو مهر در سر سوزی	از بس پرده باش روشن روی	کوشش کرگشتن جانی خویش	مرده باشی بزندان خویش
تا من از زندگانی تو بزار	از بس رک زنده که دم ببار	زن جان که مرد روی بود	تا زمانه ناب پرده شوی بود
زن اگر مرد و مرد پذیرست	سوزن و دوک تیر و دیکر	اگر چه زبانشدت فراخ بکند	تا نداری ز دوک سوزن
کالت پرده پوشی بدست	دوک و سوزن کذا نشن بدست	راه ماکم کن اندون سرای	اگر مثل خضر در زندگشتی
تا سرست از شرف بام شود	متغیر بر سرست کلاه شود	کوشه گیران مسوود نام	اگر چه کردان فراخ کام بود
زن که در کوچه جابک باشد	زن باشد که ماده سک باشد	یک تنها خرام را بوطن	چره باید جو بیخنده بی روزن
زن که در زشت شتاب بود	بغته که چه آفتاب بود	که خاشی روزنت هوش	روزنت چشم سوزن تویش
بر کورت بایدت خواند خوش	باش با شک خود بخانه خویش	که چه کوسر ز شک نیکوست	سنگ مردم نکوتر از کورت
نفس تو چونکه بایده کرد بود	نیک زن به زنیک مرد بود	رو را که دار حزب سیر است	حزب که داری زمان عیبت
تغ که میزدت از چه خوش نشان	تا نیکیری تر نم چلبان	در فشان بی براس دشمن است	فتنه را با نیک میکند در بو
آنکه اول سرود ساده بود	در نهایت صلاهی باده بود	ذات بی حبت بایدت	با صه طاق باش جز حاجت
بوغایا جلال یاری کن	نمیشد احال جوارگی کن	از عروسان خزینه داری	راست گویی و راست گاری
خازنی که بزدی آوردی	دزد که پیش خزینه دار کردی	مردا که یکفر صنه کار کرد	زن بکند با نویسی مزار کرد
بدر زشتی جیغ طایف خردن باشد	حال سامان خانه چون باشد	دل نکند از رخت باید داشت	که خویش سخت باید داشت

کره نذر اجداد است	دست از آب رو سیاه	در زن آرد و فقه رسوایی	سیم باشی و پیکر آرای
بس و سنان که نقشه جوی شد	از سینه سیاه روی شد	سرخ بد ز رو سیاه شد	سرخ روی سرخ و پیکر آرای
چون شدی بهرست و نه کار	نقد عصمت فدا در شش	خال شیزک که فضا کشیت	سم جو خال سینه بر جشیت
خال چون شله کف شود	سم سیک شطر و سیاه شود	خال بد بر خشت داغ پاک	خال بر جبهه نه ز سجد پاک
اگر آینه بایست در پیش	پیش نه آینه ز زانویش	و کرت شانه باید اندرشت	شازمشت کن ز سایشیت
این همه فضا که مست و بال	بار صافی حلال مست حلال	دار حلال تو مست بی پریر	در حرم خانه خدای کریر
در همه کار و بار در همه جای	مشرق حال خود شناس خدای	که خدایت کند بهرست شاد	بد عایی کنی ز خسر و یاد
آنچه من دیدم مست صلاح	کرد مست پرده بویشی بران	و آنچه موقوف عهد که نیست	تو کن آنرا که آن بگردن
یادست ره سوی ربایی باد	پندار بهشت برین که مست سایه نیش راوست		
کج پای این فرنیسه پر	از خانه جنین گشت بدور	کافقاب جل بهرامی	چون شد از روز در جهان نانی
بدوش خوش زندگانی است	او بجای بدر تخت نشست	خسروی را نشان کار گرفت	کار عالم بر و قرار گرفت
سیرت نه ایتج داشت	سرش از خاک بالشت داد	مخلص از مهر بانی خویش	که در دست دوستگانی خویش
شرق و غرب جهان ماندگی	که خلاف رخسارش زدستی	و انکه در خلاف رخسارش کرد	سر خود را نشان بایش کرد
بر رعیت فکند سایه خود	که جهان کس نماند خشنود	زان نمودار عقل در همه چیز	شتری آسوده روستایی تر
آنجنون منبسط شد مالک خاک	که مست گشت روی کیتی پاک	گشت از انگونه کار عدل پاک	کایمی یافت که سوزناز کار
کار دارش نشد بروی برین	جز خود مندر است کار این	عهد ملک را برایش بست	خود بهار غل دلی میا دوست
میش میگرد کام دل میراند	باده میخورد و کج می افشاند	چون میاده صلاهی عام زدی	خلق بر زرخشت کام زدی
مجلس آراستی ز ناموزان	صفت زدندی زمر کرانه سران	که بقول ندیم دادی گوش	که به بند حکیم دادی گوش
جستی از مطربان جا بیک	آنچه از روی سمی توان بست	چون دل اندر ترانه دادی	به روی خضرانه دادی
روز تاش برین خسته	جز زانسانیش بندگی کار	دار محضت بساط فرمودی	فرخ آنکس که مومش بودی
حاضر خدشتش علفی جند	گشته سماش در مکان و کند	در خور مجلس و مصافحه	ناوک انداز موشکاف همه
کس نیارست در که و یکبار	دور بودن دمی ز خدمت شاه	خاسته زان همه کیتیری بود	آیتی در تیره سهر کبود
اصدش از جین و رخ جرمود	بشکار رفتن خسرو باد لارام		
بس که کردی بر دلی آرام	بدل از پیش برآمده نام	دیدش که صلاح دوری داد	سینه را داغ نامبوری داد
رنک و بریش بکاه طناری	این بدل دزدی آن تباری	قامتی در خشتی جو عذران	هوس آکنیز تر ز عشق مجاز

روی کلرنگ داده کلر از نک	دمنش تنک و با سکر تم نک	سر در آورده ابراش بکار	چون مقام کعبین قمار
چون بنیال چشم که ده کناه	برده صدره رو زده را از راه	طاه را سر زده ز غنای	فتنه ای در رم ز پیاری
ز کشتش در باش غم بکین	لعل در آشتی و غم بکین	پیم در ذی خنده زیر لبش	کرو و تسلیم در ذی عجبش
سخن تلخ در لب چو نبات	مرک را داده جاشنی حیات	لعل او کرده در شکر میزی	شاه را داده جاشنی کیری
خال او که سزا پرده در	عالمی را بکندی کسرید	کیسوی چو پیش از سرنماز	داد و در دست فتنه رشته در
تنی از نازکی در و نه نشسته	پای تا سحر و لطافت در	رک نموده بر و نه ز لطف بدن	سپهر شسته در و نه در عدن
خوش در پست از تنگ سبلی	سجود در زجاجی و حبلی	در تماشای روز و شب بهرام	سجود خورشید در نظاره جام
ره سوی صید کاه و پیکاش	آسموی شیر کیم مر آتش	داشت میلی تمام در خپیر	کود و شیر کیم بود بتیر
بود در کار تیسیر بر سزای	که نبود از سحر چاد و کرای	آتش تیر چون ملک کردی	خط کوران پشت ملک کردی
وز آمو بدی نشان او	موی بشکافتی ز شان او	ور شدی در شان و سخت اندا	رخه در ناف کوه کردی باز
زانش باران تیسیر حکم بود	که کاشن کان رستم بود	پشت در شکار خور و دی سی	خانه این بساط خانه نوی
غشش چو نصید کوه رن بود	باد کوه خشان زور رن بود	باده جسته با کباب شور و نرود	صبح خوری چوران کوه نرود
کوه چندان غلغله از سحر	که شدی پشما چو کعبه کور	که چو بودش براق کوه کادار	صد طویل و بصر طویل نرود
لیک بود اشتری که زید سیاه	چو تر ز ابله سیف و سیاه	باد پای کیم چون بکام شدی	کت نون بر صبا خسر ام شدی
ور بر آسک یک بر و جسی	و سر دامت و پای برستی	مرغ بود ار چه بر نرود بر	ماندگی اکل ز نرود برو
شاه خوش کرده بر تره اش	داده سیاهی بیابانش	چون بهر اش کرم کردی پت	کوش کوران کوفتی اندر پت
بس که بود اعتماد بر خویش	که نشد هیچ وحشی از پیشش	کود اگر چند بود نیر و مند	یابدش گرفت یا بکیند
چون زشتن مست و شاد اش	دل چنان گشت کار فرمایش	یابدش گرفت یا بکیند	زان دمن بستگان نرود
کله کوه کایدش بنظر	نه به از ناوکش و اش جگر	زنده کیم بر زور بازویش	کندش و نه در تر از زویش
بختگاه زور بامی	نام او را از داغ بهرامی	چون توبیع خویش کردی خاص	دادش زان کند فتنه خلاص
دل ز آزار پی ز بانان پت	وین نیست در درون کرد در پت	بعد از ان چون بروی بکار	کر رسیدی رمد را آزار
پشته کوه خور و سال جوان	که روان تر بدی ز باد روان	در کندش بکمر بر بستی	تازه گشتی و شاد بستی
کرم بر رانش داغ فوری	خط آزادش همان بودی	چرخ زان کوه کیری بهرام	کوه خان زمانه کوهش نام
از بی کوه کونش افش	عالمی داغ کوه خانی داشت	تا در کیم کوه خانه شست	کوه خان هم ز داغ کوهش
بانه طغان که این غمزه را نرود	گفت در صفت شکار کردن بهرام باد لارام		

شاه بهرام هم عبادت خویش	توسن از اسکا جت پیش	اشتر خاص ز برادران آورد	لرزه در باد مهر جان آورد
نازنین را هم ز کانی خویش	کرد هم از ناسکیسی خویش	شاه بهرام و ترک بهر ای	کرده صیدش بعد از لاری
مرد و پویه زمان بر آه شد	صید جو بای صید گاه شد	مکت زمان میشد نکشت نکشت	آسمان میسر زنده شد
شاه در زنده نهاد تیر روزن	میکشاید که در از کو زن	از قضا نا که از کرانه دشت	آسموی چند پیش شاه کشت
کشت ناکه غزال تیر انداز	کامو آمد بسوی تیر فرسار	هر یکی را از تو چنن جویم	کان چنان افکنی که من گویم
کر چه تیرت حکم بر سرست	انچه حکمت حکم او دگرست	زان دلسیری که داشت شاه تمام	کشت با او بطیره کای بهرام
کر یک شیر چن بخندد در	کر کند آمو از نایش شیر	لیک چن پیش من آمد تیر	مرد را کی بود ز پیشه کزیر
باز که تا ز من بد اناسی	هر یکی را چنانچه فرمای	سیمر هم بر خفت شامی	کشت کین خواش از زنی فری
ناو کی زن بر آسوی ساد	که شود ماده ز سرش ماده	شاه در یافت خود دانی او	تافت مرکب ز منم غانی او
بخند کنی و شاخ ز آسوی ز	برد آمو ز که داشت جن	حضرت بر سر قق او از انسان	که از او تا ماده نرسد غانی
کار ز چن ماد کی انداخت	سوی ماده که ز کند در یافت	دو یک انداز را هم پیوست	بس بر آسود و از کرد دشت
مرد در سر چنان نشاند غرق	که دو شاخش بدو کرد بر سر	زان دو شیر طلی که شاه در غور کرد	کرد ز ماده ماده را ز کرد
کر چون خواش منم که را	از وی لافان آن منم در سخت	با شمش دادمان نوشن لیان	کای کان تو عقد بند زبان
ای منم قدرت خداوندی	جادوی بی ماده در سر مندی	حکمت تیرت بر استی ان کرد	که ماندیشه راست نتوان کرد
لیک از انجا که راست انداخت	دستهار از دستهای پیشیت	پین که تا افکنی به پیش پیش	پیش پیش را به پیش پیش
آنچه زین که دما نفع نمود	تیر از آن غنم تر تو اندو	شاه و ایتیه که در کفارش	زعفران کرد در کنگارش
جوشن خواش تلخ کرد درون	ریخت تلخی بر منم خنده بر	سر که ابرویش ز پس تنی	داد دندان لطف را کنی
شیر گیری که گداز بخیر	کشت از شیر شتر زه آمو	کشت ای در غور جفا بدی	این چه کسانجی است و پخردی
من که گدازم همه نموند بود	دیگری به ز من چکونه بود	و بر تیرت به از منست کسی	ترد او رو که چن منست بسی
این سخن گفت و پیکش بشنو	از فکدش ازین و مرکب بر	شدش و نازنین بوج بماند	از دما بر کشت و کینج بماند
باشان هر چه بر خلاف سواد	نتوان گفت که چه باشد را	هر که شد راست کوی او خویش	ز دینج زبان خود سر خویش
ماند پنوشستن منم تا دیر	تشنه و غرق آب از جان سر	بس بعد خشتی ز جابر خا	راه هم گرفت و میشد راه
بس که منزل بدست غولان دای	سایه خویش دیوی بد است	بس که راه بر نسان تیرش بود	موزه غزال خاکش برش بود
از کت پای خادای چو شیر	میکششت چو سوزنی ز جگر	پاکه از برک کل نمکار شود	چون بود که بروی خا رشود
کس نه همراه و دشمنش مگر	سایه در زیر آفتاب تر	می نمود اندران پریشانی	گفته و کرده را پیش پشانی

زان بیاطره و آن آهوی	کر دو سم دانهش آهوی	سم بودش که آتش بود لطافت	چون سم آمو از میان شکاف
قدری چون برین خطبش	راه اندر سواد دیی یافت	خانه چند و کشت زاری دید	نازه شد کان جان بهاری
تن دمی بود در کماره دشت	کادمی هیچ از آن طرف نکشت	مردمانی جو شش صحرایی	خو که فقه در و به شهابی
پنجر از فسانای سپهر	پیکان از بهانه و مهر	آمد آن مرد در آن خوابش	مجموعه متاب کو فخر عزاب
در شد اندر کدنج و متغنی	در صفالی سگشته ریانی	بود و صفان جوان آزاده	سم هنر مند و سم ملک زاده
کرده علم سکا نه را تعلیم	تا یکانه شده بهشت اقلیم	سبق حکمت بروم کرده در	کر سبزه زمین چو زاده چو در
فیلسوفی شد که از پیشتر	از طبعی و در ریاضی نیز	طرف بر بط زنی کزیده سر	دست چون ابر برق بر سر
واقعات زمانه دیده بی	کرم و سر و فلک جشیده بی	کوست کیر از جهان فشر	مرغ قانع شده بدانه کشت
بیست بسی زمین دیده	دانه از گاه دهر بر جین	یک پیک زبردت خود کرد	چار ساز و دوازده پرد
بر بطش چون نداد آوردی	بان ز تن بر دی و بر آوردی	چون نیک کرد سر و سیمین را	زوی کلرنگ و زلف مشکین را
ماند حیران که این چه جانور	را ندین دشتش از کجا گذشت	این پری از کجا پدید ایجا	وار پری نیست چون بر شیدا
خاست از جای سحر آید آن	رفت در پیش زاده سرو جان	کشت کای چشم ز روی تو د	کیستی تو بدین لطافت و نور
ملکی یار پری و یا مردم	خبری ده که با جگر کردم	منم شکل ز مشکلی	داد پرون دی بعد جانی
کشت یکیک ز جان بی آرم	نقشه خیش و خنده بهرام	چون خود مندا یافت لکای	کان در دست از خانه شای
کشت از جای که کار نامه است	شرف و مبار نام است	چون نوشایسته خداوندی	بس بدین قیمت بزرندی
کر قناعت کنی نمک دری	حاضر خدمتم با حضری	واردت راست جانی پر	دل دل تست من بزارم
صنمش کشت چنکه باری	خواسم افکند بر درت باری	چون بفرزندیت شدم پرور	تریت و اجیت بر فرزند
کر چه مهان تو کران جانست	شوان را زدنش چه بهانست	من هم از حق شناسی که مراست	عذر ختمای تو توانم خاست
چون بسی در زورج نوکشت	شب جراحی در کز کوکشت	داد بر دست مرا که سرخ	کو سر قیمتش زوان کج
خواجه زان اختر فلک بای	بر زمین سواد چون سایه	کر چه بود از شکوه محترمی	کشت شرمه جان کرمی
غرض داشت ساخت منزل	کر در ترتیب نقل و میوه وی	از منم ناک بود حاصل او	از دل خویش ریخت در دل او
کر دشت استاد کار در سحر کار	خامه در پرده پریشم و ناز	چند که جادویی شد اندر ساز	کر کبشتی وزده کردی باز
چون نموند از پیش چو خورشید	خاست پروان جد ز پرده خویش	حجت از سوی شاه مست کند	حجت خویش را در دست کند
چون شدی باد صبح نماند کثای	بر نشستی بر خشت آهوی	بر کل ترغاب برستی	سایه بر آفتاب برستی
لا اله و لا اله الا الله	سروا خانه ساختی ز قندک	بهر ترکی و کیش تا تازی	راست کردی ز بهر خطاری

در سه جای کاویک پیش	بربط عاشقان هم پیش	کشتی آسوی دشت بر پتیر	که بر پیکان و کز خیز تیر
سم چو پیکانش ز غم در خون	جوسا و از بلارک ارقون بود	زبان دمن بسجکان بزبان	دل ربودی زبان پیکانش
وانکه از ناز بر کفنی کام	بنوارش کوی بکدی رام	بر کیشیدی تخت ناله زار	تار بودی ز خوش شت و آزار
سم در بای بوس سرو جان	آمدندی بیای خویش دوان	سر بر صفت زندی از کم	غایب از خویش و حاضر پیش
سم راجن هم در آردی	نغمه در بر بطر آوردی	بس منوم جان زدی بپوش	که شدی چشم آسمان در آواز
چون شدندی ز غار پیش	باز نشان تو زدی در کوشش	چون از ان ز غم باز جشدی	رسته بر رسته باز رشتدی
این خبر شد کشت در آفاق	کز جهان جادویی بر طاق	کا هواز دشت سوی خود خوا	کشد و باز زنده گرداند
دختری سر مهر و وفا نیست	خامش در جز سیلانیست	گفت دگویی بر کران افشا	عقلی در همه جهان افشا
نان عجب کان بکوش گیان	سر که در کوشش کرد حیران	از بزر و مذکان در کامی	یافت دارای دوز آگاهی
نان موسما که بود در برام	زین خبر در دلش ماند آرام	بماداد ان عیان بهر ادا	سرور باد و باد را باد
چون تمای آن نداشت	رفت جایی که آن نداشت	پیش از ان رفته بود جادوی	چشم آهو بجدویی کیست
گفت بهرام کار زودارم	که من رفات پیش چشم آرم	سر متاعی که مست در بابت	عوض کن چون منم فریاد
نازنین را که آن همه دم کام	بود بر کینچه بهرام	زان تمای شد که در غرافت	جای جوان خویشین در بابت
گشت همه شیر گیری شاه	تا نذر راه آسمان بی راه	چون زد آهو بهی و کور انداخت	لحن آهو نواز را بنواخت
آسمان رمیده دلریش	بای کوبان در آمدند پیش	چون خویش خواندشان بسرو	پرده غاب ساز کرد و درود
در زمان کان ترس زور دزد	همه خشمگین و پیا مردند	چون همه دید با فرو بستند	ساخت آن پرده را که بر بستند
زان نمون که شرح شوان داد	ز غم داشت و کشته را جان داد	دیدش نیز سرخ مندی او	بست جشی ز جشم بندی او
لیکن او که در بحر طاران	بر کمر طعن فریداران	کین چندینا بیت اندر دهر	سر کسی دارد از طلسمی بهر
کار دانی بکشوری بنود	که از دکار دان تری بنود	در شکر خنده شدت شیرین	گفت آری از ان مام این
زیر کان در منوبند تمام	یک بهتر زمانه از بهرام	شاه کز ماده نر تواند کرد	به از و میچکس نذا کند کرد
وانکه او مرده زنده گرداند	آنجنان سر که مست تواند	عدل و انصاف اگر ره نیست	سم عود انصاف ده که عدل است
جو سری کوسری فرادان	راست گفت آنکه راسب کشت	شاه را از آشتا شاخت	ناوکش را نشاند از جان شاخت
دست ز بر تن از مش بر بود	رفت کرد از منم غبار او	داو متران بجان شاختش	در بر آورد چون بیعتش
ز دغز کنه عود نفسی	مذرای کشته خاست بسی	بس بهر شادی و دلاری	باز بر کوشش تفت بهرامی
دل کزان پیش مهربان بود	پیش نشان شد کپش انان بود	زبان سر که دو سوی پدا	سر که در کوشش کرد و شیر کشت

زبان عجیب که داستانی بود	داستانی بهر زبانی بود	شاه فرمود کان دود و دشت	آید اندر نمودن تخت ل
نقشبندان بجانم مغنویر	نقشبندان بجانم مغنویر	کشتار در آراسته شدن	در طوق نقشبندان شد و سر
شش پردان این کن پرکار	نقش را جنین کند پرکار	که جوهر ام کور در بی کور	لی بی داد کور باران زور
آن سوس شاه با سری بود	روز تا روز پیشتر می بود	تا برانگیزد شد که خضر و عطر	هفته بر هفت مادی سوی
مهربانی که در که و سپکا	خاص بودی ز بهر ضعیف	زان دیدن بهشت و پیش	مانده گشته و آندسته
میچکس را بنود ز بهر شیر	که دمی بر کشته ز سپینه دیر	کار دانا نشد و لشکر تیر	آن کشتان بود عده همه چیز
از برای حضور منم خویش	مانده بودند سر فکند به پیش	سر یکی را تا ملی بنصیر	بک طریق کفایت و تدبیر
بکند چاره کز نشیب و فراز	از دایه سوی کینج کرد دواز	زین خط کنت و کوی میگرد	چاره راحت و جوی میگرد
پر و مندر که بود مخان نام	در سبق هم چیده بهرام	پیش مندر ز بهر غیب نمای	خوانده بود نذر و در یک پای
رای مخان ز کوشش شب	گشته بود آخر سبدا فروز	دید پر پیش او لاله ابد	در همه کار مانیات کار
مل کن سگالت دانیان	گشته سمجون عطاش بی مانیان	صفت و جوفت منمندان	ز آنچه نتوان شرح دهد جان
ش ز بن دانش معانی او	دان بندگی کار دانی او	در همه ملک شاد تشر داده	دستگاه و زارتش داده
زان اشک در بکار کشت	هفت کشت و مطیع و فاضل	بادشاهان ز شرق و غربان	بند بکشتش آنگاه و زمان
سر که زار و دشت یک اشارت	پیش چو کان او جوی دوت	دار کسی در کشید از دست	سر پیش از در سید پیش
چون ز محو نوری بهرام	مصلحت را کسند دید نام	با خود اندیشه نمود سگ	خاند لوح صواب خوف
وانکه می گشت با سران پیر	که سما کدر پیدان بین تدبیر	چند کامی درین کفایت	مصلحت را با کیند بین
تا بهر دانشی که من دایم	عزم شد را عیان بکرد انم	سر کشید کنت کشته است	قیقی که سری که سوت است
چون بذیرفت مر کار اند	سر اندیشه را کفند به پیش	تا چه سازد که آورد از راه	او که دنده را سوی چوگاه
که داندیشه بکیشی به نام	سنت بر سنت عشرت بهرام	بماداد ان که شد جهان پر نور	کاران کشت عت دستور
جست دایم کار مردی جند	تجربا یافته ز جف بلند	بوده در پیش خروان سیاه	سم سخن کوی و دم پام کند
داو شان باید کارای کران	در خور پیشگاه تا جوران	چون متاعی که بود شد تسلیم	که دشان نافر دهنه تعلیم
کار داند از برای چلو و کنت	سنت دختر ز منت صاحب	شان برون آمدند با به ساز	سر یکی پیشی شد نذر
پیش بر داند تحفه نامی	باز جسد کام بهرامی	بادشاهان بجان رساند	دختر از اید شاد اند
روم دوان همه منت بهرام	آوردند منت ماه تمام	با نوا از بهر پردا بردند	بوکیلان پرده سپردند
چون توی شد بانی برده	که دهمان بای دیگر ساز	بر لب جوی مرغزار جیست	کز نبشتن نمون بود و است

خاکی از فرمی نشاط افزای	دککش و جان نواز و کوی	جایگاه می کرد اعتدال هوا	بافت رنجور جلد ساله و دا
پرفروخت را جوانی داد	مرد ما آب زندگانی داد	چون بداند که در دهنه دایقت	تا ز کرد آن نیت که در سر
مرحبه سرایه عمارت بود	سمه ترتیب کرد زود و دازود	بس طلب کرد روزی از سر کار	فرخ از در اختران بشمار
خداوند مکار را از پیش	بازگشت خیال خاطر خویش	کان جان بایدم که استادی	کار سنجی سخت بنیادی
زمین اساسی بنی فراخ رنگ	زردنی در عمارت کل و سنگ	از زمین تا فراز کند مهر	سنت کند بر روی سپهر
آن عمارت کنی که در سمن	جوخ از خویش را اندازد	بود بنای کاروان مردی	کز زمین آسمان بنا کردی
شیدمانی که هر چه میداد	خلق را از آن نموده شیداد	منظر خاک با قمر بستی	فرش شکین بر آب بستی
شد بزمان فسر سخانی	مرد دانت در عقل رانی	کرد بنیاد سر نموده باب	تا نکرد در زاب جواب
وانکه از صفت کز شکست	کرد ترتیب منت است	تا بر آست از بس سالی	برزین از شهر تالی
صفت خود که بکنند زینت	کرد چون آسمان زمین است	داد همان آسمان فرمگ	زیور مریکی بدیک رنگ
آنکه شذر در شیشه آید	چون زحل است رنگ شکینش	وانکه یکشبهش رساند نوید	ز غوازش کرد چون خورشید
وانکه برد اندر دوشیزه	ساختش آنجنکه کوزه ماه	وانکه کشتیش از سه شنبام	کرد کلار کوشش جوهرام
وانکه نسبت بکار شیشه داشت	رنگ ترش ترش بکار گشت	وانکه از بهر بخشش بود	کرد چون شتریش سدل
وانکه زاده است محوری	رنگ داشت جوهره کافور	صفت کند جوهر رنگ ووی گرفت	جا در صفت ماه روی گرفت
مریکی هم برنگ سکن خوش	جامه را رنگ مانه بر تن خویش	چون شد اسباب صفت مانه	بازگشتند فضله باهرام
کاخچه همان کاروان ارادت	زاد می زادگان بیاد است	آفریده دو چرخ را کند	کرد آفریده بیکار کند
از صدا صفت کند تار	صفت کند کند پراور	صفت مرکیک جوهر نور	صفت روشن از سواد
گشته از صفت قهر جشید	مطلع ماه و منزل خورشید	صفتی در نگار خانه ناز	که غزل خوان و کسر و نواز
هم که در عاشق خوابند	بنا نه فنون خوابند	صحن در دیده خوابند	خواب بر آرد و دیده بر آید
سایقانی بعد دلارای	در عوین مکان بهرامی	خانه پر آهوان شیر شکار	شاه را با شکار داشت چکار
مریکی زان شکار یا بد شاه	بشکار و کز بخود راه	شاه بکن شکار نشاند	میل طبعش عیان زدست
ترک بو پیدن شکار گرفت	بر سکونت دلش قرار گرفت	تافت از دست سوی خا	در صحنه ز رفت کشت کمان
چون رسید اندر آن خسته	گشت بر لاله کرد و بر شاد	بری کلکاش مژده در گشت	نترش از بوی گل سطر گشت
چستی پر ز مهر ز پادید	جان ز نظاره ماسک پدید	پشتر شد بوستان فراخ	میوه در میوه دید شاخ
چون در آمد بکار خانه نو	دید سر سوکار خانه نو	نیکوان آمدند با صدام	خاک روان یکسوان دراز

صد چکر داغ که در یک خال	بست کردند بر زمین رخ خال	صد چکر داغ که در یک خال	بست کردند بر زمین رخ خال
چند شاه را نظر کردند	در فشانند بر زمین خال	چند شاه را نظر کردند	در فشانند بر زمین خال
شد بهمانی کوزمان شیر	مریکی را نواز شی تار	شد بهمانی کوزمان شیر	مریکی را نواز شی تار
رفت و نشست بر سر بلبل	منشینش همان عود سی	رفت و نشست بر سر بلبل	منشینش همان عود سی
آنجنان شد بروی خواب	کش زمیش کشته نامد	آنجنان شد بروی خواب	کش زمیش کشته نامد
آفرین گشت بر جهان بای	که با راست اینچنین جایی	آفرین گشت بر جهان بای	که با راست اینچنین جایی
رو نشیند که باد شک	شبه بکند ساری مشکین	رو نشیند که باد شک	شبه بکند ساری مشکین
ماه مند و زار و روی چهر	خاست از خوابگاه ناز بهر	ماه مند و زار و روی چهر	خاست از خوابگاه ناز بهر
کرد چون ساقیان جریانی	نقل ریزی و مجلس آرای	کرد چون ساقیان جریانی	نقل ریزی و مجلس آرای
زاول با دوتا که شام	عشرت و عیش بود و باه	زاول با دوتا که شام	عشرت و عیش بود و باه
ش ز مستی نمود و رفت	سم زکل مست بود نم شراب	ش ز مستی نمود و رفت	سم زکل مست بود نم شراب
زان پری پیکر بشتی و	خاست کافانه سراد فوش	زان پری پیکر بشتی و	خاست کافانه سراد فوش
تا جهانت شهر یاری کن	تخت گیری و تاجدار کن	تا جهانت شهر یاری کن	تخت گیری و تاجدار کن
من کیم مند و شکسته زبان	کین دلیری کیم جوی اوبان	من کیم مند و شکسته زبان	کین دلیری کیم جوی اوبان
این سخن گفت و بکشد	بود شاهی بشهر یاری	این سخن گفت و بکشد	بود شاهی بشهر یاری
کنت و قتی بر دوز کار	عبره با عبره اش میا بود	کنت و قتی بر دوز کار	عبره با عبره اش میا بود
داشت پیوسته چون نگار	میل با زیر کان و دانیان	داشت پیوسته چون نگار	میل با زیر کان و دانیان
سه بر داشت سوخت و جود	هم تو آنکه بکلم و سم بتوان	سه بر داشت سوخت و جود	هم تو آنکه بکلم و سم بتوان
سه هرگز کند و کان رسد	وار رسد در کمال آن رسد	سه هرگز کند و کان رسد	وار رسد در کمال آن رسد
مقدمه زایشان جان کشا	که ملک را بکس نماند یاز	مقدمه زایشان جان کشا	که ملک را بکس نماند یاز
کار موش کند بکار سریر	کین تصور کرد بود بصیر	کار موش کند بکار سریر	کین تصور کرد بود بصیر
چنانچه نیش کار شنی خاک	چو شمشیر کوی کحضرت پاک	چنانچه نیش کار شنی خاک	چو شمشیر کوی کحضرت پاک
آن بنا تو کنی بحاج و	که جهان خوش بود و حاض	آن بنا تو کنی بحاج و	که جهان خوش بود و حاض

نافذ دن خلق بهرام روز و شنبه در پشت دوم

نافذ کشت آهوی شکین دم

بشبانى زده نكند از سى
كى روا باشد از هوا حواسى
تخت ماموى چون مى بنود
شه دران آزمائش كارش
خواند فرزند درين سرش
بسرزيك از خسر مندی
يك پشت حديث تاج و پر
و تترمان كين زمانه گذران
مترى مست بهر از من خود
شاه از دم كه در بار و كر
داد باخ جهان كار شناس
بهرد و در ملك بى سروين
ليكن از پيش پي پي كور
تا حد ملك شهر يار بود
كه در آباد و بوم كه محراب
در پايان و راه و مترجى
تا كه از پيش زيكى چون تير
زان سه بر ياكى زبان بگشاد
دومين باز كرد ب خندان
زان نشانى كه بود بى كم و كاست
باز كشد مكي بچواب
آن جوانان براه كام گام
زير عالى درخت آينه شام
چشمه ديدند دست و پايشد
ساربان باز در رسيد جواد

كه سفندان برك نكند از سى
كه زخم پيش شه دم شامى
جاي تو جاي چون مى بنود
برن بسند يده و يدك كارش
خاص كوش باز مائش خویش
كه در بسيد راز زبان ندى
عيب باشد زنده عيب كير
با تير آن كند كه با دكران
بار سر جز بدوش توان برد
واز حضور خود شناس كير
كه زلفان نكويابيد با س
اينست از زيب چرخ كين
با چكر كوشكان شاد از شور
سر كه ماند كاه كار بود
شهر بر شهر ميشد شتاب
منا و ند بى تجارت باى
يك زمان سويان كند خور
شش ناديد رايان بگشاد
كنت اورا كت يك دندان
شبهت از پيش باران ترعا
كه معين راه كير و در شتاب
ميسنودند نرم نرم خوام
كش در پرتاب سايه بود فراخ
بر كل و سهره خوابك جشد
باز باني جو خرفه لا د

بور و اناج خاك سودا كلا
تا تو بى ملك بر كسى نرسد
مور با نكده بر سر ير شود
دروش صدمه از كسین خواند
با فسون كه زبان با فسون داد
كنت مارا بجان و پيا بى
دیر مان تو كه تا تو بى رجاي
كه بود در سر كك افسر خویش
بر بزرگان رواست آن مراح
روى در خرد كار دان آورد
شاه چون ديدگان سه كوكب
شادمان شد ز بخت فرخ خویش
داد فرمان كه سر بهر منير
زین سخن سر سه تن ز جاي نشدند
نه خوش شد بى شكيب و كيون
روزی از كردش سنده و ماه
كنت كاي ره روان ز سپاري
كنت كان كم شده كه رفت از
سپين هوشند با تميز
كنت چون راست نشانی او
رد پويده راه پيش رفت
تا زمانى كه كرم كشت سپر
در رسيدند رنج دیده ز راه
بون ز باد خوش در دوز نواز
كنت ازین سوي تا يكي فرنگ

كنت جاويد باد دولت شاه
بی تو خرد رستين ز بهر جرات
كى سليمان تخت كير شود
واشكارش بخشم هر پند
ما جاي كشته پند داد
كردنى شد سرانچه فرماي
ديگرى كى نند بسند باى
خود زين كنى بگو سر خویش
لولوى خود نيت در خور تاج
خود را باز در میان آورد
ي شاسند كرم از خاشاك
سود بر خاك بديكى رخ خویش
پيش كيرنده ز پيش سرير
دوشه بشد و در كراي شدند
تا شند ناز ديارش برون
مى خوش شد سوي شندى راه
شترى ديد كس روان زین
بگيرف كور مست كشتا هت
كنت يك باي لك دار دتر
بايدم ره بهم عنانى او
رفت دنبال كار خویش رفت
موج آتش فشانده جبهه مهر
میل كرده سوي آب دكياه
ز كس مستان شاد بذر بار
بايم از تا حق نداشت نوك

در خوشتم بسي كيو و كوه
كنت از پيشان يكي كه با تو رفت
و مين كروى كار در
ساربان زان مستان در
نزه برداشت كين سر طراش
تا يكي باشد شترى و خوي
زان تير و فغان كز و بر جات
تا نهايت بدان قرار افتاد
كار كان بسته كشت كشيد
ساربان ما جاي حال ك بود
آن كزيان كياست اقرون
جهنما را ز خاك باي تو نود
سالمه اند كه در عالم خاك
در ديارى كه راه نبوشيم
مى بر يديم روز كوشش در
او شتر خبت و ما بلا به ولا
بس دروغى كه كوشش بى خا
چون خود از دل برون نكندى
برده را باز ده بهان كمن
چون بشام آفتاب نورانى
شب سحر نشان بخونى
شتر ياد كشته با همه ساز
مين بدامنو شدم بخار كشي
ساربان واهش آتج و ارجيت
شتر هر چه بود باز بر و

وانك و پوي آدم سبتوه
آتج ديدم چون توانش نخت
مست كفتا زنى سوار بود
كرد شك راز پيش خاطر
كه بتاراج خلق در كار ند
يا متاعى ز نغزه و زرى
كه دكشته خلق از جوب در
كه پيايد شدن جوكار افتاد
كار فرما نام مسر مايد
وان همه با سخ سوال ك بود
در سرافنده صدا فسون دشت
ديده بد ز استان نودور
مى نوديم كود و دشت خاك
چون بديدم جلد بكد شستم
تا رسيدم بر در اين شهر
تا نه كه ديم نشت او را داغ
اتفاق منابل افتد راست
تير كزشت رفت نايد باز
خريشتن را بيدنت نه كمن
شد فرو زير خاك طلفانى
در صفت در دوز و زن و خوني
بر در ساربان رسيد فراز
ديدم و كر دوش مهار كشي
بس سوي ملك روان شدند
وان عودى كه بد سوار بود

ديده كروى از ان ربيده نيز
مست بارش و سوي ربارى
كنت سيم كزن كران بارست
اكنى چون نداشت از نشان
مر زمان سوسو زمين زمين
بزيب و فسون و چاره كرى
كه دشان شند مردم ابجنى
ملك عهد را خبر كردن
سم بدان اتفاق جسد بهم
كنت باشه يگان يگان بدر
كنت اول دعای دولت شاه
ما سر بر ناما فریم و غريب
مينت زمين تا فتنه بهر عاي
زین دويدن زير چرخ كود
اول اين زيكى سياه بود
ما كنه كار اين قدر سيم
شد ملك شنه زان حكاييت
زا اتفاق از دروغ ناخو جام
اين سخن كنت و چون سكاران
آن جوانان تر با فرنگ
شب جو بر ناقت بهت محفل
ردى آمد كه در عفان كس
زن كه بالاش بود كنت نشا
كنت باشه كه من بدولت شاه
شه قط سوي عدل فرمايد

كند و چو دك آفزيده نديد
روغن ايشوى و اكبين زانوى
از كرايش كار و شوارست
جنگ در زديك بدامشان
بر كالا سى كسند كمين
پير نداد منتم و از كزرى
سر كسى كنت پيش و كم سخن
راه اصفاف را نظر كردن
حكيم جريان شدند سوي حكم
شاه از ان سر سه تير باخ
كه بان تا بود سپند و سبا
در يك و پوي ز اجوز و نصيب
بزه باختر قاش بى
روزي اين سوي تير را نمود
كه دوان سوي رسيد جود
كه دروغى بروى او سيم
كا نچه بدست چون توانست
راسته افتد يكي بود ز نام
بندشان كرد با كنه كاران
سوي زندان شدند با دل ننگ
نه بخورشيد داد منزل خویش
بر در خيش مانه بود مهار
تا من آوردش بر تو گشتن
يا فتم هر چه ياد كشت براه
بند يار ز بند كشت يد

شهر آزار پیکسای چید	از چکر بر کشید آ سی جید	خاندان شان با نهار خجست و شرم	نرم دل کردشان شپس کرم
راگنی دادشان ز بند خلاص	خفتی دادم یکی را خاص	بس بر سیدشان که قصه خویش	باز باید نمود از کم و پیش
کاخچه مردم ندیده پیکر او	جون نشانی دید ز بر نه راه	ماجر اگر درست باشد درست	خاسته پیکر آن دم بخت
وارکم و پیش در میان آید	سر ز شمشیر در زبان آید	را در داند بشرط خدمت خاص	تازه کردند سجد اخلاص
بس یکی زان سمن زبان	گفت باشی همیشه خرم و شاد	من که کوریش زانسان گنتم	پنجم ره نمودانان گنتم
هم پیکسوی دیدم اندر راه	خوردنش از درخت دغا ریا	شستم که یکطرف کورست	کش پیکسوی در جوار است
دوین گنت کز ره فرنگ	من یک بای زانسان گنتم	که بچمان دیش بر راه نشان	که زیگی ری رفته بود نشان
گنت سیم که چون فرزدان	من که کم کشش یکی دندان	برک و شانی ز خود کرده او	دیدم افتاده نیم خورده او
مرچ با خود میسند و دور	برک یک یک درست بود دور	رو شتم شد ز عقل جیدانی	گندمانش گنت دغانی
شاه گنت که ار نه چرخست	مرچ کنتی رات بود درست	س دیگر بدانش و نیز	رو شتم و راست گنت باید تر
باز یک تن زبان را ز گشت	و آنچه در پرده بود باز گشت	گنت اول دی که از من رفت	ماجر از انکین و در غن رفت
آنگهان بد که در حسن و جاشاک	دیدم آلاشی جیکه بجاک	کسرا کند بود یکسو شور	سوی دیگر نظر را سگ شور
مرچ دروی میدد و نور جید	حکم که دم که رو غنست نه شد	و آنچه سوشش کس بود مجوم	بزار است شد انکین معلوم
شخص دیم زبان کشاکش	آنکه بروی سوار گنتم زن	آنگهان شد که دیده گشت بین	اثر زانوی شتر بر زمین
گشت پیدا ز بهلوی زانو	شش خلیهای که با نو	اثری نیز دیدم از یکسوی	بر گنتم ز خاک کردم بوی
تس از آن بوی در کد از آمد	جوشش شوت در اهن از آمد	کردم اندیشه با خاطر فرد	که سواره بر دشت نرد
گنت سیم که راز من نه بخت	زان سبب حاصل گنت گنت	گندمان جای کان جاده نشین	بر جاده سوار شد دزمین
دیدم ابا که شش تابش گشت	گشته پیدایش شش دودست	گنتم او حامل دکران بارت	کز زمین خود شش دشت و است
آنکه در خاک ست سالی گشت	از بی حاست جابای شد	شاه که سر نه تن شید جراب	بنده شد زان فراستی بصواب
مر یکی را بعد نواز و نوح	ساخت بر کی جانکه باید بخت	زان نمودار دور پینشان	کرد رخت بهشتینشان
ترلی دادشان درون سرای	تا رود تر دشان بخت عای	دل جوشش فارغ از مرکار	تازه کردی نشاط را بازار
با حرمیان نو بتنا بی	باده خوردی مجلس آراسی	کوش کردی دم نهایشان	به جوبستی ز کار دانیان
شهر خست و تر دشان کبود	بره و می در دونه خود ز	سهم با هم نشاط پیوسته	شاد و خندان میا و نهشته
جون می جند که در یک شوش	و داد از می در دونه جوش	باز می گنت هر یک از کم و پیش	دگستانی بهتر دیش خویش
آنکه بود و جانک اندیشه	باز گنت از دل خود پیشه	کین می کا دنی گنت درو	کو پا چون مرد دست درو

دوین کار داند رار شتاب	گنت ز اندیش درست قیام	کین بره کو یا ز ناک رکت	پرویش با شتر سکت
سبیم شنبه عقد کشاکش	باز گنت آنچه دید بود ز راکش	کین ملک فی زنده از زادت	دانم از بشت مطیع زادت
ملک اندر کین دیواری	کوشش میدات سوی کشاکش	تا مران خود کا بدار نسیم	گشت اندر جریب تقسیم
زان سه نکت که کوش گیر شد	دل زاک کان بدیش شش	بس که جوش درونش ابر کرد	سر خلوت سرایشان در کرد
سر تن تیر و راجه شد	با ملک جون نش نشسته	شاه فرمود کین زبان بهشت	سرچ گنتسید باز باید گنت
گشت بمیق در بهار شان	که شیند ست شه فانه شان	کرچه آن گشته دلدیر بنود	باز گشت جون کزیر بنود
شاه یکیک شیند و گشت فو	باده میخورد بادل پر جوش	کرده بود آزمون کزیشان	ترند مرکز از کلاف قس
سج جون راز جرج روشن کرد	صحن کردون جوسر گلش کرد	شاه در ماجرای باده دوشش	باز جت کچی زباده فروشش
رو خاد گنت کین انکور	برده ام از فلان زره سوز	اول آن باغ بود کورستان	که با کند و ساشش بستان
جون یکی باز خواند و روشن کرد	از دو دیگر تماش و تش رجات	از نشان باز جت راز بره	ز دشان قبح جون بنود
گنت کان بره بود بهلوی	شیر پرور ز سر ماد و خویش	با ملک بر زره و بتدی شاه	کین زانست سر افکنم جو کلاه
زمین سیات که سر نه آسان	چرخش را راست نتوان رت	کر دروشن ششان پره فروش	کو فتاد از گناه جون سروش
دل ز تیر جان و تن برداشت	پرو د از راز خویشتن برداشت	گنت کین بره بود درم جود	کوزم کرک مادرش را برد
ماد سگ اگشتم و دنده جوش	بی جند بود شش اندر زیر	رام که دم جان بدستش	که بره سخت شد بیستش
جون جان شد ز شیرستی تو	کا ستخوانش جوت شد تو	آوردیم بسوی مطیع خاص	زین کنه حوا تنغ و خواه خلاص
شاه جون خود دید درست	که دیاس از جبال سیم شست	چار و ماچار سوی مادر اند	راز و راز نه بر وی خواند
در کپانش جک در دخت	گنت خاسم ز تو جهان پردخت	دار نه بر کو براسی جزم	تا که بودت در جهان بدم
از که آورد جوسن سری	بدرم شاه بود یا دگری	مادر از خشم در فروش آمد	خوش اندر چکر بوش آمد
گنت اندیشه نیست ز دبال	که منی تختم به پیران سال	که تر اند جو آفتاب بلند	کا فکند سایه بر سر بلند
چرخ که دارا کرد یا را	که در اید به پرده دارا	باز بر فرق شاه برزد و د	رو با در نهاد خشم اکو
گنت اگر مدها بد پیش آری	نرسی خبر راست گنت آری	بزه را که کرده بشمار	تا نکردم بکشتت بزه کار
مادرش کز دونه دود و دشت	عذر با خاست هیچ سود داشت	اکھی داشت کان بنا را کیز	ست کا قصاص بی پریش
از سر راستی بلرزه و پی	کرد خود را بدست خود تسلیم	گنت رازی که دهم نه بخت	بشد از من اگر چه توان گنت
روزی از دونه با غصیل بهار	شهر برون رفته بود سوی کشار	من جان بودم وز جان عا	خسته شد از دونه رواق
جناب جون رخت بر کران	مطیع در رسید و خوان آورد	من از ابا که مست میل زان	آرزویم زدست برده عان

در وی آو نیم جردم دست	چرخش دل مد مستم بگشت	سرچ بر سر نهشته بود مرا	تسبیح عاقبت نمود مرا
نم جواز شاخ نو بکار آمد	میوه چون تمام یار آمد	شده جوشیند راز مادر خویش	سزگند از غایت اندیش
رفت در خود فرو دگر گشت	راز بنان پرستی شکیان	جست پیرون ز کاخ شرمده	وازه تیر نه زردی زنده
شده بگشت سرای معان	بی زبان گشته زان زبان دان	بون گذشت از شراب دوری	راز را بر گرفت مستی بند
گشت پیر از شام شیندم راز	مهمان یا قلم جو دیدم باز	روشن در است بد جو دگر	روشن در است کرد بایز
کین سه کار با که بمان بود	بیکه نه شده که زبان بود	گشت یکتن کمن جو دگر	دیدم اقربایش غم اندوزی
از وی اقربایش طرب باشد	بون غم از خون کند عیب باشد	روشن گشت کان شراب جو	دارد از خون خاکان سر جوش
درین گشت من بر پیر دست	بون بر آنگ خورم بر دم دست	دل ز یک لوت شده بشویش تاب	وازه با غم روان گشت لب
روی خون بست در رک دست	بهدی هم جو بهدی یک دست	گشتم این فی بره سیکت جو	یا خور از شرک شد بزرگ
سپین گشت که حقیقت کار	کویم بر باشد هم جان ز مهر	بر زبان را نه شده بی سوکند	که باشد بهیج حال کند
بس جان فربه باز گشت کمن	بون اسکیدم به پیش شاه زمین	مرحبه دید ز تو بداناست	میزدم بر چک پناست
طلب راز شاه میگردم	بجارت کاخ مسکرم	از نشانهای تخت تا جردان	کادمی را توان شناخت دران
باز جستم کی از است بود	خردم از شور و دناست بود	نمادت بچکه سخن بزبان	که بنودت دران حکایتان
این نشانه که عکس شاهی بود	بر نمودار بد کو اسی بود	کرد روشن فرستم بهنیر	که غیرت نسبت نه سریر
شده فرزند میرت اندر پیش	سخن از وی برون نیایش	گشت که داد نیت شاه را	ریختن خون پیکنا بازا
عقبم تا عیان بنودت	رفت مهمان با تو بایست	انگی گشت جلد را خندان	کافین بر شاخه دستان
از شاه وستان بایز	یا فستم بهر مندی همه چیز	باشا عیش موجب مرست	مرچ پشت سود پیرست
یک کردنده جهان پای	توان بند کرد بر یکجای	زمین خط خاست عدد بسیار	بس بهر یک سپرد عدد یار
سر از تخت شاه باز گشت	رود که نقد سوی خانه خویش	سوی ملک بدر فزاشدند	ببدر تیر سر فراز شدند
بدر پر شادمانی یافت	بار دیگر رنسر جانی یافت	بس که از خوشدلی بیک گشت	سوی کافور کوشش می گشت
کرد روشن بهترین بران	بالش شک نام تا جردان	بتر سگینش داد با همه چیز	دیگر از آلای می گشت تیر
زک می گشت شمار جایت	زیر آرای جیح شایست	غلطت شب که شک نام بود	بر آسایش قام بود
خون تیر میان ناف شک	تا نکرد دسیه نکرد شک	خط و عالی که دستان دارد	شک ز گشت زیبایان دارد
شاه کن از بنین می گشت	ایچون نه شیند روی بروی	خفت در خوابگاه حرا عین	کل در آغوش و تشنگ برالین
بون زلفان شده فاسد			دامن کو چهار بر ز گشت

شیدن بزم روز یکشنبه در شنبه

روزی که شنبه آن ستار روز	شد در ایوان زده بزم افروز	رجعت بر زعفرانی کرد	خانده اهل جادو انی کرد
جامه را نیز کرد جدا جند	زعفرانی جراتاب بلند	گشت خورشید نیم روزی را	رخ گشادن جهات و زوی را
سر که شمه که او نموده برست	ناوکی بود در دونه دست	شد بنظره جهان منظر	ماند حیران جو صندان در نور
باده بر روی سنج کل می خورد	تا خورفت ز اسبان کل زرد	شب جو نو که دیده داری	کو سر آورد بر عاری خویش
سر بایلین خوابگاه نهاد	به دل برانی ماه نهاد	داد فرمان که ماه شکر خای	کویداف نه نشاط اقزای
نازین بر زمین نهاد چین	گشت کای شهر یار و بی زمین	شرم دارم که پیش خودی	که بر بار گشتم بجلو کری
لیک جون شاه اشارت نمود	سر سپه دارم برون فاش نمود	گشت سواره هم عیان تو باد	سر سپه خواهر برستان تو باد
سر ادای که بشتری زان گشت			
دینخت جون زمین خط زلالی	گشت زمین پترب لی جند	زرکی بود در خراسان طاق	شده در شهرهای روم و عراق
حش نام بر منرندان	گشته جون نام خویشش قدان	سرچ توان نسیم دوز پر دست	ساختی آنگنان که شوان ساخت
دققی از دستکاری و بلوی	ساخت پیل کران زمدن روی	تاروانی برد بهر جایش	چار کردون نهاد برایش
جون به پرورش ز شش کار	از کوهی جو صورت دیوار	پیش فرمان ردای شمشیر	بر یکمان در کفش برسد
پیش بر نه کرد شاه نظر	ماند حیران دران کمال منر	بر شارت نمودم شتاب	تا دمنشش هزار من زتاب
گشت خام ز جون توانا	که سنی زمین نمود بنیادی	پیل کرد روی کرده برداخت	سازی از ز جانه که باید ساخت
زیر برون بر دود جابک دست	رفت در کارگاه خویش	نقد را سکه در میان آورد	دمد کوره در میان آورد
روز و شب کوشش منر کرد	وازه کار خور جو ز میگرد	تا بر راست از بس مای	زنده پیل منرا عوز شای
جون شد آن پیکر شکر قام	در زمان کرد پیش شاه خام	کار خود که منر داشت جاس	برد در پیش شاه کار شناس
شده جو دید آن نموده کاشش	مخیر شد از نمودار شش	گرمش کرد و چار من زدا	مزد گشتش چهار دیگر داد
زان قاش که بر طرفه دهر	گشت و کوی در افتاد بشد	بر کازیری و دانا یی	شش بندی و پیکر آرای
جون بدیدند آن منر مندی	خیر شد زان هنر خداوندی	حسانا حسد بکار آمد	دل بر یک بخار خار آمد
کار دانی و کز غیرت کار	کرد آن سکه شد بوزن و عیار	کرد روشن که آن خیال شکرت	زانکه شته داد کمرت بعرف
شد بران حاجه باز از سر	که در اید به پیل بند گشت	گشت اگر پیش شته کشیم راز	پیل اشته نیکنه بکد از
دار شوم سکه را بوزن دیل	در تر از و بکند کجده پیل	وازه بان از سخن کنم کوتاه	قب کاری برد خزینه شاه
چاره یافتند که هم ز خانه او	انگی جویم از فدا او	بس اندیشه گشت چاره کمال	تا برون آورد ز پرده خیال
جست را بهیچ کوشش منر	گشتا که باز نش زدن خویش	مردم از تخمهای طبع انگیر	کرد بازار دوستی را نیز

آنچنان که شد میان دوست رد شیرین زبان خن آستان گفت بمان که چون بیندانی آری از مردی بکشیش	که بتقریب باز نتوان گشت ز سر در چوب و انگیس و جام سوی که با نوحی حس رانی کو بی اسکاوه بی غرض داشت	شرط احاطه را بهانه نماد دید چون وقت کار سازی پیش فرستی یعنی و مزاجی تفر که آنچه جفت تو تش پل کشید	راز را پرده در میان نماد ترخت پروان زبده بازی پیش گرم در پوست درویش تو لیک در نشانی از شکست
مثل آن زیر سقف میانی که میخواستش که بر سجد این دینش آستان گشت تخته بر گرفت در بر داشت	در بیاید بود هم پناهی در ترازو درست چون کج باز کو بی خاکه باید گشت رفت چایی که کار در دست	پرسد آیین بر کشیدن پیل که سخن موم کرد سندان چرخ دایم بساط سبزه آست از بی جواب سوی بترافت	کوشش و جهد در میان آورد نیت محامی او بهیچ دیار زیر کانه نهاد پا در پیش از دلش خنده میکشید بران
تا وی از کاروان خود بدلیل زیر و بالا نمود جزانش شب جوشید پلند جزا داشت چون دل از کار خور دنی پر داشت	پرسد آیین بر کشیدن پیل که سخن موم کرد سندان چرخ دایم بساط سبزه آست از بی جواب سوی بترافت	سرمه و صفت کرد کار را کردش این سکه در مزاج دست حسن از کار که بخانه رسید منم خانه شد بخند مت شوی	در میانش نهد پیل شکست نیت محامی او بهیچ دیار زیر کانه نهاد پا در پیش از دلش خنده میکشید بران
خواجه رادل در امترا آمد خواجه میگفت در میان با چون زن از گشت کوئی بود از من برای پیکانه تو	پرسد آیین بر کشیدن پیل که سخن موم کرد سندان چرخ دایم بساط سبزه آست از بی جواب سوی بترافت	سرمه و صفت کرد کار را کردش این سکه در مزاج دست حسن از کار که بخانه رسید منم خانه شد بخند مت شوی	در میانش نهد پیل شکست نیت محامی او بهیچ دیار زیر کانه نهاد پا در پیش از دلش خنده میکشید بران
پیل زین که ساز کرد دست لیک یک شکل آیدیم خیال باز بر سر آید که دوت بغیر مشش که چه از حد از دست	پرسد آیین بر کشیدن پیل که سخن موم کرد سندان چرخ دایم بساط سبزه آست از بی جواب سوی بترافت	سرمه و صفت کرد کار را کردش این سکه در مزاج دست حسن از کار که بخانه رسید منم خانه شد بخند مت شوی	در میانش نهد پیل شکست نیت محامی او بهیچ دیار زیر کانه نهاد پا در پیش از دلش خنده میکشید بران
انگی ده که با خبر کردم یک در خور نه درم راز ترکت آن حکیم در اندیش جای آن باشد که اندر دست	پرسد آیین بر کشیدن پیل که سخن موم کرد سندان چرخ دایم بساط سبزه آست از بی جواب سوی بترافت	سرمه و صفت کرد کار را کردش این سکه در مزاج دست حسن از کار که بخانه رسید منم خانه شد بخند مت شوی	در میانش نهد پیل شکست نیت محامی او بهیچ دیار زیر کانه نهاد پا در پیش از دلش خنده میکشید بران
خواجه کشا که راست دورت	پرسد آیین بر کشیدن پیل که سخن موم کرد سندان چرخ دایم بساط سبزه آست از بی جواب سوی بترافت	سرمه و صفت کرد کار را کردش این سکه در مزاج دست حسن از کار که بخانه رسید منم خانه شد بخند مت شوی	در میانش نهد پیل شکست نیت محامی او بهیچ دیار زیر کانه نهاد پا در پیش از دلش خنده میکشید بران

زن بود شوی خویش را دوست با که گویم زشت دی و غم تو نقد جزا در نهتن نیست دل بکار سستیزه کاری داشت	زن بدو گشت کای زدنش دور من که بودم همیشه محرم تو در گشت این سزای گشت زن که بر مرد کا مکاری داشت	را بوشیدنش محال بود فرج گشت عزیز نتوان گشت و از من اسرار خورده همان داشت خون خورده گشت بگردن خوش	نون که در عقل بی گول بود سر چه باشد ز مردمان نبوت تا چنین مرد بر دمان داری که برون در بزم از دل این خوش
راز بوشیدنش سامان بود بکین قرینه ز بند بکشت بد گفت با قناب بوشش همان که در اندک شیتی در آب	خواجه که بر کشیدن پیل که سخن موم کرد سندان چرخ دایم بساط سبزه آست از بی جواب سوی بترافت	عصمت شوی را ز میان آورد سر چه پر سی زمین بگویم را که یار و بقفل را شکست شکل و سحر بر کشیدن پیل	کوشش و جهد در میان آورد نیت محامی او بهیچ دیار زیر کانه نهاد پا در پیش از دلش خنده میکشید بران
چه قدر میرود سینه خود شده شسته گشت کشتی بار وزن و مقدار او همان شد در عجب ماند بشت و گشت	خواجه که بر کشیدن پیل که سخن موم کرد سندان چرخ دایم بساط سبزه آست از بی جواب سوی بترافت	در مقامی که رود باشد زشت پیل پروان کشند پیل گشت و از من اسرار خورده همان داشت خون خورده گشت بگردن خوش	کوشش و جهد در میان آورد نیت محامی او بهیچ دیار زیر کانه نهاد پا در پیش از دلش خنده میکشید بران
خواب که دند شاد و خوش تار باندی خانه برک همان سا در هر افسانه صد فزون میگردد دار غریزان صحبتش بد داشت	خواجه که بر کشیدن پیل که سخن موم کرد سندان چرخ دایم بساط سبزه آست از بی جواب سوی بترافت	پیش و کم هم دران شود معلوم شد بجان بنده خدا و ندیش موج آتش و مید بر افلاک باز بانی فریناک و دراز	کوشش و جهد در میان آورد نیت محامی او بهیچ دیار زیر کانه نهاد پا در پیش از دلش خنده میکشید بران
این سخن نیز از و کشید بران و انگی دادش از کار حال دوستی را بکام دشمن کرد از کم پیش او شود آگاه	خواجه که بر کشیدن پیل که سخن موم کرد سندان چرخ دایم بساط سبزه آست از بی جواب سوی بترافت	تأسی از مدتی بزرگ فزون رفت در پیش جنت و شکال پیشش رفت و حال روشن کرد من جهان بخت در دست گناه	کوشش و جهد در میان آورد نیت محامی او بهیچ دیار زیر کانه نهاد پا در پیش از دلش خنده میکشید بران
مشرخان جذبه اند بکار سم تو حواسی ترون و کم دید چون دمی از گشتش شاد سجش ناکشته هم برین	خواجه که بر کشیدن پیل که سخن موم کرد سندان چرخ دایم بساط سبزه آست از بی جواب سوی بترافت	می بمان ساده میمان طار تقل برداشت از دین تنگ یافت انگیزش بلاراجا ز آنچه در شش گشت در پرده	کوشش و جهد در میان آورد نیت محامی او بهیچ دیار زیر کانه نهاد پا در پیش از دلش خنده میکشید بران
بورش داشت هم کسی کشید	خواجه که بر کشیدن پیل که سخن موم کرد سندان چرخ دایم بساط سبزه آست از بی جواب سوی بترافت	می بمان ساده میمان طار تقل برداشت از دین تنگ یافت انگیزش بلاراجا ز آنچه در شش گشت در پرده	کوشش و جهد در میان آورد نیت محامی او بهیچ دیار زیر کانه نهاد پا در پیش از دلش خنده میکشید بران

شده بود در کوشش که بکشاید
کار داران روان شدند شب
بر طبقی که گشت چاره کمال
تا بجایی که شد نشان تری
شک سپیده در ناز و کای
زان غماری که سکه در تپش
مجموع بنده پیش برودنش
گشت گاری ز از در و دی
دارند آنکه نهاده ام بر جای
سر که داند بوزن او سجاد
در شتم چشم اشعار بسی
آن تن من ز من برون افتاد
چون من از گشت خود نگارم
کار داران شاد شد جواد
شده دستاورد در قرائت خاص
صد که از خاک بر کشید بلند
نرسید پیش چون مرز و آسار
چرخن چون گشت شد در پیش
او بر وزن نشسته بدل پیش
دید شخصی که میرسد ز دور
چون نیک که در راه پیش
خوا چه کشا که رفت چون تیر
چون بحان او فدا کارم جا
نچرخه شوی شمر که می جنب
رفت آن مرد در راه اندر

داد فرمان که باز جت کند
پیل سازنده را طلب کردند
یافت منزل کبشی آن تنال
شش بستند در دل سزای
می گفتند من بمن بشمار
صد منی بود کم بوزن قیاس
ایمان شسته سپردنش
لیکن از سنگی بی مزوی
بهر این روز را درون برای
هم بشا که دیش کم اقرار
وزن آن سکه دریافت کسی
تا مخالف باز من افتاد
سر سپهر بر من رود سزاوارم
باز کردند خانه را بنیاد
بر طلب کرد و خواهر ابقا
سرش این زرد بان و کند
جند و زنی شد پیش کار قام
هم بران میل ساخت ما پیش
بشم مرت کشا ده از بس پیش
مجموع پر دانه در زیارت نور
زن نادان کامکارش بود
سودگی داردت فغان و تیر
کو شتم اکنون جان بلا غلص
میری ابریشم آرد میری قند
بستند باز رفت جانبی

صدق این ماجرا درست گشت
روز در چشم او جوش کردند
رفت در زیر آب غماری
شک بر جای او درون زدند
تری آب بر قرار رسید
دست بستند بهری آبی
او بیاد کم از جوابی
که یغی زکات جان و تن
کس تواند که بر کشد بدست
ساز آن درویش کجا کجند
مزد آن دانش آدم در پیش
پرده بوشی جو کند غا ز
در خن را ز سر قدر نه او
مسر بر دند شاه را پیش
از فردوش فراخ و بالا شک
بردی انجاش تا ملاک شری
بر کشیدند و قتل ز بد پیش
جز همان روزنی که بالا بود
با خود اندوه و حرمتی میخورد
کام بر کام تا بسایه میل
گریه میکرد در دو می کند
تا کشد روز بدین سوزم
مست امید را پیم هم از
نکند جت و جوی ناخوارم
که ز نش در رسید با کال

بار هفت کن بزدوی بار
کز نیش کشد بسوی فز
رسن فتنه بر صحرای گشتان
قد صد که طرب حکم تاب
خود بخاند در شش میا بود
ساز چاره بچاره ساز رسید
غم و چش کشا ده داران تاب
گشت مستور را بچاره لیل
کشتی از جان و زندگانی سیر
که چه سالم درین خوابه شوم
تا کشد خویش را بگلک حسن
حکم و محنت نه فراخ و نه شک
واکنشی شد معلق از دیوار
رفت در زیر میهمان بکند
گشت از چیت بر من این پاد
سر کنی زین تیر سزاوارم
کین ستم بر سرم بسزدیدی
آدمی را ز فعل خویش آید
رسمنی نکرد با بدبیس
کرد می ناله های زار جو بوم
ماند پیروز فدا ده کوی مرد
تا چه پیدا شود ز کردش دم
مردمان فدا در اسواره
ختری در وبال اسیر شده
اوشد از راز خود مانده کمال

دو بوری که میرود بر میل
مجموع کرد زن که او فرمود
چون بزدیک رخت بر دوز
زن کار او فدا ده باز بخت
بسته از کج خانه بهمانی
خوا چه تار بریشم از بالا
زن سرشته زد که بر تار
گشت بر بند خویش را بر سن
من که این رنج از برای ترا
زن بدان گشت استواری
از بالا طلسم دیگر داشت
آن سر رشته در کشید تخت
بار چون سوی او گرانی بخت
نان طلسمی که در مرد و دیر
در زندان فتنه بگشتی
این چنپی بی سهری و تنگاست
باز گوی آید از زمین کاری
کردنی تو رنج بهمان
و آنچه من را بلخی زدم متی
زن که کرد آن فتنه را در گوش
دان رسن باز برالچیت
وان پری کشتن دان نشین بو
کردناگاه زاری و فریاد
مانده بر سرف رنجی زندانی
معه حال خویش و حلیت شوی

تا بیانش میبرد تخیل
داد رشته بمرور و مهر بود
رسمان را بود خوا چه زمر
زان خواهر خانه خود رفت
را به داشت سوی ویرانی
کرد چون سلک لولال
او کشیدش بچید و سحر
تا برای سبک پیام حسن
بزد بر بردم نه بهر جرات
که به یافغان و زاری کرد
با عدس اشقام در دست
داندان رشته کرد و خود است
رسن از سوی زن روانی یافت
مرد بر شد عطار اندر زیر
خود ز زندان شدی راجتی
جود یاران نه از رویارست
تا شکایت ز خود کنم باری
من که خون خوردم از تو میزد
آشکارا نکرد یکسی
که از خویش دید که خوش
باز رست از طرب اندیشه
هم جود یاران میسند و غریب
سر کسی سوی او دید جواد
نازینی بختستانی
و آنچه آید ز روزگار بر دی

وان بدشمن کش که در دن راز	در فکندن رنجهت را بکند از	وان بسن بازی که در دین	جس او و حفاص خود بطریق
کسی چارست که ز رواق بلند	بندی شاه را کشتید بند	سرکشین دست بر سر ماند	در طریق حفاص او در ماند
سر کسی چون بشرفت ز راه	زان حکایت خبر رساند شاه	کان سزور به بزمین رایی	که در آنگونه زیر و بالایی
شاه از آن چاره خسر و خندان	ماند ب را که فتنه در دندان	که دناشت ز بهر پیش کار	که در پند ماه راز عصار
چون بدرگاه شه رسید و ک	از درون کشید ناله جو کس	و آنچه در پرده راز داشت نهاد	کنت در پیش شریار جهان
شه علان حاضر را فرمود	تا بخوید جنت او را زود	شش میان بخت و جوی شد	در که دشت و دشت و کوئی شد
اگر یافت خواجه بهانی	که بجان آمد آفت جانی	دش از پیشان شکست گرفت	کنن و تیغ را بدست گرفت
پیش شه رفت و کرد زاری	شر مسار از گناه کاری پیش	شاه کشت که با جین خودی	که نذر او مصامت تو عدی
مت از جرمش تیر تیر	بجانت دراز کردن دست	مرد و انارند سر بر خاک	کنت گای دشمن تو کشته
تا جهانت در پناه تو باد	جسرخ در سایه کلاه تو باد	من که اندیشه ترا بشمار	یک هنر می مدست بلکه شمار
سرفنی کان بست درم چنر	دارم از کسی و عطایی نیز	لیکن از بیم رزق بی میزان	ساقم خویش را ز بی میزان
زین نمودار ز که بنمودم	کیما یی بزر برانند و دم	تا جوینده ز کرم داند	کیما کار بیم نهان داند
زان خیانت که کردم اندر	نه مردم ذریه بود و مثال	بود مقصود من بعتل و دیل	آزمون کن سخنش پیل
بندگامی کلاه میکدم	جشم حرکت بر او میکدم	که کسی دارد این قدر زینک	که شود سرکشی این تیرک
چاره آن ز کشت بد	تا هم از من برون فتاد کلید	شاه از آنجا که حکم داد نمود	بهلاکم سپید و برحق بود
هر که قلب کار و دزد بود	کسی است که سوزد بود	و آنکه من از طریقه رندان	زنده خود را کشت دم از زندان
وان زن بد که قتل را کشت	خویش را کشت دم او را بست	باز برسد ز من بهانی من	که دود آگ ز کار دانی من
هر آن بود که کین غلغله	چون رسید پیش شاه حرف	که ششم بر کینه فضا کند	حکمت را بحدل خاص کند
دار گناه هم بخشد و جان نیز	کم و عفو بهتر از همه چنر	داشت شتر مهر بانی او	از چه نامزد کار دانی او
کنت باری بخشم این بار	تا به پیم نهایت کارش	را چینه که دارد کرد و واپند	خود کرد در خود سزا پند
دار بود در سر سوزد اثر	بر خود دم ز مال و دم ز سر	شد باندیش جین و خند	بیدارانش حاصل او ز بند
در صف خدمت انجمنش	شعلی از شعله های محبتش	بندگاه از کفایت و تدبیر	باید و الا شش کشت پیش سیر
از خود کار و ادبایی	از ملک شعل که خدایی	تا بدانی که هر که خود دست	آرزو داشت در کن ز دست
آنکه ز ساخت از بی کران	از رزخ و ساد کج کران	چون بزر دست نسبت ارعا	زنگ زد که در تار و در جابه
روز و شب با خود آن نشانی	جاده ز عفرانی داشت	ز عفرانی مجتربین نکست	کونه عاشقان بی نکست

ز که کسیر کارانی یافت	غزت از رنگ زعفرانی یافت	بنکر آن رنگ زعفرانی یافت	در میان آنجا نمک و انیت
آفتابی که آسان دارد	زینیت از رنگ زعفران دارد	ز عفران در قرایش طربت	خنده از زعفران بدینست
شاه را چون بکار شکری	ز عفران دار شد نشانی	در بر آورد شاه زرقا ش	ز عفران سای کشت بر جلوس
در دوشنبه که جرج ریجان بود	مجلس آرمستن بهرام روز سه شنبه در بهشت چهارم		و او کلا با طر زنگوش
که در خسرو بسنده و شتی رای	کشت رنشان جوهه سبز قبا	راند با هم نشین ریجانی	سوی کند سرای ریجانی
باز برک نشا ساخته شد	بربط خوشدلی خواسته شد	عمره زن کشت ماه سنجدی	نقشه را داد شغل مجازی
مجلس عیش و کامرانی بود	تا شب دور دستگانی بود	چون شب تیر کشت کوه	در زمین در شد آفتاب کج
شاه دست و دین هم مرت	رشته پروان جهان صبر دست	کنت فرمان ده سر بر بند	که شکریب زبسته بریزد نقد
کوید افسانه که ان کسین	در شب تیر خوش توان جین	لبست سیم با مزارش	سود رخ را با راکه نشاد
کنت شاه جهان بکام تو باد	در جهان هر چه هست نام تو	هر که بدیندت جوبه پنهان	دو ز جی با هم جوبه پنهان
تخته من که خاک راه بود	کی سزاوار بندم شاه بود	یک ز انسان که خروان	بند کا ز این رنگ که دانند
من مرا بچه از قرون و کم دلم	چون ملک مکرمت بر فرازم	چون میویش تمام کرد سخن	کنت وقتی بروز کار کمن
بود فرمان دمی به بستان			شهر و کشور ز عدل و بستان
هر چه در خسروی بکار بود	که بدان ملک را زار بود	داشت از مردی و جهان داری	خامد آیین مبهان داری
ساخته جهان سراسی خوب	یک پیک ساز او همه خوب	مرغی که آمدی از راه	در دوز و دیش از دوز و نعت
باز جستی از دویا بی سر	داز من زای او گرفت بر	تا رسید از قفاش مبهانی	زین جهان بید و سوزانی
جادویی که دم منون پراز	مرد را جان بتن کشیدی باز	شاه مهان نواز خاندنش	و نوازی نمود پیش از پیش
چون پر داخت زار و جند	جست بهر ز بهر مندی او	مرد و نانا ز شر ساری جود	داد پروان مرا بچه دروی بود
ز آنچه میکده شاه راگاه	پیش از آن کشته بود حاصل	تا دم از نکته های جانی رفت	سخن از مرک و دزد کانی رفت
شاه کنت آنچه در جهان خبر	کاد می زاده را بران گذشت	از من پروران بخشش درک	کسب که دم ملک که چاره درک
چون بنود این کلید خوردم	بسته این در ز چار که دم	زین سخن بهر رو پابانی	زیر لب خنده که د بهانی
شاه کنت ای خود جان حبت	سبب خنده باز باید کنت	شد مسافر بخید و در ادیش	که شود پرده پوش خنده پیش
عجب که باز بست و کسوت	آنچه بکشته بود باز بست	چون دم عذر دلیدیر بود	کنت چندی کران که بر بود
که در آجودان بخت و جوی سر	شرق تا غرب کشته شد کیر	هر که در زمانه نیز نکست	که بشود سوز را در نکست
اینگ اندک بر دوزخ شری	بر کسنت ز من یکی بهری	تا رسیدم با و سنا دی بست	که دم از نقل روح ز بدست

اف ز کنت سبز و شش

بنون جان خدایان بر دی	در دگر که بد درون بر دی	عری از خلق روی بچشم	خدمتش را جان بچشم
تا جان ز شرب ری	کین منون داد یاد کاری	مرحبه زد من گرفته ام تعلیم	کر تو خا می ترا کنم تسلیم
شاه کش که باری اول کار	آز مونی بیادیم ناچار	کسی را بکشت خواجه بخت	از خود آمد بدون و دروی
قالب کرده بر زمین اشد	در زمان آن پرید و این اشد	فدوی کرد و سوسو پرواز	باز در قالب خود آمد باز
خشت بر غایت از زمین خند	ماند پخته دست در دندان	گفت اگر انکم کنی زمین خوش	یاد کاریم باشد از تو شگرف
و آنچه من دارم از جوهر کج	نیو پشته آورم لی ریخ	گفت دانا که ز کد ام خست	من من مرا خدین بس است
آنکه او کیبای جان دارد	ز چو باشد که دل بیان دوا	عهد کردم که بی توقع بخت	تو آموزم این منر که مرست
کار فرما جو عهد محکم کرد	کار دهنش بکار محکم کرد	در وی آموخت این نسل	تا شش بازی نمود جان باری
بس ز دانش تا ز من آمد	جیندخت و در منون آمد	بنون جان خویش در وی	این زیبا افتاد این شست
سخنی گفت و جانی بکشت	کار دهنش بصدق بکشت	بس در خود بدرج باز نهاد	دیده در بای محرم ساز نهاد
راه رود رفت و شاه دوتند	داشت بر شیده راز خود بکند	بس با نیش کنت بادل خویش	که چه حاصل راز حاصل خویش
چون زمین بزم بکس نرسد	تسوی همسوی نرسد	شع باشد منر که چون از دوست	زان یکی صد جراح توان کرد
حیف باشد که اینچنین منرم	کس تا موز و بجاک برم	جندگاه این خیالی بچند	و این منر در لش نمیکنید
تا بر قتی که دل نماند صبور	راز پروان بکند با دوستور	در وی آموخت راز جان خویش	خاص کردش بر دزدانی خویش
روزی از قلعه گاه در پنجر	دور ماندند با دشت و وزیر	شاه صیدی بتیر کرد ملاک	خاست بند و بکوشه قرار
گفت دستور خارج اندیش	کی خرد پرو و منر پیش	صید دست و صید کمالی	سیما بی بمن نا حالی
شده ندانسته بود کان بلند	در نهان بر خلاف دارد جبه	شده انداز قالب کرامی دور	کرم در شد با لبش دوستور
بر غرس جت و راه پیش رفت	دامن اختیار خویش گرفت	لشکر از طرف فراز آمد	شاد و خندان خانه باز آمد
در حرم رفت و کارانی کرد	باتنی جند مر سپه دانی کرد	مرسم کند ران شستان بود	خدمتش را جو زیر و ستان بود
جو یکی نازنین کارگاه	کاکلی داشت از حکایت	ساز کردی جوشه غریب خویش	آن پری حاضر آمدی در پیش
رفت چون سوی آن حرم	تا خورد آب کوثر از لب جود	بخت طاقام با با نو	بر سر تخت کشت هم زانو
بی ادب وار و بر دوست	منم از جای خویش جت	هم به چهار کار و در بخت	کان خزانه متاع و دیگر بخت
خواج جند انکه پیش ناری کرد	دل با نو کم استواری کرد	گفت اگر خون خدای تری	ترسد دست تو بدای من
لیک جندی صبور باید بود	تا چه پیدا کند سبهر کبود	که بدانم که تو همان شای	با تو باشم جانی که میجوای
و اسم منون خود برستی	دست خود باز کشت ز سیدی	که بظن ره میثوی خرسند	بس بود سایه ز سوز ملید

در با سوزنی بلبلان شیر	جفت من آتش با شمشیر	چون که کرد خواجه کان سر دی	مست صافی بکی گذاری شوی
آفرین صد هزار برای خواند	هم بچشی دور کاغذ ماند	وان طرف آمو می بایان کرد	رانند با آسمان مشت نبرد
جسته میزد بهر چو ازاری	در جگر سوز و درد دل آزاری	کرد سر کوه و دشت و دیرا	میچ خوردش نه جز شیشه
روزی اندر سواد محرابی	بوی میزد جوی سرباهی	دید اخلاص و طوطی بکذر	بزد و تر در میان سبزه تر
کرم زامو نهاد بای پروان	ساخت اندر سواد طوطی	جان شیرین بدان شکر خا	خضر را خود دم سیاه داد
در سوار رفت و کشت دراز	تا شود سوی شهر خویش فراز	فوجی از طوطیان دشت کرای	کرد کشته در وی از زمی باری
چون بدانشن ز کدی دید	بر سر خویش بکند بدینش	مید سازی بر و من جوت	دامی انکند بود بر کشت
فوج طوطی بسبزه شد زمو	سبزه در سبزه بر کشید نوا	اکهشان بنود از میاد	شسته دام را بکنج بدار
بود میاد تشنه در قف و آ	آب جویان بوی رفت جوا	داد مرغ همین پاران بند	که نمیدانم ایمنی زمین بند
زین کندی که راه در جان	جز بردن عناصر شوان یافت	صید که تا نمون میدتاخت	خویش باز و در دره باید ساخت
پیش از ان باید اینچنین بود	بر کین فتنه جان توان بود	هم کشد کاخچه فرمای	که دنی شد جان ز پناهی
گفت تو خد جان خویش	که نمیریم چشم پیش کینم	سمه خشد مرغ کار گذار	ماند بر با بس کار خود بکار
مرد صیاد چون سید فراز	تا ز سر دام را کشت بد باز	دید که صند خضر که بنان داشت	یک خضر بود کاب حیوان داشت
ماند حیران که این چه شایه بود	که از خود مرا شتان بر بود	دام باز کرد و در بخت برود	طوطیا زانجا که طوطی کون
بر پریدند مردگان بهوا	ز من بر کشید نوا	گفت صیاد را که دلموش دار	زمین زبان سپینه را شوش دار
مرچ حاصل شدی از نیش	من بشما دسم دو جذبات	طوطی دان مرا بکویایی	که کنم در سخن شکر خایی
طوطیان که شکر خورد و بنا	خضر من که ریزم آب جات	مرد چون کوشش کرد کوشش	خیزد ماندان شکر فی کارش
دام بر دوشش کرد و در شایه	تا ز کحت خویش جانشان	شد خزان میان بازاری	تا کند تحفه را خدایاری
دید که مد میانه باز	شایدی بجه صد هزار کجار	زلف مرغی غزل غزل آو ده	منده و آسای بکل براندوده
ز کشتش از کشته شورانگیر	کشته حشاق را بنفره نیز	ناکمان در رسید تیر آسنگ	بس بهراف زاده در زدن
گفت و کو بی من لب اندوا	با تو خوش بوده ام بغل و نوا	با من اندر نشا ط جان افود	هم شب کام رانده تار و ز
با چنین نیکویی که من دارم	مزد شب شد هزار دنیام	که بطفم دسی کرم دایم	دارند از تو بخت بستام
زان که بینان بسی فسون آورد	پود صرف راز بون آورد	در زده شوق جنگ در من	خلق کرد آمده به پرامن
باز میگفت هر کین از کم پیش	سخنی بر قیاس دانش خویش	جت کس جان نبود دست	که کند دعوی مخالفت
ماند ز انکند در عجب میاد	که ز صید خود شش باید داد	بیره شد طوطی منر پرواز	داد صیاد خویش را آواز

کنت کان مرد در اسبوی گن	تا با سانی آید پیش در ستار	مرد میاد کان حدیث شود	مرد در خواند پیش طوطی روز
در و دید مرد در مشعل ساز	باز کشت پیش طوطی راز	کنت اگر از دوسوی باشد	کز انصاف کز مرد جهل
ما جوار جهان شوم و سوز	اکین جبار از میان کرد و دور	شرط بجان درست شزد و	کس از کنت او تا بدردی
طوطی آورد روی در صرا	کنت بان بدست درم بشکار	بر شمار آن قدر که میکوبد	تا جانش دم که میجوید
چار و ما چار مرد سیم کداز	بدنه باز کرد بهر شمار	او درم ریخت از بی تسلیم	سیر خاست تا باید سیم
کنت طوطی که آن سخن کز	باید آینه که کوید راست	کاخچه من دارم اندر پیش	نیت استاد من در آینه
داشت آن رشک قلیه	با خود آینه به از خورشید	در زمان پیش آن معایرا	پیش طوطی نهاد آینه را
مرغ کنت آبی سپهر در جاست	بشارید پیش آینه راست	چون درم جلد دشمار آمد	عکس در آینه بکار آمد
کر و اشارت به به شکروش	کر و نایک در آینه کیش	آن عکس کز خیال کشت دست	مرد تیر از خیال باید جست
زین تمکیم که در طوطی ساز	ماند حیران کار شمع باز	در تماشا خلق بشت بشت	بس که دید نگاه و گشت
کشت نظار کی جانی بسیار	کز خدیار شک شد باز	نار صیاد هر چه افرود بود	خز مرغ از قیاس پروان
تا خبر شد بشهر کوی کبوی	زان سحر خاره مرغ شیرین کوی	هر چه که بود بادل ریش	در وفاداری مسافر خویش
بیکشتش کینج تمهات	روز کاری با شکلیا	غم میوز در عکس انداشت	موسنی در خیال باید داشت
برون جزایفت آن نادر	کین چنین مرغ آمدت شد	کر و اشارت که فادمان جود	رود و تزدیکش آورد زود
تا دران پیدی و بی سنگی	موسنی با بدش بدستکی	پیشوایان شتا فتنه جواد	ناستانه طوطی از صیاد
نقد قیمت کف نهادنش	زا چو میست پیش او نش	آوردید بند بردستانی	طوطی را بشکر ستانی
با نوش پرستی نمود کنت	او در فتنه بیکه کو سرست	با شکرب بصدول انگیزی	کر و شیرینی و شکر ریزی
فقتش سافت با نواز زنا	بس در آویختش بخواب	چون شدی زانده فراق ل	خویش را دوستی بد مشول
او بعد لایه در شیش بست	رفتی از وی بنار دوری تو	بامدادی بکار سازی سخت	بود تنها عرس بر تخت
همه خورشید تا فخر ویش	سایه هم نبود بیلویش	مرغ زبیر که بودید جافالی	کر و پدید آمدن خود حالی
آفتی کز سریر کز دوش دور	عصه خویش و قصه دستور	و آن کز فتن بزم آسوجای	سبزه در سبزه کشته آسوجای
وان پرین بدشت پتایی	در صف طوطیان صوابی	وان کز بدین بدم صید کران	بند خویش را بایی در کران
وان در آینه رو نمودن	سیم را که دنی بکس شمار	تا بدای که بختش ایجا بود	کر و دلش در شدن تما بود
نازین چون شنید کشارش	خون جگر از زهره بر خارش	خاست از پیشگاه تخت جواد	بوسه بردست و بای طوطی
کنت کای سنشین دیرینه	مرسم در درواحت سینه	هیچ دانی که جزد دیدم ریخ	تا برویت شدیم شادی ریخ

داین زیانت که با نشت	تیز کوی که نیستی در دست	جنت هم کس کن جنس وی باشد	آدمی جنت مرغ کی باشد
مرغ کنت آن دم که نشت	غم نموز کان کلید تیرم ست	چاره آنشد که از دم مذویر	خویشتن را دمی برای دوبر
کوی او را که هر چه داری کام	یکی شرط از ان تست تمام	آنکه جان غمیز مرز منی	چون می ریزی از تنی تنی
زین منون دم دمی بدیش	که براری ز کالبد جانش	قالب مرد پیش اذاری	تا شوم خدمت بد سازی
او جو پروان رود ز خانه	من درایم با شیشه خویش	نازین کین نوبه جانی فیت	مرد کوی که زندگانی فیت
چون در آمد بوقت خود سوز	تا گداه را نظاره ز دور	جاست مرد روان ز کوشه	جای دادش تیر و خویش
کنت دستور خیرست کدو	با من امروز منوشت کدو	بچه خدمت چنین بلند شدم	که بدر کامت از جند شدم
کر و دنیا کار حیلست جوی	بیکلف جو شرمساران روی	کنت بنود قسار کاره مرا	کادبت کرد شرمسار مرا
باز دیدم بدانش آگاسی	روشنم شد که تو همان شای	بیک یک از من و کرد ام	تا ز دل شبت تو برد ام
آزمون آنکه مسافر حبت	کر دم از نقل روح زود بدت	بنونی ز خود پروان رفی	در در کالبد پروان رفی
آنجایستی اندر بودی	باز ره سوی خانه پیودی	کر و تو پسند آنجان مری	تو سنی خاک بر سر در کی
من همان بنده ام بجان عزیز	خرا هم جنت ساز و دوا کبیر	خواج که کش در دل آن تمنا بود	کر و مندیک تماشا بود
چون کلید خندان یافت بکله	از بی کج سیم شدی سنگ	با شش داد کایچه فزانت	را حیم کج سیم حکم بر جانت
چه مقامیت جان خاک شرم	کر دل و دیده پیش تو کنت	آنکه با تو هوای دمسازیت	بازی جانش کمرین باریت
کو بیارید زود جانوری	تا غایم نظاره را مری	کهر خج در زمان دوید جواد	مرغی آورد پیش خواجه نادر
خدا چه کشتش ولی بهنجاری	کر بقاب بیاد آزاری	و آنکه آسته در منون آمد	بنون از بچد پروان آمد
رفت در مرغ و مرغ جنت	تن بچان در وقت وز بای	چون تنی دید شاه قالب خویش	سبک آمد زوز مرکب خویش
رفت در دست منظر جانی	بج نوبت زمان بسلطانی	در زمان مرغ را بخت کشت	کشته را پین که بار دیگر کشت
جنت خود را دران و فادای	کر و چون مخلصان هوا دای	بس که امیش کرد و مهر افرو	زان کرامی رشتش که اول بود
فدرا و زاپی داشت افرود	دیگر از از خانه پروان کرد	بعد از ان زین و خاک داشت	طوطیا را کف در دل داشت
کر و حکمت بطوطیان تعلیم	سکه طوطیان نهاد بسیم	جند طوطی همیشه با خود داشت	خویشتن را ز چشمتان نهاد
کر و چون طوطیان بستانی	بای تا سر با سس ریجانی	سبز ریج نیست زنگی نوز	داد و پستند را طراوت نوز
سبز و سبز رنگ ریجانی فایت	دیدن از سبزه روشنی زان فایت	شاخ ریجانی طراز سببیت	باغ را ز پور از ریج فایت
کلعداری که کار حار دست	خط ریجانش بهار دست	چون صنم دست کرد بهنای	شاه را زین شراب ریجانی
شبه فروخت یار ز پیاسم	کلکشت برام ز دوسه شنبه سوی هست	همو ریجانی و یاسمین بام	

در سه شنبه که صبح لعل رسید	زنگ کلزار بست بر چرخ	شاه بهرام کور چون بهرام	کشت کلزار کون یاده جان
عزم کینه ساری کلگون کرد	داندل اندوه در سر پون کرد	لبست تنگ چشم تا ناری	آمد از غره در چکر خاری
بر میان جفت کرد کیسوی	سوی را هم ز صوی ساخت	خدمت شاه تار و میکد	شاه میدید و آرزو میخورد
سه روز آن طلب بسیار بود	کشتی باده سمج دریا بود	شب جو پر دین غای گشت	ماه بر خویش مست روی مهر
داد فرمان خدایگان سر	کاید آن ماه روی در تریب	بنون و فغانه جو بات	متر شه ترکذ تاب حیات
سجده بزدی نمود عروس	کرد طوطی لبی جو خون خوش	گفت جادید زدی بدو نیت	زیر بایت همیشه بای نیت
سر که در دزد دوستی تر باک	باد در بای دوستان غل	چه بعباعت بود در بار	که کشم پیش شاه کیستی دار
لیک چون شاه داد سوزی	اف نه گفتن ماه کلزار		
کرد چون عذر خواستی از پیش	گفت وقتی ز وقتها زین پیش	خج یار سر شاس جوان	از حد مولتان شد مردوان
زان یکی بود باد شازاده	از بزرگی بخسردی افتاده	پور بازار کان بد آن و کوی	مای پیش و قاش پیشتری
سیمین بود نوبت جری	کاشکش پنج کوه کردی	شخص جادم در و در استاد	موشکافی بریشه فواد
بجین شخص با جهان شکوف	که بکل فانی حکایت و خرف	پور بازار کان بلطف و خور	گاه و سپاه بر گشتان حیات
همه با هم موافق و دسان	در حد کام می شد مذوزان	کاروان زان زمین کام شتر	سوی شری کدشت مجوشت
در سودای بنای کی جو بهار	خیمه برگد کاروان سال	وان جوانان تر کام بکام	میسنوزند کرد شتر فرام
بتاشای باغ و سبزه و جوی	قدمی میزدند سوی سیوی	تا قاتل گمان دران پرواز	سوی تجانده شد مذفر از
متطری بود بر کشیده بلند	جشم بند مزاد صورت بند	نقشبندان مانوی فرنگ	شش مانی تراش کرد رنگ
سرنگاری جان بز پاسبی	که در و خیزه کشت پنبایی	نقش میان گران طرفه	در قاشای او فرو ماند
زان همه ششای دل آویز	کشت در پیکری نظر با تیز	کو بخش از قیاس سرون بود	دازد کرد با بصورت اقرون بود
از شکارش نمون پیکر او	کارانی نوشته بر سر او	بت گران ماه رونشانی	مار و نام کامرانی درشت
از زبان نای ممدوان سخن	کام عشق آمدست و زانی زن	در قاشای او ز پاسبی	چیزه میکشت روز پاسبی
جشم پنبه کان دران پکا	ماند جیران جو صورت دیو	پنجوی در دما عشان ره با	عاشقی دست صبر کوفت
پیچ دل کر چه بی عجز بنود	لیک شهادت را قرار بنود	زلف شب تا حجاب کجاست	جشم اوزان نظاره دگر
شب و شجاء سهر کور	صد مزادان بت از صوبه	عاشق شد آن مسافران بول	که فرمان شونده سوی ترال
سه رادل سوی ترال بود	جز ملک زاد را که پید بود	گفت مارا شد اختیار ز دست	دای دستی کورت کار ز دست
نقش این سنگ دل و دم	شد برین سنگ شبیه من خود	تا نیشاد جان من بزوال	جان من بد ازین و این

یادین شش کم شود قسم	باید بر کار اصل باز قسم	سعدان زمین حدیث بی پروا	لی سرو باشد ششم بر جای
بند داد مذو جای بند بنود	هم چه کشند سود مذ بنود	عاشقی چون زدل برادر	در یکجذ بنیست اند کوش
سعدان داوری زبون ماند	داندان بقوش درون ماند	وان کره غار سنگ بادل سنگ	جشم برسم تزد جو صفت سنگ
صبح چون پرده بر جهان	جاده بر خود جو عاشقان بدید	مانده عاشق ز حسرمی بی	سمنشیان روان شد کد
تا بچو بند کار دانی حبت	کیکن کرد را کلید داند حبت	کوی بر کوی می شد مذ شبت	سینه بر آتش و دود دیده بر آب
آنجنان شتر چون بهرستان	پیش شان می نمود خارستان	از کسان باز جفت میکند	راز صورت درست میکند
تا دران جفت و جکسن پری	داد شاه کلید مذ پری	گفت کان صورت کوشن	که جلاله زنگ بر زمر
شخه مازین این شهرت	کز خشن چشم خلق بی برت	غده که ده هم زنگ و زجر	هم ز آسیب و در هم ناسوب
او دران ممد آسمان پیوند	چون ستاره بت آسمان بلند	کس نه بدوی آن بهشتی روی	جز کینزی که نارسیده بشوی
چون ملک فارغ آید از کار	عیش رانزد بان نه کمکار	قلعه کیرد بت حصاری را	کل جند سرو نو بهاری را
باد نه نشاند طا فرمایید	خسبد و خیزد و فرود آید	کل فرو شیت زیر نظر شاه	که رود پیش آن جن که کاه
کل بر پیش سر و نشیند	کل دیگر ز باغ بر جیند	را ز این پرده آشکار نیست	داند اما بر و ن یار کنت
کر بود در و باشایی او	او بر دره بر و ششایی او	آن جوانان زره نمونی پر	باز دیدند رخسار پذیر
پرس پرسان بدر فرار شد	چاره جو یان بچاره ساز شد	در همان بادی آتش کشید	بس بر بنال با آتش کشید
چون مین کشتان که بنای	بند شد زال زان زرافشانی	کل فرو شش آن بازین بر	برک چون کل نهاد تو بر نو
او همه روز کل کل سستی	داین ز بهر نظاره بنشستی	تا یکی روز فرصتی دریافت	کشتی پیش یاسین بری
آن هنر کر چه بود از حد پیش	را ز پیرون مذاد از حد خویش	داد یکمن تخته جهان افروز	از بسی کل نمون دریافت
سر عطران نمون ز پیا	شش بر شش بسته چون پیا	چونکه آن نه بهار باغ جان	پیرا بجا که می بری سر روز
کل فرو شش آن بهرستان	کستانی سوی کلستان رود	بس بدو کنت کین نکار شست	صفت کل مذیده بود جان
در قاشای آن ز بر تازیر	ماند کشت در دمن تادیر	کیست کین کل نکار کرد	نیست زانکه که زده نیت
بلکه زین کوز و سکا و عزیز	از تو ناید ز مسج مردم تیر	از کلی کل ششم کنم در خود	چست رازی که این پرده
پره زن کنت کار کانت	داین کلستان هم از بهار نیست	کار ما چون باز مون آید	بجز از من چنین که یار کرد
نازین کنت که ز دست این	تر بکن پیشم آنچه کردی باز	میهمان نیست بر مایی	کار پر دازان ازان بر و ن آید
کنت که راستی جو نیست کرد	راستی را بر و ن دم ز منیر		بزی رسید از جای

سروش از شایر شترت	دانه پینی خورترین سترت	بروت کارشکر خند	ریخت در دهنش درستی
کنت چون ره بری پاری	این دمی مرد و شکاری او	پره زن بازگشت خرم شد	دست خرد سوز جگر او
سینه با جان چو کج شکفت	رفت و این ماجرا پاران	آن دعا پروران با فرنگ	چون سرشته یافتند جگر
ملوقی ساخت و شب کرد	مادر پیر اطلب کردند	اول از زود دانش پرسیدند	بعد از آن مهر را رنگش
پیش هم مرچ بود در دلش	بازگشت یک یک از کم و بیش	نقعه درد مندی دل تنگ	بت سکین و عاشق بی سنگ
پره زن کین حدیث کرد و کین	کشت از بیم خویش اندر کین	کنت لب زین سخن باید داشت	دل ز سودای عام شوان داشت
کندی کز روت سکت	غفلتش تا هزار فرسکت	کس دران سنگ یکدستی	که نیاید بزرگش دست
وان بت سیم کشید یکی	سنگد تر از آن نیست بسی	ریخت صد خون پیدلان بهر	که فوسسی میادش بر کس
مر که کید درون سرش نام	در زبانش زبان کشید کام	سخنی که حفاظت پیونش	نیک بنو کشتان از بندش
آن جوانان دگر بعد از	تا زه که دزد رسم دلاری	ریختش فزین بکس	پشترا آنچه بود اول بار
کل فروش از جهان ناز کیم	سزگون ماند چون بنفشه شرم	کنت من کز برای پینی دانک	که در کوی میزدم کلبانک
لطفان مایه داد جندالم	که عدد کردش میز انم	چون نوازش ز حد فرو آن	شکر آن سم ز حد برون آمد
بر این کار کش عطا شدم	جان فشانم که خون بهاندم	که بیاید و ک نیاید کار	من یکی از شایر شترت
یاد آورم سرش بجز پیش	باز جبر جدا کنم سر خویش	با عیان کنت که بگری را	از تو ام نیست پیش ازین
کا کچه کل میرسد بسو بلند	صفت دست من بدو پیوند	تحفه من بدو نرسد از رسل	مرچ که پدید پا و بار رسل
پره زن کنت کین حدیث	تو چه فرمایم که او فرمود	بعد ادا آن که کل بیاع شکفت	غنچه پیدار کشت و زکشت
کل طلب کرد در کل ساری	شد ز کلدسته بنده کساری	که در کل نمونه پرکار	نقش آن بت که دید بر دیوار
مام او تیر بر سرش ریافت	نقش عنوان باده در خور داشت	بس منونی بران دمید خیان	که نیش ز دست برد عیان
تحفه چون شد باو تحفه شایر	چیرتش باز شد فروز رقبا	نقش خود دید نام خود بر دیوار	در خود نام خویش جریان
در دماغش که راه یافتیم	کشت جانش ز عاشقی بدویم	سوزشی در دلش درون افتاد	دلش از خویشش برون افتاد
کنت با کل زورش مهر آید	کای صفت تو مهر انگیز	چه کست این که دل دهم ترا	تیر اندیشه را شستم بر ترا
آنکه بست این نمونه بر کل نو	که جانم پرست فشرود	یکی اینجا رسان به چارش	تا غاسا کنیم دیدارش
پره زن کرم دید چون باز	مرسم تار و پندت بر آزار	با پری دوش زبان با فزون کرد	و از موز زبان دگر کون کرد
کنت کی آفتاب دلموایان	آرزو مژدوی تو ستان	کی سزد چون تو در بایستی	تا برو نام هر کدایی را
نازنین را که دل قرار داشت	این سخن را جوی بکار داشت	پره زن مرچ می نمود کین	روغنی میزدش بر آتش تیز

تا بدان شهادی دم پرورد	نخسته کردش چنانکه باید کرد	بس پیمان و عده حکم جنت	کنت راز نهفته را بدست
حال بی سنگی دو سه بدست	ماجرای غریب سنگ پرت	آتش غیبت سو سو زان	که ز دوش سوخت مهر و سنگ
شکر ز دوران جوان افتاد	که شراش در این و آن افتاد	تو توانی بیای جویات	که تیش را کشتی آب حیات
با بخشش او سر و سیم انعام	که جرم آهوی که شدم بدام	پیش از آن که دماغ سودا	پره ببالا کنم بر سواهی
پره ساز کن درین سستی	به که دوستی ز من به کستی	پره زن زین نوای سینه نو	بای کو بان بخاند آمد بان
شده خوشدلی ما پاران برد	بر سر کشت خشک باران برد	سر یکی شادمانی نو یافت	پره زن حوز جویابی نو یافت
باز با سم پیکاره پردازی	ساز که دزد رسم دساری	سه کنت پیش مادر پیر	آنچه از کشتش بود کزیر
کز متاع و خزینه و انبیا	در هنر هر چه باید از محبتا	سه داریم تا بدان مقدار	کنوی آسان شود و مهر شود
لیکن اردو دست را رها	و اندرین کار یار ما باشد	نکند نقد ما بحیث کری	پره بوشی کند پره دی
پره زن باز شد میا نو زو	کنتی مرچ بود کنت شونو	چون بنای عهد حکم کرد	و از دل آتش فشرام کرد
بازگشت و دل از سخن پر داشت	کنت سازد مرچ باید داشت	با عیان کنت کز دل دسار	مرچ من دشت نمودم باز
و آنچه دیگر در سید سر نام	کنم این هم چنانکه بنوا نم	نقش زن کنت خاک را نرفت	زیر زیر آفتاب تو انم سفت
کان ستونی که سر کشید و باد	در بن آن ستون کشایم راه	تیشه زن ره بنقش زن کرد	شرح داد آنچه در ضمیر آورد
کنت اگر نبت تو رسیدتون	در ستون در و رم بکشد درون	کنت باز ارکان دریا دل	که جو مارا بکشت دل اجل
از شایر برون اندر کار	و از من انشا ندن زرد و دیار	که از هر کار جنت کنیم	سکه دوستی درست کنیم
ایسم مال و جان دهم میاد	یا رسنیم دوست را براه	هم بدین اتفاق درای صواب	سر نهادن شب یا لش خواب
چون ز نبت زمین بر دیوار	که در برون سازد و اقی سپهر	خاست باز ارکان ز جانی	و از بجای کرد و امن جنت
مدتی کار آب و گل پر داشت	و اندران کوی خانه نوخت	خاکش از بوی گل میر شست	صحنش از غمی جویا نشت
کود کون حنفه کون کون زو	تا فلک بر کشیده طاق بطاق	حجره در جبه پست اندر پست	را از انگس برون بزد کست
چون عارت بلند کشت قام	کام جریان شد در بی کام	در یکی جبهه کان درونی بود	راه او سوی رسنونی بود
نبت زن بازوی می کشید	خاک را دل میت و در کشاد	که درو تا بجایا رسید	زیر زیر زمین به رسید
کل بغولای می شکافت چنان	که ز اندیشه می ر بود عیان	تا رساید نبت را بدست	در ستونی که شکست چست
داد نوبت برد جوب ترا	تا کند جوب را درون خراش	رفت در رفته تیشه ز جالی	که بصفت ستون کند خالی
آسن تیر را بکار آورد	جوب را دل بخار عار آورد	شش در متر جوب از انسان	که بر انکون نقش شوان است
اول اندر ستون کشت دوری	بس بهر نخته کرد نو مزی	نه دانی دور دور تا بام	بایر باید راست کرد قام

چون بران بایه شد سیر زان
کشت رو پیش باد سیران
تا کشت پیم روزن مقصود
کدی ز دفرار روزن سخت
با بخش داد کای ز داسر
که سنی دل بهیانی من
با بخش داد مرد شیرین
لیک بر چمن ز دیکران
این سخن گفت و بارگشت
برخی سبیل زدند که روان
کو من امشب در انتظار توام
کل فرودش از خوشی جو کل
چون بکوشی دایم سخن
خاست چون پیدلان جان
خانه دید چون بهشت ارم
عسل دادش از کلا می
وان طرف رفت پیر زان
که میخوام از طریق یاز
باورش داشت شاه ساویر
تا زین باز که درون تو
باسی از شب جو در گذشت
چون عاشق جو روی پادشاه
جاشنی خاست اول از تو
سرمه شب تا بگاه بانک خود
روز دیگر که خاند خالی

که کشت بدست روزن راز
پس بهدی که بست بران
دارند لب را بید و باز آرد
کشت داز دردن در پخت
در خرد صد نارختین پیش
سهره یابی ز میزبانی من
کی سمن عارض شکر گشت
کاشای تو دیکر بیت من
و آمد از رخسوی منزلت
پره ز ناز بسوی سرو جان
روت نادیده در دست توام
رفت و این قصه را پادشاه
پنجر بود پنجر تر شد
دل دیوانه را عیان داده
در دود بلیز بارگاه جسم
تا نه که دند کسوتی جو هر
گفت با نواچه باید گشت
در طاعت زخم بر پاره راز
رفت و بگذشت سوز راز
تا بر وزن در آمدش به تاب
در جگاه آمو آمد شیر
مرد که یی که آب حیوان
بس جدا که دلد را ز حیر
کردن شاه بود و زلف عروس
عیش و شینه تا ز شد حالی

باز کشت و زحفه پیر و زان
که بران کشت بست ثابته
چون بنای عهد حکم بود
ما زین چون کاه کرد نام
با چنین دستکاری که گشت
وار بهم صحبتان کایانی
که چپه تو زان که کم که میدانی
چون دو عاشق شریک گشت
تا زین کرد رخسار سخت
دادش انکشتن خاص بد
که کداری جو خواجهان کینز
سوی عاشق دود باری رزد
ما زین درین حکایت تو
بای که بان بود و حال آمد
در نوا سازیش بی افروند
پیش بردن زمان و نقل تو
خواب فر کوش داده بود
دار بوم دور داریم حذر
ماه با زهره منشیی کرد
در پوشیده را کشت و نوبت
دو مد از پرده روشنائی
در کنار آنجنان کشیدش شک
بسته با بر شکر خراج نهاد
ماند ماه چهارده در کاخ
هم بدینسان بگاه فرصت کار

که بهشت بر شدی بر وزن ماه
بادش زاده کشت بایاران
بخت کردید کار من جو نام
کشت بازار کان که خوش
نزد پیرای و الا را
آشنا رانست طاه کنیم
شب بدین اتفاق خوش
ما جوا چون درست شد ماه
گفت جنین متاع کسوتی
کنت بازار کان که خوش
سر کاره که گفتم از بی سود
دید چون میهمان برستی من
شاه چون دید کرم خوبی او
میزبان باز شد بخانه خویش
در یکی نان خسته بزمی سا
رفت مردگش دو پیشانی
شاه با یک دو خا مکان
بانک طلبند فر کوش
ما با لاشین فرود آمدند
شاید دوزخ دیده نواز
عزیز عا زکر حشر و مندان
شاه را که مدان سمن در پیش
اگر این اوست کی دیر آید
عاقبت چون دلش قرار کرد
او از آنسو دید سمجی د

که مرا از روزن آمدی نوکی
که فرین بر چنین وفاداران
باز کوشید تا نکرده خام
پیکر دشمنان پراشتن دار
که بدزدی بریم کالا را
ماه را میهمان شاه کنیم
روضا مقصد با صمن گشتند
رفت بازار کان که خدمت شاه
که نیاید بوم قیمت سنج
باد از لطف شاه دوستند
سود من صحبت بزرگان بود
گشت مهمان زبردستی من
شترش آمد ز مهر جوی او
کود تربت آشیانه خویش
که دل زهره زاسان پرداخت
داشته راضی میمانی
حاضر بزم گشت با دستور
می روبرو از دماغ مستان تو
شد خرامان بعد که شمره دنا
تشنه خون آرزو مندان
کم شد اول درونش اندر تو
ماه کی زاسان بزم آید
خاطرش ترک حار نکرده
و این از پیشو قدم نکرده

چون برین گونه رفت روزی
که ز لطف سر یکی آن کرد
پیشتر زانکه پرده بدریم
ما که مهر ترا بجزین جعد
انگهی بر ز ما بردی نام
کج را چون بار بختا پیم
تا زین گفت سرچو فرشت
برد و جنس خدمتی خندان
پیشکش کردن از برای جوا
من که بازار کان شهر خودم
کشور را که زیر پا کردم
چون بدان بندگیست عیلم باز
گفت و کن مرا بچه دانی ساز
داشت در خانه نشاط شربت
چون شب آمد مجلس آرای
مثل و می یک یک میگرد
شب فرودشته پرده ظلم
چون شد از جوش باد سرخا
راست کردند تا که نیم شبان
هم بدانسان که در شب آید ماه
روی خورشید کی غائبی بود
گفت یارب که این همان است
و کرا و نیت خود چنین بای
عمری پیش جت کرد و روان
رفت در کاخ و جابه دیگر کرد

کشت حکم دود دست بر پشته
که همه عمر شرح شوان کرد
برویم و عروس را بریم
پرده بر ماه بر زدیم نه مد
که برد انکی کنیم خرام
ما را میهمان کج بر با هم
کنم از خود حدیث بر جات
کشت انکشت ماند و دندان
خاست باید مرا بچه باید خا
و اندین روز و اندین خودم
میران کشور آشتا کردم
که شود بچه شاه بزم نواز
که من آیم کجی که جویی باز
سنت منظر لبان منت شربت
جام برداشت جوی میانی
خانه از صبح در جو دریا کرد
باده دروی روان جواب جیا
کشت دلاکشان بهر کوش
پیکرش چون خیال را بجان
فرق تابای در حیرت سیاه
در شب تیره ما سبایی بود
یادلم کور و عقل که گشت
ز پند اندر بر جو من شاهی
تا کند جت و جوی سرو جان
رخنه بر بست و سر بر سر کرد

آن زن ستاده در سید تاج	ماه را دید در تنالی خواب	باز شد تا خبر بشاه بود	رازد که یارگاه بود
پیش از آن جسته بود قند حور	در کشیده سواد را بر نور	جام بر کف نهاد و در کشت	مرکز آن دید چرخ کشت
شمن پیسنده زان تا شاگاه	آمد و کنت سر چه دید بشاه	شاه را دل بدان قرار گرفت	خاطرش ترک خار غار گرفت
نوش میگرد باوه پی در پی	ساقش مست کرده بود پی	در تنای آنکه چون سازد	کان کل از بوستان پردانه
زان ترنا که در جان میکشت	سروشش آب در دمان کشت	تا بر انداخت باد شبگیری	از صبح صبح پرده قیری
شاه رخت سوز باقی درشت	مت بود و خار ساقی درشت	خاست از جای خویش مستانه	دل را که دور رفت در خانه
این طرف بر سر چرخش آمد	شاه چون پیش رفت پیش آمد	ساقی کش باز در حیرت	پیش او بود جایی دیگر حیرت
آب حیوان بجام آورد سوز	بود در اشعار شب سرور	شب بود بر گرفت جام سزا	هر کسی بر کرد بدالش خواب
میزبان شبانه باز آمد	شاه را دل در امر از آمد	بیهانه شکر لب چسبی	ساخت خود را ترش شیرینی
کرده شمشه جالبوسین غفاق	بس ز خلوت بزم شد شفا	باز عیش شبانه کشت بکار	تازه تر شد نشا طرا بازار
ساقی شب نوای دیگر کرد	زرق تابای زیب زبیر کرد	شب سیر بود پوشش خورشید	جامه امشب چون زمره کرد
کر چه شمع شبانه بود آن ماه	خویشتر را که نمود بشاه	شه که دید آن حال نورانی	باز ماندش دمان ز حیرانی
ساقی ز جانشین بر دوش	که فراموش کرد ساقی خوش	دل از آن بر گرفت و این را داد	جن لاله یاسین را داد
دیده در لبست خزان در	اجارش میرفت و چشم در جان	هم بداند که تا سحر کان	بود از آن ماه نقل می خوانان
روز چون کرد سوی خانیست	دید خورشید خویش را در خوا	دیده کند ز نظر خطاش نمود	ماه پیشینه از دماش نمود
خفت لختی و غایت پید او	نازنین هم ز خواب شد پید	ابروی ناز پر از چمن کرد	شاه را زان کرشمه میکن کرد
سر طرف کر عتاب بر سرش	شه بعد لایعذر خواشش	بر د ازین گونه شاه را زره	دزد بی باک و با سان با
شب جو خورشید روی نهان	آسمان سبز و گلستان کرد	میهمان باز شد بهمانی	میزبان بر کشت و پیشانی
ساقی شب رسید خدا خند	سبز پوشیده محو سر بلند	باد شاه از نظاره چرخ کشت	آرزوی دلش کی مد کشت
کنست با این طرب فراییش	شرم با دم ز باد شاییش	خواجیه را بخانه جنین حور	من که شامم به پیکری مزور
که ستانم بزور پید است	دارند صبرم کست بهین دست	همه شب تا بجا با یک خوس	باده میخورد با هزار اخوس
با دوا دین که سوی خازنش	ماه شب که در بخت لافیت	سنت شب آن صفت ز نور	کو نه بر کونه بود شاه فریب
شاه مشغول شوق بازی خویش	دان جوانان بکار سازی پیش	بود از آن جایگاه تشکاشک	آب دریا بقدریک فرنگ
مرحله تر تپت راه دریا بود	پیش از آن یک پیک میا بود	چون سحر راست کشت بر کج	بود از ملک شد نه فخران
کنست مرکب که شاه دولتمند	با دوا دین با بر سر بر بلند	ما که از بندگان در کامیم	عذر خواه نوازش شامیم

تا درین منزل رنما بودیم	غرق احسان باد شاد بودیم	دو این زمان هم که زو به دل	نوشته نیز از عطای شه داریم
نقد باز ارکان فطانت	سود در یک کسیم ماسی جزد	چونکه مار از لطف منم دم	ناگزیر ست بودن این شهر
مرحبه داریم مال و منت چرخ	وانکه شمشه دید ساقیان خیز	میکنیم ایمان است اینجا باز	تا کی آورد خدای ما را باز
ملک آن نام ساقیان کشید	کشت از انسان که جاده شای	کجه داد و عذرشان در غایت	کردشان نوشته که باید است
بس نظر داشت کان جازان	بسو کی رو ند سر کردان	کو کند کج خانه را تا راج	شهر نواز در آورد بخسراج
در کشتش سوی دل شتاب	خود بد ریا و وانه کشت خا	پیش از آن برده بود صاحبان	کرده بهمان عروس را بجزان
چون منافر بسوی کشتی رفت	نخ رصوان یک بهشتی رفت	کشتی آسودون برید جواد	شاه از اینسو عیان بر کب
با دل تشنه و دمان پر آب	شد ز دیار روان بسوی سراب	آمد اندر سرای مهمانان	در سوی تری منون خوانان
چون درون رفت خار خالی دید	عشق رایتی لا ابالی دید	جوه بر جوه حبت و جوه میگرد	سر بر روزنی فرو میگرد
تا سوی جوه فتادش راه	کر در چپ طلع کردی ماه	در یکی جوه منست دیگر دید	طرفه غاری بر پیش اندید
رفت در برج و برج بای دید	زمره بشکافتش که نا که دید	اوز حسرت دران نماد	ران در گرفت و آن تما
کام میزد روان روکن ستاخ	تا در مد بند بان کستاخ	کشت کاخ و روان و جوه دام	زان تذروان یکی ندید بام
شان جود شد سوی خانه خوش	خرم از بخت شادمانه خوش	آمد بشاه نوجوان شد شاه	کش باید نشانه پیش بام
در دل آنچه از کشته جوشش	خار غاری ز کل زوشش	بودی اندر نشاط با ده و جام	در غم ذال کلف و دشنام
کرده بود از وفا و یاری او	جامه کلکون بیاد کاری او	بود چون ترک آسان بجان	زیر کلهار کون پر ندان
رنک کلکار دلکشی بود	چون می لعل جانزای بود	زیب بخت رنک کلکاری	چون شوق بر سر زنگاری
سر که شد بخت و دولتی یار	رخ بر خن بود جو کلکارش	مست کلکار هم جو کلکار	کل ناست باج ابرامیم
بت کلکار جوه چون تمام	چرخ صبح از بخت زار هوا	خاست کرده به سیرافوز	کنست افغانه خفت با برام
چرخ شبنم که بر کشید نو	کر کبودی بهاس نام بود	باقی بخش بوقلون	بلیاس عطار دی فیروز
لیکن آن کو نه موجب غم بود	رفت در پیش شاه روی زمین	بر زمین بوسش شاه رای آورد	رفت در کینه بخش درون
ماه روی کشت دلا بر و چین	ماند بر رسم ساقیان بر بای	در زمان کرد شاه غریش	شرط نظیف را بجای آورد
جام پر کرد ماه جان افزای	مر غلام و ستاره ساقی بود	روز چون ساخت کسوت پراخ	آب حیوان ز آب حیوان
آن طرب تا بشام باقی بود	کر در وی اندران سکون تر	سر و آواز دینده دار پیش	میل حقن نمود ترکس باخ
شاه برف نه جوشک	کنست با ش ز بخت و دوست	مرحبه خواستی ز ماه تا ماهی	کر دم چون خفته قامت
بس دعا کار کنارشش نوداد			پیش بخت از آنچه میخواست

در حضورت که خرد و زنی	بنده را چه جای هم سخن	یک بر احوال حضرت شاه	کویم آنچه بپیم بید راه
چون منی شد ز مغفرت سینه	ف که کشتن سبیل موی نبشته بوی		کنت در روزگار سپیدینه
بود با زار کافی اندر روم	نمیش را شمار نام معلوم	بسی داشت سوخته و خیز	زیرک و کاروان و با تیز
در عیبهای عالمش موسی	داز من زمانه دیده بسی	خانه داشت چون بنشین	سر طوف در کنار خانه چین
سر مسافر که آمد از جایی	کرد خالی بنظرش جایی	سوی همان سرای خوشتر	میوه و نقل و باد و پیشتر
چند که داشتش بهمانی	میزبان کشت ده پیشانی	باز جیت از وی آشکاران	کز عیبهای چه دید بجایان
آن جهان دید از شکست	کنت یکیک ز سرچر و چرخ	سالم در جنبین تنایبی	نمکت با سر و زنده سودایی
تا یکی روز با داد بیکاه	ناکه آمد مسافریش ز راه	در زمانش کانه همان برد	از جیشش سوی ایوان برد
مغانی از مرغ و پر پیش آورد	نمیتی از قیاس پیش آورد	کشت چون رغبت از خوشی	هر یکیشا و شیشه را ساقی
باده لعل از غوانی زنگ	چلو که کشت از زخم جنگ	چون کشت از شراب و جوی	درج بهاکت ده کشت ز بند
سر کرا بود فتنه بهشت	پیش پسند یک یک کنت	چون بهمان نور سید سخن	کنت بسیار زیر چرخ کهن
کشته ام بر کشتن موسی	از شکست زمانه دیده بسی	زان عیبهای که در جهان دیدم	هر چه کس دید پیش از آن دیدم
یکین از سرچیه دیده ام ز	زین عیبهای دیده ام بدست	کز دیار فرنگ شش بر راه	مست شهری در دهان جواب
نیز که باده و خمرش	خفتن کسوت تنگ پیش	من ز کویده باز جستم راز	کز خوشان خبر چه گوید باز
کین همه خلق را خوشی	چون غش بهش بر جوی	با خیم داد در کارشناس	کز دین کارگاه پر و سواس
مست که باده ز وضع حکم	سیما خانه عجب تقیم	کندش را شمار نام پیدا	کم شد انگس که شد در کشید
آدمی گذر و درون آید	از بس چند که برون آید	یا میر و بآدن در حال	یا باند خمش تا ده سال
اندران خاموشی بود پیش	هر نام نقش کرده بودش	چون سخن را که کشت دید باز	سمه کویده مکلف نه راز
تا کسی زان طرف بود پیش	خود نذر وی در قنایش	و انکه در شد دران قنای	بار دیگر در وینا بد راه
که چه سالی بود در کوشش	در میان نشان خن و خوش	من که در دل در آمد این قسم	خاست از بهر دیدنش موسی
خاستم کان طرف کم بر پا	بر کشیم که ز پرده راز	لیکنم دل نکرد و سازی	کردم جان دران مونس بازی
راه روکان فسانه بروی	باز پرسند را قرار ماند	تا شب از روی ساز کرد	خوشی و میهمان نوازی کرد
شب جو دایم جوی بر زد	جسته مهر شد بکام نهنک	مرد سودایی موسی پیشه	جستم بر سرم نزد از اندیشه
باده دان که صبح جابجید	پر د بر داشت از رخ خورشید	ناکسپا ز خاک که بر خاست	هتد که در یک رفتن رشت
از متاع زو و عظام و کثیر	کرد با خور و ان خور و ان خور	بدر میهمان ششید جنر	بی سر و پا و دید سوی بسر

دم حمید و وسیع دود نداشت	کر دزاری بسی و سوسه نداشت	عاقبت دست بر جهان افتاد	داز ولایت چهارم پیران
و آن مسافر که داشت انگس	هم عیان سخنش بهر اسی	در تون و بهار و تابش دایم	ی نوشند راه را بشتاب
تا دران کارگاه پر ز خیال	در سپید انداز بس کمال	مرد و با هم ز عیش فر شدند	شهر بر شهر ره نورد شدند
در سرایی شدند در خشت نهاد	خود بشهر آمدند خرم و شاد	خلق دیدند پیشتر خاموش	داز هر خورشید کسوت برش
کرد سر کوی و خانه می کشند	راز پوشیده باز میچند	زان شکفتی که داشت سر	چری کس چنانکه بود کنت
چادر و ناچار مرد و شجاعت جوی	سوی کرمه بر اند پیا بوی	سرش باز داشت بسیار	که خور بهتر از جنبین کاری
او همان میل فتنه در سر داشت	عاقبت دل ز میل سر برداشت	با عفا مان حاصل کنت کمن	راه از ان بر گرفت ام زون
کاخچه در خاطر از من دارم	دیدم از من درون دارم	تا پرستم تمام و کرم باز	یا دم جان درون پرده راز
از شام که استوار ترست	راست اندیش و راست گوی	به که پوست امین مال بود	تا ملک از تنش حلال بود
من که بر جود کتم حجاب خیال	اشظارم کشید تا بدو سال	که نیایم و فینه بر شریک	دارند ز خشم بجانه باز برید
شتر بر خاست از عظامش	دست بردند سوی و نامش	کین چه دیوانگی و خور و ریت	در دیوان زدن نه دانست
کام دل داری و جانی نیست	سبب اسباب زندگانی است	روزگار نش طار و رباب	را چای و اوست حقایق و دایم
زین خطا بجا که داشت بسی	بر نیامد زمین را نفسی	عاقبت بر در خاطر پیش	سوی کرمه بر گرفت پیش
رفت و در شد دران قنای	عالمی دید سروری کشتاد	ستف مگر کنی که کرد بجا	سر کشید رسیده بود بجا
منته کشت بی طعام و شراب	راه پیران شدن نذیر کجاست	شد بشیمان ز خاککاری	خود انداختند را پاری و
چون سر کشید کشت بی سر و پا	را پیران شدن نذیر کجاست	دیدن که دری فسخ ز دور	آفتاب او فکند درای کوز
رفت از ان در بر و دیو	رو صند دید پر کل و شمشاد	لا بر کف گرفته جام شراب	نرکس از نستی او فکند بجا
کشته با د از بنفشه عبیر بوی	سبز مانده و میوه بر لب جوی	سو بسوزد ز خشت میوه قنای	شاخ سر بر زمین نهاده باده
ماند جیران جوان پیشنده	شکر با کنت زافزیننده	انگی داشت از خوش حالی	خوزه مگر که نه میوه حالی
بر لب جوی رفت آبی خور	سایه خوب دید جانی کرد	خاست از خواب و زینتی	دید فقری بر او دیده بلند
شد شتابنده تا رسید بجا	منظری چون بهشت دید بجا	باز که در بلند و نسراج	رفت یکسر درون در کساج
سر کجا کام زد و جهانی دید	زیر مرصه برستانی دید	مر نموده عادی بر کار	کشتی بود صد نفر از کار
کرد ز انکونه سوسو تنال	کادمی را کنگر آن بخنال	بوستانی منی ز مردم بود	جشم نظار کی در دم بود
خواجیه را امید زندگانی طاق	تا شب کشت کرد طاق و	چون جهان رخ نرفت دیر	شد فلک پر ز صد نفر از کار
دل ز تنها پیش پریشان کشت	رفت بر نظری و بهمان کشت	تا ز شب رفت نیم با تمام	نمی وضع یا فتنه آرام

دیده که بر دهن ز کوشه باغ	آفتابی بکفت گرفته چراغ	صد هزاران ستاره که در پیش	خود جو خوشید و شمع آید پیش
ز این فروزش که شمع گلشن	شب تاریک روز روشن	تا بدان منظر آمدند هزاران	که در بود خواب جلوت ساز
تخت کرد و پیش مندی باری	شد بد پیاخته سخن باری	چون شد آراسته نشاط مر	پر مهر و زمره شد باطمر
شاد خوبان نیت بر تخت	دارد و سوم نیت دولت	نازین دو سوی صف بسته	پیش مسند زبانی شسته
خاست ساقی و کشت باهرا	خود دنی در سید خان در خوا	چون کشیدند پیش هر یک خود	ازرقاق سینه و کوه دزد
کنت خندان کار تخت نشین	که برین کاخ آسمان نیکین	آدی زاده ایت چو زو خوا	کشته از کوب روزگار خوا
دور کرد و نش کرد و سواد	ما ند چو پیشتر ز تنهایی	ست بر مرغی و همان	چاره بنود زمینان عزیز
خاندان باید بطش اندیش	مهربانی نمودن از حدیش	شع برداشت بخت جویا	رفت بر منظر بلند زباغ
دیدن نه نشسته مسکین	کرده با تختش آسمان کنی	کنت خیزای جوان زیبا پر	که در دولت کشته سپهر
با نوبی را که کج لطف در	آدی سیرت و همان در	بر خوری زان صتم که در ستم	توغری و او غریب نواز
خواجبه را کان سخن بگو	لحنی از پیوستی بهوش آمد	کنت بخرام مرکی خا می	که منت بدع ام بهر اسی
شع را پیش بر قید قور	او چو پروانه در حوالی نوز	پیش او آمدند مرد و زکاخ	در خیر جوان ناکستار
چون بدید آن حال نوزانی	سودر خاک تیره پیشانی	از سر لطف بادشکر خند	خاندش از خاک بر سر بلند
کنت بخت میر با نازا	که بر سینه میمانا نازا	کی مر و با باشد آنکه نام دیر	من بیال و میهمان در زیر
بر سر آری و باش مقام	دارن من تیر بر زمین آیم	خواجچه کنت که من کنم باری	که بدان مایه باشد هم کاری
خاک مسکین که با عال بود	بر نعلک بردنش محال بود	باشد آن جای در جز تو	دیو در آسمان یابد راه
زین خط کنت و کوفه آن	خواجبه جایی نشد که توان	آمد از تخت نازین در زیر	که با خود بر میشت دیر
دست او گرفت و بالا برد	شد بر جا و شوش از جبار	نازین و و میهمان آورد	پورشش و لطف در میان آورد
پیش او داشت خور و نای	هر یکی جان نواز و مسکین	از نسیمش که در جان شکست	خواجبه را آب در دهان
بود زانده و فاقه سودا می	یا قشش چشم تیره پناهی	دست در خور و در غم کرد	خورد و خند آنکه میل خوردن در
رفت چون جان بکار خاند	ساقی آورد جام می در پیش	سر طرف یعنی بر نیم ساز	کشته زانک خوش حرف نواز
جلسی چون بهشت عالم نوز	رفته همان بهمانی حور	که زشته و ادای در باغ	هم چو پروانه ز سوختی ز جویا
روی در روی یار جانی بود	دو میان دور و دستکاری بود	با نوبی با نوان جو سرستی	سر زمان بدله بر و بستی
چون سر خواجچه کرم شد نواز	آرزو را ز سر بران شد خوا	و غنبت دل عنان زد و شتر	شد ز سر زین شوقی که بزد
عاشقانه بیای یار افتاد	کار با بوس و با کافا	زان او شد عروس شیرین	دزد نادان و با سببان طراز

کردن خود بطوق مسکینیت	این می چید و او می بارید	کردن خود بطوق مسکینیت	این می چید و او می بارید
شور در نقد ان یار افکند	خاست تا در روز بخند	شور در نقد ان یار افکند	خاست تا در روز بخند
کنت آسته ترک زان توام	نشته که آب سیر شد جانش	کنت آسته ترک زان توام	نشته که آب سیر شد جانش
کریاری زمیل غبت پیش	که بر یاری زمیل غبت پیش	کریاری زمیل غبت پیش	که بر یاری زمیل غبت پیش
مر که زیارت آیدت نظر	انکه از غم کنت سبانی	مر که زیارت آیدت نظر	انکه از غم کنت سبانی
زان خود کردش از فتنه	دور آورد یار زیبارا	زان خود کردش از فتنه	دور آورد یار زیبارا
در بر آورد یار زیبارا	هم شب بابت بهشتی حور	در بر آورد یار زیبارا	هم شب بابت بهشتی حور
مرد شبت زنده داشته بشیر	دید فردوس را ز حوران	مرد شبت زنده داشته بشیر	دید فردوس را ز حوران
تا شب اندر خیال مجلس	باز بگویی روان شد از مر جانی	تا شب اندر خیال مجلس	باز بگویی روان شد از مر جانی
یکدی زان شکر بیان فرمود	بناویش چون بدید خاست	یکدی زان شکر بیان فرمود	بناویش چون بدید خاست
دوستگانی بدست خوش	با نواز راه لطف و سرخی	دوستگانی بدست خوش	با نواز راه لطف و سرخی
ساقی ترا رسید نوبتی	خویش را که ده بود بهتیم	ساقی ترا رسید نوبتی	خویش را که ده بود بهتیم
زان لب لعل میکشید ترا	کنت که چون منی خطا باشد	زان لب لعل میکشید ترا	کنت که چون منی خطا باشد
در پیم بود مر که مست بسی	پرده بالا کند بر رخ رز دی	در پیم بود مر که مست بسی	پرده بالا کند بر رخ رز دی

مر که بود از خبر شنیدن من
یک شتاب تا کیزالم
بکناری و بوسه دوسر روز
چون دل از کارشان بیزارم
آمد آن ماه و پیاپی فرستاد
شد زنی مونس و تنهایی
مر شب آن نازنین عواید
تا شبی شد ز جوش شربت
گفت دستم بگیر بر خدای
انگیزم نمودن اندام
با سخن داد شوخ عالم
خواجکین خنده از شنیده
نوبت میزد و زمانه زار
خویش را دید در پیابانی
خوش از پیودی تن فرستاد
بقا کرده خویش را تسلیم
شد بدید اندرون جود عالی
دزد و دلداد و چشم زوای
روی بر شید و کرد از انوش
بر سر کشت پرویز زن لرزان
زار نالیدی از گرفتاری
حاضر مرد و زاتفاق منیر
که در او بختی بزلت جوت
ز در میدی عروس گنج نام
خواج در پیش پرویز ناجا

مردم در سوای دیدن من
نشان سوز از بهانه نام
که شوی سینه را شکست اندوز
کار تو بر مرد تو سارم
دست بر ناکت و بالابرد
پیشتر ز آنچه بود شبیدای
بر در عواید نهادی گوش
رفت یکبارگی غافلش
که شکست ترا اندام بای
و انکم سر که ریخت در کام
کا مشب اندر تو نام نادر
در کینچه مجربسته یوت
برغ و ماسی ز خواب شدید
که نذیرش سری و یابانی
ماند پیروز فاده کوی مرد
دشت بردشت می شافتیم
کرد منزل کاخ ذالی
خون صد پیکته بکردن او
پیمانه از یک کشتی کشت
کار میکرد چون کشت و زان
کان مسموم سوختی از آن
ساخت با هم جو انکین شیر
کا و بر کین ساده سودی
که میالای و انم مجرم
پیش کردی از آنچه بودی

چون تو با غریب و مهمانی
که جو اکو سری بدین باکی
من باندیش که نام کرد
این سخن گفت باز کرد نگاه
تا که مسبح در عشت بوی
تا یک سینه در شربت
سوی آسوی خود فکندی شک
ماند در بای دبر افتاد
جند ازین عواید جاسازی
یاب از جام و سل گنیم
هم شب بای کار در پشت
بر کجانش نمونشی بکنت
جشم بکشد و در دوشینه
خاکش از ما خوشی پاک
چون بود آن خواب جای
بوی میرد ز راه بی رانان
زارا و ختری سبزه بود
کشت بر یکد که نظر با کرم
ذال را با من از آزادی
خانه که که یافستی خالی
تا دل ماه مهربانی یافت
خواج که که فرصتی بدی
چون شدی که آتش کربند
جست باید رضای پرور
روزی از خویش نقش نشود

محم ماشدی باکی
هم پیکار شد جین غاکی
دلش را در تو نام کرد
در یکی زان شکر بان جواد
بود خوش با کار زیادوی
بود شب در نشاط و در ریخ
یک میدی در زدی بکند
چون کیا زیر سر و آرازه
با غریبی چون دعا باری
یا پند از سر ششیرم
و این چنین شست و شوی
با دزد جزد و در جفت
ریک دشتش خلد در سینه
مار با بر کشیده و شسته
در خرابی روانه شد ناجا
تا بدید سید ناگهان
رخ او همچو ماه انور بود
نازنین سر فرو فکند ز شرم
بنده شد از خیال دامادی
بر شکر ب در آمدی حالی
طبع با میل هم عانی یافت
شکری از قطر بر جیدی
حرج سر بسته را کشید بند
تا دهره بجلوه کا بمنت
آرزوی که داشت باز نمود

با سخن او پرویز زن کرد
دل سپردن برین حدیث
چون برفت شب فکند بر
بسیار از قدر پیشینه
خازن کج چون بران شدند
من که ایجا ز چشم اندوز
چون ترا بخت کشت از بند
خانه کیر در دمی و کرم
روزی که جزد خویش را زان
که بر رفتن دسیم دستوری
کنت زینهار چون بنودش
و انکی کنت شوی رانان
خاست تا دست سویی
رزه در شمع نازنین افتاد
دید خود را بروی کساری
باز از آن حیرت او فادای
از بلندی که کرد نگاه
بر سر خورشید که پند میست
پیر بالاشن چون کان شده
دید آزاده جو سر و بلند
خواج از سر کشت ناخوش
کنت کین خاک جای دیو پیر
وان عروس جوان و مادر
وارنه جانت نیت که از فتنه
تا زانو و مراد و ان بخت

کل ز کجایک بیلان بنواست
و انکی برک میانی ناست
ماه کشت از ستاره زیاده
ی زب و داد و مار از سینه
که کزد دست بر قرینه دراز
ی ز پنم حجاب بستر خویش
لا بد از خدمت تو نیست کز
تا کشتی بر راه خود میرم
گاه شهوت میزد داشت
ز حمت خویش را دم دوری
کرد ناچار مرد و را بدور
که خرا به بشت ز پالان
پادوم را دم در اندازد
شد بهر او در زمین افتاد
پیش کوه در پیش غاری
زندگی را ماند روی جای
غرفه دید سر کشیده ماه
صاحب خورشید اندکیت
بر کان کس بر امن تو
کل او ز عفران شده زکند
که در حالی دل شوش خویش
نشد خون مردم که بیت
عزل نشد و در مردم کیر
بندی اندران خواب خواب
حال تو آن بود که حالت

چون تو با ما بماند پیوندی
بت کاین عروس را باشت
شده در آمد بنوا بگاه عروس
دست بر ناردان و پیش
جا بدوسی بسی موز شربت
کلیه تنک و میدم بیم
رو ازین تیره شک ی بدن
خواج بختش برین زینت
ذال را رفت روزی اندر
تیرم در راه خانه پیش کنم
خاست در دم عروس قد کمال
سوی فرشته جان تیرانک
چند زده از کین ناگاه
چون بهوش آمد از جان فزونی
کوه کرم از بلندی آتشش
بود فصل نوز و نیمروز
رفت و ایجا رسید که کام
دید پیری بسان پاره نوز
چونکه آواز بای او بشنید
ز و طلب کرد ما جانی نیت
پیر را که آن فناء بکوشش
سرچ پیش تو باغ و ایوان بود
زندگانی سوز و بوی بجای
بس ازین که شوی ز کین نشد
دار دست را بر رفتن آید ساز

من بنیر قیمت بیزمندی
کرد سپید مشتری با به
که بود شاد و نایابک خوس
بی و میوه فرسش داد
بزمان فکر نشکنت
چون سوزد ششینی شرم
ماه را بر زنده بای بدن
در برش کرد تا بر زوخت
کنت دارم هوای خانه چو
جنت خود هم غمان خویش کم
کرد در بیان و دواعی مازال
کرد بالان در کشیکش شک
که بختش جان نوک سیاه
که در سوختن تظری
آسمان را تیغ کرده خویش
جوش در مویش او فادای
سایه سر بود و سبزه نرم
کرده خود را زمره مان سوز
جشم پوشیده باز کرد و بدید
کین بخت از کدام تیغ شکنت
زان تیر کشش در دین بوش
آن همه سیمای دیوان بود
که از بینه رست نمود خدی
کیا سپیده شوی فرسند
دل تست من ندارم باز

بوسه برای پروردگار	کنت گای از تمام حیات تو را	من کم گشته ده کی ۱۶	کز صورت زوره بکر ۱۶
زین بس ارجی با شدم بوق	سرم و استانه در تو	پرکشش که چون نهادی دل	گفتی هم بکوی ما منزل
تا ازین زاویه بکام سراف	خرابی بر طرف کسلاف	کین طرف سرکجا که گاهیت	پیر زمرغان آدی حار سب
چون که طمع پال بکشت میزد	گور و آموزد دشت بر مایند	کنت بر ناگه نیست از کور	کو سپاس چه با شدم نقد بر
هم برین دل نهاد که در سکون	دیر دیر آدی ز کلبه بران	روزی از دست غم بید بود	کشت میکرد بر کاه کوه
سوی او ناخت مرغ مردم خور	انگهان در درویش از نثار	کوه بر کوه می پرید جو باد	ننزد میرد از کز ند ازاد
تا رسید از سوا بشاری ملک	کرد در شکای عار آملک	مرغ دیگر ز کوه بروی ناخت	بجای از خشم سوی میداند
مرغ با مرغ جنگ در پست	در میان خواجه زان میانه	کرم در شکای عازد وید	پیش پای فکند دس میدید
چون درون رفت تیر پایی	دید سر سوز و کشتی نایی	ره نازیک بکدر و شش بود	خاک ره سبزه زاکشش بود
راه رانی زشت میز کل	کاسی آسته و کچی تمیل	تابس از منته و بکد قرون	آمد از شکای عازد وید
دید در پیش عاز صحرایی	لا و کل مدید سر جایی	کشت بر کشت زده و شش	جوی بر جوی بر کاکر کشت
بر سر سبزی بیابانک	بای کجشک پر زنده خک	خواجبه چون یافت بوی	سینه چون کشت کشت زاده
بای در ره نهاد وی سدر	تا بداند که این سواد کرا	زاد جاشت بر دزدک پیش	تا بیا بدسیاسی شب جزیش
چون بر نکند زان زمین	دید جوشنده زاده می شمردی	سوی دروازه حصار شافت	ره زان بزه خلق خالی یافت
پیش دروازه چون رسید از	شسته در همان زمان شد باز	شره مردم ار چه بود بسی	پیشتر ز درون زلفت کی
لشکری ماند بود چشم را	در دیدند منزان سپاه	پوسه بردست دای داد	تاج زرین بر نهادندش
عده بستند بر شش زفا	پیش بردند تو سنی جفا	مجموعه شان سوار کردندش	کو سر و در نثار کردندش
رفت از آنکوه شاه نو شاد	تا کند قدر دوست آبادان	بر بزرگی جو بر سر نیست	سر بزرگی میان بخد نیست
خاندانان منزان یکی پیش	داد پیرون خیال خاطر خوش	کین چه نیرنگ و سیی کاز	یارب این خواب پاپیاد
این خیال از دم یاید بود	وارنه من زمین شکست خوانم	با بخشش و ادمه کار کشناس	کنت کرسینه دور در سر
کاز از رحمت آفرید ترا	که بدین بایه بر کشید ترا	انکه تاجی ز بخت بر سر است	سرکجا می رود برابر است
دولت از دوی کز کند	کس بی دولتان نظر کند	ز اسن آنان که متحرکان خاند	در ستاند و سنگ بکد از
کر چه بلور شونست با	کی نشیند بجای در خفا	آنچه رسید شاه کیهانم	باز گویم چنانچه میدانم
مست رسمی درین زمین	که رود چون چراغ ملک ز نور	بر در شمر باداد بگاه	خاخر آید سروران بگاه
مرک اول در میدان در شمر	یا بد از تخت و باد شامی هر	ما جود نعل با بشت کهن	تا زده کردیم رسم کهن زمین

پیش در دروازه مردم از جوت	کس تو پیشتر یا بد پیش	لا بد این ملک شد بتو تسلیم	دیر زی گان تست این قلم
شاه نوزان حدیث شادانی	در کچند در میان سرای	بود چون آفتاب نورانی	تا که صبح در ز افشانی
جسرخ چون پاره کرد جادو	روی بنده ماه جسرخ افروز	در رسید از حرم و کل سرای	خاک بوسید و بیستاد بیای
خواند شمر را میمانی باز	شروان کشت پیش پرده باز	خادم از پیشش شمع زرباز	شبه بد نبال و ز شادی
چون درون رفت بستانای	پر مهر و ز سره آسمانی دید	اه رویان بر طرف معی	آفتابی پیشش سر شعی
چون بید شد روی فرخ شاه	لعل و یاقوت ریخته راه	روی تعظیم بر زمین بود	نظم کلکون بکل برآمدند
منت بت بود شاه شیش	سر یکی قند ماه و پروین را	مرغ آب از آنکه نوبتی بودی	شاه با و نشاط فیه مودی
آنکه زیش ن یایه پالا بود	در زوزی کشیده بالا بود	آمد و دست شاه را بگرفت	ماند شمر در جال و بگرفت
رخ بز پایی از کل ازون	بای تا سر با بس کلکون	دسته کل بدست شاه سپرد	سوی خلوت سرای شش
ره نوزده شش نخت در حمام	تا بشک و کلاب شست اندام	بس لباسی سزای تاجر را	بطافت سبک بنز کران
پیش بردند تا کشید سر	کرد زانجا به بز سکا کذر	از بخور و کل و طعام و سزا	آنچه دیگر شراب را سزا
سمه در بزم که میا بود	وا ز بنان خانه چون تریا بود	شاه مشغول شد دمانی کشت	بی حکام آب زندگانی کشت
نیم شب بدستگانی رفت	نیم دیگر بجای مرانی رفت	شاه انجم بر رسم مردوز	چون بر آمد تخت میزوز
شبه ز خلوت بخت آباد	در شتی چون شهبان بکاز	تا شب داد باد شاهی داد	مر چه حواسی بهر که حواسی داد
باز شب رفت در سرایم	جست سروی ز بوستان ام	با پیشین که تا بوبت رز	بی و میوه بود بزم افروز
نوبت خود بدیکری سپرد	نوبتی آمد و ملک را برد	بر کشتش داد دست ز من	رونی اکینر صد نزار من
باز بدقا کشودندش	سوی که ما به ره نمودندش	رفت دین شست و کلاب	رست در بر من جو سر و جان
سوی مجلس شافت با شاد	یاده میخورد بابت نوشاد	سمه شب تا به باداد بگاه	بود با هم نهران زمر و ما
هم بدیکوه شاه سنت از رنگ	دیدشش باغ تازه زنگارنگ	مر بهاری که آمدشش نیست	دسته دادی از گلشن پست
چون به شتم فکند قرقه قال	بود ماسی ز اختران بوبال	کار دان حرم نمودنشان	که همه پردما جو کرد و ساز
زمین یکی پرده به که بکذری	تا نه پستی ز جسرخ پرده	کا و لیس خپسروی که مار بود	را ز این پرده اشکار بود
کردی اندر همان شکر خدی	و این ف نه بر دینکندی	نی بتو بنگه آمدی آن ماه	نی بوبت بد و رسیدی
شاه کنت این حدیث نهانی	باز که با من آنچه میدانی	خود سو کند با و کیل سرای	که من اگر نیم ازین سر و پای
زان سخن پیشش کشت خراب	رفت آن کشته را بکوشش	چون درون شد بدان ارم	دید ارم خانه جوا کانه
مسخی دید آفتاب در شش	شمر بر تن از حیرت شش	دسته از بخت داشت بد	شاه را داد و کرد شش زبست

چشم شرجی با زمین افتاد	زان عجب غایت بر زمین افتاد	نیکی آن کس که دیده بود بسی	زان کس که ز نین بود کسی
دلش از عاشقی نماند صبور	زد چو پروانه خویش را بر روز	ترک جادو که زین انگیز	کنت آبی زن بر آتش تیز
اگر میدان و بار که بمانت	تن شامانه را بیا بدست	تا نگیرد جوگیر مست بکار	نازک اندام من ز گردا گار
که مرا نام مردم دیدست	کرد بر دیده تاب بندید	شاه کتا که چون بود میبانت	تشنه را صابری ز آب جیات
سیمکنت کز بی دل شاه	من بکر ما به میروم همراه	باشم انجا بر سنه روی بری	مرد و با هم شویم موی بوی
در زمان غایت شاه ازین	داد تن را ز کسوت آزادی	نازین را گرفت ساعد نرم	غرم که ما به کرد که ما گرم
نازین تیر جابه پیرون کرد	سوش پختن را در کون کرد	رو برو مرد در شد ندان	مرد و جدا فکن دودا لک باز
غایت تا به در در آید	آتش و آب با هم آید	صنشت کنت معن جلواش	خویشیدن غایت دیگر پیش
باری اول ز بونستان	بس تو دانی و کجده ان مراد	شده دهن بر سوی چشمش	بوسه داد و زوق شد پیش
چون ز خود زنده شد زنی حالی	دید غفرت خانه خالی	مانده مثل هتی و ماه شده	زیر دیالامه سیاه شده
دشمن اندر دمان قدان	بازوی حشمتش بدندان ماند	کشت زانده سینه سودا	دیو دیوانه شد ز نهایی
از بی اشک غم که ز تخت ایزد	دیو که ما به میگرد تخت ایزد	از تیر جهان شکست شش	که سخن بسته کشت در پیش
غایت از خواجکه جوید شو	کشت میکرد سو سو جو	زیر مر کبندی دوان میر	زین بر دوان آمد و دران میر
هم شب تا جهان منور کشت	بود کینه بکینه اند کشت	کینه آسمان جوشد بی دود	کشت روشن جهان دود
رفت چون پیش در میان	که خنک زنده بر بود	بندگانش که در که و پگاه	بر او بوده اند چشم راه
چون بدیدند روی ستم خویش	درد دیدند خویش را پیش	خویش از بندگان آزادی	کریه میکرد یکس از شادی
بنده وارش پادشاه اند	بوسه بردت و با شهادت	او ز بس بچودی و پشوشی	بر لب افکنند مهر خاموشی
بی تا سر پرهنه بود شش	پیش بر دند از از و پیش	بستد آن جاده را و زار کشت	والکین که کریه از بی حیت
سوی ما وای خویش بر بند	سر عطا جابه پیش بر بندش	زان همه جامهای ز کار نک	کرد بر جامه نفش آنک
جامه بر شید و برگ رفتن	رفت بر بست خان و بان	پنج از خویش و از خانه خویش	شهر بر شهر شد بخانه خویش
برش رفته بود مادر نیز	و از بی او گذاشته همه چیز	جنگ کاسی پیرو بود همان	و از همه کنت و کوی بدان
بعده سال در خوشی آمد	رازا و خلق را بکوشش آمد	کوشش زان بس از کله کوشش	بود پیوسته بریان نفش
مست زنگ بنفش مادرش	دید و از غم و سینه را دوش	ترک ز پیکار بود همش	در جوین نفش کن نکشش
باغ در نفش کم ز نیت	بی خیال بنفشه ز نیت	خفته برق با نزار درش	پین که چون خوش بود خوشش
چون نگار بنفشه زلف برز	کنت این دستان عشقش	شاه جهان در بر او دیدش	که کفش را نفش کرد رنگ

رفت آن سرو سپهر بختاب	معدلی نهادن برام روز خوشتر در بهشت	معدل آلود جسیخ را بر دما	روز سود و زمان فسرخ بود
بخشید که صبح صندل سای	مشتی و ارجامه صندل افام	مشتی و ارجامه صندل افام	ساخت در برج صندلی خانه
کرم برام بانث طاقم	بر سه بردست و بای خسرو	بر سه بردست و بای خسرو	شاد بر روی آن بهشتی ذات
جلوه کرد شد بت عافی زاد	سرمه کون شد زمانه میل میل	سرمه کون شد زمانه میل میل	داد پیرون بر مزاج و بند
چون سوار در نوشت چادر نیل	خاندان منون چشم بندی شاه	خاندان منون چشم بندی شاه	توضیح نگار سیمین ساق
شب با فانه کد کوه تاه	دشمن آماجگاه تیر تو باد	دشمن آماجگاه تیر تو باد	سمه عمرت ز عید و لکشر
کنت شاه فلک سیر زو	آچیز در کوشش چون تویی کج	آچیز در کوشش چون تویی کج	لیک چون ابر تاراه یارانی
رجعت زمینان بسی جودیم	کار فرمای خسروان زمین	کار فرمای خسروان زمین	راست کاری جو سر بستنی
بود فرمان دمی ملک یمن	دل جو دریا و کف جابان	دل جو دریا و کف جابان	مردم چشم باد شامی او
بری داشت مو شمنه دجان	در سرنمای روز کار تمام	در سرنمای روز کار تمام	مادرش رفته بود در پرده
کشته در پرده مادر در کش	چلو که در عاری بدر کش	چلو که در عاری بدر کش	روزی از محرمی جو فرزند
دید بانوی شب پرده راز	در کنار روزیر رفته باز	در کنار روزیر رفته باز	دود خشم از سرش بگردون رفت
آن چنانست کمان بنان	چون بریدند در خنجر را پیوند	چون بریدند در خنجر را پیوند	از می خورده در خار شدند
کنت بانوی ملک با دستور	که بر غفلت و شاه عینور	که بر غفلت و شاه عینور	تا نکند دست جاشت شایم کنم
چون شد آید ترش کن ابرو	بس بکنی خواش از دور را	بس بکنی خواش از دور را	چهره پر خون کن اود دیده پر
بر اندر زنده مادر جنگ	ز آسمان چون فرو بار جنگ	ز آسمان چون فرو بار جنگ	آن چکر کوشه را جان نه خا
چون منون خوانده را فصول	شخ را کشت و شعله را فروخت	شخ را کشت و شعله را فروخت	رفت از ابا جاسوی سندها
مجاور روی خود سر افکنده	و ابرو از اگره بر افکنده	و ابرو از اگره بر افکنده	شاه کنت ای بکه حدایی کن
در چنین دولت و عزتی	این همه شکلی دل از بی حیت	این همه شکلی دل از بی حیت	چیده را سود بر زمین دستور
تا جهانست بر جهان سرباش	کار فرمای سفت کوشش	کار فرمای سفت کوشش	من که چون بندگان نخت
عکس چون نمیکردم کردن	که بدل دارم این چکر خورن	که بدل دارم این چکر خورن	که چکر کوشه تو بر عزانت
آچیز در کوشش آنرا کم و بیش	من نمودم دگر تو دانی پیش	من نمودم دگر تو دانی پیش	زان نفس کز زان جواغ افتاد
در حرم شرف و خجسته	دید بر مرده سر سیمین را	دید بر مرده سر سیمین را	خوشش از مرده روان تحیر

در میان کل و تنه خوب
نسبتش هم بستری سود
مست پیمان می به پیمان
نوش میکند سلسیل حیات
که پری روی جادویی پیوند
باز مین کرد خجسته ابرو چاق
روزی از روز و شب خوشتر
پیش در میا کیم در افشانی
کنت دقتی بر روز کار قدم
راست کوی جو صبح نورانی
ملک روشن بر دشت پای او
پرده بر دیگری را کرده
رفت در پرده بدر خندان
دیدم نادیده کرد و پیرون رفت
چایه را سر سون کار شدند
کار او پیش از تمام کنیم
کو جهانی نکر که کشت خا
کشته از مراد و شود پزار
فخلص شاه کشت بر خاص
روزی انکیز با دشت بی می
کنت کی چیده تو مطلع بود
پرورشش با قلم ز نخت شاه
دست یازد سوی ملک است
دوشش از سینه درد باغ افتاد
آب ز کس بران و ان تحیر

موریشان درو فراسیده
پاره پاره شیشه و جواهر
ماند حیران که جلد چون سازه
در این غم فسرده خرم دل
خواجیه کان سوزناکی از روی
سوی وی با نزار محسوس
اوران کنت هیچ درخزود
قطع شد تا حوالی شانش
بیکد که کشته مدم جانی
تایکی روز با فسرده غم
رام نیز از جرات دل خوش
کنت کیشین کایچه من
سرم چون در جباب دای
جشم از آن سرم چون سیر طری
رو پیکان و جسته روز
رام را سرم دای به پیش نهاد
زین منون مر کرا بجهنم
کر پاسوزی آن منون جوانی
چون شد آن غمیش از دماغ
لیک بنامیت خانه کار
نقش سر جانور که گیری نام
که سنگینی ز رازهای جهان
جشم بر پیکری سندیال
چون نشاند آن نمونه را در موم
صمیم چون کینه بدلی سنگ

سمن از برگ گل ز آسیده
آبچه متیلم کرده بود بخت
کر دل آن غصه را پیواره
بکد از آردم جو غم در کل
بد میدن زیاد که کوشش دود
رفت دستور و بر دستوری
در جهان سر ز دور دل بند
سرمندس شد ز غم اش
هم تا باد و جسم بر برانی
خلقی بود شان نقیصه ای
ی تراوید حال شکل خویش
سرم در جشم افتام
سر کجا مست پیکار دای
کرید و دود را نکند اری
سرم در جشم که دوشه مستور
خوش بر دوشم خویش نهاد
بر بخیزد مگر بنسرم نام
آن گنی بر عهد و کتوای
پیش دانا درست کرد منون
تو خود ابحار و و پیادیار
در وی از تیشه کرده اند غام
کرد در زیر مرغیال نهان
تا بچیدن آید آن غشال
راز آن خانه خود کند معلوم
چلو که کشت پیکار از رنگ

کنت با بزم منون پیر آموذ
کرد با و در جابلان بنصیر
بقاص سیر شوم بد نام
هم بدستور کنت فقه خوش
کرم فر شو ملک زاده
کر کجا کشت فقه بال کاشی
در که دشت زاری مالید
درم آمیخته جو شکویش
سیکس رازان منور جوی
راز باباده در تراوش بود
یاری دوست مصطفی دیدند
همه را پیغم و نه پندم
سرچ حواسی هر که حواسی کن
بده آن سرم کنت از دیده
مر که در آن قطره شید کشت
دائم انون چشم بندی خوا
کنت حذو تمام باید کرد
که در افت و درام و خفته ماند
بر تو باید اگر چه بسیارم
کرده در وی نگارش از رنگ
در زمانی نهاده بنیادش
کر دد آن پرده را طلق کشی
پیکرش را نمونه بر میگردد
آنچنان شد که تا بر بخت
ره سوی آرزوی خویش گرفت

فقه بر سید شنبه و سوز
ملک از جاسرای باید کرد
کنت اگر تیغ بر کشتم زیام
چون دلش شک شد ز فقه خوش
تا رسد داد شاه آزار ده
کر در دشت جوان روشن رای
کره می سود و دست ی باید
عمرانی با تفاق ضمیر
سر یکی کج خانه ستری
باد و در سینه بکاوش بود
دوستان کان حدیث شنیدند
که جو خلقی بهم نشیندم
با بد اندیش خود بتای کن
رام کشت که ای سیدیده
سرم را بخت باز پید کشت
و همین کنت من ز راه صوا
رام کشتش که مر چپه کوید
کار دان رفته را جان زود
سین کنت کایچه من دارم
در حد مصر خانه ایت رنگ
جاد و بی کاد این قلم دانش
مر که خواهد که از کفایت و رای
نقش سکن جو چلو در کیرد
رام از آن جاسر که اناکت
مرد جو میزه راه پیش گرفت

جان ز رخ از چپ دل سپاروش
چون بر پیکری کند نظر
چون بچند آن غم و بخت
کشت رزنده ز دور در نام
را دمن کر زانه محکوت
مر چپ کم کج اندازد
رام کنت این زمان میجویم
کنت بکشی چون کشتار
چون سیاسی شد از منید
رام در جشم کرد سرمه دیو
ز قیامی کجوا چپ دیوان
هم درین کنت و کید سر کر
کله کرد خورده را زان کرد
مردمان از بخت دستور
خواجه جت از مصلحت سیلی
چون قفا کرد بهر یابین ز
تا مش و روزی امید غلام
شه عجب ماند کین چشاید
داد زمان که مر کجا که کبیت
این جبر کشت در ولایت فاش
آمد و کرد کار دانی خویش
چون ز کاوش زبون شد کید
دید چون کار دانی مسموم
سندلی آن در دکان و بخت
من هم اندازش این قدر دلم

دل کرپان گرفته میردش
دید غفرت پیکری منکر
کرش از موم برگرفت در
کر دیرش که کیستی و کلام
کو که آسمن بدست من موت
نزد من موت کترین پیش
کر بشهر بدر بود را سم
دید خود را درون شهر بدر
روز بکشت در روز ماه نور
شد بدیوان بهم عنانی دیو
کر بکر زید از آن طرانی ایوان
کاسر من باز در و دیدر
تافت مذقعی دیگر حوزد
دور کشت یک پیک ز حوزد
بارخ زرد و گردن نیلی
دیدش از قفا درامد باز
سیلی جده شد و طبع خاص
کاتشی بنود و بر اید دود
کشت بنرنگ نامها سوسیت
کنت و کوی قفا در اویش
داد پیرون دم نهانی عیش
بجالت برون شدند
آمد و فقه باز کنت برام
دارش اسند کان صورت
کر تو این فتنه را بگردانم

کام میزد و بشهر و پیرانه
نظر از موم بر کاشت بود
چون برون آمد از درون سر
کنت من آنم اگر کنی معلوم
مر چه دشوار تر میسدنی
حاضر م با جنین زانای
دیو کشتش که جشم بر هم پوش
شب نهان شد کج دیرانی
شد بدیوان و زیر کارگاه
کر اشارت بدیو تار جات
کار داران ز جانی جسته شد
زد جان سیلی و کز ناکا
حیرتی در نهاد خلق افتاد
این ز سودای سیلیش قدان
رفت در خانه هم جو شکدان
بارش از ضربت قفا خورد
راز بهمان بکوی و راه ریا
دستی و قفا شود سوراخ
سرم حاضر شوند پیش
مر کجا بود و یو بندی مست
هیچ ممکن نشد که از آن خانه
بره گردن و زیر در چاره
رام چون دید حال خواجه جان
فرصتی جت و رفت پیش
لیکن آنکه بود امید فرساخت

تا رسید اندران صحنانه
تا پیکال چشم داشت بود
دیدار مرمنی ستاده بیای
کر شکم نشاند در موم
حکم کن تا کسم تا سانی
تا کسم پشت آنچه زانای
چون پیشید بر نشاند بدو
زالی درستی و دستانی
کاران کشته در ملک شاه
دست خود کرد بهر سبکی را
سر آن حال را می جسته شد
کر سر خواجه در رفت و کلاه
دوست از زده کشت و دشمن
وان دگر بخت دست و دزدان
رخ ز مردم نرفت چون خجلان
در طاقا طر شد کرد
فقه در کوشش باد شاه رسید
دیو هم بنوا اینچنین کشت
تا بر و شمش کتد راز و زیر
کر ده دیا جهای فقه دست
دیو پیرون شود زدیوان
دیو گردن ز نشن نظاره
کر در خود با سس سروران
کنت بشو حدیث و در پیر
که توان کرد بر سرین تو دافع

کنت باو بجای سوز	کاخچه خاکی کن اربو سوز	رام کنت آنچه زان شدی کلان	من نکویم تو دانی و دران
کرد سوز خانه را عالی	پیش او جادو بای شد عالی	رام چون زانو ستادی من خیش	دید زانگونه حال دشمن خویش
بر سرین و اعوانه دشمن کرم	زیر لب میجو و خند زرم	سخت چون خواجه را بطیانی	دیو را باز داشت زان بازی
بس بود دشمن که شد قیاس	جسته رام در آتش آید مثل	خواجه بنشست با هزار خستی	از قهقاروی از سرین جستی
کجی اندر کمر رام افکند	جذ که یافت ایمنی ز کزند	رام را مادر ز بانی خواند	بهر از مادران جانی خواند
محرم پرده سنانش کرد	کار فرمای خان و دانش کرد	خانه پر ز صد مزمار پری	سر یکی چون سستاره بحر
او بهارت نهادند از استان	مکشی در میان خورستان	چون جهان سرگردون شدی مر	سر نه خود بچشم کردی رام
بر نشستی بدو دیوانه	وامدی سوی آن پری خانه	سر کا خاص کرده بودی روز	شب شدی بر سر او خود فرو
آنکه بروی کدشت آن بانی	بسته کشتی لبش ز عازلی	نخواستی آن جای کشت	کدشتش درون پرده کشت
کردی اندیشه زمر بانی	که چنانست آن ویا خالی	دزد که کسب رزق اکر	چون نه پند کسی کرا کرد
جایگاه کار نامه شب دوش	ببلب میرسد کوش بکوش	تا جوشد پاره پریشان	محن افت در میان
پیش ز حکمای بی سرو پای	نشد میز اید اندرون سرای	دختران تن بتیغ درد دادند	خواجه خانه را جز دادند
کافتی شد درین سر پاید	تیر پید و پشت ناپیدا	تا ز قشت کار و بار دست	چاره کن که رفت کار دست
خواجه را باز خون بچش	جانش از سینه درخروش آمد	کنت یارب که این همه چش	میهان بی و خانه پر ز صد
بس که عاقر شد اندران تیر	خاست یاری کوی زنا پر	با بخش داد رام زیر نقاب	کان چنانی که میرسد که خوب
که چنانش بدین اوقات	لیک دانه که آدی زانست	کنت باید که شب بام وین	پیش سر جره زنده کین
میهان چون درون خواند	میزبان پیش در برار دود	دو و چون سر در بشوید پاک	سر کشت را نقاب کرد چاک
دار ازین چاره هم نگویم	دیر باشد صنون دیویم	لیک باید که خواجه ناید پیش	تا ز پند که قهار رایش
من هم امشب کج خانه در	دخ این فتنه را شوم صنون	این سخن کنت و دود و خا	کج بهمان کج کاست ز
شب جو پر دوشد سحر کرد	دید ترکشت ماه را زان	رام در چشم کرد سره راز	اسرمن را فکند در پرواز
رفت در کاخ دختر سوز	کنج پید و خفت ز سوز	دود بر کرد ماه آتش روی	شد کینه کت ده سوی سوی
سر چون شسته شد دیده رام	کشت پیدار خن جو ماه تمام	سر که آن روی چون پری می	چون پری دید کان بی رسید
هم درون تر شد تبسم	مخت بستد دستهای جرم	ز دود بر دند پیش خواجه شرت	خواجه تیر او فاد و ترک
خاست تا سر چون بر در	کز قنایش بام رفت طاق	همو دزدان کزیز کرد پیش	واز قن کشته دزد که خوش
کنت تا خوشش بر زمین	خاک با خون او بر آ میزند	درد دیدند خویان بستیز	از بی خول کشید خنیز

چون جهان دید زاد سر و جان	رقعه خواب در مید روان	انکه چون ابلهان بر آشتند	ابلیس پین که در زمان خشتند
رام بکشت و بند خویش	سر بندن کان خود را بست	سر که آمد به بند کردن او	بند او شد دو ال کردن او
راکنی دست را با سره برد	سبکت و ریش جدا پاک ستر	زان طرافت که موی در ستر	سوی از جاکبی فرو نگاشت
چون سر زک در شان طریانه	بطریق کجاست در خانه	آسان چون ستر دطره یار	خنده بکشت و صبح سیم ملد
شد دکر باره رام بر قهقارش	رفت در پیشش کجاست دوش	چون در آمد به پیشگاه ویز	دید کجی نسه پر زاده پیر
سر را دور رفت خ مانه	ریش ک کشته و زخ مانه	پرده سر یکی جو غنچه در	خند و جکل ز پر پرده میخند
باز بر رسید خواجه را زان راز	بر میامد امیر را آواز	بزم پیش کت ده کرد قش	کنت کاندیشه نیست زین
سر این فتنه خواندم از قیصر	کار دیو ست و دیو مردم تیر	بندم آن دیو را جان صنون	که میاید و کج خانه درون
خواجه دلش دزد شد شادی	کاکی داشت ز او ستادی	جذ که بود زان کز نذا داد	بکوشی داد خوشدلی میداد
چون دلش کشت زان طای	آره شد با نشت از روی قدیم	خواجه از نشت ملک توشه	حق نشت نهاد در گوشه
در سر پرده ملک بدست	چیز ترکشت ز آنچه بود نشت	در شبی که به بد سگالی بود	خواجه میهان و خانه خالی
رفت هم بر قرار پیشینه	سم جو که کی بعید میشینه	در مقامی که دختر دستور	بود در خوابگاه خود دستور
بر گرفت و بدشت دیوانه	چون کلی کش ز خا ناید یاد	خوانده بودش صنون خا	که بگردن خبر داشت زو
در بهانه خانه که بودی رام	بود بر رفته ستوی ز رغام	بندی مرغ را خسر ام بود	رام بودی و دیو رام بود
دخت دستور را در الجا برد	ز سر را بیرج جزا برد	دختر ازین جو کل سهار	خوب رویی جو صد مزمار
غزده را تیغ کافری اده	نا زرا شغل و ببری داده	زانش افکند عالمی در	ز کس مت در کت خراب
خانه ویران کن مزاران دل	کبر زار بند سحر کسل	چون در آمد ز خواب کج	سو بسوز کشته چشم نهاد
دید جایی که سچگاه نید	ره بجایی که سچ راه نید	خوفه برده سر بکند ماه	که دوره سوی آسمان کوتاه
زان تیر سر اسجاش بود	برد پنجهایش و جای آن بود	دید چون میزبان شعله باز	میهار زان پخودی بکداز
زرم زمشن بدین بازی کنت	کای شده جنت چون نخی	من ک پیش تو دیو کردارم	آدمی ام نه آدمی خارم
دل مرسان مکن زو هم سر	آدمی را ز آدمی چه سر	میهان شودی بخانه من	تا شوی اگر از فتن
نازین کان شکر زبانی دید	شر بنی زاب ز نکان دید	حیرت جان برون شد	حیرت دل شدش کریان
کشت بر روی رام عاشق	دلش از دست رفت و کشت	رام تیر از نگو سی دل دست	بانگ روی دوست شد بدو
چون دود را یکی شد اندیشه	جوشش میزدن سوس شیه	رام کا دل شد آن صنم	رام کرامی جوان ز پیا روی
دانشان چون فراغ یافت	رام را کنت سر و سیم اندام	کی کرامی جوان ز پیا روی	این چه حالت و کینتی بود

من که نامش بود که سر من
رخنه کردی تو لولو تر من
صحدم چون بریده جویندم
کرد پند بس جگو میدم
رام کشش که دل بدار عین
که منم بادش روی زمین
چون برافند نقاب ایدم
سم تو روشن کنی جو خوشدم
که بخشم پیر باس خویش
جو تو سخا به بخیم پیش
سه شب با نشاط و شادی بود
باقادی یک قادی بود
خو در دشت زلف جودرج
رام بر بست ماه را در برج
خواجه باز از دونه نکران
نر نازد جو سوخته جکران
خاندان است کج بود درت
داین زمان کج منم بود درت
دیده بی مردم این چنین است
خاندانی پرده این چهره است
مادر پیر کنت دلخوش دار
خاطر خویش غمش دار
خود چار از استواری کار
خاطر آسوده شد ز کار
رام در خواب که چشم باز
خاندان بر پیشگاه بانک خرد
جند که چون شد از کز ناز
باز نوکر دفتنه را بنیاد
بعد از این کار او سر کبریم
پرده از روی کار بر کبریم
داد پیردن خشم کینه خویش
داع دستور و سوز سینه خویش
شد چون بر زلف ز خانی
داع اوبس خط غلامی او
که بگوشتش زنی درین راه
داع او دار آن تنم
جنگ در زده امین سوز
کنت که ما شو جیس سوز
قیمت خود بدام زدن
خواجه را تر بنده خود کن
کاجه ملکیتش را داری
ملک تو باشد ار کواداری
پیر درش که دش جو زنده
تاش نوز و زعفران
کار او که فرغ زدی بود
مته بازی و مهر و دزدی
که خنده بر کوا حواله من
داع اوبس بود قبایل من
خواجه چون دید کنش بر دما
نام باز ست و جودنا غار

باز در پرده چون شوم مستور
این زمان چون ز پرده کردی
بتر از زیستن مد نامی
ردن آدمی با گامی
که چنین کشته ام پرده نمان
دارم اندیشه بکار جهان
آنکه هستی زار اوست بای
یک سو کند میوزم بخدای
گردانیدیش را ز دل کسی
فروستی یافت رام ز غمت
ز ان دشت عروس تر سادی
پرده جبرخ را پر از خون
در زمان پیش ما چو شدت
سردم از مردم ردا داری
چو کرم کشت دیو را تو شد
مردم چشم خویش بینم باز
باز بینی جمال دختر خویش
چشم خورشید کشت خال تو
جای که دش درون دیده
کینش از دیکران کشم نیکو
زیرک و سخت چشم و محبت کوی
خواجه را داغ بندگی زد
داغ دارت شود بر پیشانی
داغ او از سرین جو زخانی
رفت در پیش پادشاهی الحال
خواجه شمس و خواجه کیوش
تا بدیری بهم درافت اند
بیشتر زنده دردی است
باجرای که بود در دل رام
شیر خواره خریدن سین
مقه کحل و چشم بندی خوا
باز غایبشکان دعای خست
آف بدایع سرین کند ششش
گردش داغ خیزد بر خفته
وان دو نوبت نه نایکین
سر کندید چون خیمه ز شرم
داید نشان یوشه و لایعوش
مهر و خورشید زیم و سوا یی

در میان آمدند مردم جند
کار داناان مصلحت سپرد
کشت از اینجا روان بخشودی
خواجه خواست هم بدان رود
در حرم با حرم خوش بود
رفت چون باد و باد کشت
کشت لا بد فریغه بر جانم
کان کنم بر سرش که توانم
تا یکی روز بود هم در بی
خواجه بای که روش دمی
برقع انگند و شد بکوتب شاه
بار ما در شندی مجلس خاص
که نوازان شادی و کز خاص
کنت شایه بین که من بین
بازی می کنم ز پرده برون
در منون شد و بس شوبه باز
داد افسون خواب را پر داز
بس اشارت بسوی دیو بود
که بران خستگن و دید جود
بر و پیش ملک برابر دشت
رام ز اینجا حاره را بردشت
از نای تر زمان زمان
سردنن خاسته نازکنان
محرمان سز و خوند سز
که تو پرده بازی ساری
بر تو که استکار شد کاری
این سخن کنت و کز دانت
شهر جیشم اندران جال انداخت
نور از جو سوخته جکران
که یافا و نیز در دکران
بدرشش کرم در کن گرفت
فرشش از دیده دزنا گرفت
تا بدیری بهم درافت اند
بیشتر زنده دردی است
باجرای که بود در دل رام
شیر خواره خریدن سین
مقه کحل و چشم بندی خوا
باز غایبشکان دعای خست
آف بدایع سرین کند ششش
گردش داغ خیزد بر خفته
وان دو نوبت نه نایکین
سر کندید چون خیمه ز شرم
داید نشان یوشه و لایعوش
مهر و خورشید زیم و سوا یی

ضد کردند با تو اسط حال
جند که رفت باز خوا چمن
رام کتا که جند کوشیدم
چشم میداشت سم بدان پذیر
شخت در کوی بیشتر دخیل
پیش از ان خود پاری دکن
چون دران روز هم به بود
ز استواری که داشتند
تا بخت ساری پیش زور
خوابشان خود بوده بود
چون نکه کرد شه چینه
چون کشت و دند چشم بسته ز حرا
شاه در خشم شد ز مادر
آن کنم پرست پیر داز
رو کون ناز کار سازی خوش
چون جان دید رام برقع بند
قذری آب جت و رخ را
رام هم خاست با و دیده
آنکه جوا نشان ز کم بست
چون دود را به ترین بختی
آن ز مادر و بال دیدن خوش
چان بیشتر از آمدن سوز
سر کشتی که داشت جنت
رام از اینجا که بودی آرم
دختر خوا چر دانش مند بهد
کار داناان مصلحت سپرد
کشت از اینجا روان بخشودی
در حرم با حرم خوش بود
رفت چون باد و باد کشت
کشت لا بد فریغه بر جانم
کان کنم بر سرش که توانم
تا یکی روز بود هم در بی
خواجه بای که روش دمی
برقع انگند و شد بکوتب شاه
بار ما در شندی مجلس خاص
که نوازان شادی و کز خاص
کنت شایه بین که من بین
بازی می کنم ز پرده برون
در منون شد و بس شوبه باز
داد افسون خواب را پر داز
بس اشارت بسوی دیو بود
که بران خستگن و دید جود
بر و پیش ملک برابر دشت
رام ز اینجا حاره را بردشت
از نای تر زمان زمان
سردنن خاسته نازکنان
محرمان سز و خوند سز
که تو پرده بازی ساری
بر تو که استکار شد کاری
این سخن کنت و کز دانت
شهر جیشم اندران جال انداخت
نور از جو سوخته جکران
که یافا و نیز در دکران
بدرشش کرم در کن گرفت
فرشش از دیده دزنا گرفت
تا بدیری بهم درافت اند
بیشتر زنده دردی است
باجرای که بود در دل رام
شیر خواره خریدن سین
مقه کحل و چشم بندی خوا
باز غایبشکان دعای خست
آف بدایع سرین کند ششش
گردش داغ خیزد بر خفته
وان دو نوبت نه نایکین
سر کندید چون خیمه ز شرم
داید نشان یوشه و لایعوش
مهر و خورشید زیم و سوا یی

قیمت خوا چه را بملع مال
کام در را بر فکند موس
آچو بشید نیست بشیدم
تا بر آماج کی رسد نیز
دزد میکند قلعه را تاج
شاه را کشته بود خاص
که در مرکز مجلس از دزد
دیدم هر کس کاشته بود
باندی ش بخت با سوز
دیو هم در بود نشان با بخت
حرمش با دیر خفته باز
شاه دیدند و بر مکار شتاب
کنت کی زرق ساز زنده
کت بکرید پرست باند
بازیابی جواب بازی خویش
بر کنت از تر نقاب برند
تا پدر و اشنا خشن درت
رفت علفان بازی بای بر
سرد خون کرم بود در پوست
داده شد داد از زلفی
وان تبست سوز کین پیش
حل بکران رسیدی سوز
شاه ز شادی جو بر کشت
بر دود سوا فکند دامن شرم
پرده آمد برون ز عهده عهد
قیمت خوا چه را بملع مال
کام در را بر فکند موس
آچو بشید نیست بشیدم
تا بر آماج کی رسد نیز
دزد میکند قلعه را تاج
شاه را کشته بود خاص
که در مرکز مجلس از دزد
دیدم هر کس کاشته بود
باندی ش بخت با سوز
دیو هم در بود نشان با بخت
حرمش با دیر خفته باز
شاه دیدند و بر مکار شتاب
کنت کی زرق ساز زنده
کت بکرید پرست باند
بازیابی جواب بازی خویش
بر کنت از تر نقاب برند
تا پدر و اشنا خشن درت
رفت علفان بازی بای بر
سرد خون کرم بود در پوست
داده شد داد از زلفی
وان تبست سوز کین پیش
حل بکران رسیدی سوز
شاه ز شادی جو بر کشت
بر دود سوا فکند دامن شرم
پرده آمد برون ز عهده عهد

شاه پسرش چو بدکار گاه بود صندل جسته سراسر داشت زان بس بود بخت ز آب صندل بیان جوهر چون ز آب ریخت سر صندل روز آید که خزان روز	بولی عهدش نهاد کلاه صندلی شد موزه کارش علم و جود جامه صندل زنگ زوطا دست بزرگ و بوجوید شریت صندل دگر ارش مهر کرد بدین بهرام روز آید بهشت هشتم	رام تخت بر سر بلند تخت والا جوب صندل زنگ صندل لطیف و زبانه زنگ جوبان خوش صندل شاه سینه بسینه که دشمن مهر کرد بدین بهرام روز آید بهشت هشتم	کار بار بای تازه کند کرشیش تیر صندلی پر خشت تزیینش دفع درد سر باشد خوش بود سر صندلی اندام صندل آید بسینه را و تخت سر برون ز دشمن کاغذ
که دهرام با مراد امید بطافت کار خازمی شاه با آن بهار دین خور رونق عیش بی مدار کرد ما زین چشمهای خواب آلود تا سپهر بلند به بایست چو بود تخت مور به جارا از بزرگی و درخشش آگاهی	جامه کاغذ خام چون امید کرد ترتیب رونق بزی باد میوز تا با خسته روز رغبت سرشت آشکار کرد در کف بای شاه عالم سود نور خورشید عالم آید که کند پیشکش سلیمان	ب پراز خنده چون کل سوری خدمت حاس را کر برست شب جوهر رشید است پاره کنت با آفتاب سیمران کنت گای خروزمین و زما در جهان مملکت فرای کن نزدکم سکه را عیب رده	شد بکینه سدرای کاغذی همجو صندلی آفتاب برست شد فلک پر ز صندل کار که سکا لاف نه چون دران زیر فرمان ترمین و میان باد شاه باش و باد شای کن کاغذی وار و اوج کار و بد
دانش گفتن ما و روی خازمی	رازدای ستاره که در دور که در دارد جادو در کنت کردی اگر ز راه پنهان وقت این وقت نه آسمان در آزمونش نمود و یافت دان میزیکیک آید شش بر کشیدند پیش صندل خواب در زمان خنده کردی آن حال که نواز فریشتان بامیان آسنی دل بود روشن که خزینه صندل بودی باس	حام بر تخت فلک راند راست کرده بر سمنون حکیم ساختی مرغ کاغذی بخوا ساخت از روی و سکنیک پیش فرمان ده دیار شش داد سازنده را خضر نیسی چون زمر کار باز پر خستی خوی آن بادشاه بود جان خویشان حالی از جابو روزی از میل طبع شد مرد جایی که سوسیار بود	و این همه تخمها فرو خوانده صورتی ز اسن و اس و زرم بر پریدی جادو نور هوا که بکند دزد چربای محال سرخش کنت بعد از آن ببرد کان خرمینه ندید بود کسی چشم بردی کاشتی لطیف کز عروسان کشیده درخت در دل خمتشان دعا نمود ما را از کنت پیش وزیر باز نشنفتند را چکار بود

مسکوی تا بود پیدار نوجوانی و طبع پرست پکر جویی تا زور و ماسی با دشتی تو کم مشور خور از یک نیکت خاص کن بر پیش باز میبخت در ولاست	نفت دزدان کجا رسد بکار رازد شاطو حرم کز پرست در شبستان در آوری ماسی که جدا بود از سه چار و کس دیگر از برون کن از پرست خبر از مردمان در نشین	چون میان رخاچه حش سر کزن بود شش حلف بود بر یکی تیر بس کن زمینار جنت خود کن یکی که بایک کرد شاه آن ف نه راول تا که دارد ز خسروان جهان	زشت باشد کینه پزید در بهر حال می صندل بود کز یکی دست سهل خرد کار وازمون کن جنانکه شاید کرد شد بدینال بستان چکل روی پوشیدند پرده نمان
سر یکی را بسوی تا جوری و انکی زان مطلق فرمان بود زیر سر پرده راز میچشد باز کشید خوشدل و خندان تازه کردند شرط سندی سر یکی را ز رز تو انکر کرد شاه را بود کوشکی بخت	کارد از سنگ نیش گری سر کسی جانی روان شد زود جسته شاه باز میچشد کام حاصل امید صندل پیش بر نه صندل چار و کس بایه شان زانچه بود بر کرد کنکار و بر آسمان زده بخت	بازد و جامه و جواهر طیب می نوشید روز و شب راسی تا روان شد بکار خمت در رسیدند و پیش شایند شاه از آن خدمت بسید بسر ز ستاد با تهم و مان راست کرد و نسبت بهما	نشت باشد کینه پزید در بهر حال می صندل بود کز یکی دست سهل خرد کار وازمون کن جنانکه شاید کرد شد بدینال بستان چکل روی پوشیدند پرده نمان سروشدان و سرده کاران
کیک یاقوتشان نشسته کسی بار ساسون بلکه تو به شکن کشت سوش و مسوری آردی با فنون خاندگان فنون در شبستان خود شد نواز در کل انشتانی و شکر چینی	ز دزدان کجا رسد بکار رازد شاطو حرم کز پرست در شبستان در آوری ماسی که جدا بود از سه چار و کس دیگر از برون کن از پرست خبر از مردمان در نشین کارد از سنگ نیش گری سر کسی جانی روان شد زود جسته شاه باز میچشد کام حاصل امید صندل پیش بر نه صندل چار و کس بایه شان زانچه بود بر کرد کنکار و بر آسمان زده بخت	بازد و جامه و جواهر طیب می نوشید روز و شب راسی تا روان شد بکار خمت در رسیدند و پیش شایند شاه از آن خدمت بسید بسر ز ستاد با تهم و مان راست کرد و نسبت بهما نزد بانی و کز کشیده بزی راست کرد و بزرگ خانم خاست از بار که ملک بشت آمدند آن شکر بهان جوش در و یاقوتشان بکوشش کسی نرس مستان نبش و فن شد جوید آن چهار چشمه نور کرد لختی بلا به و بازی دیگران خاستند با مدناز با شکر خنده شد بشیرینی	نشت باشد کینه پزید در بهر حال می صندل بود کز یکی دست سهل خرد کار وازمون کن جنانکه شاید کرد شد بدینال بستان چکل روی پوشیدند پرده نمان سروشدان و سرده کاران خدمت بها و جویای غیب سوی سر شهید و سر شای چار و ختر ز چار صاحب بزمین بوس بارگاه شد بارمنت نهاد بر دیده با نواز درون پرده راز چار جانب عادی و چکار سوی آفرود که و چکار تاز سدر بر شتر نواز شش جارت را دران چهار مقام رفت سوی کاز خانه خزا کیوی عزیزین مکنده بدو لیک یاقوتشان نشسته کسی بار ساسون بلکه تو به شکن کشت سوش و مسوری آردی با فنون خاندگان فنون در شبستان خود شد نواز در کل انشتانی و شکر چینی

گاه بر سبب ساد بود گشت	که در آورد بار تر درشت	ناگهان در میان لاله دلاغ	که کل و لاری ر بود ز باغ
داشت لختی بکفت کل شوی	سرد کلوی را بر د بروی	نازین شدن نازکی پشوش	شاه گان دید بر کشید خروش
زان کل خور بود شوی	خنده زد صورت طلسم ز دور	شاه لختی بخویش باز آمد	بازش اندیشه فراز آمد
چون از ان پنجه دی منم بر جا	تطوی می فکند از جیب دست	جشم ناگه افتاد بر زربش	دامد آن تشنه دست در نظرش
دید روی پیکر بر سر	راست کرده بکیمیای سوز	زیر تنغ فرو نشت جلال	گشت نامحرم است این مثال
آن نواپس خیال قهره زن	باز در خنده باز کرد دمع	بادش از دل خیال اندود	در عجب ماندن چو شاید بود
بود تا روز با صسم بنیاط	راز در فرود نوشته بساط	گشت چون لعلت فلک جدا	کرد بهمان عروس شب زدا
آفتاب بشاد را فرمود	چایه بر جی که سوی آفرود	و آنچه ترل عروس شاید	شد میا جانگی با پی
بس بر مودنا و کیل ساری	شد بروی در کسر رازی	نود جو شایان بر سوزنی تخت	با عروس در گشت تحت
ناگهانش کشید در آغوش	بشش از شته کرد قائم پیش	بار قاقم چو شته نهاد بر و	خار جاری در او افتاد در و
زیر دامان شته شد بی مهر	جست از نه جوری از تبار	گشت کا کار کرد بشت مرا	سوی قائم جلید گشت مرا
بارش پیکر سوز خندان	شاه را شد خیال صد خندان	نازه کرد از طریق و ساری	با غلط باز خور غلط بازی
گشت احنت شاه باش ای	که بود موی فاقش سوزن	چون منت را لطافت افروز	رو در آینه پس کل خود جو
در صم در گرفت شیوه شاه	آینه بر گرفت و در گناه	شاه رو برد بهدی رویش	نا در آینه بگرد سوش
چون منم عکس شده در آینه	باد شاهی در معاینه ده	روی نهنت کین کدام گشت	کش بدیدار چون می شوش
در جبین روی که نمی گم	خبر تو عکس تو تر محرم است	باز در خنده شد خیال حکیم	دل شته شد از ان خیال دغم
با صسم چو از ان خیال	کام دل را نماند تا بر تخت	قند زبش جو منم فکند زوش	گشت سلطان سچ قائم زوش
قائم اندام را اشارت کرد	تا شود سوی پرده راه نورد	جایکا مشش عطری نمود	که بر شش سوی ساربان بود
اتفاقش چنان افتاد از روز	که بود هم بر روز هم افروز	سیمین ماه را خدمت خود	پیش خور با ناز نازش مذ
گلشنی بود زیر منظر فاعل	بلبلان که در مریکی ز فاعل	حوضه در میانش بسته رخت	مشت درشت مجموعی
ما میان در میانش بازی کرد	ما میان را بکوشش طغوز	گشتی ساخته ز پاره عود	چون نه نود آسمان کبود
لبتی جگر که بروی ساز	چون بدیا صاف سران مجاز	کرد لختی بهار سوسن بوی	در تماشای باغ و گلشن بروی
چون ز گلشن بود گلشن	جشم ماسی منسرخ دروشن	در زمان رو باستین نهنت	بس باز در گشته باشه گفت
کین هم ما میان در شش	که نیکو میکند در من تیسر	این سخن باز کان خیال شیند	مده برداشت چون حال شیند
ملکان خنده را غلط نشود	لیکش منم خنده پیرون برد	گشت باز از ره منون جوانی	با پری چهره در سیلحانی

چون نمود از طریق عیشش	خنده دلاغ با جنان صسمی	صنم لاله رخ و در باره	بر سر حوض شد بنظر ره
باد ما که بسوی کشتی تاخت	وان همه لعلان در آب انداخت	چون نیکو کرد غرق کشتیش	وان ز سر آب برگشتش
لرزه در شخص نازین افتاد	کز جنان لرزه بر زمین افتاد	باز در خنده شد طلسم جان	که ملک را زد دست رفت
یک جوی روی دل کار کرد	واکنست از بدل بناری در	زد بروی بت ریمده کلاب	تا دو چشمش کشاده گشت رخا
بر بغل و شراب جان افروز	بود با او و نموشد بی سروز	آخرین روز ماه رویش	خاست کش مترکی کند عین
کرد فرمان کشت آورده نود	در روانی که بود بر سر نود	ماه چون زد بر آسمان خورگاه	گشت شب پرده دار خورگاه
شاه در فر که نشاط نشست	ماه چارم میان بخد مت	باز از ان مزار زیور و ریب	شد روان ناز و زنا شک
دید چون سوز جهانداران	خاک بوسید چون پستان	بر زمین کرد بای خدمت	تا نخواستش زلفت بر سر
بود در بایا ز منا طبعی	از جو دیگر تان به برالبعی	تا فرو ز من شد جهان سیاه	بود با پین پرست خدمت
صبح چون برگرفت جام	ز نیکی شش ز جو کشت خور	شد بزمان شته سوز جان	سوی هیچ شراکای نروان
گشته زان چار ماه حور شر	کو شک را چار سو دشت	بس بر افراشته شته ز شادی	داد با خویشش خزاری خزا
که بود بعد از ان بهر کاسی	سنته میمان مرمانی	با سه سمه ابر غمیش خوش	دلش از چارمین شوش بود
گشت ستاین سر در رخ	ناز پرورد تحت نا جوران	چارمین تحت رانده در خور	کز کد ایان رنج پرورد
سر کار پرورش باز بود	نازین و کرشمه ساز بود	داکنده او را کسی نداشت عزیز	جا بلوسی کند بان کیر
دلش آسود بر جبین غلطی	بر خط راست بر کشید خطی	با سه بانوسه مفت بودی	از چهارم کل نگردی یاد
کیش از جام باده دست خور	خسته بود اندرون جابه خور	در کنار آن بهار تازه فروز	کز کل آرزو شد شش فروز
چون در انداز خواب یافت	بسر خواب راز سر و سخی	سر بر آورد دیدش از جبهه	چون ندیدش خوراک بزم
سوی سر مطر و رواق دودید	رفت زنا که جت پیش دید	سر عارت که رفت بر سر	دید قفسی نهاد بر در
بر سر زده بان جو رفت فراز	دید قفسش فتاده در بار	پر گرفت از سران خوش شیر	راز سر زده بان دودید زیر
خویشش خورشید پاره	وازنس در تظ فکند درون	دید خورنده ز نیکی مرست	وازن سر شش ناز نماند بد
بر تنی که گلشن رسید آزار	میزد آن ناز نماند را موار	بانک میزد بر آهواز شیری	که جوامانده بدین دری
آوهی گشت نرم نرم کشا	تا نخسبد جکوه کیرم راه	ش جو بشیند با جای بوی	سرخ گشت از غصه جو خون
آنداز دل حشر دنیا د	خنده لبست طلسمش یاد	خاست کز کج در بدن ناز	سرد و اسر بدین انداز
یکس اندیشه کرد با دل خویش	کین دورا که سر فکند در پیش	لعلان در گشت ناز آگاه	بس با سر ارشاد نایم راه
باز بر گشت هم بدین تدبیر	رفت و در خواب شد بر گری	یافت چون با نواز حیرت	آنداد هم درون بستر خاص

چون زانند ز دیو طاعت
باد میزند با شکلب پیش
رفت خورشید چون بواج
پنجوار سر یالین بر د
حاست از بهلوی ملک بشنا
سار بانی دران سرای شتر
چون سمن در سجدت زحای
پشت کز قافی کلکش
چون تن باز کشید جهان
سر کشید از دقای سحر
شاه از ان بت ره رایتی
بانوی آبدار آتش روی
خوش کسی کا مزمین ریتی
بود تاشب مجسم آرای
در تخت چون این خال
سریالین نهاد پیچودار
سمن از خواجه جت رفت
بستد زیز کرد و راندرا
جامه پرون کشید و سمن دی
مزدوی چون سکان کبک
در وی آویخت چون کشت
دان پری تیر چون زنجیر
شهر روان شد که تارودین
چون دران برج ز شتابی
نازمین بر تزار خدمت
کشت از ان حور عالمی پروز
را از راه بسته بر لب خویش
هر برادر بخستی افلاک
خود دین بقتل خواب سپرد
زیر متطد وید چون متک
بود ره جوی آن طیلیدر
زلف بکرتش او فکند زای
کتی بر د و بر باش عارش بود
کشت مویش ز غم زان
رفت و در کرد و ستر خوش
بابت دیگر آشتی است
ریخت در ساغ آب آتش جوی
آب خوش حور دایکین دولا
بامشک جسم سینه
جمله آفتاب را بسوی
جسم پوشیده و نظار
جامه پرون کشید بر لب
چون کلی کو کند و افش
شد بدینال در نظار روی
در کین بود بهر آن نجبر
داد و مرا با شد دایو ند
بسیالان خویش تن بپوست
چارمین سکه را بکشاش
سهمی پای پارسایی دید
ایستاده جو بندکان در پیش
شاه مثل سرج دیگر کرد
مشط تا شب که آید روز
شاه پیش عروس شاه پرت
چون کشت از سب سباده دبا
کشت در دست ترش زبون
آنچنان صیدی آمد و نیل
بس بزورش در او دید بریز
شاه آن آفتاب را در حال
غیرتش که چو بود پرده کش
محمد کین عروس روشن چو
شد سوی راه برج آب کرا
شبه بکته کار آب نشت
کاب نه بدیکس کی کوزه
آرزو در کنار روی در جام
باز شد پیش ماه از دین
چون ز شنب نیم تمام کشت
پیش از ان رفته بود که فراغ
چون یک آماج رفت از آنجا
چون کد را رسید بهتیم
چون تمای خویش در پیش
چون بدید آن نظاره حور
صوفی صبح خیز جوی ز دور
رفت در برج جارمین خورشید
هم نشد خوش که در دل نکران
سیسند از طریق دلاری
ماه آن برج را مسنور کرد
کو شود بر مراد خود فیروز
بکلف نمود خود را دست
نازمین را بدل ماند سر
در ز پرون کشا در دست در
را از بلاس شتر فکند باط
بر سر خارهای چون شمشیر
رفت پریان جوسایه دینال
تیرنگاشت پرده را چون کا
اشنا در شد از محیط سپر
کرد چون به سرج آبی جای
در دل دشمن بکینه کشت
شیشه اکنون فیروزه
به ازین دولتی کجا و کلام
خویش راست ساخت چون
ردمانا که خرام کشت
کرده بهنال سبوی اندر باغ
ملک از غیرتش ماند مصور
کرد جان با کام دل تسلیم
دان جان ماه بی عقب دریا
بادل خسته باز رفت بفر
چون بدید ارشد جواره بود
مجلس آرای کشت محراب
تازه بود کشت جرات کران
هم نظر تیر و سمن پرستاری

پود و تازده چون کل سوری
شاه بر سبب در کشته
چون بدور غنی نداشت جهان
حاست از خواب شد بگوشت
بتفرع نهاد و بخندای
شبه که بود از کین بپاش
بر وطن کان شایش اندر بود
داشت در سینه نیکویی او
بست دل تا کند پرده خوش
رفت بهنال بیای زود اندر
از ت سرون سبزه داشت
راست کند میان رود رسید
در ت آب رفت بعیتیم
او شد و کیت کو چو او نشود
شاه چون دل یک سمن برد
آنچنان زد و تازد بانه شش
تا در آخر که حورده پاک کند
را کند پیش خورشید قائم
نیل کن نوک عار بر تن بود
تا جو بر کرد آستر از پیشک
بر کشید شش با حرام تمام
سره عیدی که تا بود عیدش
چایه کا نور کون که دست ساز
چون شود مشک آدمی کا نور
شبه کز ناف نه ماه خطور
تاسید شد جهان کا خوری
هر حرکت نهاد بر لب
طبع را سوی او نداد جهان
کشت مستور چون کل اندر
داز بی طاعت ایستاد بای
دید چون در سلامت شش
از برای فریب کی اوست
دم نزد با وی از کتبی او
سر یکی را سوزی کرده خوش
حام بهناد و تخت را بر بود
دست در زیر سر و دیگر
از و کر عالمش در و رسید
چون بدرباری شرف دینم
بر فلک نیک و بد فرو نشود
چاره نینان دیگر ساخت
که جو کل تازه ماه شد سمنش
یاد آن دوشش ملک کند
دل بدینال ساربان کم داشت
راست چون شمای سوزن
یادش آید روی غبر و شک
بانوی با نمان سهاش نام
ماه دیگر نیاید از ممدش
که بخیر الیاب یافت طراز
سوی او را خدای خواند نور
داد کا نور چون متفوقش
شب جو خورشید شد بگوشت
ساخت خورا جانکه دانی
ناز شب رفت بیکم پیش
دور کرد آنچه زیب و در بر
چون ذلیلان سحر نایلد
زان نمنه خدای خالی او
آزمون کرد که و پیکاش
راز سون جودل پر دخت
کشت با خادی که کرد خوام
چون بهنگام خویش سر دجل
آشنا کرد و راه پیش گرفت
در کنار او فنا در کب عام
آفر از طالع این سیاهی با
سر که از پرده رخ نمود جوی
انکه از برک کل رسیدش کز
نم خمر نده که یارش بود
خوردنش چون کانه جوی
گرفت از عاریای تابش
بن کادی ز حور کانش داد
دان سمن کز دل سگاش
بس که آن پاک دامن پروز
بس از ان بر پاض نام شان
باک ز کیت زنگ کا نور
روز روشن که بر سر نور
مجموع کا نور را رسید در
در شب ماند کوشهای جهان
و از رخ دوست دیده بریم
و ان سمن دید خواب سمن
جامهای سینه در پوشید
دید بر روی خاک می مایید
پشتر کشت بد کانی او
خار غیری ندید در راسش
سر یکی را جانکه بود شناخت
و آفرید از برون سبوی خام
بر لب جوی شد جویان
ره سوی آشنای پیش گرفت
بوکیل اجل سپرد کام
ماه مثل سرج مایه یافت
ز آشنایی این سبزه غرق
بس میازد چون بات آجو
ساخت جشمش که سازد سوز
سوز مایش درک نشد
تا بر شوکت بپوشش
هم در آغوش ساربانش داد
کشت شوق نداشت دلش
داشت جامه سینه چون
بود کا نور خام جان شان
نامها را پاض فغفور
هم نورش زنگ کا نور
کشت با و کی در رفت بخا

بعد ازین زمین بود تا بهرام جنگ زیر منت کند نور نام او چون ز کور نیست که جوهرام جزی از دل شاد	هم بدینگونه داشت شتر و دام نشاند عیش منت کند دور هم بکند سرای کورفت دخانت بهرام کور	سرب از کندی گذر میکرد عاقبت منت کند کور داده در منت کند این آواز	عیش در کندی در میکرد کرد از منت کند شش پران داد در منت کند این آواز
شد گشایش سوی کند کور را ندیدون بخت و جی کلک مید و ایند مجید باد بخت کور پیشش بود در درخت راست چون در سران کور چون کان زیر تو ز بلجاری راست بابا و باز خواند کور	روزی ز بس که دل بکوشش جست جزدان بکوه و محار از خنک وی ارچه در سر جای تا درین جنبش از سر زوری بخت پی چون کان حکم شاد شکم از خط سبز توده بر است در کلک کاه کرد و روش او	سوی بهادی کور سورش بود کرد در کلک کور شش از جاده آهوان می شد مذکوره بای خواست از پیشش آشوش کور خان کور تا و کور شهای دراز از بر و شیر و اندر شوش با کرد کشته لطافت تن او	سوی بهادی کور سورش بود کرد در کلک کور شش از جاده آهوان می شد مذکوره بای خواست از پیشش آشوش کور خان کور تا و کور شهای دراز از بر و شیر و اندر شوش با کرد کشته لطافت تن او
کحل کور ان نمکهای شش بی زبانی ز باد کرده سخن گاه پیدا گاه نا پیدا آتش میدید آب چکان کور کند ز دود خنک افتاد در فغان نداشت کور کور سرم کردی زمین تراز دور بر پنهانی او لولا بصار شده فروخته بود در جان آدمی کی برادرش زمین تا من جاده بیسل داری بود قور غار نا بدید از بن استخوان آرد بود در انبان کا و کا وی در و فغان خاک	کحل کور ان نمکهای شش بی زبانی ز باد کرده سخن گاه پیدا گاه نا پیدا آتش میدید آب چکان کور کند ز دود خنک افتاد در فغان نداشت کور کور سرم کردی زمین تراز دور بر پنهانی او لولا بصار شده فروخته بود در جان آدمی کی برادرش زمین تا من جاده بیسل داری بود قور غار نا بدید از بن استخوان آرد بود در انبان کا و کا وی در و فغان خاک	نصف مهرش رقم خنک خاک بی نمود و نمیند و خشم شده بد بانی شافت خیر باد پاراد وال پاک کرده پرخش از دیکاه کشف رفت در جاده و کور شد کور چاه در پیشش بای خورشید کور بود آنکه سوس شاد آمد برینا مد فرو شده خوشید ماه سیار از جاده کشید چون کمن دوزخی زبانی گرفت چرخ باد در ادای از سوارش نشان نداد کسی چکر کل دران درون می	نصف مهرش رقم خنک خاک بی نمود و نمیند و خشم شده بد بانی شافت خیر باد پاراد وال پاک کرده پرخش از دیکاه کشف رفت در جاده و کور شد کور چاه در پیشش بای خورشید کور بود آنکه سوس شاد آمد برینا مد فرو شده خوشید ماه سیار از جاده کشید چون کمن دوزخی زبانی گرفت چرخ باد در ادای از سوارش نشان نداد کسی چکر کل دران درون می

چون علم تو کرد و آشکارا از امر تو شد گفت اندوز باریکی مکتب که دادند عاجز از اساس سر ساز	کس را سپه بود بحال بایرا نشور شب و دیده روز کزن کن مکن تو کشته را ند تا یا رطلب کنی را با ند	سوز تو بی آن در که باشد موتوف بکار سازی نت قدر تو بکاک زور مندان بر خاک مبادت نشد خاص	سوز تو بی آن در که باشد موتوف بکار سازی نت قدر تو بکاک زور مندان بر خاک مبادت نشد خاص
از مرغ تو که در آفتابست از تریت تو یافت انام کزدی بازل قام کاری شرکت بزد بکاک را سی	از مرغ تو که در آفتابست از تریت تو یافت انام کزدی بازل قام کاری شرکت بزد بکاک را سی	از مرغ تو که در آفتابست از تریت تو یافت انام کزدی بازل قام کاری شرکت بزد بکاک را سی	از مرغ تو که در آفتابست از تریت تو یافت انام کزدی بازل قام کاری شرکت بزد بکاک را سی
در یوزخه مفلحان جاوید ساز همه را بدید بر تو در سر و بود در محنت بهر توفیق تو رسدای من باد	در یوزخه مفلحان جاوید ساز همه را بدید بر تو در سر و بود در محنت بهر توفیق تو رسدای من باد	در یوزخه مفلحان جاوید ساز همه را بدید بر تو در سر و بود در محنت بهر توفیق تو رسدای من باد	در یوزخه مفلحان جاوید ساز همه را بدید بر تو در سر و بود در محنت بهر توفیق تو رسدای من باد
عفو تو شنج پرکمان بر دستش بیازدی کیت در سطح سیدی سربازی در حضرت تو بیت در خور	عفو تو شنج پرکمان بر دستش بیازدی کیت در سطح سیدی سربازی در حضرت تو بیت در خور	عفو تو شنج پرکمان بر دستش بیازدی کیت در سطح سیدی سربازی در حضرت تو بیت در خور	عفو تو شنج پرکمان بر دستش بیازدی کیت در سطح سیدی سربازی در حضرت تو بیت در خور
کن خود ابدالا بد شوم دور دیوم بر شکی شود خاص هم تو بکرم کاه دارشش ناداده نشان کن بدامن	کن خود ابدالا بد شوم دور دیوم بر شکی شود خاص هم تو بکرم کاه دارشش ناداده نشان کن بدامن	کن خود ابدالا بد شوم دور دیوم بر شکی شود خاص هم تو بکرم کاه دارشش ناداده نشان کن بدامن	کن خود ابدالا بد شوم دور دیوم بر شکی شود خاص هم تو بکرم کاه دارشش ناداده نشان کن بدامن
کشتای بیکه اش زبانه کزن شکر نازل سنی مزارم در دخت خورش بلک جانم آن جان که نمیش زنده نام	کشتای بیکه اش زبانه کزن شکر نازل سنی مزارم در دخت خورش بلک جانم آن جان که نمیش زنده نام	کشتای بیکه اش زبانه کزن شکر نازل سنی مزارم در دخت خورش بلک جانم آن جان که نمیش زنده نام	کشتای بیکه اش زبانه کزن شکر نازل سنی مزارم در دخت خورش بلک جانم آن جان که نمیش زنده نام
عفو تو جرم خویش پند در پرده صلاح کاریا بم قدیم جز از امید بردست آفرین که بده ام برین در	عفو تو جرم خویش پند در پرده صلاح کاریا بم قدیم جز از امید بردست آفرین که بده ام برین در	عفو تو جرم خویش پند در پرده صلاح کاریا بم قدیم جز از امید بردست آفرین که بده ام برین در	عفو تو جرم خویش پند در پرده صلاح کاریا بم قدیم جز از امید بردست آفرین که بده ام برین در
م تو بکرم مکر درین خاک م تو بکرم مکر درین خاک م تو بکرم مکر درین خاک م تو بکرم مکر درین خاک	م تو بکرم مکر درین خاک م تو بکرم مکر درین خاک م تو بکرم مکر درین خاک م تو بکرم مکر درین خاک	م تو بکرم مکر درین خاک م تو بکرم مکر درین خاک م تو بکرم مکر درین خاک م تو بکرم مکر درین خاک	م تو بکرم مکر درین خاک م تو بکرم مکر درین خاک م تو بکرم مکر درین خاک م تو بکرم مکر درین خاک

ساجات حضرت ابری غرامه

فرز خاتم سرشته شد چو هم منکر که چاره سازی زد که زبده راز پرسی از رحمت خویش کن درم باز عنود تو که شلیبت پر نور خاک تن من درین شب داغ زین در که امید دارم از تو در جبه قدس بخش جایم در زبخت حضرت تقدس شاه رسل و شیخ رسل شاهنشاه تخت آسمانی محبوب کشتی پرده منیب سرکوب مخالفان ابر در کعبت کاف و نون سب نزد و افکش ز حق تعالی کلک از صفتش زبان برون چاروب زبان بارگاش شرش به دکن باز جود خوشید بنیکون عاری بست که آسمان بجارش فرخنده ششی که آن جانی میاره ز جبه بر تراخت بر سر خور رسید مرغ والا داد از غلظ چنین داری اول ز سرای ام بانی	نیک و بد نوشته شد طاعت منکر که بی نیازی نا کرده و کرده باز پرسی بی انگ ز کرده پرسیم باز از طاعت را دمن مکن دور از طاعت خود رسان بواج خویش بخیرین نذارم از تو تا با تو بجانب تو آیم	چون من رقم از تو می ندیم که خون تو مرستی بذرید چون میدانی بکار شستم در صدر منیم ده نشستم روشن کن ازین غلظت مرا زانگونه بخویش ده پیاسم کان دم که دم زنت براید آن راه غابن نهانی	کر نامه سپید بود بکیرم از طاعت چون منی چه خبر شرمز کن بیاز جست منشور بجات ده بدستم کاری بجز شبانکم را کن کنج تو خاتم آخینه فرام بانام تو جان من براید کا ندر تو رسم ذکر تودانی پنیر پاک رهبرم بس سم جشم و جبراع آفرینش ظرای صیغه جلالت داز نور و خان نوشته منور پیش از همه پیشوای آدم طماش دان یکاد خوانده بینی که ز حسن او رونم تو قیج سیدی رسیاسی ششیر زبانش کو مر ابدان تو نیک کلاه کرده نامش خاک قدش بدید با نور کا بخا نرسد کذا دراک از نفع زمین شد آسان کیر در قد جف شد بک سیر خرد رس نورد فرقی آشام آسان کیش آسان کرد حواب بید متد سس
---	---	---	--

در قند شد و بعد بهشت	تقریب قبله سبست	برداشت ازین خواب محل	در قتل ماه کرد مسترل
زانجا نطریق تا جداری	نشست بدو مین عاری	ز اینجا سر بلند می بخت	شد تخت نشین سوختن
زانجا که زبکشید رایت	شد والی بخین ولایت	ز اینجا ج بلند با بهر کشت	شهباز ششم شکار کشت
ز اینجا جو نمود پشته جلد	شد مهدی خاص مغنین مهد	ز اینجا جو شد آن طرف روز	شد خازن شستین قرار
سر زانوی کانیات برگرد	ملک ازل وابد نظر کرد	بسته زد و ال بند غنلین	شته بند غمض بآب سون
دید آنچه عار تشنجید	در حوصله خود نمکین	دیدار حذای دید بی عیب	کنکار ز حق تشنه بی ریب
زان کنت و شیندی کم و کاست	م کنن و م شیندن راست	کرد از کف غیب شربت نوش	کرد نهستی خود مدش فراوان
ایزد کمال مصر بانی	دادش ز کمال آنچه دانی	بناخت ز غرت سلامش	بپرد و دیت کلامش
مغفود و دکن در شربت	کنج دو جهان بدامش بخت	با بخشش باک بند باک	آمد سوی بنده خانه خاک
آورد ز حضرت عذا و مذ	منشور بجات عامی جند	بس داد بر خسته یاری	زا ورده خویش یاد یاری
یاران که ستوده حال بودند	سرم از ان نوال بودند	بودند همه رسیده پر	جویی همه از محیط برد
چون که سر مدح خوا چه ستم	فی مدح شیخ الطریق نقیسم الله والدین محمد	وز غیب شنیدم آنچه گفتم	وز غیب شنیدم آنچه گفتم
اکنون قدری در مصافی	بریزم بر جنید ثانی	سر جلد جلد کر یان	سر جلد جلد کر یان
در شمع نظام دین احمد	یعنی که نظام دین محمد	در عالم دل جهان بناسی	در عالم دل جهان بناسی
بر مار حکیم برده رایت	سلطان ممالک ولایت	شامش بای بخت	شامش بای بخت
بر خاک ز رحمت آسمانی	بر چرخ ز دولت آسمانی	وز رای سپهر کینه پرداز	وز رای سپهر کینه پرداز
در عالم وحدت ایستاده	در سر دو جهان قدم نهاده	در پایم بندگی رسیده	در پایم بندگی رسیده
پیا تر جلد پاک پنهان	پیدار ترین شب نشینان	بر فرق و رشکان زندگام	بر فرق و رشکان زندگام
در پیش روند جلد شتاق	کوین بزرگم علی باق	خرو و جسته چاکر ششاد	خرو و جسته چاکر ششاد
ای تخت ز پیش پرده بردار	فی مدح سلطان السید علاء الدینای و ایدین مارا و ربانه	ما را رخ خویش در نظر آرد	ما را رخ خویش در نظر آرد
بنای با که توحیه چهری	کند رسم جابین عزیزی	دید و فرشته یا که ای	دید و فرشته یا که ای
دولت که جین بزرگوار است	پیش تو کینه پیشکار است	موقوف بکار سازی ست	موقوف بکار سازی ست
پنهان توحیه بند ز درین خاک	کین مرتبه و ادت ایزد پاک	بردست صلاح خان دامان	بردست صلاح خان دامان
لیک آمدن تو زیر ز مهد	مخصوص شد از برای این عهد	در خدمت شاه منت ایتم	در خدمت شاه منت ایتم
شاهی که بهرست عدا بی	خفت بر و جهان کشای	سرمایه دوسرای دینی	سرمایه دوسرای دینی

برون سعد فلک سعادت اندود	یعنی که محمد بن مسعود	ختم فلک درین کین عا س	زاد شده نه زال عباس
سینه صدف در آملی	سکش محک عیارش می	ملکی که بجار حد شد آباد	باسج شد ادبسته بنیاد
دولت جبری ز داستان	کردون صنتی ز آستانش	ریش بر سر سرنواری	قادر کشی ز بون نوازی
فرمانش زمانه را ز بیکه	سهمش بدل ز بون کسان	خلقی که تیش زدن و مرد	در ظل خدای سایه پرد
بهر جبه از جهان مقاش	راز حد جهان گذشته نامش	معباح کو اکب اختر او	سراج ستاره بر در او
شیران سپاه بار کاش	براهم فلک کشاده ریش	اندیشه کم اندرون حدش	ز اندیشه برون قیاس قدرش
در روشن جهان همه گاه	باز دوش در از دست کوتا	و انکه که نکند نفع شان	مشت نیز داد خواهان
کر روی ریش کند بتدی	و بدان فلک فتنه بکندی	سر پنج عدد که دست دردم	بر کند همه بهر هر صفت
تا صحر ا حش از زمین	رفتند که بود بر زمین	آه بوزانش بی نظم	پیشانی شیر مار از سم
پلان بر ریش به پیش پنی	رفته ره مور حبه به پنی	نیز ان عطا گرفته در جنگ	ز داده بخاک و جبرج سنگ
بلش که درون حد نکند	در مصلحت حسد نکند	زان لطف که دست مایه کرده	بر خلق بدست سایه کرده
دستش همه بود شرق تا غرب	زانش همه لطف بای تا غرب	زان لطف که بده پروند	روزی متقاضی خوردند
آفاق بوزانچه جلالتش	همان وطنه زانش	چانه دست پر زور کرد	پروانه خضم نیز پر کرد
جون کو که سپه کند راست	بکیر زند ستاره پیوست	بادیت جنیتش روانه	گرشوی بر ابلق زمانه
جوش سلب سیاه بر دیک	ز دست غلبه جاکلی برش	شکون عیش جولیده ادر	از خمر سینه یافت بر
خورشید جنبیت شگارش	میرج سلاح دار بارش	سه کست بر آسمان چشم دار	در دامن دوش غلدار
کوشش زده بانگ بر تیا	لرزان شده آسمان جودیا	دین را عیش عاری و آ	محرابی او باه محراب
آزاد که کش تیغ خون	رحمت کندش که زبونی	خضم ار همه در جز دینیت	تمشیر سیاستش رحیت
وزج جواب فطره آب	بنشاند غبار عالم از تاب	تیشش جو رنی ز خون دیده	بس جان که نوشت این جو
دریای انکف جویش	دوخ شری ز تابش	رحش ز خط سا کند شسته	یرش ز حد خطا که شسته
از میت حاشش انکون	حرفش قتی ز صورت فتح	آراسته بدیه سر ریش	نزن را لکم از کان ویرش
باد انشا ط جادوانه			در سایه تیغ او زمانه
ای روی تواناب جابود	وای رای تو شب جوی امید	بر فرق تو جبر بادش می	سایه سایه آملی
بزدی تو تخت هم گرفته	ملک عرب و عجم گرفته	خاک در تو بر دشنامی	مروغ شغل تو تیا بی
عدهت بدل بزرگ حالان	جون عید بطبع خود سالان	نام تو کلید تنگی حال	مع تو نمون حربه حال

فی مع سلطان اسعد

درشت تو نقت جلدستی	اصنت ز می فراخ دست	ابری که جان کش ده دست	با کرم تو شکست
دست بکرم صمان روزی	عالم ز تو میمان روزی	سر قبیله تو در زمانه	مضوبه برد جادوانه
روزی ز تو شش شش کج	تغنیف میسبان سطح	تو خود نهایت اندیش	زبان پشتری که گویت پیش
من مدح ترا که پیش خاتم	ز دست پت خویش خاتم	آن مادره کش بهابا شد	قیمت کنش روانا شد
پداست که قیمت معانی	دانسته شد بکار دانی	لیک از کرم تو کج دیدن	زودیت برای رنج دیدن
این روز که بنم ز یورت	احسان تو زرد ز کت	من صفت سهل کار بدم	شته نوده زرد بد بدم
زوش جوین بلند باشد	بگر که بهاش جدا شد	جون من ز سخن رنج برد	بدوی شدم کج بردن
این کج و چهار کج دیگر	کارشته شد به پنج دیگر	سنت ز درون مکت اگاه	از بهر فتنه خانه شاه
تا بود که مرادش دوا	که که بغیرشده دوا	امید که این منافع اخاص	کر و قبول بندگی خاص
ایزد بدل تو جادادش	مستولی خود عطا دادش	بدش مقام ار جزدی	ار شک نام تو بلندی
انام تو او خسته روبا			و این بده خسته نام اربا
جون من بد و نام زین پیش	را ندن قلی ز نکته خویش	از روح قدس شیدم آواز	کی کرده لب تو گوش من باز
نی از تو تم حیا کردی	بل جادوی حلال کردی	آن که اکنون درین فکر	کامل نشوی ز سفتن در
آنکو بنزد طلبکار	جون بی میزان بود سزاهار	اسبی که کانه خانه کرد	مستوجب ناز یانه کرد
آن خواج که کاهیت پیش	کاه از دست آرزویش	جان کن که غرض کجکلی	کان کن که سرنسکلی
تا چه نکند کی دهد نم	تازه زودن کی شود کم	لیکن مکن آن فکر خام	کز نامه پر کنی حق نام
بکث طبعی بخیر نادان	نقد اندک و جاشنی فراوان	کیشیه که خوش فرو توان	بتر زمر ار شیشه درد
نشان حنی از شراب خور	نشان دوش از آب خور	خواسی که به از بهت کشاید	خرسد مشو بهر چه آید
اندیشه دقیقه تو خیزد	واز پختن آرد مو خیزد	بالایش قند تیره تاپش	رخسرات راضا پیش
کان کن که گرفت تیشه درجک	حشود جلوه کرد از سنگ	سر که علم شدی بجاری	در خایت آن بکوشاری
از اندک خوب شوفان	ناز حشرات پیکانه	یک دانه نار بخته در کام	بتر ز مرار آبی خام
یکشخ که میوه دهد پر	بتر ز مرار باغ بی بر	یک بیل خوش نای گش	بتر ز دود کاغ ما خوش
یک صحنه پراز خلاصه ذوق	بتر ز دود کاغ کتاب بی ذوق	در کام کان کجا بود	سری نه بچوب و جد فر
ذوق چکنی جو نظم زینیت	در صدفت یکی کو نیت	جون مردم دیده چشم بر دور	یک خال سیه نای پر نور
نه چون جشی که از با تیا	نوری نه و عالمی سیاهی	آن که جو نکته کالی	حرفی بنود ز نکته خالی

یک رزید فقر منتش	آنکس که نک سیاه یابد	تا تربت صاف در قندج	چون کنت لطیف در غوغ	خو کو بنجان نمونه باشد	بی نکته قلم زدن پانی	پر مغرور حدنگ دلخواه	بی مایه تجارت این چکار	بی بهره کار که در نشوخت	کشت با یک راجو کشتی بای	آن دیو بود که چار و ناچار	کو بنده و دیو با سلیمان	برون در غل کر نشوخت	چون دید که دیو پند از کار	این ریک بر در آب ریخت	دیوان بجان دراز کاری	لی رنج تن عقوبت العج	ناکشته به آنچه کس بخوید	لیک از سخت روح پرور	آن نکته که غش غشیت	کانده بود سینه جان کل	کالا ز غریبه بر بیازار	غش غش بر کل خداوند	آن موج ز کون که از در	من تیر جانکه خواندم این در
چون خنده ز کبکیت ناعش	در سنگ سیه چه دست یابد	در سر که کسی چرا کشد دست	کویند که هر چه کم بود به	بس دیکش جگونه باشد	کشت کردن باد باشد زانی	ما شوره بود همه تنی گاه	بی رشته تیندن این چه تارت	پکار ترین مردمان اوست	کشت خردت که ز دار جانی		بشد زهر کار چنان	که دندم کشیده راست	از بی کاری جو مردم از کار	وان نایره در سرب ریخت	مانند دراز روز کاری	ربنجه شود جو نازک از رنج	ناکشته به آنچه بر زوید	میگوی که عمر پیش پرت	پیشی دکی درو چه صیت	بتر سواد بی تا مل	تا تنگ شود رو از خدیار	در بای که کشت دم از بند	کرد دهمه دامن جهان پر	ایچا همه کرد خواستش حرف
آن خنده که نیز در غمت	آنکس که رقاق میدید یابد	بد که کفر سراج کوی باشد	ناخوش سخی که پیش کوید	برقی بس از آنکه ساز گیرد	هر کلک تنی که بر سر ریت	تقلی که در در مزلدست	دار تو هوس کداف داری	سجیدن سایه در ترانو	دریا جو بکوره کم کند کس		بود مذبح اوج بار کاسی	فرمان ده کار کاروان بود	فرمود که مرد و تن مهیا	جدا که ز چذ سیر کردون	تا بود حیات بی فشرود	مقصودم ازین حکایت است	کوته سخن دراز جانیت	میگوی ز بهر غمت خویش	خوبی سبب قبول عامت	زمینان که ترا سخن بلند	در گوش من از سهر بخیلی	ان ای شنونده خبر دار	ششی که بنا به نخستت	تا سر خوش جام او این دست

در غمت

چون ساقی پیش صاف بار
پزد و دقت سز پند
و آنچه از زخم گناه پنی
چون یافت دل این امیدوار
ای چارده ماهه در کانی
امید که چون شوی فرزند
بزمک عقل دست سایه
داشته شوی بکار دانی
پرونده طلب جودان
لیکن بنود حیات جاوید
دان خواصه بر دکلین کج
کردل نکنی بسهل و سجد
کافی که گشتی نه بهر کومر
آن نیست نشان علم والا
آن تخته درست کن بکار
و آنچه سخن دید کلیت
من کین رتم از سر که فتم
در دل گذشت هنر قراپی
چون زمین مذبح شوی شکلی
عونی که از دلی کشتید
و ابرو ده این درخت قد
چون آمده که یکی در کسنت
چون مرد بکرد مردی کرد
که چو زرت از عدد بود پیش
موران که بزیر بار داند

چشم نکند کسی بدین درد
از جاشنی خود شکر بکریز
کز وی و رتم سیاه پنی
در غمت فرزند کوید
هم خردم آب زندگانی
خالی نکنی در و نه زمین پند
بر کج کمر که کشت پی
بر سر صحنه معانی
دانی میزبان عنان بکردن
تا سر نکشی ماه و خورشید
کو بر تن خویش تن هند بک
نقدی به از ان کشتید از بند
شکست دید اول انگلی زر
کز خلق بری بچسب کال
کا که شوی از نهایت کار
و اندیشه من شود بدیدیت
زین کشته نکر چه بر کفتم
پشت نکنی بنا سزایی
چیکوی سخن و لیک زیا
از سر قلمی بر و نیا بد
و آواره شود جو من طیدت
بدی ندی بختادیت رفت
نی سم جو بخیل نا جوا عرو
در ویش نواز باش درویش
یک جو بهزار با ستاند

یارب جو تمام کرد این ماه
ز آنکه نه کنش بسینه خاص
امید که گاه نا امید ی
آنکه نکند نداری از خود ساز
از چارده بگذرد جو سالت
در جب زدن خود شوی راست
خواهی که دلت غافلانه
خطر از بی آن نهادمت نام
آزادت بر اوج آسمان
خواهی قلمت بخت سایه
ناک از بس عوزه میدهد
تا باز کنی ز نیشک بند
آن علم بود که در کد باک
چون من نشوی که مرزانی
آن بهر که بکشد کم بسجی
تا تو چه کنی من زانده
کز مع جو در حلق کشتدای
از کار که جو بر زن لاف
ز پناز بهر زبان توان کنت
زان بایه که افتد بران
باری کم از آنکه از تو چندی
سرمایه مردی مکن کم
صد سر بر آسمان بشمشیر
نقدی که ویش بدی بکشتند

دروی ندی حسود را راه
کشت در دل و جان نند از افلاک
نکشی سیه را سبیدی
ای نامه بیاد تا چه داری
ی پروردت زانما از ناز
کردم چارده حالت
دانی جب خود جانب راست
اندر ز مرا مکن ز دل دور
کت عمر بد بود سراجم
کز جو علم یافت افتر
بی دود جو را راست ناید
شاخ از بی سهره میدهد کل
حسن در دهن آید نکنی قند
بی رزق فرور ان چالاک
سازی بدو غ و دستانی
این نامه به پنج نامه بسی
نان قلب زنی چه باشد شست
در صف سران باشدت جای
حسن پاره مکن جو پریا پاف
یا قوت کار جو توان کنت
تنها بخوری جو ما قانان
آسوده شود بیاز مزی
کنزد دیت نور مردم
تا یک شکم از علف ککبیر
لی رنج غنی نکر که جدت

خدا می که بهتر از منی جنگ	در دیر که گزاف کن تنگ	سجده دهد جابر باران	رچنده شوند دانه خاران
ای که در دزدانندی بیخ	بیز ز خیال آن درم سنج	مستی که کم بود جانت	در باده ننگ بود جلات
که بر تو ندانم غیر جاباز	در پیش خود از درم سپهر ساز	کازا که بیکه نیست چربی	خود را کشد از بی بشیزی
در شبده مرد خنجر آتش	از بهلولی خویش میوز دحام	داشت که نیت با خود وقت	باز دزدی شکم کز ریش
آن که در تن خود چرا کند بوت	او با دگر کی شود دوست	تا با متی بدست یاری	از دوست نموده دوستداری
پداری با سببان بی مرد	کنجینه بد بشکت دزد	یاری که بجان یاز مایه	در کار خودش بده روی
صد بار بود بان شکست	چون کار بجان فتنه کی نیست	کن بر کف سحکان درم ریز	چو بر کف کوکان نوخیز
کاموخته شد جو خرد باسیم	کالای بزرگ را بود پیم	کو دک ز درم شود که کیم	پرازد زخم سیاه و تحیر
دار خود بخل نموده باسه	در دست سیاق او فدا	تا آنکه شوی وزیر کشور	دزدی باشی گناه بر سر
دانی ز قلم سز چو بی	از آب سیه سید روی	چون بر سر شغل و کام باشی	میگوش که نیک نام باشی
که بنشانی درختی از حار	آن غارتش که کل دینار	یکی کن و که بدی سگالی	از حسن نیت مباحث غالی
در هر چه ترا شمار باشد	آن کن که صلاح کار باشد	تیری که بر خنجر خون فشانست	از بهر صلاح ناکامست
آزار مجو جو سینه سوزی	کار زده شوی تو نیز دزدی	ناخن که سر خواش دارد	بر بندر شش جو سر بار دارد
آتش که بفلک کش خویش	سیری بنود هیچ رویش	شمیره که کار است آزار	باشد بنیام سر کنور
آزار کسی طلب همیشه	کار زدن خلق که دپیشه	ناکس که خواست چون خان کرد	با او کن آنکه باک آن کرد
کردت رسد بید صغالی	رحمت کنی به هیچ حالی	رندی که حذر و باز داشت	در حال بخت با پیش گشت
بر خیزش آنکه او نخواست	بخشیدن او خود نخواست	مستی که ز چه جهد یازی	آن که بر کس بد یازی
کوری که در دیکشت کار	مان تا کنی که شش خد خاز	آزار که سزای تیغ باشد	رحمت کنیش در تیغ باشد
با آنکه بود جهان پراز دوست	ایمن نشین زخم در دست	در حینش فتنه جانکده آمد	بر خار چه چرم پانک دار
بتوانی اگر بهر سزای	با تیر و گنگ چه بازی	باری جو کلنگ دار بجای	باسر سویشتن سیکای
شد خیزه جو دشمن سسکار	از وی ز می بک بهمنار	تا بچه دران به بچه خیزد	از شیر یای بس کزیند
مرغی که طبع خلقت دام	از خننه جان دید سر انجام	مردم جو مدعان بزمک	از باد بگردو آسیا سنگ
پنای عقیل پیش میدار	پنا شود باس خویش میدار	شب کور بود جوس کوی	از دزد خور و طباطبچه بر کوی
مکن ز جان خریب مای	کندر بس آن بود مای	چون خنجر کزید پر دو در بق	شمیره ز دزد شده برفق
ایمن نشین با لم حس	کز چرخ زست بی عاکس	کنج که ز کام آسیا جبت	هم در لکد جواز شد بخت

مزدور مشو بیک مالی	کان نیست مگر کن سالی	مال از چرکت و کار زانت	تشریش دل و دلاک بخت
آن که بکرمش کم شتابی	داز تنگ طمع خلاص یابی	چون قافله در کزید باشد	خوابش همه غیر خیر باشد
خدا می که نکندی آرزو مند	می باش بهر چه دست خنند	بر این عیص روی زردست	خرسندی دل صلاح ردت
مردم جو زرعان تابند	سمت شرف کال یابد	آن سنج کلی که خون فشانست	سرخش ز خون سر کشانست
ایمن بود از شکوه در پیش	زرم چه که پیشتر با پیش	کشتی جو بهر دری کلیدار	ش ساخته چون خنجر خنجر
دار نیز شوی وزیر متبس	از حاکم زمان مباحث غافل	دار ز اهل قلم شوی کران	بر منت حد شوی کانیک
ناوک زنی رکه کشتی	ترکان ز مکر کشتی	چون در صفت پر دلاک کنی	سر پیش ز اول اکمنی پا
مردانه کار مرد ورز	آن که ز بیم جان بلرز	گیرم ز عدد و عیان بتابد	از مرک کجا خلاص یابد
از پیش پاست کرم قتی	مردن بقضاست چون کزید	کار تضرست پیش دیدن	نتوان بقضای خویش دیدن
پروان زاجل بر نیت کاری	تا نیست اجل بکوشن باری	چون از دگر کی کند گشتی	کوز سر خون خویش ریخت
مردان که جان خود سبار	بر جان کسان چو رحمت آورد	تا دل بجز از خویش باشد	شمیره بکار خویش باشد
در اوج شد و فریز لاج	دشمن به صلاح نیت محتاج	بی دشت اگر بزم رانی	هم باز روی و هم رانی
در بازوی دل باشد بخت	هم سر بید کنی و هم رفت	آنگشت بد صیبر باشد	یکشش ز نظر حقیر باشد
باز آنکه دلش سراس میشت	شیر ندکش جو شیر پیشت	لیکن سبکی کن جان هم	کت دل بر دزدت جانم
در عهد مشو مبارز عام	مجنار یمن پیش نه کام	دار تو بجز شوی سرانگ	با سهل ضوئان مکن جنگ
لنگر نه همه دیر باشد	در دشت سگال و شیر باشد	که خور و حل دزدانند	قدزیک ترسندان که داند
کشت نشو و سیاه و دیک	در خانه جبراع کی دهدوز	وار بر تو عدد و زبان کیدیز	چون مایه کارست بکیز
بر پر منرست جو رویداد	کیم نبود ز بی هنر یار	چون رخت کمال خاک باشد	از نبت زینش چه پاک باشد
دار دیده غارت شود باز	در عیب کسان نظر میدار	دار بای پیشش بپینی	آن که شوی خدای مینی
مبند بهر چه رایت آسود	آن کن که بود خدای نشود	دو رخ مطلب جو کزده رشت	کاتش بود اول آفرین گشت
ی باش جو شاخ سبز گشت	کاتش ز پیش نیکه رشت	بوز جبراع بار سایی	کوارت سری بر و شای
خدا می که رسی بحسب کردان	کذا در کاب نیک مردان	باد و لیلان نشین کفاری	در صحبت کل شود بهاری
کرمچه بند کند خود	بودی رسد بت بیاری دور	عطار اگر چه نیک خویش	سکش نسیم نازد ریت
با هر که نه دولت منشیر	کز سر کشتت کام شیرین	سشی که بود ز روشنی دور	نزد جبراع دیکان نور
دولت نه نشان بود که یکجند	غنی دوسه راشوی خداوند	مردار جهان جو در بدیوری	مردار کشتی بود نه میری

دولت بود آنکه دوزوزی	وزنک اصل کلاه دوزی	در دامن تپتی زنی دست	تاست شوی بجاگست
کرفت با اختیار یا نی	در عالم قفس بار یا نی	که میطلبی از آنچه دوری	هم نغو بود ولی ضروری
دانی که محاط هو ساک	هر کس زسد بجاگ پاک	کرد اعیه رسد آله	تو خود بخور و در کجواهی
واریب رسی در کشت بد	اندزمنت چه ره نماید	با این همه زجت و جوی	کایل نشوی هیچ رویی
خواهی شرف بزرگواری	میگوش بهی که داری	کان تر که بهی شست	مردم صفت دل شست
منس که دلش به وزارت	کایت جوان بلند منت		
کویند که در عرب جانی	بودت ز نسبت ستانی	بخش جو با وج رهبری دشت	مت بنگ بباری دشت
زان پیشه که کار اصل پیش	اقبال رسی در کجوش	زان شیر دلی که داشت باویش	آوده نشد پیر پی میش
رفتی بد رشت جو مستندان	دنبال جوی کو مستندان	اوسین امید کرده بر کار	در درس ادب شدی تبار
جون حرف قلم درست کردی	دامن بصلاح جت کردی	تایافت از ان هنر پرستی	در هر دو هنر قام دستی
روزی پدرش پرده دکت	کای جان ترکشته با جوت جت	نوشد جوشکوفه جانی	از جت کزینیت دانی
کفر مایی ز سپهری چند	جو پیم تنی سزای پیوند	کنما جو کزینیت کاری	جت از نسب غلیظه باری
کشتش بد زای سلیم جوداری	ز اندازد جود برون منبای	کیوم که دسنت آنچه دل جت	بجاسته کار کی شود رت
نقد سه و سواریت کو	و اسباب جودس داریت کو	آورد جوان دولت اندیش	ششیر و قلم نهاد در پیش
گفت ارسیمی که نذارم	این مرد و نه بس صلاح کام	آن کین دو هنر بدت دارد	شک نیست که هر چه ست دار
افکند جو صحت بلندم	برنگره هنر کند م	که باز وی مغم میمنت	هر چه آن ظلم در آسینت
کویند بهت آن جاورد	شیر تر از آنچه آرزو کرد	فی الجله بهر چه دست سایی	ست جو قوی بود برایی
دولت جو بر نکند سایه	شد محتشی بلند بایه	ای آنکه زمن تو یار کاری	این بد زمن تو یار داری
ای جان بدر رسی بجایی	در سبب تم کتاب کوید		
دندان کشی قفل این راز	زین کو که کند در سخن مایه	کا بزوز که زاد میتس فرخ	فرخنده شد آن قید راز
زان روز خسته شب افز	بر عماران خسته شد روز	بنیشت بد رشت دمانی	بکشت دوری بهیمانی
پیکانه و غریب را صداد	هم ترل فت مذوم عطا د	و اندر بس پرده مادرش نیز	آراسته صفا تا بدیلز
خوبان قبیله را طلب کرد	آفاق ز غنمه بر طرب کرد	میر تخت کجوتر شکاری	اندازه سر یکی نشاری
جستند حکیم طالع اندیش	کا که کند از حکایت پیش	دانا بشار جود نظر کرد	کنت آنچه سر از شمار کرد
کین لعل مبارک قزوب	پرست صفتی شود جویوب	تا آنکه زک دشت زمانه	در فصل و مهر شود بجانه

لیکن قدش که جوانی	در سر هوسی جانیچه دانی	از عشق بقی نشد کرد	دیوانه و مستند کرد
اندیشه جان کند تاراش	کزد دست رود جان کارش	مادر بد را ز جان شاری	مانند دمی بخار خاری
لیکن ز نسا طاری فرزند	کشد مهر چه ست جوبند	آن نکته بهی بر گرفتند	و این طرب ز سر گرفتند
بکجند جود در جت بر کشت	آن بکین تر شکسته ترکشت	سالتش بشار نیم افتاد	ز و نور جیج و الجم افتاد
شد تازه جو هم رسته سردی	پا مال گرفتند ز روی	ز دهمه شد بهوشمندی	جون مردم دیده زار جندی
زیرک لیش جوباز خواند	در پیش محکم نشاندند	دانا رقی ز بهر تعلیم	کودش بکار لوح تسلیم
جودادش با بچدانت	یکد بد آنچه می توانست	آراسته مکتبی جوبانی	سر لاله درو جوبه جرای
زینوی نشسته کودکی جند	آزاده وزیرک و خودمند	زاسوی ز دخترا ن جوج	میسر شده جوبهشت پوند
سر تازد رخی جودسته کل	بر کل زده طعنای سبیل	از غنقه دام ماکرده	دلخ ز زنج بجایه کرده
بود از صف آن بان جوبان	مایی که ز د آفتاب راراه	بیلی نامی که علامش	خاش نعلی ز نشت نامش
مشکل کش آفتاب و الجم	دپو اندکن پری و مردم	تاراج کر متاع عابنا	بنیاد شکاف خان و ماسنا
سلطان شکر بان آفاق	لشکر سکن سکیب عشاق	کردن زن عافیت فرشتان	نشریش ده صلاح کوشان
سرتا جودم کشته و ناز	مهم سرکش صن دم سر انداز	نازی و نه ارفتنه درم	جشی و نه ارکشته درم
جوشش بکشته مت و پو	آهوبره بخواب فرکوش	خندان جوجنم تار و پو	شیرین جوشکر تیغ کوی
ز موده کلاه را سوار ی	داده مژده را سلاح داری	افکند بدوش زلف جوش	اوپر جود نظر کی مت
از دوسه جت دیوبسته	تسج و شکاک کسته	زبت که جواجت برستان	عادوس بهت و بکستان
مجمون لبش بد رشتانی	پرورده باب زندگانی	مخواب لال کیوانش	میشد آنکین دناش
قدش کنی طبرزد آتود	خوشواره تار کوارش	خوشید علام زاده او	مرداغ جوش ساد او
اندز صفت آن بان شیرین	جون زمره بوز و م به پروی	روز دل میتس در کسوی	هم جوب زبان و م کوی
تاوک جوتنهال نور سیده	خوش طبع و لطیف و آرمیده	شیرین سخن که موشش می برد	رونی ز شکر دوشش می برد
خوردی زبان جوتکه و شیر	ست بخش معلم پیر	ز رخ بدوشه و پیکر	مدخل بد و خورده و پیکر
تا لذه تخته و ر دستان	جون بیل منت در کشتان	قدش جوشدی بر دشتان	از روزن جان بر دشتان
از نامه بجان موز و میداد	وان مال و صدای در میداد	آنگس که نوای او شنیدی	جانشن قفص برون اویدی
سرخوش بری زلف کلک	کسته بهوس ترین و یارش	وان لاله زان از عنوان باقی	نیز از دل و جانش کشته باقی
ایشان محمد را جیتس میلی	وان سوخت در هوای میلی	سره و بهطار روی در روی	در فتنه خیال موی در موی

بیلی خود از آن خرابان تر	کشتیش ترش ترش کرا نه	سبب ماز ز کشتن و زبان هم	دل کشته هم یکی و جان هم
پوشش آن بکشتن راز	خاموششان پرده غارت	این رو بزم و کدانه مانده	دل بسته و دیده باز مانده
وان کرده نظر بر وی او کرم	دایم کنده ز دیت برقع شرم	این تن بملاک باز داده	اوسینه تیغ کار داده
این کشته غم خود از رخ زرد	او داده جالبش از دل سرد	این دیده بد و بختش باکی	رویتز ولی بشتر منا کی
آن کرده بکریه خاک را کل	او کرده خود حزن در دل	این کشته تاب دیدگان	ران شسته زبان و شیشه
این کام خود از غمان خود دور	اوسینه خود ز آه خود سوخت	عشق آید و غم چون در آید	خونابه دل ز دیده بگریخت
انگیزه منع صبر کم کرد	غم بر دل دیده اشتم کرد	سلطان خود بر و ن شداخت	هم خانه یار داده هم دخت
طوفان ز تیر سر بر آورد	و آفاق بروج حزن در آورد	افتاد ز فرق عافیت تاج	خازن شده و قریه تاج
زیادیشان با ناز کار	میش آید بای و کرک خود	مستان ز شرا نمانده حسنه	غم بر سر محبت شکسته
در او دیالو ساقی شوق	کم شده و در بید در یکی ذوق	در شرف و فاداده بوی	هم خانه خواب کشته هم کوی
بمخون ز نسیم آن خوابی	شد پیله از سنگ شرای	از خون جگر شراب میخورد	از بملوی خود کباب میخورد
دزدیده در و بنگاه میکرد	میدید ز دور و آه میکرد	مهرش زلفت در و در و جوش	چون مایه دیک زیر سر جوش
می بود ز نیک و بد هم آتش	میداشت فرد و منور باش	میدید کلید ترش سپان	میکرد کمران ز نسیم نشینان
اندیشه هنوز خام بودش	در دل غم تنگ و نام بودش	بر شیده بیان برق در میخ	کمر بر خود حزن و دگر میخ
از دشته غم خواست خوزه	چه دشته که دور باش خوزه	صد خنده دلش ز خنجر غم	هر سوخته محال غم نهم
آن تن که شد ز تیغ زدن	دور مذکور بز غم سوزن	چون نار جبین شکسته میداشت	دانی بگریخته میداشت
سیرخت جوش باخ زرد	در کویه و سوز خنده میکرد	دانا ترش بخت میبخت	او تخته تاب دیده میبخت
استاد سخن ز علم میراند	او جمله کتاب عشق میخواند	وان بخت در دمنده لنگ	دل داده یار و رفقه در سنگ
با آنکه ترش زیر کل بود	سپای ترش کوی دل بود	خون دلش از زهنا میسپند	پیدا جوی اندر آبکینه
بر چهره ز شرم پرده میداشت	دانش بدش گرفته میبخت	هر جند که غنچه بود سبب	میکردن بوی خلق راست
میبخت بجز اندرون خود	میشد بدماغ مردمان دود	بر بی کز ناز در کجا بخت	بر شیده چگونه کرد از بخت
عاشق منک که داغ بود	از منتقه جبراع بود	دستی که کند غیر سایبی	انگشت بر و بد که ایبی
بودند بناری آن دگر	در جگر بیکد که گرفتار	یاران که بر کماره بودند	دزد بیت در آن نظاره بودند
میکرد و سینه جوش بر جوش	میرفت دو فتنه کوشش	چند و بنفش بدنی از دور	عاشق حساب غمیش دور
هر کس بخنی به پرده میکند	آن خاک بخون فشانده و رفت	این داشت فاش در مار	او کنت حکایت آستان را

رازی که سینهها بجز شد	ارمان کند کمر این بهوش	باشد جگر بیطه پر سوزن	بندی و منش جگر سوزن
آن لب که کلید شد زانوش	چون بسته شود کلید دانش	بر روی محیط پیل توان بست	نشان لب خلق را زبان بست
چون رفت بکوش هر کس این	پرده بدوشتن و نهایی سر و زوی علی و دیدن مادر شرم و کی آن	پرده بدوشتن و نهایی سر و زوی علی و دیدن مادر شرم و کی آن	پرده بدوشتن و نهایی سر و زوی علی و دیدن مادر شرم و کی آن
کار داده جوانی از غلمان کوی	شد شیشه غمان پری روی	در کبک عشق شد غمانش	خاندن شست و در زنجار شست
منقود وی آن یکاز است	وان درین مصلحت بهار است	ز در چشید باید کیرد	تعلیم دگر یاد کیرد
آموختنش کی بود سوسش	کاموخته میکند فراموش	زین قصه بهر در سراسری	میرفت نهشته ماحسبایی
تا کشت ز کشت و کوی او با	بر مادر پیل این خبر فاش	مادر ز نسیب شرم اعبار	بنشت بکوشه و لعلار
زان آتش ده زبانه رسید	از سر زانش زمانه رسید	فرزند خجسته را سنانی	بنشاند ز راه مهر بانی
کنت ای دل و دیدن مراور	از روی تو با جشم بدور	دانی که جهان فریبناکت	آسود کیش غم و ملاکت
هر گاه که حزن دهم دارد	بهمان بنود که زمر دارد	هر سرخ کلی که در بهار است	در دامن او نهفته خار است
مرغان خوش که بوی شست	پیدا کردی در دشت	آن پرده که در هوا کشیدست	بس پرده که در هوا در بست
خاست امید نیک یاران	در عالم و عالم آشنایان	تو ساده فرا جی و تنگ دل	وز نیک و بد ز مانده غافل
چون ایل زمانه را و فایت	زیشان طلب و فار و نوبت	بان نامکنی غمان دلست	کافاده خلاص کم توان جت
القصه شینه ام که جایی	داری نظری با شنایی	ترسم که جوگرد این خبر فاش	بدنام شوی میان او باش
تا خانه نگر و زمین میل	ابا شسته به دوزخ و نیل	آتش که بشاخ ارزن افند	زود از کشتی بخزن افند
غم کم خور و پیش تا توانی	ان غم عشق و دانا توانی	کین مرد و بلا جوسهل کیری	دیوانه شوی دیوانی میری
با این تن پاک و کمر پاک	آلوده جاشوی بهر خاک	جایی نشین که چون میباید	نتنت زده فیزی از جهان
صوفی جو و دوزخ مجلسی	وقتی بکشد بیال بر وی	چون شوره شود عروس معلوم	باکی و بلیدیش چه معلوم
آنکس که کس ز کاسه راند	نا خوردن و خورنش کرد	عشق ارحم بود بعد از باکی	حالی نبود ز شرم ساکی
آواره جوش در جهان عام	هر نه نکل کسی بد شنام	کردم تر متد کار و دانا	کی باز رسی ز بد کاران
بیک از دل نیک را ز دارد	بدر از کمان که باز دارد	مادر بکشد نیکوای	بیلی بملاک سینه کای
بر زانوی در و سر نهاده	لب بسته و خون دل کشته	زان غم که در و ز ریش میشد	از دادن پذیرش میشد
زان سوختگان حدیث پزیز	روغن بود اندر آتش تیز	پیار زمر چه داریش باز	لب بهمان خورش کدماز
مادر جوش خفت کوا برست	وان کن کنش نه جای گشت	تن ز بغیضی که میگفت	گفت این خبر نهشته با جت
بشید بدر حال خسر زند	کم شدن خجالت و سر افکند	فرمود که سر و نه بهاری	در پرده جو کل شود حفاری

از بی تربیت بشت و بوق	مثلاً فی البداهه لم یخلق	خانه خاک و پیر سرشت	مانندای دگر در جوشت
همه پیش برهنه گاه نماز	سبب و پیچ و دو و سه نزار	سال بخت یکی و منفرد بود	یکم ببار و سرخس نه بود
که بقا را بنای محکم نیست	چون من این خانه ساختم غم نیست	این سزاه ما یون ساز	سر خطی زندگان نیست دراز
این نمونه که نقش پرگار است	از طرازی که نمودار است	هر چه در گنج پیش بهمانست	هم عیارش درون این گنج است
بوست که در دفتر شیرین	بر این متر و سوت بر زمین	که چه دارد کل انگیس کاری	سر که رام بود خسر بیداری
که چه که بر تفتیت عزیز	قیمتی مست که بار نیز	در بهان ملک بود نمایان	کوشش مایه بر عنوان نمایان
زین رقم که در مصانیع	که چه در زمینت ز غایتی	کنند که نشا ط زیر یک تیر	اینها را بود در فرب انگیز
که همه کس گزیده باشند اهل	کس جو من نیز باشند و منهل	نوشن بود کلف و دشواری	خاکش را موی خارشنا
مرغ صحرای شک خور باشد	شک از جو نیز تر باشد	نوبی که در دل نیاید تنگ	در در خیزش ترس جگ
چون شتابنده را که دیکاه	رفتی شد ازین تاشاکاه	مست در زیر کلاه فیروزه	آدمی میباید ده روزه
نیکبخت انگسی که در انجام	زنده جاودان گشت تمام	آنچه مقصود آدمی زادت	نام نیکت دان در گدازت
و آنچه از نام مردماند ویر	سخت آن ز جامه و شیر	که کسی را بود جوار و کسج	پیش ز اندیشه جوار و کسج
یا ز بربط سلطان	ملک را سکه سلیمانی	یا برادر بگاه سر فکلی	سر بر و پین تنی و تهستی
چون زورقت قابله در خاک	نام او کرد از دور فنا پاک	جذکای می جو در میان افتاد	میجکس را یا پید از وی با
مگر از نامه سخن بسازی	که بماند بسالم آواری	این ورق گزشت طر دارد	یا دگر است ازین اندیشه
چند بایست سینه سوزی	که شد این زیر با بجان در	بختگاه را که نماید خام	مست بخت بکام من ناگام
سر کسی را بکار خویش	کس نکوید که دروغ من ترست	زنگی را چه سپاه نام بود	تر دما در مس نام بود
ز بوردی را که باشد اند خاک	کس چه داند ز رست یا خاشاک	کو مری کان بد بر روی	جو مری فیتش چه داند گشت
کاشش کین بگردی بویید	ماندی از چار شوی بوشیده	تا بماند روز کار دراز	ناقص ترا بخنده دندان
بوی ایشان در من را بویید	شان چیت کردی و من بخدا	گشته اند آنجا که باید گشت	که بس مرده بد نشاید گشت
آنکه در من کند به بد کنی	خواید او مرد محبوبه کبی	مرحبه گشت از جفا جو بچران	بشنود بعد مردن از دگران
کنند بر صدای عالم ساز	مرحبه کو بی ممانت کوید	چون بد و نیک را جراتی	گشت و ناگشت را سبب
شک انگس که تنم نیکی گشت	تا بر خویشش از ان بردا	که چه زین کشتن زور کار	مست در بوستان معنی جاز
لیک که عنو که کار بود	خار من جسد لاله زار بود	دارم امید رحمت جاوید	چون توان گشتن از دشمن
مایه که عود است بکر پی	کز با شدر صفت بنومیدی	چون امیدم بکف پردانی	ستم از جو به در گنجان

عذر خواهم همان امید هست
که دل و دیده را بود نمایان
چلو و ده بچشم دایمان
شکر حق را که از خزان غیب

ختم کتاب و خانه خطاب

کرده ام این پنج کلمه مال
رک بی رخ را ز اندیشه
راست دل روشن از حاکم
عوضه کردم بچشم دایمان

داند انگس که سجده این کشار
که علل مرصع دیدم از تیز
دان خط کند و کان رسید
مر کسی را جانم که روی نمود

که در آب شش و دیار
هم بدین نکته ختم کردم
ریخت جندان جانش را
کیمیای را بوزن و عیار

جمیده ام معسری و نظمی
دل ز بوشیدگی بدان رسید
در بد و نیک گشت که روی نمود
راست کو چون بود که دم

هر قلب دور کرد ز در
در علامه جانش خواند
راستی هم شتاب و هم تیر
نقل بحر قبلان نیند

از برون سود خان درون
جای تعلیق و پست سمور
دانشخ در دست بخت
مشتی را فتنه عامه ز سر

رازد مولود و عطر و اجرام
صد شادان در سر شش
زیر کان چون صدف کشادگان
او با صلاح را ندانده حاشی

نی بیجا نظاره بکذا
دیدن دوست عیب بوی
شسته چون دوستان آید
چه غم از این سکان آید

مس من گشته کیمیا از وی
شع من یافت صیقل از وی
چون شد آه و مویه نشاید
شع من یافت صیقل از وی

از بی تربیت بشت و بوق	مثلاً فی البداهه لم یخلق	خانه خاک و پیر سرشت	مانندای دگر در جوشت
همه پیش برهنه گاه نماز	سبب و پیچ و دو و سه نزار	سال بخت یکی و منفرد بود	یکم ببار و سرخس نه بود
که بقا را بنای محکم نیست	چون من این خانه ساختم غم نیست	این سزاه ما یون ساز	سر خطی زندگان نیست دراز
این نمونه که نقش پرگار است	از طرازی که نمودار است	هر چه در گنج پیش بهمانست	هم عیارش درون این گنج است
بوست که در دفتر شیرین	بر این متر و سوت بر زمین	که چه دارد کل انگیس کاری	سر که رام بود خسر بیداری
که چه که بر تفتیت عزیز	قیمتی مست که بار نیز	در بهان ملک بود نمایان	کوشش مایه بر عنوان نمایان
زین رقم که در مصانیع	که چه در زمینت ز غایتی	کنند که نشا ط زیر یک تیر	اینها را بود در فرب انگیز
که همه کس گزیده باشند اهل	کس جو من نیز باشند و منهل	نوشن بود کلف و دشواری	خاکش را موی خارشنا
مرغ صحرای شک خور باشد	شک از جو نیز تر باشد	نوبی که در دل نیاید تنگ	در در خیزش ترس جگ
چون شتابنده را که دیکاه	رفتی شد ازین تاشاکاه	مست در زیر کلاه فیروزه	آدمی میباید ده روزه
نیکبخت انگسی که در انجام	زنده جاودان گشت تمام	آنچه مقصود آدمی زادت	نام نیکت دان در گدازت
و آنچه از نام مردماند ویر	سخت آن ز جامه و شیر	که کسی را بود جوار و کسج	پیش ز اندیشه جوار و کسج
یا ز بربط سلطان	ملک را سکه سلیمانی	یا برادر بگاه سر فکلی	سر بر و پین تنی و تهستی
چون زورقت قابله در خاک	نام او کرد از دور فنا پاک	جذکای می جو در میان افتاد	میجکس را یا پید از وی با
مگر از نامه سخن بسازی	که بماند بسالم آواری	این ورق گزشت طر دارد	یا دگر است ازین اندیشه
چند بایست سینه سوزی	که شد این زیر با بجان در	بختگاه را که نماید خام	مست بخت بکام من ناگام
سر کسی را بکار خویش	کس نکوید که دروغ من ترست	زنگی را چه سپاه نام بود	تر دما در مس نام بود
ز بوردی را که باشد اند خاک	کس چه داند ز رست یا خاشاک	کو مری کان بد بر روی	جو مری فیتش چه داند گشت
کاشش کین بگردی بویید	ماندی از چار شوی بوشیده	تا بماند روز کار دراز	ناقص ترا بخنده دندان
بوی ایشان در من را بویید	شان چیت کردی و من بخدا	گشته اند آنجا که باید گشت	که بس مرده بد نشاید گشت
آنکه در من کند به بد کنی	خواید او مرد محبوبه کبی	مرحبه گشت از جفا جو بچران	بشنود بعد مردن از دگران
کنند بر صدای عالم ساز	مرحبه کو بی ممانت کوید	چون بد و نیک را جراتی	گشت و ناگشت را سبب
شک انگس که تنم نیکی گشت	تا بر خویشش از ان بردا	که چه زین کشتن زور کار	مست در بوستان معنی جاز
لیک که عنو که کار بود	خار من جسد لاله زار بود	دارم امید رحمت جاوید	چون توان گشتن از دشمن
مایه که عود است بکر پی	کز با شدر صفت بنومیدی	چون امیدم بکف پردانی	ستم از جو به در گنجان

عذر خواهم همان امید هست
که دل و دیده را بود نمایان
چلو و ده بچشم دایمان
شکر حق را که از خزان غیب

ختم کتاب و خانه خطاب

کرده ام این پنج کلمه مال
رک بی رخ را ز اندیشه
راست دل روشن از حاکم
عوضه کردم بچشم دایمان

داند انگس که سجده این کشار
که علل مرصع دیدم از تیز
دان خط کند و کان رسید
مر کسی را جانم که روی نمود

که در آب شش و دیار
هم بدین نکته ختم کردم
ریخت جندان جانش را
کیمیای را بوزن و عیار

جمیده ام معسری و نظمی
دل ز بوشیدگی بدان رسید
در بد و نیک گشت که روی نمود
راست کو چون بود که دم

هر قلب دور کرد ز در
در علامه جانش خواند
راستی هم شتاب و هم تیر
نقل بحر قبلان نیند

از برون سود خان درون
جای تعلیق و پست سمور
دانشخ در دست بخت
مشتی را فتنه عامه ز سر

رازد مولود و عطر و اجرام
صد شادان در سر شش
زیر کان چون صدف کشادگان
او با صلاح را ندانده حاشی

نی بیجا نظاره بکذا
دیدن دوست عیب بوی
شسته چون دوستان آید
چه غم از این سکان آید

مس من گشته کیمیا از وی
شع من یافت صیقل از وی
چون شد آه و مویه نشاید
شع من یافت صیقل از وی

بزمین از ویاساید	عیب جواز عیب کم باید	صد هزار افسرین بلن دل پاک	که برودن برده ازین جن عالم
بچند او دید نامهای دیم	خس و خاری کلش حید	دایچه ماند از نظر پره نهان	سم همان دار و شتر جزای جهان
	یارب او چون زنج نام من	بر دیر من خطای غایب من	
<div> نام او که جز جانش باو در قیامت خطا نامش باو </div>			